

روزها در راه

شاهرخ مسکوب



روزها در راه

جلد دوم

شاھرخ مسکوب



-
- * روزهای در راه
 - * شاهرخ مسکوب
 - * انتشارات خاوران
 - * چاپ اول، پاریس، زمستان ۱۳۷۹
 - * تیراز: ۵۰۰ نسخه
 - * حروفچینی، چاپ و صحافی: خاوران
 - * بهای دوره دو جلدی: ۳۰۰ فرانک فرانسه، ۵۰ دلار آمریکا

KHAVARAN

49, rue Defrance - 94300 Vincennes - France

Tel : 01 43 98 99 19 Fax : 01 43 98 99 17

E.mail : khavaran@wanadoo.fr

ISBN 2-912490-37-5 / 2-912490-38-3

۱۹۸۸

۸/۰۱/۸۸

جهانگیر سکته کرده بود؛ انفارکتوس. امروز از مهرانگیز فهمیدم. گویا سکته سختی هم بود.

۱۰/۰۱/۸۸

پری تلفن کردد. گفت برگشته ایم به خانه. با جهانگیر هم حرف زدم، صدا ضعیف، کشدار و ترسیده بگوش می‌آمد. پکر بودم. به جهانگیر گفتم حُب، دوره، نقاحت هم زودتر تمام می‌شود. گفت ببینیم تا چه می‌شود مثل اینکه حرف مرا باور نداشت. ولی بعد اضافه کرد نگران نباش من مثل مافی بی خبر بمیرم. (مهرانگیز در سفر قبل می‌گفت هر وقت جهانگیر و پری می‌آیند پیش ما، جهانگیر «به یاد رفتگان...» را می‌گیرد و می‌رود روی تاب می‌نشینند و می‌خوانند. پری می‌گوید این قوطی بگیر و بنشان جهانگیر است) به یاد «ایوب» هستم که یهود روحش را در حصار گرفته بود و با تیرهای زهرآگین جانش را می‌آزد، دست سنگین خدا بر او فرود آمده و استخوان هایش را خرد و خاکستر کرده بود و او فریاد می‌کشید و به خدای خودش کفر می‌گفت و از ستمی که می‌دید به ستمکار پناه می‌برد. وای به وقتی که ستم باشد و ستمکار پیدا نباشد. به کی بنالم؟ از کی؟

این روزها به نظرم می‌آید که زمان حال من مدت ندارد، چون آینده ندارد. زمان را از

راه آینده و در نسبت با گذشته می توان سنجید، اندازه گرفت و «مدت» آن را حس یا تجربه کرد. هر دو طرف این معادله به هم خورده. بار گذشته چنان سنگین است که انگار آینده هم در گذشته ای جای گرفته که نیست، دیده نمی شود.
زمان حال بدون مدت نوعی هیچی، تهی مداوم است. دشت بی منظره، راه بی دررو و یا حرکت ایستاست. شاید زمان تبعید یا مهاجرت این جوری است.

AGE

۱۴/۰۱/۸۸

Mourir chez soi

J'ai soixante-treize ans et ma femme soixante-douze. Nous voudrions bien mourir chez nous. Un chez-soi qui nous a beaucoup coûté. Mais la cage ne nourrit pas l'oiseau. Il arrive un moment où la vieillesse et ses infirmités posent des problèmes qu'on ne peut plus résoudre seul. Nous n'avons ni famille, ni amis assez proches pour nous aider en quoi que ce soit. On est bien seuls. Aussi nous ne sommes pas d'accord pour que l'on ferme aux vieux les asiles, les hospices et les maisons de retraite. Non ! C'est aller trop fort. On ne peut pas condamner à rester à domicile des grabataires ou des indigents qui n'ont pas les moyens de se payer une garde-malade. Il n'est pas toujours possible de mourir chez soi, hélas...

JOSEPH BERNAD.
(Albi.)

بدنبال یادداشت ۲۸ دسامبر گذشته امروز
این یادآوری کوتاه در «لوموند» توجهم را
جلب کرد و دیدم که در زندگی جدید، گاه
مردن در خانه چقدر دشوار و گاه بلندپروازی
و آرزوی محال است.

۲۰/۰۱/۸۸

چند روز پیش تلفنی با غزاله صحبت می کردم. پکر بود. گفتم چرا قیافه ات
اینجوریه؟

- چه جوریه، مگه می بینی؟ - نه از صدات پیداست. - یک صفر گرفتم، اشتباه کردم
علم گفت Triangle من Angle کشیدم. خب، از اشتباه بود اگه نه Triangle رو بلدم.
غروب به خانه که رسیدم داشت اطاقدش را جمع می کرد. گفتم کمی کار بکن گفت
کرده م کاری ندارم. گفتم یک چیزی بخون. - حالشو ندارم. حال هیچ کاری ندارم میخواهم ولو

بشم. خنده ام گرفت. - چرا می خندي، حرف بدی زدم؟
 - نه، بانمک بود. - مگه فقط بزرگا حق دارن و لو بشن!
 چند بار گفته بود که می خواهد از من سوال های جدی بکند، درباره، مرگ مادرم، و بالاخره سه چهار روز پیش کرد. با هم رفته بودیم سینما، پیاده برمی گشتم خانه. جان کلامش این بود: تو که می گویی مادرت را خیلی دوست داشتی، از همه بیشتر دوست داشتی پس چرا از مرگش ناراحت نیستی، من هنوز از مرگ داغاجی جان غصه می خورم. سعی کردم به زبان ساده تری توضیح بدهم که وقتی آدم کسی را خیلی دوست داشته باشد، مرگ او برایش سخت است، مدتی طول می کشد تا آدم بتواند قبول کند که دیگر نیست ولی خواه ناخواه مجبور است که یک روزی مرگ را بپذیرد. از آن به بعد کم کم هر وقت یاد آنکه دوستش داشته می افتد دیگر کمتر غصه می خورد و بیشتر یاد چیزهای خوب او می افتد. چه جوری بگویم، یاد او از مرگ قوی تر می شود. یک روزی می رسد که تو هم به یاد داغاجی جان بیفتی و عوض غصه از اینکه یک همچه آدمی به این خوبی و محبت بود و ترا دوست داشت خوشحال بشوی. دیگر تا خانه همین حرف ها بود.

۸/۰۲/۸۸

بالاخره آپارتمانی اجاره کردیم. شد. اما چه جوری؛ پس از چندین ماه دوندگی یک نفسِ گیتا، با پنج هزار فرانک رشو به کسی که دست اندرکار بود. ولی بهر حال شد و یک مشکل بزرگ از پیش پا برداشته شد. به هر دری می زدیم بسته می شد: حقوق ماهانه چهار برابر اجاره، و گرنه حقوق ماهانه، ضامن، شش برابر اجاره. دو ضامن با مجموع چنین حقوقی قبول نیست، فقط یکی یا یک زن و شوهر! چرا؟ خدا می داند. برگ پرداخت حقوق، صورت حساب بانکی، فتوکپی کارت شناسایی و ... همه، اینها مال زن و شوهر، هر دو تضمین مالی، بعضی جاها : پرداخت مخارج مستاجر قبلی مثلاً برای تجهیز آشپزخانه. بعد از همه، اینها تازه وقتی می فهمیدند ایرانی هستیم، رم می کردند.

۱۲/۰۲/۸۸

سعی می کنم کار کنم، نمی توانم. Hyperion هولدرلین را می خوانم، درست نمی فهمم. حواس جمع می خواهد که ندارم. مطبوعات تهران، «آدینه» و «مفید» و مجله، سینما و غیره را می خوانم و از این فقر فرهنگی دلم می گیرد همانطور که از ابتدال فرهنگ پایین تنه ای اینها - در ادبیات، نقاشی، سینما و تله ویزیون و آفیش های در و دیوار کوچه و خیابان و مار حشری حریصی که ته گرددال روح چنبرزده - دلم بهم می خورد. گاه به نظر

می آید که اروپا، اشرافی پیر، خسته، پرهوس اما ناتوانی است که تمام شهوتش در چشم های هیز و در زبان و رأجش جمع شده که بیشتر از خود عیش، از وصف العیش. کیف می کند.

۱۴/۰۲/۸۸

امروز غروب هوا را دیدم. آفتاب غروب کرده بود، سر شب بود، اما هنوز تاریک نشده بود. گرگ و میش بود. هوا سربی به نظر می آمد اما نه به سنگینی سرب، بر عکس، چنان سبک بود که نگاه هم سبک می شد و بی اختیار به بالا می رفت، به آسمان که زمینه، شفافش به آبی می زد؛ آبی آبگونه، زلال و توأم با خاموشی آینده شب. هیچ نشانی از جنبشی دیده نمی شد، هیچ برگی نمی لرزید و آسمان شبیه رویایی بود که در آئینه ای خوابیده باشد.

۱۵/۰۲/۸۸

خواب دیدم در خیابانی هستم. بینابین تهران و پاریس (تهران پارس؟) نه این و نه آن و هم این و هم آن، خیابانی در هر دو جا یا در هیچ یک از آنها. مردم سبزه، میانسال و میانه بالا، چهارشانه و کاردیده با صورتی آفتاب خورده و دست هایی ورزیده وسط دکانی بزرگ و نسبتاً خالی ایستاده بود. شبیه صنعت کارها بود، آهنگر، نجار، مکانیسین و از این قبیل ... مرد قیافه، محظونی داشت. دم دکان ایستادم و نگاهش کردم. آشنا بودیم. پرسیدم چطوری؟ - خوب نیستم. - چرا؟ - شب ها خوابم نمی برد. - چرا؟ خیال یکی خواب مرا برده است. خیال کردم منظورش خیال من است. او قاتم تلخ شد. همه همجننس باز شده اند! به تلخی و با سردی گفتم بهتر است خودت را به دکتر نشان بدی و راه افتادم. خیابان شلوغ بود. نمی شد تند رفت. مرد خودش را به من رساند و گفت ببخشید مثل اینکه سوء تفاهم شده، منظورم خیال «فلانی» بود. (می دانست که این «فلانی» با من دوست است) آنقدر غصه داشت که نزدیک بود بزنده زیر گریه. دلم به حال مرد سوخت، بیشتر از آن دلم به رحم آمد چون «فلانی» هنوز هم زیباست اما یک وقت چشم هایی داشت که هر چنگیزخانی را به زانو درمی آورد. نگاه التماس آمیز مرد نشان می داد که در دلش چه زلزله بنیان کنی رخ داده. من یاد فاطی نیفتادم، یاد او در خود آگاهم وجود نداشت و حتی سوسو هم نمی زد. ولی لابد یک جوری در جانی از من خوابیده است. چون مرد حال آن بیچاره ای را داشت که عاشق فاطی شده بود؛ اول های ازدواجمان، همان چند روز کوتاه که رفت دانشگاه کار بکند، یکی از همکارهایش عاشق او شد. در همان سه چهار روز! و به من می گفت یارو وقتی او را می بیند اصلاً نمی تواند خودش را جمع و جور کند، دست پاچه می شود و دست و پایش را

گم می کند. فاطی همان چشم های را داشت که یک شعر روسی در وصفش می گوید: « ای چشم های سیاه، تو مرا بیچاره کردی. » بیچاره فاطی، چه مرگ بی هنگامی داشت. بهر حال، نگاه مرد خواب، مرا به یاد خاطرخواه فاطی می آمد. هرچند که این یکی را هرگز در خواب هم ندیده بودم. مرد گفت شما به بُستن می روید؟ گفتم بله، چند روز دیگر. گفت ممکن است این بسته را به خانم «فلانی» بدهید. (هر دو می دانستیم که او ساکن بُستن است) یک ساک پلاستیکی بزرگ بود پر از نان خشک دوالکه از آنها که مدت ها «ع» از اصفهان برای من و حسن می فرستاد. گفتم البته بسته را گرفتم و مرد ناپدید شد.

۱۹/۰۲/۸۸

امروز صبح غزاله پرسید، پدر مامانی چند سالشده؟ - ۶۴. - داغاجی جان چند ساله که مرده؟ - سه سال. - پس مامانی ۶۱ ساله بود که مادرش مرد. - آره. - من وقتی ۶۱ ساله شدم تو اجازه داری بمیری. لبخندی زدم و گفتم باشه. غزاله گفت تا اونوقت تو حسابی پیر شدی. می دونی پدرِ فابین چند سالشده؟ - نه. - ۳۹ سال اما شوهر خوبی نیست! خانم معلم می گفت زنا بیشتر از مردا عمر می کنن برای اینکه بیشتر کار می کنن و بیشتر خسته میشن! پدر تو چند سال از مادر بزرگتری؟ - ۲۰ سال. نفس راحتی کشید و گفت من خیال می کردم شصت سال. زدم زیر خنده و گفتم آه، آه، آه! خودش هم خنده اش گرفت. (توضیح خانم معلم درباره کار کم مردها و زیاد زن ها: مردها بعد از کار می آیند خانه، می نشینند روی مُبل پایشان را می گذارند روی میز آبجو می خورند، تله و بیزیون تماشا می کنند ولی زنها بعد از کار می آیند خانه، بچه داری، خانه داری، آشپزی و شام، ظرف شویی. برای همین بیشتر عمر می کنند، چون بیشتر خسته می شوند!)

سر کلاس خانم معلم پرسید کی ماشین ظرف شویی داره من دستم رو بلند کردم.
- ما که ماشین ظرف شویی نداریم. - تو هر شب میشوری دیگه. - ها، پس منظورت از ماشین منم. - خب دیگه. هر دو خنديديم. بعد گفت خانم معلم پرسید پدر کی ژانتیه؟
من دستم رو بلند کردم. پرسید پدر کی تو خونه به مادرش کمک می کنه؟ من هر دو تا دستم رو حسابی بلند کردم. گفت چه جوری، چه کار می کنه؟ گفتم هر شب ظرف میشوره...
- آه، تو که گفته بودی ماشین داریم. - اون که چیزی نگفت، تو هم ول کن پدر! هر دو خنده مان گرفته بود. - دیگه چه حرف هائی زدین؟ - پسرها گفتن زنها احتیاج به حمایت دارن. مردها باید از اونها حمایت کنن. برای همین باید شوهر کنن. دخترها گفتن نه، احتیاج به حمایت ندارن. - تو چی فکر می کنی؟ - من میگم احتیاج ندارن. زنها احتیاج به amour دارن برای همین باید شوهر کنن. اگر شوهر نداشته باشن مثل اینه که بچه شون رو گفته باشن، جدا کرده باشن.

۳/۰۳/۸۸

سه روز است که با موشک تهران را می زند. وقت و بیووقت در خواب و بیداری منتظرند تا اجل معلق با صدای مهیبیش سر برسد. رابطه، تلفنی هم قطع است. آنها آنجا در انتظار مرگند و ما اینجا در انتظار خبر مرگ.

۹/۰۳/۸۸

امروز زیر آوار گرفتاری های دست و پا گیر روزمره، دو سه ساعتی را نجات دادم و رفتم به تماشای Les demoiselles d'Avignon در Hôtel Salé موزه، پیکاسو. یک راست رفتم به سراغ تابلو، به هیچ چیز دیگر نگاه نکردم تا ذهنم فارغ و نیاشفته باشد. اول وقت، ساعت ۱۰ صبح. پس از مدتی که دل دادم و با توجه تابلو را تماشا کردم. یک وقت دیدم مدتی است که مو به تنم سیخ شده. فکر کردم چرا؛ آگاهی مزاحم آمد و نیشی زد. حال جذبه، بی خوبی و هیبتی که دست داده بود محظوظ شد، به خود آمد. گاه چرائی و کندوکاو ذهنی دشمن تعالی حسیات و پرواز روح است. بهر حال گفتم حالا که این کنجکاوی مزاحم پایینم کشید، دست کم برای آن حال پیشین دنبال موجی بگردم، توجیهی پیدا کنم. یعنی باز کنجکاوی را ادامه بدهم! بیش از هر چیز به نظرم آمد که انگار همه شخصیت ها دارند از پرده بیرون می آیند؛ جز یکی. از روی رو که نگاه کنیم، آنکه طرف چپ تابلو ایستاده؛ زنی با جمود سنگواره و ایستانی [نقش های] مصری، کشیده، خشک زده با دست چوب شده و قدم بی حرکت، پشت به چیزی انبوه مثل ستون یا دیواری ضخیم داده که با وجود فاصله گونی به آن چسبیده. در عوض زن طرف راست، با صورت بدشکل و هاشورهای شیشه میله های زندان یا سیخ های فلزی، دارد همه چیز را می شکافد که از تابلو بیرون بزند، پرده یا دیواری را پس می زند. پائین پای او آن دیگری با پاهای باز انگار دارد خودش را جر می دهد. در حقیقت با آن چهره، درهم، جابجا و زشت همین شکنجه را دیده و تکه پاره شده است. در میانه، پرده، زنی که هر دو دست را پشت سر گرفته با نگاه مات و خیره بیش از همه تابلو را دریده و بیرون آمده. البته آنچه به این حمامه زشتی و خشونت چنین قدرت خردکننده ای می دهد هیچک از اینها نیست. مجموعه، اسرارآمیز اینهاست با آن خط ها، فرم ها و رنگ های جسور و ویرانگر.

پس از آن رفتم به دیدن تابلوهای دیگر. در کنار آثار تحسین انگیز، کارهای زشت و حتی نفرت انگیز هم دیده می شود. یکی از زشت ترین آنها را که بیش از یک مشت خط درهم بدترکیب نیست به خاطر سپردم. Le peintre et son modèle مال سال ۱۹۲۶، همین طور «گیتار»های همان سال.

خشیختانه فرصتی بود که شاهکار هانری ماتیس Nue bleue را هم ببینم. ماتیس از

سال های جوانی نقاش محبوب من بود. و هست. نقش های او در عین واقعی بودن تصویر رؤیا، خواب و خیال است. یگانگی واقعیت و رؤیا یعنی حقیقت و آزادی.

۱۶/۰۳/۸۸

باز بمباران شهرها از سر گرفته شد. وضع پریشان این ملک و مردم همه را بیمار کرده است. گیتا مريض که بود، مريض تر شد. حالش سخت نگران کننده است. حس می کنم که توانائی اعصاب او به مسئی بند است. هر آن احتمال دارد این رشته ها پاره شوند و توازن فکری و جسمی در هم بریزد. می ترسم از آخر کار، نکند روزهای بدتری در پیش باشد... شنیده ام مردمی که از ترس بمباران و موشك باران به اطراف تهران فرار می کنند، در دهات با اطاق و پستو و طویله، شبی هزار تومان روپرو می شوند.

یکی می گفت چادر شبی ... رقمی گفت که به هیچ حال باور کردنی نیست. انگار مثل کفتار در کمین جنازه، پهلوی هستیم. جنگ و مرگ مرا نگران می کند. اما بدتر از آن از چیزی که وحشت می کنم و مهره، پشم بخ می زند این خلق و خوی ماست. چرا اینجوری شده ایم، چرا اینجوری هستیم. مردمی که به اینجا برسند آیا می توانند به عنوان یک ملت زنده بمانند؟ دیوانگان گرسنه ایم؟ مشتی دیوانه ... آدمیزاد چیز عجیبی است، لایه ای از اخلاق، آیین و آداب، تمدن، نهادهای اجتماعی و ... آن زیر آتشفشاری از غرایز درنده، بهیمی. امان از وقتی که آن لایه را پس بزنند و اژدهای خفته، اعماق بیدار شود. اما اگر روزی «از این موج و از این طوفان برآئیم»! آیا می شود؟

۱۷/۰۳/۸۸

دیروز از زور پسی رفتم Grand Palais به تماشای نمایشگاه Degas از زور پسی می گویم، برای اینکه می خواستم یک دو ساعتی خیالات پریشان را سرکوب کنم و همه، هوش و حواس در چشم جمع شود. حضور قلب «بصری»! دو ساعتی سیر و سیاحت کردم و نقش و تصویر حرکت را در اسب و اسب دوانی، رقص، «برهنه» های متحرک دیدم. همین طور «اطوکش» های بی نظیر را و خسته ترین خمیازه، دنیا را. نقاش بزرگی است که خواه ناخواه تحسینش می کنم اما از او حیرت نمی کنم و شگفت زده نمی شوم.

۲۵/۰۳/۸۸

با «د» صحبت بمب شیمیایی و جنایت کردستان و قتل عام چند هزار نفر، صحبت دنیا بود. گفت نمردیم و چه چیزها دیدیم. گفتم ای کاش مرده بودیم و نمی دیدیم. عید امسال خیلی سوت و کور بود. کسی دل شاد بودن نداشت. من و گیتا و غزاله و

فرهاد سال را با هم تحويل کردیم. گیتا طبق معمول نوار راشد را گذاشت، به یاد عیدهای گذشته، بعد هم دیگر را بوسیلیدیم. هدیه هایی ردوبدل کردیم ولی همه حالت عزادارهای را داشتیم که مصیبت را پنهان می کنند تا آنکه نمی داند، خبردار نشود. ظهر رفته بیش از مهرانگیز و بچه ها سبزی پلو و ماهی خوردیم. عصر همگی رفته بیش ... عید دیدنی. از تهران و قوم و خویش ها، از شهر و موشك و عید موشكی صحبت کردیم. شب کپه، مرگمان را گذاشتیم به امید خواب دیدن «نوروز پیروز».

اردشیر می گفت در بُستن و لس آنجلس هم خبری نبود. کسی دل و دماغ جشن گرفتن نداشت.

۲۶/۰۳/۸۸

دارم می روم پیش اردشیر. سعی می کنم به ایران فکر نکنم : اگر موافق تدبیر من شود تقدیر. چه کسی می تواند از تقدیر خودش بگریزد !

۲۹/۰۳/۸۸

زن دایی را خواب دیدم. همان قیافه ای را داشت که در عکس با عباس دیده بودم؛ بیمار و در آخرین روزهای زندگی، محزون، با نگاهی خسته و گمشده در گذشته. کنار هم دراز کشیده بودیم و من بغلش کرده بودم و دوستانه نوازشش می کردم. می دانستم ناخوش است. آرام آرام شانه هایش را می مالیدم و لذت گرم، گوشتمند و خفیفی احساس می کردم. مثل همان وقت هائی که تازه زن دایی شده بود. من هنوز ده سال نداشتم. او پنج شش سالی از من بزرگ تر بود. با هم کشتنی می گرفتیم و سرخوشی نامفهوم و مبهمنی در تنم بود. آن شادابی سرکش، شکافنده و معصوم، در خواب ناخوش احوال بود. پیراهن قرمز گلداری به تن داشت و روی ایوان خانه، خودشان، جلو درخت های باغ دراز کشیده بودیم. مثل اینکه مادری، مادر او؟ مادر من؟ یا هیچکدام، حضور ناپیدای «مادر»ی حس می شد که از او ملاحظه می کردم. این بار به خلاف آن عالم بچگی لذت من معصوم نبود، یک چیز ناباب یا ممنوع یا پنهان کردنی در آن وجود داشت.

ایوان مشرف به باغ بود. زیر درخت ها، زمین مرطوب را علف های هرز پوشانده بود. باغ بزرگ و پر از درخت های بی ترتیب میوه بود، گوجه و سیب و گلابی، انجیر و هل و توت و میوه های دیگر و تاک های وحشی و دراز که دور تن، چند تا افرا و پیچیده در شاخ و برگ آنها بالا رفته بودند تا خوش های انگور جنگلی را بیاوزند. اگر چه آقابزرگ همه درخت ها را با دست خود نشانده بود و قلمه زده بود اما باغ مثل جنگل پشت، خودرو و سر خود به نظر می آمد؛ بوستانی از درخت های میوه با بسی نظمی و درهمی دلخواه خود.

شب‌های تاریک و همهمه، تر سان و اسرارآمیز جنگل و گرمای تبدار و رطوبت انبوه تاریکی و سنگینی هوای ساکن. جیغ پرنده‌ای که سکوت را مثل پارچه‌ای جرمی دهد، خش خش برگ و به هم زدن تاریکی و زوزه، جانوری ترسیده از وهم سیاه! هیچکدام اینها در خواب نبود. فقط با زن دایی بیمار و خسته در پیراهن قرمز گلدار روی ایوان جلو باع دراز کشیده بودم. اما در گرگ و میش غروب، در شب خاکستری خواب حس می‌شد که همه، اینها در جانی در ته مکان یا زمان وجود دارد. مثل خاطره مردۀ ای که سال‌های دراز پیش مرده باشد اما یاد او هنوز در بن چاه حافظه مانده باشد. این باع و کشتزارهای ده، مزرعه، هندوانه و خربزه، باقلاء، پنبه، گندم، نیشکر حاشیه و مرز، جنگل دورتر و حیوانات اهلی و وحشی، اولین تماس و تجربه من از زمین و ده و طبیعت، اولین بروخورد با شعر و عشق روستایی، دو بیتی‌های امیری پازواری، در حافظه، خواب رسوب کرده بود. خواب حافظه داشت. اما نه روشن، به فرمان و دم دست. خواب‌ها هم برای خودشان حافظه دارند، اما اکثراً خواب آلود. در حافظه، باع دایی، شیخ آفت‌های نباتی و آزار ابر و باد و کشمکش گیاه با زمین و هوا برای روئیدن و سرکشیدن، خفته بود. اما نیاز به زنده ماندن، بیدار بود. آقا بزرگ جنگل را تراشیده و درختها را برای فروش میوه شان، کاشته بود. برخلاف باع گل که برای لذت زندگی احداث می‌شد نه احتیاج. باع کلمون. باگبان این باع عذرًا خانم بود. این دو زن مرا به یاد همیگر می‌اندازند. با وجود همه، اختلاف‌ها، یکی دهاتی و یکی شازده در یک چیز شبیه بودند؛ هر دو کدبانوی باگسان بودند؛ دو باگبانو! باع کلمون گلستان بود نه بوستان، برای لذت زیستن بودن احتیاج به زیستن. با گل‌های شمعدانی، یاس‌بنفس و زرد، کاج‌های بلندبالا، استخر و زیان گنجشک چتری و سایه افکن بر آئینه، آب و همهمه، جویبار و پرندگان و هوای خنک شب‌های تابستان و آب پاشی جلو خرگاه و عطر شب بوهای رنگارنگ و نسیم آهسته، دلنواز، به آرمان فردوس در روح می‌مانست، به تصوری که از رؤیا در دل داریم.

۶/۰۴/۸۸

خبر ایران فلوج کننده است، روح و جسم را فلوج می‌کند. در انتظار بمب شیمیایی، مردم کشته و سوخته، سرزمین خاکستر شده.

۱۵/۰۴/۸۸

در هوا هستم. دارم برمی‌گدم به پاریس. بیست و ششم مارس رفتم و دیشب برگشتم. دو روز در واشنگتن و سه روز در شیکاگو بودم. واشنگتن با اردشیر و نازی، برای دیدن گیتا و غزاله، شیکاگو با علی و مهمنان او، برای شرکت در سمینار با سخنرانی‌های سه روز

درباره ایران (و اندکی هم خاورمیانه) سه روز خوبی بود. در یک مناظره Panel بی معنی صحبت کردم و با دو سه تا آدم با معنی آشنا شدم. شهر هم دیدنی بود. بقیه با اردشیر گذشت. همچنان پریشان و آشفته است و در خود قرار نگرفته - مثل خودم تا پیش از چهل و چند سالگی.

سفیده، صبح است، آفتاب دارد می زند و ما هم به طرف آفتاب می رویم. یکی دو دقیقه دیگر همه جا روشن است، روشنتر.

درباره اردشیر نمی توانم قضاوی بکنم. هر چه بگویم با از روی عشق است یا از سر خشم. چون دوستش دارم از هر چه که در او نمی پسندم خشمگین می شوم. اصلاً نمی توانم از او فاصله بگیرم تا درست ببینم. «درست» هم از آن حرف هاست. گمان می کنم، گمان، که خیالباف و بلندپرواز است بی آنکه هنوز بال پرواز داشته باشد. مثل مادرش. و بی آرام و سردرگم است، مثل پدرش در آن سال ها، سال های جوانی. نژاد از دو سو دارد این نیک پی. این وصف کیخسرو است. «کیخسرو» من تازگی خانه اش را عوض کرده و به Salem در New Hampshire رفت، به امید اینکه به طبیعت، جنگل و دریاچه و کوه نزدیکتر شود، به امید شکار و دوری از جمع پراکنده معاشران بیهوده. امیدوارم بتواند هرچند که از بی خیالی (و گاه لابالی گری) جوان او خوش می آبد ولی پدرها «موظفند» که نگران آینده، فرزندان باشند و آنها را نگران کنند.

چند روز سفر به خواب، بیرون ریختن رسوبات خستگی، پس زدن و خفه کردن نگرانی های روزمره، نگاه به طبیعت (نه تماشا، حضور قلبی که برای تماشا لازم است هنوز فراهم نشده بود)، و رو به مرفته در نوعی خوایزدگی و بی خیالی خودخواسته و مصنوعی گذشت. کمی کتاب خواندم و موسیقی شنیدم و کمی راه رفت و خوابیدم. نه روزنامه، نه تله ویزیون، نه اخبار وحشتناک این دنیای ستمکار؛ تبانی «قدس» ظلم و دروغ.

۲۰/۰۴/۸۸

برگشته ام به زندگی عادی روزانه یعنی نگرانی های ایران، بیماری اخبار، اسرائیل و فلسطینی ها، انتخابات فرانسه، جریان های شوروی و راست و دروغ های درهم دیگر به اضافه گرفتاری های خصوصی خانوادگی و عمری که مثل سرب در باطلاق زمان فرو می رود.

امروز غزاله را بدم بیمارستان، برای کنترل شش ماهه، وضع پا. بعد از معاینه از دکتر Bousset پرسیدم خویست، نظرتان چیست؟ با تعجب نگاهم کرد. توضیح دادم با توجه به «چکمه» ای که شب ها می پوشد، وضع پا بهبودی یافته است؟ گفت بله ولی بهر حال این

بیماری از بین نمی‌رود. گفتم می‌دانم و سر و ته مطلب را درز گرفتم. غزاله شنید. وقتی که داشت لباس‌هایش را می‌پوشید گفت پدر تقصیر دکتر نیست، دکتر خوبیه.

- چی؟ که پای من اینطوریه. - نه به دکتر چه ربطی داره. - تقصیر من هم نیست. - البته که نیست، اصلاً تقصیر هیچکس نیست. - چرا، تقصیر خداست که مرو اینجوری آفریده، این رو دیگه نمیشه گفت تقصیر خدا نیست. گفتم آره، شاید حق با تو باشه. به هر حال این مشکل وجود داره. حالا که هست باید یک جوری جبرانش کنی. گفت چه جوری. با انگشت زدم به کله ش. گفتم از اینجا، زهرش رو بگیر.

۲۱/۰۴/۸۸

پریشب‌ها «رفیق استالین» را خواب دیدم. در قاب عکسی به دیواری آویخته بود، با همان سبیل کذائی، فرنچ نظامی یقه بسته، به رنگی «قهوه‌ای-خاکستری» و رویه‌مرفته کدر و دلگیر. «عکس» سه چهارم بود و زنده، داشت نطق می‌کرد درباره Glasnost و آزادی‌های اجتماعی که به مردم شوروی داده می‌شد. کسی مثل هوسیک - «متخصص» شوروی آن زمان‌های ما که وقتی در سینمای ستاره افراد پولیت بورو روی پرده پیدا می‌شدند، یکی یکی را به اسم و رسم می‌شناخت و به ما که بعد از استالین، از مولوتوف و مالنکف و بولگانین که می‌گذشت و می‌ماندیم، «آموزش سیاسی» می‌داد - کسی مثل او کنارم ایستاده بود و سخترانی را می‌شنیدیم. من به او گفتم رفیق استالین دارد دور و بر «آزادی» را خیط می‌کشد. خُرُشی یک وقت پایت را از خیط بیرون بگذاری‌ها!

قب عکس به دیوار سنگی کرملین آویخته نبود؛ رفیق استالین به شکل خاکستر - نه فقط به رنگ - به شکل خاکستر نبود؛ سبیل‌ها و چشم‌هایش که بود. اما دیوار را نمی‌شد درست تشخیص داد، خواب زیادی تیره بود.

۲۷/۰۴/۸۸

ربی Rabbin اعظم فرانسه در جشن چهلمین سالگرد دولت اسرائیل گفته است «ما ۵٪ نیستیم، (اشارة به آراء Le Pen) ولی به سبب این همه یهودیانی که جان خود را فدا کردند، ما کسانی هستیم که باید به دنیا درس اخلاق بدهیم» (لوموند ۲۷ آوریل) غافل از اینکه بیش از چهار ماه است که دولت اسرائیل با فدا کردن جان دیگران در سرزمین‌های اشغالی دارد این درس را می‌دهد. سفارش معنوی دیگر ربی اعظم به قوم یهود اینست: «گوش‌هایتان را بگیرید و به جلو نگاه کنید»! خلاصه اینکه خر خودتان را برایند گور پدر دیگران. وای به وقتی که مظلوم، ظالم بشود مخصوصاً مظلومی که «برگزیده» خدا هم باشد.

۱۰/۰۵/۸۸

سال های دوری به کندي می گذرد. اميد بازگشتن نیست اگر هم باشد نه من آنم که بودم و نه ابران همانست که بود. از جهانگیر بی خبرم. باران تندي می بارد. دلم برای کوهای وطنم تنگ شده.

۱۲/۰۵/۸۸

با اردشیر حرف زدم. روح تازه شد.. نمی دامن چه سری است، مثل دمیدن افتتاب است.

۱۷/۰۵/۸۸

اخبار ایران را در «لوموند» خواندم. پیروزی تندروان در «انتخابات» مجلس و زد و خورد در اصفهان و «خمینی شهر» ... و کشت و کشتار تظاهرکنندگان و سرکوبی آنها و جنگ ایران و عراق و اصرار به ادامه حتی بعد از شکست های اخیر و نامه «محرمانه» گلپایگانی و نجفی مرعشی به خمینی و درخواست یا پیشنهاد ختم جنگ و جواب او که به جای این اضطراب ها بهتر است آقایان دعا کنند...

۱۸/۰۵/۸۸

جشن پایان سال کلاس های گیتا تمام شد. همه چیز به خیر و خوشی گذشت. در یکی از سالن های یونسکو با ۱۳۰۰ جا و همه پر. موفقیت حرفه ای بزرگی بود. و اما وجه، آن را تاریخ قضاوت می کند. غزاله هم در دو رقص شرکت داشت. در یکی زمین خورد، به زحمت پا شد و ادامه داد ولی عیش مرا منغض و حال گیتا را حسابی خراب کرد.

۲۴/۰۵/۸۸

تقی امینی را دیدم، برای چاپ دوم «ملیت و زیان». پیش از کار کمی گپ زدیم: چه خبر؟ - چه خبر؟ اخبار همه بد! خودکشی برادرزاده فلانی، خودکشی ... در آلمان که به دادش رسیدند و نجاتش دادند. یکی دیگر در دانمارک در وضع بسیار بدی است، افسردگی شدید و در آستانه خودکشی. به برادرش گفتم اگر می توانی کاری بکنی معطل نکن. برو دانمارک و به دادش برس. اگر نه این هم خواهد رفت. می گفت نسل جوان تر از ما، زیر سی سال، از ما بدیخت تر است. به کلی از دست رفته است. مشکلاتشان هم بیشتر عاطفی است نه مالی، تنها بی، غربت، ناسازگاری با محبیط. گفتم ایرانی های ترکیه و پاکستان چی؟

گفت اروپا را می گوییم و گرنه انجاها فقر بیداد می کند. دخترها و زنها مخصوصاً در ترکیه ... در وضع رقت انگیز عجیبی هستند. آخر یک میلیون آواره در آنجا. گفتم این همه آواره! باور کردنی است؟ گفت آره. اخیراً عده ای ایرانی های پولدار دور هم جمع شده اند و پولی گذاشته اند برای نجات دخترها، باز خرید آنها ... پسرها هم همانطور. افتاده اند به خودفروشی؛ بی پول، فراری از جنگ، گرسنه و بی جا، روی پیاده روها، توی خیابان می خوابند. داشت حالم بد می شد، می خواستم بالا بیاورم. گفتم خب برویم سر کار خودمان.

۲۵/۰۵/۸۸

دیشب Bagattelle های بتھوون را می شنیدم. او هر بار کشف و حیرت تازه ای نصیب آدم می کند. همانطور که گوش می دادم مامان آنجا ایستاده بود سرش پائین بود و می خندید. پری (دخترکی نورسیده و باطراوت) کنار مامان بود و جلو پایش را نگاه می کرد. من پشت سر مامان ایستاده بودم و دستم روی شانه اش بود. من هم داشتم می خندیدم پیدا بود که خیلی خوشم. بیست ساله به نظر می آمد. شنیدن بتھوون چشم های مرا برای دیدن باز کرده بود. شانه های مامان کمی به طرف جلو خم شده بود و مثل سرش به پایین کشیده می شد. بار ناپیدای زندگی روزانه - تنها با سه بچه در شهری غریب - سنگینی سمجی دارد، ولی از ته دل می خندید. گمان می کنم موقع گرفتن عکس طبق معمول داشتم قلقکش می دادم و او لابد به اعتراض داشت می گفت شاهرخ! شاهرخ را نمی شناختم؛ جوانی با موهای پریشت، بالاتنه، کشیده و شانه های پهن و صورت باندام و دلباز مثل یک دشت بهاری. به نظرم آمد که سایه پژمرده، آن شادی مطمئن و آسوده ام. زمان در ما چه زندگی گوناگونی دارد، چه جوری در ما بیدار می شود، باز می شود و به خواب می رود. در مامان به خواب رفته است و در من و پری خمیازه می کشد و چشم هایش را می مالد. روی سکوی کنار راه، دم در به انتظار نشسته، به انتظار آنسوی در.

۲۶/۰۵/۸۸

یوسف مصاحبه [در باره، سیاست و فرهنگ] را خواند، با همان موشکافی ظریفی که مال فکر نکته سنج اوست. گفت خوب شده. با مصاحبه های بی معنی معمولی فرق دارد. با یک دوست حرف می زدی و از محاسن کار است، حرفهایی زده ای که معمولاً با دوست می شود گفت نه بیگانه، همین لحن را صادق و صمیمی کرده. در سراسر گفتگو تو آدمی هستی «اخلاقی» (Ethique)، با اخلاقی بین عرفان و حماسه و همین در طی همه سال ها نگهت داشته؛ این و ادبیات! یک «خط» پیوسته و سازگار در تو هست، تو در چنین خطی سیر می

کنی و برخلاف فلانی و فلانی آشفته و در هم بر هم نیستی. در ضمن، مصاحبه «پانوراماگی» از یک دوره و «پرتره» ای از خود تومت؛ منظره ای و تک صورتی! مصاحبه را ساده و هوشمندانه دانست و اضافه کرد که typique نیست یعنی تو معدل روشنفکر ایرانی نیستی. از این مصاحبه نمی‌توان به چنین نتیجه ای رسید.

چون یوسف اهل این تعریف‌ها نیست، از حرف‌هایش خوشم آمد. خودپسندی و حماقتم حسابی نوازش شد و این چند سطر را برای ثبت در «زباله دانی تاریخ» یادداشت کردم، به سبک رفقای سابق که هر کس یا هرچه را نمی‌پسندیدند فوری توی زباله دانی تاریخ پرتاپ می‌کردند.

۲۷/۰۵/۸۸

غزاله می‌گفت اگر کسی از من خوشش بیاد لاغر می‌شم. گفتم خوب، من از تو خوشم میاد چرا لاغر نمی‌شی؟ با ناز و اعتراض گفت پدر! خودت میدونی چی می‌گم. گفتم نه گفت یعنی مرو دوست داشته باشه. گفتم من خیلی دوست دارم. خندید و گفت پدر اذیت نکن. ماتیلدهم می‌گه اگر کسی دوستش داشته باشه، لاغر می‌شه. - از این لاغرتر؟ - آره پدر، تقصیر مادرشه، لاغری براش obsession شده. توی کلاس ما یکی هست که از همه دخترها خوشش میاد سعی می‌کنه در هر کسی یک چیز خوبی گیر بیاره عاشقش بشه. یک دفعه در یکی چیزی پیدا نکرد عصبانی شد گفت چرا خودت رو یک کمی خوشگل نمی‌کنی. حلقه دارد، می‌گه زن دارم، بچه هم دارم، دلیلش همین حلقه است، خُله ولی پسر خوبیه.

۱۷/۰۶/۸۸

دیشب دم خواب غزاله پرسید: پدر توی ایران یک رودخونه، کوچک هست که درخت داشته باشه، با پرنده و آب و خیلی قشنگ. - آره، چطور مگه؟ -- امروز یک شعر Lilas اینجوری خوندیم من به فکر ایران افتادم.

من هم به فکر ایران افتادم، به فکر کوه و آفتاب، کوهی که می‌خواست به آفتاب برسد و آفتابی که روی کوه لمیده بود و هوس عشق‌بازی در کوه که آنوقت‌ها همیشه سر می‌کشید و ناچار همیشه سرکوب می‌شد. عشق‌بازی در سبکی آفتاب و سنگینی کوه، در شفافیت نور و کدری سنگ و در آمیختن با هر دو و از یاد بردن خود و یکی شدن با آنها؛ روی بلندی، در پناه و تکیه به استواری کوهستان، و پیش چشم، افق دوردست تا آنسوی صحرا و زیر پا، شانه دره و سرازیری جوی آب پوشیده از علف‌های سرسیز و خوشبو و

شهوت انگیزِ دو طرف، و برگ‌های تُرد، با رگ‌های برآمده و سرشار از خون سیز، و درخت‌های تبریزی بلندبالا؛ و نسیم، نسیمی که از سینه کوه به پایین می‌لغزید. سودای سرکش پرواز و میل دردناک هم خوابگی با طبیعت، رفت و ماندنی توأم و یگانه. چه ایران با فراز و فرود و سنگین و سبکی! نورش را از فرط روشنی می‌توان لمس کرد و کوهش از فرط سنگبارگی کوهتر از کوه است. گمان می‌کنم همه چیز عوض شده یا در روح من اتفاق عجیبی افتاده، زلزله‌ای شده و شکاف هولناکی میان من و گذشته‌ام باز کرده، شکاف عبورناپذیر با گذشته‌ای که همیشه حضور دارد، گذشته‌ای که هست و نیست. مثل آنفعه که اردشیر می‌پرسید فاصله تهران و قم چند کیلومتر است (در بُستان بودیم) من بی‌آنکه توجه داشته باشم گفتم صد و بیست کیلومتر بود. انگار من که از جای خود پرت شده ام به ناکجا، زمان و مکان هم از «جایگاه» خود آواره شده‌اند و ذهن من در سرگردانی تاریک خود... نه، باید اینجوری باشد که دستی نقشه، جغرافیای ذهن مرا می‌حاله کرده و درهم پیچیده و جاها و فاصله‌ها را بهم ریخته است.

۲۲/۰۶/۸۸

دیروز بالاخره احکام السلطانیه را پیدا کردم. اینست کتاب «مهم» سیاسی مسلمین با فکر سیاسی محدود، ابتدائی و فقیر. هزار سال است که به همین جزو، مبتذل چشم دوخته‌اند! برای «ملاحظات» می‌خواستمش که مدت‌هast وقت و عمر مرا می‌بلعد و تازه وقتی تمام شد به درد کسی نمی‌خورد...

۲۷/۰۶/۸۸

فردا گیتا و غزاله برای دو ماهی می‌رونده امریکا. چند روز پیش صبح که غزاله را می‌بردم دبستان در راه صحبت می‌کردیم، طبق معمول. صحبت لاغری بود و اینکه اگر وزن کم کند زانوها یش صاف و راه رفتنش آسان‌تر می‌شود. گفت حتماً رژیم می‌گیرم، وقتی لاغر شدم جوراب شلواری و مینی ژوب می‌پوشم. حالا مینی ژوب مده. دخترهای دیگه می‌پوشن. حالا اگه بپوشم خنده داره، مثل اینه که تو بی پیرهن بیای توی خیابان. - چرا؟ - برای اینکه چاقم.

- چقدر دلم می‌خواست چند تا پرنده داشتم. - که نگذاری پر بزنند و بروند؟ - چرا بروند؟ - پرونده پرواز می‌کند و می‌رود. - اگر دوستم داشته باشد نمی‌رود.

امروز آخرین روز مدرسه است. غزاله صبح خیلی سر حال بود. به قول خودش سال خوبی بود و خیلی راضی است. ولی حیفش می‌آید که دیگر Madame Peletier معلمش نیست. امسال بازنشسته شد، شببه جشن و شیرینی و رقص بود در مدرسه و به همین مناسبت به

غزاله خیلی خوش گذشت. صحبت که گیتا برای خدا حافظی و تشکر رفته بود به دیدن مادام Peletier او از غزاله خیلی تعریف کرده بود. حالا امروز صبح غزاله می پرسید از اول سال همین نظر را درباره من داشت؟ گفتم آره. گفت چقدر خوب بود اونهم تعطیلات میومد کالیفرنیا به من درس بد! در راه به ساعتم نگاه کردم. پرسید چقدر وقت داریم گفتم ده دقیقه، اونوقت ها که من مدرسه می رفتم هر وقت دیر می شد عقریه ساعت رو عقب می کشیدم، دیر نمی شد که هیچ، وقت زیادی هم می آوردم. خندید. نگاه کرد دید قیافه ام جدی است. پرسید پدر راست میگی؟ این دفعه من خندیدم و گفتم میدونی اول بار کی ساعت دار شدم، بزرگ شده بودم، ما به سن تو ساعتمون کجا بود. - خوبه که آدم تازه دنیا او مده باشه. البته من یک کمی gâtée هستم. - فقط یک کمی؟ خندیدم و بعد پرسید تو بچگی کجا بودی؟ - بابل. - بابل کجاست؟ - یک شهر کوچک ایران. شاید یک وقتی ببینی. - من شهرهای کوچک رو خیلی دوست دارم. پدر جان دلم برای ایران داره می سوزه می ترسم مثل پیشی بشه. - نه عزیزم زیادی می ترسی.

۲۹/۰۶/۸۸

گیتا و غزاله رفتند. صبح تلفن کردم، تازه رسیده بودند و خوبند. با اردشیر حرف زدم. او هم خویست. پری صبح تلفن کرد، برای ویزا و بیماری جهانگیر خیلی پریشان است. خیال می کند اگر زودتر برساندش به این طرف ها بهبودی و روزنه، امیدی وجود دارد. با دکتر «ج» صحبت کردم. امید بهتری نیست. شاید بتوان جلو بدتری را گرفت. با جهانگیر احوال پرسی می کردم. می گفت عارضه هنوز برطرف نشده!

۳۰/۰۶/۸۸

از کتابخانه، «زبان های شرقی» برگشته ام به دفتر. این دویست سیصد متر را به لختی و سنگینی تمام آمدم. کتاب خواندن درباره، قضاوت اسلامی آن هم به زبان عربی! یعنی کاسه، سر را با شفته پر کردم و آن را لگد کردم و پایم در کاسه، سرم ماسیده است. به اندازه، فرو رفتن در سردابی هزار پله احساس خستگی و تنگ نفس می کنم.

۱۰/۰۷/۸۸

این روزها «خاطرات» صدرالاشراف، آیرون ساید، «تلاش آزادی» باستانی پاریزی، «گزارش ایران» مخبرالسلطنه، هدایت، «تاریخ مشروطه» بر اساس گزارش های وزارت خارجه انگلیس و یکی دو چیز دیگر را با هم و درهم می خواندم. دل آدم بهم می خورد از آن وضع. مملکت مثل جسدی در حال متلاشی شدن بود، مرداری در معرض حادثه با یک مشت

لاشخور خودی و بیگانه از شاه دیویت تا انگلیسی های جنتلمن، لرد گُرزن و دیگران، دزدان پرافاده و مدعی. در حین خواندن از خودمان و دیگران، اول از دست خودمان بالا می آوردم. انحطاط و تباہی در حد جسد کرم زده که بوى عفونتش بعد از هفتاد، هشتاد سال همچنان نفس را مسموم می کند.

۱۱/۰۷/۸۸

دیشب عروسی دختر «ب - ر» بود. بلانسبت عروس و داماد بیچاره، خرتخیر غریبی بود. از دوستان سیاست باز و رنگارنگ پدرزن : خشایار* و منصور و پروانه و مهین، به اضافه، «اکبر» و «اصغر» (آس های رجوی) روستایی و مهدیان و فرهادی، صبوحی و میرزا، فخری و سوسن و کلی آقایان و خانم های دیگر؛ شله قلمکار واقعی. با اصغر سلام و علیک کردم، دست دادیم. خیلی گرم و طولانی دست مرا می فشد و اظهار خوشوقتی از دیدار من. (دفعه دوم، سومی بود که همدیگر را می دیدیم) گفتم من هم همینطور. دروغ می گفتم. گمان می کنم او هم همینطور. از سازمان و دم و دستگاه مجاهدین بدم می آید، از پادو سیاسیشان هم همینطور. رفتارمان با همدیگر مخلوطی بود از دروغ، شرم حضور، دوروئی، مدارا و تمدن (آداب دانی و و از این حرف ها) و بالاخره بلا تکلیفی. نمی دانیم با همدیگر چکار کنیم. (البته در عمل آنها می دانند: زیر پا و یک فشار و مثل خرخاکی له کردن. اما پیش از «عمل انقلابی»، در عروسی؟) با اکبر هم سلام و علیک کردم، ولی خشک، به اضافه لبخند نفرت و ماسکی از بدگمانی که نمی توانست چیزی را پنهان کند. یک آن همدیگر را نگاه کردیم، نه بیشتر. می نویسند که در پیروزی عملیات «آفتاب» یعنی حمله به «مهران» هشت هزار نفر از نیروهای «دشمن» را نابود کردیم. «نیروهای دشمن» یعنی ایرانی ها! برای همین «پیروزی» ها نمی خواستیم، نمی توانستیم به هم نگاه کنیم. ولی لبخند زدیم، مثل فحش، یک جوری که انگار داریم به صورت همدیگر تف می کنیم. سر شام، میز او با اصغر و مهین و یکی دو تای دیگر نزدیک مال ما بود، میز صبوحی و روستایی و زنهایشان و فرهادی و من. صبوحی مست کرده بود و نفس کش می طلبید. گیلاش را برداشت و ناگهان به صدای بلند گفت به سلامتی خانین و خندان و مستانه به اکبر و اصغر خیره شد. ما بی اختیار زدیم به خنده، نمی شد خودداری کرد. آنها ترش کردند ولی خودداری کردند و فحش را به زور شیرین پلو قورت دادند. بعد از چند لحظه صبوحی به فرهادی گفت تو چقدر از «فلانی» حقوق گرفتی؟ فرهادی آنور میز جلو من نشسته بود. جا خورد و جواب بی سر و تهی داد و رنگش سفید شد و پیدا بود که می خواهد بگوید در کونت رو بزار یک عمر مفت خوردی و جفت زدی و حالا گُرگُری می خونی! تمام عمر داشتی

* طبعاً همه، نام ها ساختگی است.

انقلاب می کردی و مخالف خونی و انقلابت سر از دکونداری درآورد، به هر کی و هر چی می خواستی فحش بدی گفتی خرده بورژوا و آخرش خودت هم خرده بورژوا شدی یعنی زدی که بشی و عرضه همین رو هم نداشتی چون گندش رو بالا آورده و مایه خایه شد. و از این یقه پاره کردن ها... می خواست به قول یارو خشتك جر بده. شاید هم می خواست کار دیگری بکند یا چیز دیگری بگوید. ولی نگفت. مانده بود که چه بگوید. من گفتم ولش کن. رفت چیزی بگوید. نگذاشتیم و ادامه دادم که مگه بچه ای، ولش کش، مسته یک چیزی گفت جدی نگیر، نفسش از جای گرم درمیاد. آرام گرفت. خوشبختانه شام خیلی خوشمزه بود. باقلالپلو اعلا، جوجه کباب اعلاتر و هفت هشت رنگ خورد و خوراک دیگر مجال چندانی به حرف نمی داد. ولی روستایی دستپاچه شده بود. می ترسید دعوا بشود و عروسی، عروسی نه، جشن به هم بخورد. دستش را که به طرف سبزی خوردن دراز می کرد محکم خورد به بطیر شراب، سرنگون شد، ریخت به لباس فرهادی، روی کت و شلوار بُر خوش دوخت، تابستانی و نونوار. بیچاره فحش را خورده بود، قوز بالاقوز، شاشیده شد به هیکلش. خیلی ترش کرد. من هم دلداری را بس کردم. بعد از شام جوانترها می رقصیدند، اصغر توی حیاط جوانکی، چریک سابق، مبارز در کردستان، فراری از ایران، پناهنده سیاسی در فرانسه، بیمار روانی و تازگیها سلامتی را بازیافته، چنین طمعه ای را گوشه ای به تور زده بود و توضیح می داد که بله، ما خائnim، خائن به منافع خمینی! بارگیری می کرد. منصور هم من و مهدیان را گیر کشیده بود. خام تراز ما پیدا نکرده بود. او قاتش تلغی بود و نق می زد که هر هندی «کاری» فروشی در لندن، می خواهد برگردد به هند رئیس جمهور بشود. بابا تو «کاری» تو بفروش و جیب مشتری رو خالی کن چه کار به این کارها داری. این پسره، هم می خواهد دون ژوان باشه، هم دکونش رو بگردونه هم سیاست بیافه. خیلی کفری بود. از این عن چوچک بچه فندهال کون گشاد! مهدیان هم با او «همدردی» می کرد منتهایه ای این ترتیب: من به اصغر گفتم مگه تو اینو نمی شناسی، عرق که میخوره همینه. تو خود تو چی می دونی. اگه خیانت تکردي چرا ناراحتی هر کی هر چی میخواه بگه! اصلاً چرا تو به خودت گرفتی. اون به سلامتی خائnim خورد به تو چه ربطی داره. مهدیان جواب را نگفت. نگفت اصغر «ربط» را چه جوری برقرار کرده بود ولی منصور خیلی از اکبر خوشش آمد که دهن به دهن صبوحی نگذاشت. دو سه دفعه با تحسین و سربلندی گفت اکبر که محال بود جواب این پسره رو بده. (پسره باید پنجاه و چند سالی داشته باشد) «پسره» یک دسته گل دیگر هم به آب داد. با «مارینا» حرف می زد، بهش می گفت عزیزم، یک آقائی دوید وسط حرفشان و گفت من اجازه نمی دم به زن من بگید «عزیزم». - باشه عزیزم. - اسم من «عزیزم» نیست، اسم من ملکشاه جهانداره. - اشکالی نداره عزیزم. بذار باشه!

من سال ها بود که «مارینا» را ندیده بودم. بعد از فوت شوهر اولش و نمی دانستم که

باز شوهر کرده. پرسیدم چه کار می کنی؟ - با «یونسکو» طرح های آموزش برای روستائیان بیساد یا حاشیه نشینان شهری، آموزش بهداشت، آبرسانی، بذر و ... با مشارکت خودشان و ... سه سال در گابن، مدتی در شمال افریقا، پاکستان و ... استخدام از محل بودجه، طرح، سه ماه کار، سه چهار ماه بیکاری. خستگی از این طرز کار، سرگردانی مکانی و بلا تکلیفی مالی و گرفتاری های خرد ریز زندگی. رویه هر فته خسته، دلزده و میان معركه گیر افتاده! نه پای رفت و نه روی برگشتن؛ در جوانی مثل رانده ای که از گاراژ بیرون بزند، از وطن راه افتاده، در پاریس درس خوانده و در تهران زندگی کرده! پس از انقلاب و مرگ شوهر به پاریس برگشته و حالا از اینجا به چپ و راست پرتاب می شود. به قول حافظ مثل پرگار «سرگشته، پابرجا» است. وسط درد دل مارینا مهدیان سر رسید به هم معرفیشان کردم و موضوع گفتگو عوض شد. مهدیان برگشت به خاطره چند روزی که تازه دستگیر شده بودم و اولین روزهای بعد از شکنجه که مرا انداخته بودند توی سلوی او، از کشتی گرفتمنان و دست های من که از کار افتاده بود، از شطرنج روی پتو با مهره های خمیری و ... حرف زد و شعری را که برای مرتضی گفته بودم خواند. عجب حافظه ای! خودم به کلی فراموش کرده بودم. همین طور که می خواند کم کم یادم می آمد گفتم این که شعر منه، گفت خب، آره. خوش صحبت است گرم و شیرین حرف می زند با لهجه، داش های تهران، بعد از سی سال، انگار همین دیروز از تهران درآمده. یک کمی پشت سر حزب توده صفحه گذاشت که چه جوری مثل سوزاک کهنه آسیائی عود می کند و رفت به سراغ مجاهدین و همکاری خودش با آنها در «شورای مقاومت ملی» با بنی صدر و قاسملو و دیگران و «این پسره - رجوی - که می خواهد هم شاه بشه و هم امام. یک نفره می خواهد خمینی و محمد رضا شاه هر دو باشه. چیزهایی که شورای مقاومت را از هم پاشید؛ دیکتاتوری داخلی، رفت زیر بال صدام و این ازدواج «انقلاب ایدئولوژیک»! سر ملاقات با طارق عزیز - داستان عراق از آنجا شروع شد - حرفشون [حرف مجاهدین] این بود که همیشه از شکست خورده می پرسن چه جوری شکست خورده، اگه بیروز شدی کسی نمی پرسه چه جوری؟ خلاصه اینکه «زور، کون حساب رو پاره می کنه». دیگه به حرف هیچکس هم گوش نمی دادن.

روستایی که به گفتگو پیوسته بود، گفت: مهدیان به رجوی گفته بود تو میخوای ما رو میرزا عبدالاضافه کنی، و درآمد، انشعاب کرد. اصلاً اشکال ما اینه که هیچکس سر جای خودش نیست. این یارو هم پاک خودش رو گم کرد. شاه چهل و سه چهار درصد سهام کارخونه ها رو به کارگرها بخشید - در سود سهام شریک شدن - کارخونه دارها کف می زندند! سرمایه دارمون هم قلابی بود تا چه رسید به کارگر. مخالفت سیاسی ما با شاه، شده بود دشمنی خصوصی. هر کار خوب هم که می کرد، هر کاری می کرد بد بود، حتی قیمت نفت رو که بالا برد.

سرِ شام موسیقی «ستنی» ایرانی بود، با سنتور و گیتار! پیش درآمد و چهارم ضرباب در بیاتِ ترک و فارس و بعد رقص شلوغ پلoug جماعت با آوازهای گوگوش و هایده و صدای سانتی مانتال و شیک ویگن و سرگذشت به قاعده و اخلاقی ... که منصور برایمان نقل می‌کرد: «می گفتند آشپز احمد شاه بود، با او به فرنگ آمده و همینجا مانده بود. پشت شانزلیزه چلوکبایی داشت. دو زنه بود و به کمک آنها چلوکبایی را می گرداند یکی آشپزی و یکی «سر» می‌کرد. رئیس جمهور هم نمی خواست بشود».

داماد این عروسی هم پیدا بود نمی خواست رئیس جمهور بشود. آمده بود زنش را عقد کند بردار بروود تشکیل کانون خانواده بددهد. ایرانی است که در امریکا کاسبی می‌کند. پاپیون زده بود، کت سیاه، پیرهن سفید و شلوار تیره پوشیده بود و تمام مدت هاج و واج این جماعت با غوغ و حش را نگاه می‌کرد بی آنکه بداند کجاست. فقط متعجب بود. عروس متعجب هم نبود.

۱۶/۰۷/۸۸

بند و بساط شام را آماده کرده بودم؛ اسکالپ مرغ، هویج، لوبیا سبز و عدس آب پز. داشتم شروع می‌کردم که تله ویزیون بیمارستان اهواز را نشان داد با چهارصد سرباز زخمی و بیمار بمب شیمیائی عراقی‌ها. جراحات پوستی وحشتناک و تنگ نفس‌های کشنده. حالم گرفته شد. از لجاج خودمان که چطور، چه فرصت‌هایی را از دست دادیم و بیشتر از آن از حماقت جنایتکاری که می‌خواهد این جوری کار را یکسره کند، کاری که از قادسیه تا حالا یکسره نشده. از اینها بدتر سازمان‌های بین‌المللی است که می‌بیند و رویش را بر می‌گرداند که ندیده! تا روزی که خودخواهی و دروغ نفس‌همه را بند بیاورد و خفه کند. حماقت آدمیزاد بینهایت است.

در برابر صحنه‌هایی که دیدم بی آرامی و اضطراب Fernando Pessoa به نظرم بچه گانه، بچه گانه هم نه، اصلاً حرف مفت آمد. اگر چه کتاب خیلی خواندنی و قضاؤت من خیلی بیجاست چون که هنوز تسامش نکرده ام: (Le livre de l'Intranquillité) شنیده و خوانده بودم که کافکای ناشناخته و دیگری است. بیخود گفتند، غلط کردند. برخلاف آنچه مترجم در مقدمه آورده، نوشته، «ادبیات» است و نویسنده هم می‌خواسته ادبیات بنویسد، با این دید نازک بین، زبان بسیار غنی و قلم موشکاف. اصلاً نویسنده ادبیات را حقیقت و تنها حقیقت می‌داند. از نظر فن و حتی هنر نوشتن، توصیف حالت‌های روانی نویسنده، بی نظیر است. همین حالا داشتم یکی از دردناک ترین قطعه‌ها (شماره ۴۳) را می‌خواندم با عنوانی که مترجم به آن داده: «باران». نمی‌دانم چرا نویسنده هم‌دلی و همدردی مرا برنمی‌انگیزد. حس نمی‌کنم که حس دردناک او به من هم مربوط است. برخلاف کافکا. با آن

خونسردی و «بی تفاوتی» از هر چه حرف بزنده، سردی برندۀ کاردش را در گوشت تنم حس می کنم تا جائی که گاه کارد به استخوانم می رسد.

Hyperion و منتخبی از اشعار Hölderlin را ده پانزده روز پیش تمام کردم. بیست سال پیش که آلمانی را با «ادیب» شروع کردم بیشتر برای این بود که روزی هولدرلین و ریلکه را به زبان اصلی بخواهم. ریلکه را فکر نمی کنم هیچوقت بتوانم اما حالا که هولدرلین را خوانده ام می بینم که به این همه انتظار نمی ارزید. البته شاعر بزرگی است ولی سواد و تفکر، زیادی بر دید و حس شاعرانه مسلط است و گاه آن را خفه می کند، (گاه انگار فیلسوف بدی شاعری می کند) اگر چه با آن احساسات شدید و دردنگ رمانتیک، ظاهراً بر خلاف این می نماید. ولی رمانتیسم او ارادی و خودخواسته به نظر می آید. انگار همیشه توجه دارد که شاعر است و خوب می داند که چه جوری باید شاعر بود: با رمانتیسم که در آغاز آن به سر می بُرد. در این راه زیان، حس شاعرانه و دانش (و نظریات «دانشمندانه») دستمایه های او هستند: نظریات «دانشمندانه» درباره یونان. توجه به فرانسه ای که خود را پی در پی باز می سازد و بودن در آلمانی که با وجود رشد بی تناسب سر، پاهایش فلچ است، و ناتوانی اجتماعی زمان حال را در رؤیای (غیر اجتماعی) زمان گذشته جبران کردن! آنسیکلوپدیست های فرانسوی انقلاب می کنند رمانتیک های آلمانی به یونان پناه می برنند. در این رمانتیسم، کودکی بشر (یونان باستان)، کودکی شاعر، کودکی به طور کلی ستایش می شود و نیز رؤیا که وسیله، بازگشت به کودکی است. شاعر با اینکه خود متفکر و گاه شعرش از تفکر گرانبار است، پیوسته «رؤیا» را می ستاید. از جهتی شعر او مدح اندیشیده، بی اندیشگی (رؤیا) است که در آن اسطوره و خدایانش هستی را انباشته و لیریز کرده اند و هنوز جائی برای تفکر و فلسفه باز نشده تا با فلسفیدن، انسان از طبیعت، سرزمین و مأواتی خود دور و برکنده شود. برای همین نیست که وطن، زادگاه و مأواتی (Vaterland) شاعر (که این همه از آن حرف می زند) یونانیست که به آلمان منتقل شده؛ شاعر مأواتی آرمانی خود را - که یونان باستان است - بر مأواتی واقعی خود (Vaterland) که آلمان است - تحمیل کرده و به دلخواه، امروز را پس زده تا گذشته ای خیالی و خودساخته را جایگزین آن کند. این کار را انسان (= شاعر) می کند؛ البته انسان «یونانی - ژرمی»، انسانی که برای این (Vaterland) می جنگد و خدایان - که پیوسته در شعر حضور دارند - بار امانت انسانیت را به او سپرده اند زیرا این انسان خود از نژاد و همزاد خدایان است!

دوم. یک نسخه هم فرستادم و اشنگتن برای Mage Publisher. ترجمه انگلیسی و متن فارسی. احتمالاً هر دو را منتشر خواهند کرد. کتاب هائی که در ایران چاپ شده انگار دیگر به من مربوط نیست. باید قیدشان را بزنم. ...

۱۸/۰۷/۸۸

امروز بعد از بک سال جمهوری اسلامی قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت را پذیرفت (آن هم بعد از چند شکست و در موضع ضعف) و بالاخره شعار «جنگ، جنگ تا پیروزی» را به انجام رساند... و قدس را هم آزاد کرد! چنین کنند بزرگان ...

۲۰/۰۷/۸۸

عراقی ها دارند گربه می رقصانند و می خواهند تا تنور داغ است نان را بچسبانند. حالا که زورشان می رسد تا می توانند سرزمین و اسیر تازه بگیرند که برای چانه زدن های بعدی دستشان پر باشد. خیلی نگرانم، برای تمامیت ارضی ایران خیلی نگرانم. باز هم پیش بینی های سیاست شناسان و مفسران عوضی از آب درآمد: زمان به نفع ایران است، تا خمینی هست محال است جنگ تمام بشود، جمهوری اسلامی بدون جنگ سقوط می کند و ... باید یکبار دیگر گفت آی زکی! راستی اگر جنگ تمام بشود. بیچاره اسرائیل خیلی ناراحت خواهد شد!

امروز چه روز خوبی بود. صبح گیتا تلفن کرد و غزاله. عصر نامه، غزاله رسید و شب اردشیر زنگ زد. خوشبختانه بحران دیسلک زمین گیرم کرده بود و گرنه، چون شب مهمان بودم، تلفن اردشیر را از دست می دادم. چقدر خوبست شنیدن صدای کسانی که دوستشان داریم.

۲۲/۰۷/۸۸

کتاب Fernando Pessoa تمام شد و نجات پیدا کردم. Le livre de l'intranquillité'ا در حقیقت خفه ام کرد از بس به خودش پیچید و دور خودش چبره زد و کندوکاوهای عبث روانشناسی کرد و با مناقash و قیچی و تیغ زور زد دل و روده، روحش را بریزد بیرون. با نوعی بیزاری از خود که درست ناشی از پرستش بیمارگونه، نفس خود است. یادداشت ها سرشار است از ترس، اندوه، ابر، مه، ابهام، زخم های چاره ناپذیر درون، مرگ زندگی و زندگی در مرده بودن، نداشتن میل، آرزو، سودا و عشق، دوست نداشتن هیچکس و دلزدگی از همه چیز، دانستن و ندانستن و «رؤیا ورزیدن» میان خواب و بیداری، دانسته و خواسته در «رؤیا» به سر بردن، آن را آزمودن و حتی تمرین کردن، رؤیاهایی که در خواب

نمی گزد، بیداری هم نیست. همه چیز میان مرگ و زندگی، واقعیت و خیال، هست و نیست، در حال تعلیق است. منی که این روزها به تولستوی مانندی احتیاج دارم، گیر کی افتادم! قلم توانانی که استاد متلاشی کردن و پوساندن همه، «اندام» های روح است تا آن را به صورت یک توده، کپک زده و گندیده درآورد. برای درمان رفتم به سراغ دیوان شمس و حالی کردم. به قول همان بزرگوار «آه زندانی این دام بسی بشنودیم - حال مرغی که برسته است از این دام بگو.»

۲۴/۰۷/۸۸

امروز توانستم از خانه و در حقیقت از بستر بیرون بیایم. آقای کمر اجازه دادند. فعلاً مهره ها و تارهای عصب دست از سر همدیگر برداشته اند. هوا خوبست، کمی راه رفتم و نفسی کشیدم و مهم تر از آن، از حالت افقی به حالت عمودی درآمدم. می خواهم یکی دو ساعت دیگر به غزاله و گیتا تلفن کنم.

چندی پیش زندگینامه، «خودزنندگینامه» Nabokov Speak Memory را خواندم. به دل نمی زد مثل مقالات Borges درباره Dante دانته Neuf essai sur Dante انتشارات Arcades که هیچکدام از حد متوسط تجاوز نمی کند و هیچکدام قابل مقایسه مثلاً با جستارهای T.S. Eliot در همین باره نیست.

و اما رمان اسماعیل فصیح به عنوان «زمستان ۶۲» درباره جنگ و ایران همین روزها که دیروز و پریروز می خواندم، کتابیست که ارزش هنری و ادبی ندارد مخصوصاً با آن نثر شتابزده، شلخته، پرغلط ولی با این همه خواندنیست، خیلی خواندنیست. تصویری از امروز ما به دست می دهد. بعضی تکه های آخر خیلی خوب نوشته شده. اسماعیل فصیح عکاس بدی است که از مناظر جالب توجهی عکس برداشته.

۲۹/۰۷/۸۸

سرم گیج می رود. نمی توانم درست راه بروم. باید مواطن باشم. کار که هیچ، ذهنم مثل جنازه، فلنج افتاده است ته کاسه سر. گمان می کنم روزهایی که از درد کمر افتاده بودم توی خانه، زیاد به خودم فشار آوردم. تا میشد زور آوردم به کتاب و موسیقی. حالا دارم توان پس می دهم. البته اخبار این روزها هم که حالی برای کسی باقی نمی گذارد. یکسال عراق و همه اصرار می کردند که این قطعنامه آتش بس زهر ماری را بپذیرید ... می گفتیم نه! تا رفع فتنه از عالم. حالا با دستپاچگی می خواهیم بپذیریم و صدام گذاشته طاچه بالا و بازی درمی آورد (با اسباب بازی نی مثل بمب شیمیایی باید هم بازی دربیاورد) ...

۴۱ / ۰۷ / ۸۸

داشتم کله پا می شدم. دو سه روزی است که مفز را خوابانده ام و ذهن را مرخص کرده ام. امروز قدم زنان رفتم کتابفروشی آلمانی در Rue de la Collegiale یک ابله داستایوسکی برای خود ابله سفارش دادم و در «تراس» کافه ای دم بولوار «آراگو» قهوه ای خوردم و کمی روزنامه خواندم. گویا کردها و پاسداران و ارتش و دیگران دست جمعی مجاهدین را پس زندن ... یخ حضرات نگرفت. خیالم کمی راحت شده.

هوای سبز خوشی بود. سلانه سلانه رفتم به Jardin Luxembourg بالای باغ در «بُنه گاه» بلوط ها کنار چمن نشستم به تماشا. اول می خواستم روزنامه بخوانم رنگ ها نگذاشتند؛ رنگ گل هائی که نمی شناسم، صورتی، قهوه ای که به آبی می زند و گلبرگ های کبود مایل به سربی در دایره ای به شعاع دو متر، وسط چمن؛ چمن سبز یک دست! مگر چمن غیر سبز هم هست؟ آره، هست؛ زرد و تشنه، خشکیده، سوخته، همه جورش هست. ولی این سبز سیراب است و یک دست، علف هرز یا چیز دیگری توش ندویده جز چند تا فاخته و گنجشک که آن وسط دانه می چینند.

آسمان را نگاه کردم، خورشید پشت ابر بود، پشت لکه های ابرهای خاکستری و سفید، به شکل های پاشیده، بی شکل و متغیر بر زمینه، آبی. خواستم ببینم دیگر چه جوری است. چیزی به نظرم نیامد. چشم نکته یاب نازک بین ندارم. فکر کردم Pessoa چه قدرت عجیبی برای توصیف آسمان دارد، به امیر ملزی می ماند در توصیف اسب!

وقتی آفتاب از پشت ابر بیرون می آید چشم را می زند و درخت ها رنگ عوض می کنند. سبز تیره، مایه دار و سبزبر. برگ های بلوط شبیه زرورق می شوند. وقتی نسیم برگها را در نور تاب می دهد و می لرزاند، سبز کدر و سنگین آنها، رنگ باز و سبک نور را می گیرد و در عوض سبزهای روشن در سایه فروکش می کنند. دارم ادبیات می باقم؟ ادای امیرمعزی را درمی آورم یا Pessoa را؟

آدم ها رو به آفتاب، چمن و آسمان باز در «خواب تابستانی»، در چرت بیحال و بی خیال استراحت و اداده اند. زمان در هوای خاموش معلق مانده، فقط گاهگاه نسیم جابجاش می کند. درخت های کهنه ها را مثل چنگک سخت در دل خاک فرو کرده اند. ولی تنہ و شاخه به طرف آسمان قد کشیده، با سماجت دردنگی از دل خودشان بالا آمده اند. اما سرشاخه ها برگشته اند؛ به طرف خاک، پشت به آسمان چترشان را رو به زمین باز کرده اند. دو نفر کنار من نشسته اند، انگلیسی، زن و مرد، کمابیش سی ساله. زن یک نفس ونگ ونگ می کند. فهمیدنی نیست، فهمیدن هم ندارد اما لحن جوری است که انگار دارد شکایت یا بیشتر از آن سرزنش می کند. گوش نمی دهم، دارم یادداشت می کنم. ولی گاه و بیگاه به گوش می خورد که مرد می گوید I am sorry و زن بی توجه و از روی درماندگی

دستش را می زند روی زانو. یارو یک کاری کرده که انقدر معذرت می خواهد. آیا چکار کرده؟ بی تربیتی؟ همان کار کردنی؟ کار دست زن داده؟ از دستش در رفته؟ لابد زن بیچاره گفته از دست در نره کار دست من بدی ها! مرد گفته نه نگران نباش. زن گفته مواظب باش. مرد خودش را به عصبانیت زده و گفته چرا آنقدر می ترسی. ولی آخرش از دستش در رفته و کار دست زن داده و حالا عوض همه چیز هی می گوید I am sorry | آخر این هم شد جواب!

بوی معطر شمشاد و مورد می آید. بوی شمشاد آب خورده تلخی ملايم و پری دارد ولی مال مورد سنگین تر است، وزنش روی پوست حس می شود.

۱۲/۰۸/۸۸

امروز دوازدهم اوت است. سه چهار روزی است که در لندن هستم. پیش ناهید و حسن. امید را هنوز ندیده ام، در سفر است. پیش از ظهر رفتم به دیدن Piero della Francesca و دو تابلو تعمید مسیح و ستایش فرشتگان در National Gallery. این هم زیارت سفرهای لندن که دستی به «ضریح» برسانیم. چه ترکیب، چه رنگ ها و چه فضای عجیبی که گفتني نیست.

در همانجا نمایشگاهی بود از آثار نقاشان فرانسوی در روسیه. چند تا Matisse بی نظر (نقاش محبوب من از همان سال های ۱۹۴۶ و ۴۷ که با مطبوعات فرانسه آشنا شدم) : « طبیعت بیجان » و ماهی قرمز که عکس آنها را برای غزاله خریدم. در British Museum هم نمایشگاهی از طرح های Albrecht Dürer بود که خیلی دیدن داشت. رفته بودم به قصد مینیاتورهای دوره، گورکانی هند که جمع کرده بودند ولی در عوض خوشبختانه توانستم Dürer را ببینم. در Tate Gallery خبر تازه ای نبود.

روزهای لندن به موسیقی و راه پیمانی، نه، به گردش در پارک و قدم زدن در هوای خوش و آرامش تمام گذشت. پیش حسن و ناهید همیشه همین طور است.

در آنجا ... «ا» را هم دیدم دکتر «ا» همساگردی دبیرستان سعدی در اصفهان، شاگرد اول بی چیز آن سال ها. برایمان تعریف کرد که برادر بزرگش روضه خوان و او تابستانها جلودار الاغ برادر بود. اخوی با مدارس جدید مخالف بود و سرمنیر آموزش آنها را دست می انداخت: حالا تو مدرسه ها شیمیک می خونن، همون کیمیای خودمونس، میخوان کیمیا درست کن. ا میگون اسفناج آهن دارد آهن تو علف چیکار دارد! میگون تخم آهن دارد. آخه بابا آهن تو کون مرغ چیکار دارد! اگه آهن تو کون مرغ بود که هشدوهش تیکه ش می کرد. میخای آهن بخوری ببل بخور، برو کلنگ بخور. از آقا ... معروف به «آقا ننه بگیرش» هم صحبت کرد. آخوند نزه خرا (که با مادرش هم خانه بود)،

دختر ده یازده ساله ای را عقد کرده بود. شب زفاف دخترک بیچاره از هیبت آقا و حشت کرده از حجله فرار کرد و آقا نیمه لخت، حشری و دستپاچه دنبال دختر داد میزد «نه بگیرش»! آقا مثل قمر بنی هاشم، صورت گرد گوشتالود و سرخی داشت، خوش قد و بالا و چاق بود و همیشه تعدادی مشتری پروپا قرص بین زنها داشت که از هر منبری به منبر دیگر دنبالش می‌رفتند.

۱۴/۰۸/۸۸

از خواب بیدار شدم. داشتم جمله می‌ساختم: خیلی به گفتگویم با غزاله که باید نوشه شود فکر می‌کنم. نه، زیادی به «صبح ها در راه» ... جمله را اصلاح می‌کردم. همانطور که فکر می‌شد جمله اصلاح می‌شد و در خاطرم بود که فکر نمی‌کنم، در ذهنم فکر به خودی خود و بی‌اراده، من «می‌شود». بیدار شدم. ساعت چهار صبح بود. با کله، خراب که نمی‌شود خوابید.

۲۶/۰۸/۸۸

با غزاله بودم. می‌رفتیم پیش مهرانگیز. در مترو پوستر زن خوشگلی را دیدیم. غزاله گفت دلم می‌خواست مثل این خوشگل بودم. اضافه کرد که صورت و موهام بد نیست، هیکلم... گفتم می‌دونی بیشتر وقت‌ها خوشگلی زیاد بلای جون آدم می‌شه. خیلی از اینا وقتی زیبائیشون از دست میره خودکشی می‌کنن.

- چرا؟ - زیبائی، پول، شهرت و تملق و خوشامد اطرافی‌ها و بعد ناگهان فراموشی. نمی‌تونن تحمل کنن. - من که نمی‌خوام مثل آرتیست‌ها بشم، برای خودم، می‌خوام خودم خوش بیاد، برای خوشحالی خودم نه کس‌های دیگه. - تو خیلی چیزهای خوشگل و خوب داری، دختر بامحبتی ... - نه، اونها دیده نمی‌شه، من می‌خوام دیده بشه. مثلاً بگن این چقدر باهوشه، چقدر درس‌هاش خوبه، پاهاش درد نمی‌کنه. بعد از لحظه‌ای گفت من دلم می‌خواد خوشگلی ذاتی داشته باشم. - خوشگلی ذاتی؟ - آره. - یعنی چه جوری؟ - یعنی درونی، توی دلم خوشگل باشم. گمان می‌کنم تو خوشگلی ذاتی داری، مگه نه پدر؟ از ظهر تا آخر شب را با هم گذراندیم. ناهار خوردیم و رفتیم به Creteil در مرکز تجاری آنجا نوشت افزار دیده بود. مدتی گشتم و دید زد و تصمیم هاتی برای سال تحصیلی جدید گرفت و یک دو چیز کوچک، چند تا خودکار و یک کتابچه خرید. عصر پیش مهرانگیز و شب مهمان «هـ گ» بودیم. با آدم‌های بزرگ نشست و گفتگو کرد و سفارش غذا داد و از موساکاس و کباب بره و بوزوکی و آواز یونانی و ... کیف کرد و به قول خودش که چند بار تکرار کرد، روز خوبی بود.

دیشب غزاله با گیتا صحبت می کرد. می گفت گمان نمی کنم امسال کلاسیک برقصم. گیتا گفت خوب کاری می کنی، می بینی که Geraldine چی میگه، هر وقت پای خواهرش درد می گیره میگه این کار، انسانی نیست. انقدر آدم زجر بکشه... من گفتم تو که خیلی اصرار داشتی ... - آره خیلی دوست دارم ولی فکر می کنم که نمی تونم. - خیلی خسته کننده است. سال های سال همون حرکات هموν تمرین ها ... حرفهم را بربید و گفت من نمی خواهم رقص بشم. - پس چیز دیگه برقص، جاز، مدرن... - نه دلم می خواست کلاسیک برقصم. - پس برای چی؟ تو که نمی خواهی رقص بشی... - همین که آدم بدونه میتونه. بعد نخواست، نکنه. من هیچ ورزشی نمی تونم بکنم، استعدادش رو ندارم. - استعدادهای دیگه داری. - چی؟ مثلًا چی؟

ماندم، چه ورزشی؟ شنا، مثلًا شنا. - ندارم. از همه عقب می افتم. یکی چاق تر از منه، عضله هم نداره، نمی دونم چکار می کنه، جلو می افته. بعد انگار که از خودش می پرسد، گفت : چکار می کنه؟

۱/۰۹/۸۸

یوسف آمده بود دیدن من. موقع خدا حافظی گفت مواطن باش مثل اینکه کمدرد می خواهد برگردد. گفتم چطور؟ گفت شانه هات جمع شده، قوز کرده ای. راست می گفت. ناگهان متوجهم کرد. سکوت کردم. گفت خیلی به خودت فشار می آوری؟ گفتم اصلاً، ده پانزده روز است که هیچ کار نکرده ام. خیلی به من فشار می آورند. بیش از این چیزی نگفتم، ولی خیلی سخت می گذرد.

۱۱/۱۱/۸۸

دو سه ماه بدی گذشته است. هنوز هم همینطور، به بدی می گذرد. دیشب بیشتر از دو ساعت نخوابیدم. بعضی شب ها نمی توانم بخوابم. نزدیک به یک ماهی است که خبر داده اند انسستیتو بسته و به خدمت ما خاتمه داده می شود. شتر را کشتند و این دکان هم تخته شد. قرار است چند روز دیگر «رئیس» از لندن بباید و شرایط مؤسسه را برای خاتمه خدمت ما خبر بدهد. یک بار بیست روزی پیش از این با ما روبرو شد. ... هارت و پورتی کرد و من هم ژستی آمدم. اما این دست و پا زدن ها مذبوحانه است. زورمان به «امام» نمی رسد بخصوص که فقط ... باز اگر اسب بودیم یک چیزی، ولمان نمی کرد، البته اگر خوب می دویدیم. جای ناصر خسرو خالی، از امامش شکایت کنم و او هم بگوید فضولی موقوف، مردک بی خرد! تو چون اختر خوش را خود کنی بد... به هر حال راه برگشت باز نیست پیش رو هم دیوار است و فردای غزاله تاریک می نماید. خیال ندارم وا بد هم تا چه

پیش آید. هنوز دکان پیدا نکرده ایم تا عکاسی را راه بیندازیم و تابلو بزنیم «هر که پولی داد عکس انداختیم - از شما دادن ز ما انداختن» فعلًا که دادن از ماست و بنداز از روزگار. کسر خرج همچنان مثل سایه با سماجت پا به پایمان می آید. خانه هنوز فروش نرفته. خوشبختانه با گیتا کلنجاری نداریم و در این گرفتاری های پیچ در پیچ همراهی می کند. در این مدت اصلاً دل و حوصله، نوشتن نداشتیم، آنقدر دلخور بودم که دستم به قلم نمی رفت مگر برای ور رفتن به [ملاحظات] و با دلخوری درباره، موضوع های دلخورکننده ورزدن. تمام نمی شود که از شرش خلاص شوم. بیماری بدی است که با نوشتن فروکش می کند. با خودم حرفش را می زنم و زهر ظلمی هزار ساله را می گیرم. داشت تمام می شد که باز وقهه افتاد. [دعوت] کانون فرهنگی نیما.

ناچار از خانه بیرون آمدم، از دست غزاله. صحبت تعطیلات ژانویه شد و رفتن پیش حسن، ژانویه یا «پاک» که زرزر غزاله شروع شد: حتماً ژانویه برمیم، پاک هم میریم جای دیگه. توضیح دادیم که نمی تونیم (من و گیتا)، پول نداریم که همه، کارها رو با هم بکنیم. فقط کرایه، رفت و برگشت ما به لندن سه هزار فرانکه.

- سه هزار فرانک مگه چیه؟ سه هزار فرانک هم ندارین! - فقط سه هزار فرانک نیست، داریم. ولی هیچ خرج دیگه نداریم، خورد، خوراک، کرایه خونه، ناخوشی، کوفت، زهرمار؟ - ماتیلد رفت و نیز، Aude رفت سنگال من هنوز استالیا نرفته‌م. - خب اونها امریکا نرفته اند برعکس تو. از این گذشته اونها توی مملکت خودشون هستن فرق دارن با ما. - خب ما هم برم ایران، دوست های من همه جا میریم. گیتا گفت ماتیلد مگه دوست تو نیست. هنوز هواپیما سوار نشده. - نشده باشه...

همه حرف‌ها را با گریه و زرزر می‌زد. حوصله ام سر رفت. گیتا گفت: غزاله پدرت تازه کارش رو از دست داده نمی فهمی یعنی چه؟ من گفتم مگه تو دختر بزرگی نیستی، مگه مشکلات ما به تو مربوط نیست، مگه ما یک خانواده نیستیم؟ غزاله گفت نه من دختر کوچکی هستم. - همه جا بزرگی اینجا که میرسه کوچک می‌شی؟ باز زر زد و بی حوصله شدم. دفتر و دستکم را برداشتیم و زدم بیرون. یک وقت دیدم در Boulevard Breteuil هستم که خیلی از آن خوشم می‌آید. هر وقت بتوانم آنجا قدمی می‌زنم. اما این بار چیزی ندیدم. زمین پوشیده از برگ‌های خشک بود. سوز می‌آمد و آسمان عبوس بود.

برگردیم به کانون فرهنگی نیما. دعوتی کرده بودند. یک هفته‌ای رفتیم به لس آنجلس، نطق و پطقی کردم درباره، شعر متعهد فارسی (دهه، سی و چهل)، بد نشد، با اینکه بیشتر شنوندگان چپ و چریک بودند و من هم به ضد تعهد ایدئولوژیک در شعر و این لوطی بازی های استالیینی گرد و خاک کردم، شنیدند و دم نزدند. بعضی هاشان حتی اظهار رضایت هم

کردند. دم سالن سخنرانی خانم فرهنگ فرهنگی را دیدم همان که پرسش در اعتراض به پذیرش و سخنرانی خامنه‌ای در سازمان ملل خودش را سوزاند. در سفر قبلی یک شب منزل کسی ما هم از مهمان‌ها بودیم، آن جوان هم بود. آمد با اشتیاق و محبت زیاد با من سلام و علیک کرد و بلند گفت برای دیدن شما آدم و گرنه من هیچ وقت مهمانی‌های اینجوری نمی‌آیم (حق هم داشت خانه دکتر خرپول جلف مجلس آرائی بودیم که اداهای هنری درمی‌آورد و از جمله چهار تا مطریب آورده بود با چهار تا بلندگو و آن هم توی آپارتمان)، خیلی هم زود از مهمانی رفت، پس از نیم ساعتی صحبت با من، زن ... توجهم را جلب کرده بود. چون تمام شب از پشت «بار» جم نمی‌خورد (آپارتمان آقای دکتر «بار» مفصلی داشت) و یک بند ساکت مشروب می‌خورد. شاید از دست شوهرش که مست کرده بود و از پرخوری عرق می‌ریخت و محترمانه عربده جوئی می‌کرد.

بهر حال دم سالن سخنرانی خانم فرهنگی آمد جلو سلام و علیک کرد و گفت مرا به خاطر می‌آورید. خواستم بگویم اختیار دارید. چنان بعض کرده بودم که نمی‌توانستم حرف بزنم. سر تکان دادم. اشک توی چشمم جمع شده بود. دلم می‌خواست بزنم زیر گریه خودم را آب کنم تا شاید آتشم خاموش شود. چند لحظه ایستادیم. خانم گفت خیلی به شما علاقه داشت به زحمت توانستم بگویم می‌دانم. بعد از چند دقیقه ای جوان هفده ساله، سفیدرو و خوش صورتی آمد سلام کرد حالت معصوم و بی دفاعی داشت. گفت من برادر کوچک فلانی هستم. توانستم بگویم خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم. ریش تنک و چشم‌های باصفای صادقی داشت. یک آن در نظرم آمد که دارد آتش می‌گیرد، دستم رفت روی شانه اش و گفتم خیلی خوشحالم که هستید، بابا چطور است؟ گفت: هست. کمی پیش از سخنرانی جوان دیگری آمد سلام کرد و گفت شما مرا نمی‌شناسید ولی من پیغامی برای شما دارم و این یادداشت را داد:

«عمو شاهرخ عزیزم سلام، من روزیه پسر حسین پور هستم. آرزویم این بود که روزی شما را ببینم. پاپا از کوچکی من که با شما در آبادان بودم خیلی داستان‌ها تعریف کرده است. و من با خواندن مقدمه ای بر رستم و اسفندیار با دنیای تازه ای آشنا شدم. «فرنگ»، مادرم آلمان است و همیشه از شما صحبت است. من متأسفانه نشد که بیایم. ولی با این یادداشت از شما خواهش می‌کنم که به حامل یادداشت شماره تلفن بدھید که من بتوانم با شما تماس بگیرم. امیدوارم که برای چند لحظه هم شده شما را ببینم. قربان شما. روزیه»

وقتی آبادان بودم، حسین پور هم عضو کمیته ایالتی خوزستان بود. سال‌های جنگ، کارگر کارخانه و از توده‌ای‌های شاهی بود و با وجود نوجوانی در ماجراهای وزد و خوردهای

آن صفحات شرکت داشت. بعدها کادر حزب شد و در آبادان مسئول شورا بود. کم سواد ولی اهل ذوق و شعر دوست بود شعرهای بدی هم می‌گفت که از بس دوستشان داشت نمی‌شد بگوئی بد است، نگو! از او خوش صحبت تر کمتر دیده بودم. خیلی تو دهن گرمی داشت. روزبه آنوقت‌ها هنوز دهان باز نکرده و به حرف نیامده بود. پسرک تپل و سفید و شیرینی بود که برای خودش می‌پلکید. شنیدم که بعدها معلم شد و حالا در لس آنجلس در انتظار کارت سبز کار گل می‌کند. رد حسین پور را بعد از بیست و هشت مرداد و شکست حزب و زندان گم کردم. تا اینکه یک روز در «ریالکو» پیدایش شد. شنیده بود آنجا مدیر کارخانه منم. آمد و استخدامش کردم و به جای کار تبلیغ می‌کرد. هر دو هوای همدیگر را داشتم. نه او سعی می‌کرد کارخانه را بهم بربزد و نه من به روی خودم می‌آوردم. ولی راهمان از هم جدا شده بود. گفتگوهای دوستانه مان به هیچ تفاوقي نمی‌رسید. آخرین بار در یکی از کتابفروشی‌های روبروی دانشگاه دیدمش. پشت به در و رو به پیشخوان ایستاده بود. در کنار مرد بلندبالانی که با او حرف می‌زد کوتاه تر می‌نمود. مقدمه، رستم و اسفندیار دستش بود و داشت بلند می‌گفت خیلی کتاب خوبیست. مرا که تازه وارد شده بودم نمی‌دید. من هم بلند گفتم نه بابا چندان تعریفی هم ندارد. برگشت خندیدیم و همدیگر را بغل کردیم و کمی گپ زدیم. معلوم شد کناری مهندس و رئیسش است و دارد کتاب خوانش می‌کند. بهرحال، حسین پور توده‌ای ماند و ماند تا دوره، اخیر که پدر و پسر را با هم گرفتند. پدر را زیر شکنجه کشتند و پسر بعدها آزاد شد. متأسفانه روزبه تلفن نکرد تا بینم بعدها چه بسراشان آمده و چطور مادر به آلمان و پسر به امریکا پرتاب شد. سرگذشت غم انگیز حسین پور متأسفانه یکی از هزارهاست.

روزهای کوتاه لس آنجلس گریزی بود از دل نگرانی‌های لزج و سمج روزانه به چند ساعتی فراغت و بی‌خيالی، به پس زدن خیال‌های پریشان. اردشیر هم که آمد دیگر عیشم کامل شد. سه روزی آنجا بود. سرحال و به خوبی همیشه میانه مان هم بهتر از همیشه. این روزها دارم کتاب شیرینی را که برایم فرستاده بود می‌خوانم: *Shurely you're joking* Mr. Feynman خودش خوانده و پسندیده بود و برایم فرستاد. من هم از سادگی، صداقت و شوخ طبعی این جایزه نوبلی (فیزیک) لذت می‌برم. ابله داستایوسکی را نتوانستم تمام کنم. زیادی پرحرفی می‌کند، حوصله ام سر می‌رفت. لذت چندانی هم نمی‌بردم. چیز به کلی دیگری دست گرفتم فقط برای سرگرمی: بیوگرافی Kleist از اشتافان تسوایک. برگشتم به نویسنده‌ای که ترجمه‌های قلابی بعضی آثارش را از بیست سالگی می‌شناختم و آن روزها مثل موریس مترلینگ ذبیح الله منصوری، خیلی نویسنده‌آل‌امدی بود.

۱۹/۱۱/۸۸

دیروز «رئیس» آمد و باز هم چیز روشنی نگفت و رفت. فقط این را روشن کرد که باید بزنیم به چاک، انسستیتو را تخته می کنند. اما شرایط خاتمه خدمت ما! ظاهراً هیچی به هیچی! از جبران خسارت، از در باغ سبز اول و دعوتی که کردند و از تهران راه افتادم، مستقر شدن در اینجا، بچه به مدرسه گذاشت، خانه کرایه کردن و کرایه ای که ناچار تا سه سال دیگر باید پرداخت و ... خبری نیست. ظاهراً هیچ ربطی به آنها ندارد. یک فرم قانونی برای داریوش و ایزابل آورد. برای من نیاورد، بیشتر از شصت ساله ها حقوق بیکاری هم ندارند. می خواهند سر و ته قضیه را با حداقل ممکن هم بیاورند، آن هم از ناچاری، قانون ناچارشان می کند. گمان می کنم کار به کشمکش و وکیل بازی و دعوا بکشد. کار مغازه هم هنوز به جائی نرسیده. نمی دام تا یکسال دیگر چه جوری باید دوام آورد. سال های بعد پیشکش.

۲۱/۱۱/۸۸

غزاله را رسانده ام و در Ecole Militaire توی کافه ای نشسته ام، تا ساعت ده و نیم بیکارم. بیرون سرد است، سرمای خشک! پیرمرد و پیروزی وارد شدند. پیرمرد گوش سنگینی دارد به جای حرف زدن داد می زند و پیروز در جواب دهانش را به گوش مرد می گذارد و نجوانی می کند. فقط حرف های یک طرف شنیده می شود. مرد از حادثه ای در پانزده سالگیش می گوید، از شصت سال پیش که انگار دیروز بود، با پدرش رفته بودند به کنسرتی و یهودی منوهین جوانکی تازه کار بود که ... مرد در فکر بهار آینده است. می گوید این سرما بهار خوشی را نوید می دهد ولی در عین حال در گذشته گیر افتاده مرتب از ماجراهای پیش از جنگ می گوید ... غزاله دیروز به من می گفت پدر تو از آن پیرمردهایی هستی که از مرگ می ترسند؟ چند سال دیگر صد ساله می شوی؟ - چهل سال. - عمر صد سال که دیگر طبیعی است، نمی توانی بگوئی نیست.

ذهنم خالی است هیچ در آن نمی گذرد. تهی خاکستری همواری فضای جمجمه ام را پر کرده. فقط حرف های این دوست است که مثل دو شیار یکی محو و یکی عمیق روی آن کشیده می شود. حوصله ندارم نمی توانم چیزی بخوانم. بی هدف استراق سمع می کنم: مرد نظامی است، البته بازنشسته. آن سال ها خواهرزنش یک دستگاه رادیو او را دزدیده بود. یک افسری هم یک وقتی همجنس باز بود. چه افتضاحی. در برابر زنها رفتاری عادی داشت ولی تا به مردها می رسید حالی به حالی می شد، دو تا بچه هم داشت. زنش از او جدا شده بود. طلاق گرفته بود. یک روز فهمیدیم که دوباره می خواهد ازدواج کند، کارت دعوت فرستاده بود. هاهاهه! همه دست گرفته بودند، طبعاً رفتیم ولی داماد پیدایش نشد، زده بود به چاک.

چه افتضاحی! این خلاف طبیعت است، خدا زن و مرد را برای هم آفرید نه زن را برای زن و مرد را برای مرد. پیروزن چیزی پرسید. پیرمرد جواب داد : این دفعه کور خواند، افتاده تویی تله، درآمدن هم ندارد، برای اینکه نمی تواند ولش کند. این از آنها نیست. پیروزن چیزی پرسید، پیرمرد گفت تنها؟ تنهاست؟ سه تا بچه دارد، طلاق هم نگرفته. باز پیروزن ...؟ پیرمرد دستش را بلند کرد و گفت هاه! شوهرش! شوهر فقط قرض بالا می آورد.

بس کنم. حوصله ام سر رفت. می گویند در ایران همه چیز در حال تعلیق است. گفته اند زن ها حق دارند کت و دامن بپوشند. حقوق زن رعایت شده، ایفا شده. حق گرفتنی را اینها داده اند. بهشت زیر پای مادران است! بهتر است خفغان بگیرم.

در «لوموند» خواندم که از جمله طرفداران منتظری، امیدی نجف آبادی را هم کشتند. حاکم شرع شرور و خونخوار دادگاه انقلاب در اصفهان. با چه سرعتی و قساوتی «ح - ۱» بینوا را به جرم «جاکشی» (!) کشت. دنیادار مكافات نیست که بشود گفت: ای کشته کرا کشته ...، خرابات خر تو خری است که به قول سرهنگ مددولی خان خدابیامرز «چیز» هر کس «کون» هر کس رفت رفت!

۲۴/۱۱/۸۸

صبح ها دلم نمی خواهد از خواب بیدار شوم. آرزو می کنم خواب تمام نشود و روز نیاید. علامت بدی است، نشانه، افسردگی است. از روشنانی و مشکلات روز وحشت می کنم و از روزهایی که در پیش است. افسردگی من معمولاً اینجوری می آید. باید جلوش را بگیرم، با دیسیپلین در «حسیات». مضمون به نظر می رسد ولی باید تصمیم بگیرم چه چیزهایی را حس نکنم؛ دیسیپلین منفی، به طوری که بتوانم بسیاری از حس های تهدیدآمیز را پس بزنم و زیر سرپوشی آهñی خفه کنم یا پنهان کنم و گرنه مثل اشباح و اجنه با شکل های عجیب و هولناک، محلوطی از قورباشه و سوسما و سوسک و رطیل سر می کشند، تمام فضای روح را اشغال و مرا به کلی فلنج می کنند. با این ترس ها تلاش معاش غیرممکن می شود. مثل پهلوان ها که پیش از نبرد رجز می خوانند تا خودشان را برای مرگ - کشتن یا کشته شدن - آماده کنند، (مثل مفاخرات رستم و اسفندیار!) من هم باید خودم را برای «رزمگاه» دکانداری آماده کنم!

غزاله این روزها سرحال نیست. پریشب گیتا با او حرف می زد و او هم بی هدف و بی اراده در فلوت مدرسه اش می دمید و آهسته ولی پیوسته صدای ناهنجار درمی آورد، پشت میز نشسته و نگاه ماتش را به رومیزی دوخته بود. گفتم گوش بده گفت دارم میدم.

همان روز از موسیقی ۲ گرفته بود. چند سال است پیانو می‌زند؟ نمره ۲ بعد از این همه سال! گویا کلاس شلوغ بود و معلم عصبانی ناگهان داد زده مسکوب، حالا تو بزن او هم دستپاچه نتوانسته فلوتیش را بزند. حالا، شب در خانه داشت جبران می‌کرد. با گیتا صحبت مدرسه بود و بچه‌ها که مسخره اش می‌کنند و می‌گویند کله اش هم مثل پاهایش است، کند راه می‌رود در نوشتن و فکر هم کند است. داشتیم می‌گفتیم مهم نیست. بالاخره توی مدرسه از این چیزها هست. بچه‌ها منتظر بهانه‌اند که همیگر را دست بیندازند، ما که مدرسه بودیم چنین و چنان... که غزاله گریه کنان گفت چطور مهم نیست یازده سال است که دارم می‌شنوم مهم نیست، مهم است خیلی هم برای من مهم است... ما ساكت شدیم.

۲۷/۱۱/۸۸

غزاله از وضع تازه نگران است اما به روی خودش نمی‌آورد. موضوع بیکاری را به او گفته ایم. خودمان گفتیم تا عادی جلوه کند و نگرانی ایجاد نکند. و اضافه کردیم که بهتر شد چون به فکر کار ثابت و پردرآمدتری هستیم! ولی بعضی سوال‌های جسته گریخته نشان می‌دهد که مشکل تازه را درک می‌کند. دیروز می‌پرسید پدر ما که از فرانسه نمی‌ریم؟ - نه برای چی؟ - هر جور بشه می‌مونیم. - معلومه. بعضی وقت‌ها هم می‌پرسد: پول این از کجا می‌اد، چقدر می‌شه، خرج‌های من خیلی زیاده؟ چیزهایی که می‌خوام گرونه؟ و ...

۲۸/۱۱/۸۸

کتاب فرزانه «آشنایی با صادق هدایت» (قسمت دوم) را که تازگی همین طرف‌ها چاپ و پخش شده، تمام کردم. جلد دیگری هم دارد. چه خوب شد که نوشت. چون یکی از نزدیک ترین معاشران سال‌های آخر هدایت بود و ... کتاب جدی، اندیشه‌یده (نه سرسری) و باارزش است و اما بعضی ایرادها:

فرزانه نتوانسته از هدایت فاصله بگیرد و درباره، او نظر «بیطریفی» داشته باشد یا او را با شیفتگی کمتر و آزادی بیشتر نگاه کند. همان مریدی است که همه چیز را از دریچه، چشم مراد می‌بیند. مثلاً در مخالفت و بدگونئی به فضای رسمی دوره، رضاشاھ، فروغی، بهار، تقی زاده، دکتر غنی و یا مینوی و خانلری و ... اینکه هدایت را نمی‌فهمیدند و ... در حالیکه آنها هم در فرهنگ و اجتماع «معنوی» شخصیت‌هائی بودند با جایگاه تاریخی درست authentique و به حق خود. شاید بی‌اعتنایی به هدایت از جانب آنها به همان اندازه فهمیدنی و عادی باشد که طرد آنها از جانب هدایت. داوری فرزانه درباره دوره، رضاشاھی باسمه‌ای است. مملکت مال B.P. بود و هر کار دلش می‌خواست می‌کرد (ص ۱۶۱) همین، به همین کوتاهی و سادگی! درباره، فرهنگ آن دوره نیز نظری سنجیده تر ندارد. بخش

بزرگی از کتاب وقف پریدن به این و آن شده و به ملت ایران، به همه. کتاب با مجادله و مناظره قلمی شروع می شود و تا آخر می رود.

تحلیل فرزانه از اینکه چرا هدایت دیگر اثری در حد بوف کور ننوشت اینست که خوانندگان «شایسته اینگونه آثار نیستند» (ص ۱۱۶) مثل اینکه نویسنده بر اثر سفارش خواننده و به قدر لیاقت او می نویسد. حالا که قدر نویسنده را نمی دانند او هم «دیگر برای هموطنانش شعر نخواهد گفت» (ص ۱۳۹) و آنها «مجبورند که جلو مبتذلات زانو بزنند، چرا بنویسد، کو خواننده، کو نیازمند به خواندن» (ص ۱۴۰). نویسنده هدایت زنده بگور و بوف کور را که از طرف خوانندگان درک نمی شود و به این نتیجه می رسد که نوشته هایش برای سر خوانندگان زیادی است، می رساند به هدایت معلم و مبارز افشاگر در حاجی آقا و توب مروارید و نتیجه می گیرد که او نه تنها مأیوس نبود بلکه مبارزی خستگی ناپذیر به ضد جهل، خرافات، استعمار و رذالت رجاله ها و لکاته ها بود. و خلاصه هدایت به درد می خورد. و در پس همه، اینها گوئی این اندیشه، فرزانه پنهان است که ادبیات باید مفید باشد فایده، اجتماعی داشته باشد (!) و آثار هدایت هم دارد. در این قسمت دوم فرزانه می خواهد هدایت واقعی را ترسیم کند و او را از صورت بت به قول خودش درآورد، ولی نمی تواند و او هم به نوبه، خود بت تراشی می کند.

۲۹/۱۱/۸۸

قسمت اول «آشنایی با هدایت» را نتوانستم زمین بگذارم، یک نفس خواندم تا تمام شد. گاه با خنده و بیشتر با تأثیر شدید و چند بار هم با گریه. خیلی دردناک است و فرزانه این جلد را خیلی ساده، زنده و حس شده نوشته. تازه تمامش کرده ام و فعلًاً زیر فشار کتاب نفس همچنان بند آمده است. ...

امروز به راهنمایی «ن» رفتم به یونسکو جلسه بزرگداشت حافظ به مناسبت چند صدمین سال تولد یا مرگ یا نمی دانم چی. دبیر کل یونسکو نیامده بود. جلسه سر پا، در یکی از راهروها برگزار شد. نماینده ایران در یونسکو، با فرانسه مفتضحی از روی متن مفتضح تری چند کلمه ای خواند. سفیر بدتر از او در کنارش ایستاده بود و سرش را بالا نمی کرد در تمام مدت دست به ناف چشم به زمین دوخته بود. لابد از ترس اینکه مبادا چشمش به نامحرم بیفتند. ریشو، بی کراوات، شاید سی و چند ساله و ظاهراً بی خاصیت. بعد ... یکی به نمایندگی از دبیر کل از حافظ و شیراز شروع کرد و به تملق از خامنه ای و حافظ شناسی و ادب پروری او ختم کرد. نطق دیپلماتیک یعنی پوچ. پنجاه شصت نفری آمده بودند. چند تا «خط - نقاشی» مبتذل و اکثراً با رنگ های تند و تزیینی به ستون چسبانده بودند و اسمش را گذاشته بودند نمایشگاه. نماینده ایران آخر سر خواهش کرد «نمایشگاه» را

افتتاح کنند و از آقایانی که آمده بودند تشکر کرد و به هفت هشت تا زنی که معلوم نبود برای چی آنجا هستند اشاره نکرد. همه چیز به طرز وحشتناکی مغلوب بود. بیچاره حافظ. بنا شد بعد از افتتاح «نمایشگاه» بروند در سالنی یا اطاوی برای «میزگرد». با «د» بودم. گفت خطاطی‌ها را تماشا کنیم و برویم. گفتم دیدن ندارد. مبتذل است و آمدیم بیرون. از فرط افلاس و فلاکت دل آدم به هم می‌خورد.

۹/۱۲/۸۸

در خانه نشسته ام. چون که خانه نشین شده ام. انتستیتو تخته شد. روز بیست و نهم نامه سفارشی دو قبضه ای رسد. غروب رفتم پست خانه گرفتم: پیش آگهی سه ماهه، خاتمه خدمت و خودداری از رفتن به محل انتستیتو. چند روزی برای اسباب کشی رفتم، باز هم مشتی کتاب بر پشت چارپائی خسته و کنجدکاو. امروز کلیدهایم را تحويل دادم. پیش یکی دو تا وکیل سر و گوشی آب دادیم. خبری جائی نیست و باید فکر نان کنیم که خربزه آبست. دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود همه چیز را از سر گرفتن آن هم در کاسبی، تغییر شغل و حرفه در شصت و سه سالگی! باید گفت زکی! ولی با این همه از دیروز جدی تر راه افتاده ام. باید دکانی علم کرد حالا که آن یکی تخته شد باید یک غلطی کرد. همه، نقشه‌هایم نقش بر آب شد. آدم مفلس مزاحم رفقایش هم هست. حس می‌کنم که نگران منند، «ح»، «ر»، «د»، «ی» و بیش از «ه-گ» که از تهران تلفن کرد نگران نباش موضوعی که گفتم یادت باشد. اشاره اش به «قرض الپس نده» بود. شده است Federal reserve من. از اردشیر بی خبرم. قضایا را می‌داند اما بیش از یکماهی است که تلفن نکرده. تلفن کردن من هم بیفایده است. نمی‌دانم چرا هیچوقت گوشی را برنمی‌دارد. غزاله بستری است و گیتا از ناخوشی او ناخوش.

۱۶/۱۲/۸۸

غزاله بهتر شد. امروز تا دم مدرسه همراهیش کردم. ساعت ۸ صبح و تاریک تاریک است. در کافه، روپرتوی مدرسه نشسته ام و قهوه ای خورده ام که یعنی بیدار بشوم. چون قرار است که قهوه خواب را از سر بپراند. پرپرور «رئیس» تلفن کرد و دیروز من و داریوش را در محل انتستیتو دید. و اما علت ملاقات: پول سه ماه پیش آگهی را یکباره می‌خواهید یا ماه به ماه. گفتیم یکباره. اما موضوع دوم: صغراکبرای مفصل مبهم و دور و درازی چید دریاره رشد و اینکه ما و شما هر دو طرف آدم‌های رشید هستیم و باشур و نمی‌خواهیم فشاری روانی و غیره بهم وارد آوریم و ... اشاره اش به تلفنی بود که «ا» به طرفداری از داریوش و شعبه، پاریس انتستیتو، به او کرده بود. آن هم یک ماه و نیم پیش! حوصله ام سر

رفت گفتم موضوع بی اهمیت و گذشته ای را بزرگ می کنید. او اطلاعی خواست داریوش اطلاعی داد و او به ابتکار خودش، نه درخواست کسی به شما تلفن کرد. گفت نه سو، تفاهم شده و باز جور دیگری همان حرف ها را از سر گرفت... و بعد اینکه آیا علاقه ای به همکاری آینده دارید یا نه چون ما (مؤسسه لندن) علاقمندیم همکاریمان ادامه پیدا کند. ما سکوت کردیم. گفت از فوریه دیگر وضع ما روشن شده و اگر مایلید تلفنی به من بکنید (فوریه پایان سه ماه پیش آگهی است). داریوش گفت نه، ما احتمالاً تا آن وقت در پاریسم شما اگر مطلب تازه ای داشتید خبری بدھید. -

ولی به نظر من منظور از همه، صغراکبراها این بود که ببینند خیال طرح دعوا داریم یا نه. چون از سر و صدا درباره، «امام»، به قول خودشان «حاضر امام» که قرآن ناطق هم هست خوششان نمی آید. اگر کمی شعور داشت باید حس می کرد که هیچکدام ما نه حال و حوصله، زد و خورد داریم و نه جریزه اش را.

نیم ساعتی که در آنجا بودیم انتیتو برایم حالت عجیبی داشت. نرفتم اطاقم را که هشت سال در آن کار کرده و از صبح تا غروب را در آنجا گذرانده بودم - با نان و ماست و سیب ناهار و چرت های بعد از ظهر و دیدارها و ... ببینم. انگار می ترسیدم که ببینم و فیلم یاد هندوستان بکند. از این گذشته، وقتی در را باز کردیم. و این بار کلید دست «رئیس» و او صاحب خانه بود - به نظرم آمد که انتیتوی سرد، خالی، تاریک و تنها سخت از من گله مند است که چرا سرد، خالی، تاریک و تنها رهایش کردم، دلش برای من تنگ شده، داشت می گفت «چقدر بی معرفتی». انگار تقصیر من است.

تنها حسن این ملاقات با آقای رئیس این بود که دو جلد مقاله های بهار را کش رفتم. برای کار درباره، فرهنگ دوره، رضا شاه لازم است. آخرش باید یک مقاله در این باره نوشت. چرا باید؟ برای اعتراض به یک بیعادالتی؟ برای دل خوش کنک؟ نکند اگر ننویسم قمر در عقرب می شود و کره، آسمان به زمین می آید؟ عجب خری هستم.

۲۷/۱۲/۸۸

مدتهاست که توی جمجمه ام پر از خالی است. فکرها را خواسته و ناخواسته پس می زنم. چون همه دلمشغولی و دلوایپی است، همه پست و حقیر و از روی درماندگی است که دم صبح، بیشتر آخرهای شب به سراغم می آیند. سرم از حس و حال هم خالی شده، مثل حوضی که آبش را کشیده باشند. چیز درستی نمی خوانم، کاری نمی کنم، خلق خوشی ندارم و شادی را فراموش کرده ام که چه جوری است. شادی کلمه، درستی نیست، دلخوشی است که از یادم رفته است. روزها دنبال دکان می گردم. از این محله به آن محله، فیگارو به دست، اعلان سرقفلی و کرایه و ...

سه چهار روز است که با گیتا و غزاله در لندنیم، پیش ناهید و حسن. آمده ایم که چند روزی از گرفتاری های دل بهم زن هر روزه فرار کنیم. همه چیز در چنان آرامش و سکونی می گذرد که انگار در کره، دیگری هستیم. حیف که بحران بی هنگام دیسک مثل خروس بی محل سررسید. درست روز بعد از ورود و زمین گیرم کرد. بعدش هم ناخوشی گیتا و غزاله. هر سه تا کله پا شدیم.

حالی که دارم برای خودم هم چندان شناخته نیست. گیتا خیال می کند از ناخوشی اوقاتم تلح است، یا اخم کرده ام و با کسی حرف نمی زنم و ... اما هیچکدام اینها نیست. از همه چیز خالی شده ام. نه خوشحالم نه بدحال، نه شاد نه غمگین و نه امیدوار یا نومید. رخوتی اندروا، بی گذشته و آینده، سکونی بی زمان و مکان، معلق در هیچ، همراه با نوعی آگاهی خوابزده به وجود خود، خوابی بدون رؤیا، با چشم های باز. نمی دانم چرا انقدر نگرانم. تنها وقتی که فکر می کنم - بیخود می گویم - چه فکر کردنی، خیالات پریشان به سراغم می آید؛ تنها وقتی که این خیالات به سراغم می آید دم صبح از ساعت سه و چهار به بعد است. دیشب خواب «رئیس» را می دیدم که آمده برای تصفیه حساب و تمام کردن کار ما با مؤسسه، داریوش و ایزابل هم بودند. جائی شبیه دفتر پاریس. تا نشستیم یواشکی دو هزار تومان، دو تا اسکناس تضمین شده، هزاری مال بیست و چند سال پیش به من انعام داد، جوری که دیگران نفهمند. پیدا بود نمی خواهد به آنها بدهد. اسکناس ها را سُراند توی جیبم. گدا شده ام. از بس حساب شش هفت ماه بعد را می کنم. چه موج کشتاری باز راه افتاده است ...

«من» را دیدم می گفت مستاجر «ر» یک پسر بیست و چند ساله (فقط یک پسر داشت). همین موج کشتار او را هم برداشت. موهای پدر سفید و یک شبه چند سال پیرتر شد. آیا از این بدتر هم ممکن است؟ به نظر می آید که هست. وای به روزهای دیگر.

1989

۱/۰۱/۸۹

دیروز متین را دیدیم طبق معمول صحبت از ایران و سیاست بود. ...
بعد داستان «ن-ج» و میرزا اسماعیل را گفت، آن هم با چه آب و تابی که من خلاصه
می کنم:

در بحبوحه، زیبایی و شهرت قمر، حاجی «فلان» از بزرگترین تجار اصفهان، خوشنام
و خیر و از ثروتمدان اهل حال و خوش گذران در سفری قمر را مهمان می کند و با خود به
اصفهان می آورد. بیست روزی قمر اصفهان بود. هر روز سر باعی یا در دهی از املاک
حاجی و آن هم با چه ترتیباتی و تشریفاتی. بعد از چند روز قمر می پرسد که اصفهان
خواننده ندارد. می خواسته است که با نوازنده‌گان اصفهانی، گاه خواننده‌ای کار او را سبک
کند. قرعه، فال به نام روپنه خوان فقیر فلک زده‌ای به نام «ن - ج» می افتد. او را
می آورند و بیچاره ده دوازده روزی هوش از سرش می پرد، از فرط ناز و نعمتی که هرگز در
خواب هم نمی دید؛ باغ و گل و غذاهای رنگارنگ و زیبایی هوش ریای قمر و صدای بهشتی
او... خلاصه، قمر بر می گردد تهران و پولی به شیخ می دهند و او را مرخص می کنند. او
هم بر می گردد به همان زن زهوار در رفته و زندگی بخور نمیر همیشگی. داستان را برای
روضه خوان بدیخت تراز خودی به اسم میرزا اسماعیل تعریف می کند و میرزا او را تسلی
می دهد که عیب ندارد، عوضش ما اون دنیا را داریم. ده پانزده سال از این ماجرا
می گذرد. «ن-ج» در بستر بیماری و یا در شرف موت است و میرزا اسماعیل به عیادت او
آمده است. در آن حال فکار احتضار پیش از چانه انداختن ناگهان «ن-ج» بلند می شود و در

بسترش می نشیند و رو می کند به میرزا اسماعیل و می گوید میرزا اما اگه اون دنیا دروغ باشه بد «چیزی» خوردم ها!

۱۸/۰۱/۸۹

هیئت رسمی چهارده نفری به ریاست موسوی نخست وزیر و عضویت حجت الاسلام خلخالی (علوم نیست چرا هنوز آیت الله نشده) رئیس کمیسیون خارجی مجلس به حضور پاپ اعظم بار یافت. حجت الاسلام نطق غرایی درباره، اسلامی بودن انقلاب ایران و دین و اخلاق کرد و درس اخلاق اسلامی مفصلی به آن خاج پرست داد. جواب آن نصرانی در «لوموند» نیامده بود. پاپی که با چنین معاشرانی دمخور باشد باید خیلی اخلاق بدی داشته باشد و حقش است که از خلخالی درس اخلاق بگیرد.

آخرش بعد از یک سال آپارتمان به فروش رفت، مغازه پیدا شد و مشکل پایان کار با انسستیتو هم دارد به نحو مطلوبی حل می شود که اگر بشود فعلًا تا یکسالی خیالمان از بی پولی راحت می شود. گره ها دارد باز می شود. ولی گیتا و غزاله همچنان ناخوشنده. باید به هر تقدیر کار را از سر بگیرم، شاید قال این ته مانده، «ملاحظات» را بکنم. دیروز رفتم دو تا Henry James خریدم و به خودم هدیه کردم تا حالم جا بیاید. Ambassadors و The Golden bowl و The Wings of the Dove جسته گریخته یادداشت های صدرالدین عینی را می خوانم. چقدر «تاجیکی» از فارسی دور شده است! رفقا در سیاست «پرولتاریای جهان متفرق شوید» تا حد زیادی موفق شده اند. اگر چه نتوانسته اند آن را ریشه کن کنند و ساختار زبان بر جای مانده است. در واژگان صدرالدین عینی چیزهای بسیار است و زبانی سزاوار دقت و مطالعه دارد که حیف من فعلًا فرصتش را ندارم. با اینکه بیشتر عمر نویسنده عینی در دوره، استالین سپری شد، باز پیداست که توانست نویسنده بماند. هر چند که بیماری «ساویتی» و «ریوالوتیونی» گاه زبان را از نفس می اندازد.

۲۸/۰۱/۸۹

در محله، ششم زنی است «کلوشار» که با سه چهار کیسه، پلاستیک بزرگ، شانه های افتاده و قدم های آرام، همیشه تنها به راه پیمایی بیهوده و بی پایانش ادامه می دهد. هرگز نه سرش را بلند می کند تا کسی را نگاه کند و نه با کسی حرف می زند. بر خلاف «کلوشار» های دیگر تمیز است، لباسش نسبتاً پاکیزه و موهای سرش مرتب و شانه شده

است. هرگز حرف نمی زند. یک روز دیدمش، کنار خیابان نشسته بود و برای خودش گریه می کرد.

پریروزها سرمای کشته ای بود که مثل سوهان مغز استخوان را ناسور می کرد، بدتر از تیغ پوست تن را می شکافت. زن در تو رفتگی گاراژ ساختمانی پناه گرفته بود، تن و تن راه می رفت و نعره های دلشکاف می کشید با چنان صدای بلند و خشم تکان دهنده ای که سال ها نظریش را از دیگری نشنیده بودم. به سرما فحش می داد، به سرما گله، بیشرف، جنده و کثافت و کونی و ... گاه بیگاه برگدان فحش ها :

Il ne m'a pas voulu, il m'a laissé tomber.

یک بار دیگر نزدیک های پنج صبح با نعره های خشمگین و دیوانه وار همین زن از خواب پریدم. آن بار به خواب فحش می داد، به خود خواب. شاید بدش نمی آمد که مثل مکبٹ خواب را بکشد. تنها همین دو دفعه صدای این هرزه گرد محزون و خاموش را شنیدم.

۳/۰۲/۸۹

آقا ... از تهران آمده... داستان های حیرت انگیز و باورنکردنی می گوید ...
فراست بیچاره را کشتند. یک وقتی عضو کمیته مرکزی سازمان جوانان بود. همان سالها از زندان درآمد و رفت توی بازار. سال های سال بود که نخود و لوبیا می فروخت.
سیاست را بوسیده بود و گذاشته بود کنار. معلوم نشد چرا او را؟
.....

دارم اینها را - معلوم نیست برای چی - یادداشت می کنم و تربوهای پیانوی بتھوون را می شنوم: وحشتناک ترین خشونت های آدمیزاد و دردهای بی درمان و چرکین خودمان از طرفی و زیباترین و شاید «ظریف»، ترین چیزهای شنیدنی از طرف دیگر، آمیزه، این تناقض! آدمیزاد جانور عجیبی است. وجود ما معما نیست حافظ ... خواجه راست می گوید؟ چه سؤال احمقانه ای، باید پرسید آیا خواجه درست می گوید؟

۶/۰۲/۸۹

پرویز اوصیا از لندن تلفن کرد و سه ربعی پر گفت و چانه زد و اصرار کرد. خلاصه اینکه کانون نویسندها انتقاد از خود کرده، تجدید سازمان داده و هیئت دیبران تازه ای انتخاب کرده، خود او و «ن - خ»، «ا»، و «خ-ی». یک جلسه همگانی هم ۲۰ ژانویه در پاریس برگزار کردند ولی متأسفانه آنطور که انتظار داشتند نشد. ولی خب اول کار است و باید حوصله کرد (در آنجا ... چند نفری پریدند به هم) و خلاصه اینکه در فوریه جلسه ای داریم تو بیا با «خ-ی» درباره، حافظ صحبت کنید. گفتم این کانون نویسندها نیست، یک

جمع پراکنده، سیاسی است، آن هم سیاستی معین و ورشکسته که یک قدم درست برنداشته و اصلاً نمی داند در کجا هست تا بتواند به جائی برود. اینها نه نویسنده اند و نه سیاسی، مشتی سیاست بازند. از چریک و مجاهد و توده ای و مثل اینها. تو می خواهی با آدم های سیاست باز کار غیر سیاسی (فرهنگی) بکنی؟ محال است. گفت ما روشنفکران به ملت ایران مدیونیم و از این حرف ها. گفتم من به این ملت مدیون نبیستم که هیچ، دائم، نوشتن هم برای من نه ادای دین است و نه ادای وظیفه. از اینها گذشته آخر عمری افتاده ام به دکان بازی و عکاسی و این کشافتکاری ها، حواس چیز خواندن ندارم، تا چه رسد به سخنرانی یا نوشتن. شاید این کونه عمری ته مانده فرصتی هنوز به دست بباید، بهتر است آن را در جنگ و جدل با بعضی از این آدم ها که خودت می شناسی هدر ندهم. بهتر است آن را به کار دیگری بزنم.

دو سه روز بعد از گفتگوی اول، در پاریس بود. یک ساعت و نیمی بار دیگر از همین حرف های بیهوده زدیم تا آخر رضایت داد که فعلاً شش هفت ماهی دست از سر کچل من بردارد. بعد خواهم دید که کانون عوض شده و خوب شده و همکاری خواهم کرد. گفتم خواهیم دید.

خيال حوصله بحر میپزد هیهات چه هاست در سر اين «مشتى رياست جوي رعنا»

۸/۰۲/۸۹

دیروز قولنامه، دکان را امضا کردم و فعلاً نگرانی کارهای نکرده و ندانسته فلجم کرده. با چشم بسته، شنا ندانسته پرینده ام توی آب. نجات غریق، «ه. گ.»، قایق نجات احمد!

۱۵/۰۲/۸۹

خوبی فتوای قتل سلمان رشدی را داده است. هر کس در هر کجا او را یافت بکشد یا نشان بدده که بکشند. قاتل شهید است: (البته قاتل چلمن بی دست و پایی که خودش را به کشتن بدده).

.....

مدتهاست که مامان را ندیده ام، دلم خیلی برایش تنگ شده. چقدر مرگ ما را از هم جدا کرده، حتی خوابش را هم نمی بینم.

۲۵/۰۲/۸۹

بدجوری گرفتار دکان و بانک و وام و بهره، ثبت شرکت و حسابدار و ... شده ام. مدتی

است که حتی نمی توانم چیز بخوانم. «بالهای کبوتر» هنری جیمز در قفسه چرت می زند و از فرط ملال و دل آزردگی پلاسیده است. تا کی؟

Хمینی گفته است که انقلاب اسلامی ایران در همه زمینه ها موفق بوده و به هدف خود رسیده است حتی در جنگ!...

۳/۰۳/۸۹

مشاور مالی، مشاور حقوقی، بانک، نرخ بهره، تشکیل پرونده وام، ملاقات و مذاکره بی نتیجه با نماینده، مالک، تعمیر مغازه، انتخاب کاشی و بررسی ماشین عکاسی، دکوراسیون و ... ماهه است که هیچ چیزی به آلمانی نخوانده ام، اصلاً هیچ چیز درستی به هیچ زبانی. نهایت بلندپروازی اندیشه: خواندن «لوموند».

۱۵/۰۳/۸۹

بیست و چند روز پیش با غزاله رفتیم سینما، فیلم زیبا و غم انگیز *Le grand bleu* و دوستی و مرگ و عشق به دریا، به اعماق! بعد رفتیم کافه، دو بدو، تا صحبت کنیم. سینما مقدمه، حرف بود:

- غزاله جان می خواهم یک چیزی به تو بگویم که می دانم خیلی برایت سخت است ولی باید بگویم و امیدوارم که تو بپذیری. - پدر، کسی مرده؟ خنديدم و گفتم نه بابا به این سختی نیست، ابدأ. - بی پول شدیم. - نه جانم. - دعوا شده، مادر چیزی شده؟ ... - نه. - پس چی بگو. - می خواهم قبلًا قول بدھی که حرفم را قبول می کنی. - چطور؟ نه، قول نمیدهم. - سعی کن. - باشد. خیلی سختم شده بود به زحمت بر خودم مسلط شدم تا بتوانم حرفم را بزنم. گفتم عزیزم، تو برای رقص استعداد نداری، چیزی نمی شوی، نمی توانی. - من که نمی خواهم چیزی بشوم من می خواهم توی کلاس مادر برقصم. - آخر نمی توانی. هم خودت ناراحت می شوی، هم مادر و هم کلاس به هم می خورد. بهتر است این زحمت را برای چیزهایی بکشی که استعدادش را داری. - برای چی، من برای هیچ چیز استعداد ندارم، شنا، والیبال، ژیمناستیک، برای چی؟

رودرروی هم نشسته بودیم و توی چشم های همدیگر نگاه می کردیم. چشم های من پر از اشک شده بود. غزاله زد زیر گریه. من دست به سرش می کشیدم و نوازشش می کردم. گفت چرا اینقدر ناراحت میشوی پدر. گفتم خب، عیب ندارد، تمام می شود. گفتگو چند دقیقه ای دیگر به همین روال ادامه یافت و آخر سر پذیرفت و قرار شد چهارشنبه ها بعدازظهر را با هم بگذرانیم و برنامه ای جور کنیم و ... آه از این جور و تطاول که در این دامگه است.

امروز باز غزاله به گیتا گفت من به پدر قول داده ام ولی دوباره رقص را شروع می کنم.
یکی دو ماه دیگر. گیتا بعد از همان توضیحات پرسیده بود آخر چه لذتی می برد؟ جواب
غزاله: از کلاس، بچه ها، موزیک، تو، دوستهایم. می خواهم من هم باشم.

امروز برای اندازه گیری «پوتین» کذا بی رفته بودیم بیمارستان. غزاله گفت پدر من
واقعاً شانس دارم ها! این بچه ها همه از من بدترند. در اطاق آزمایش بیشتر بچه هائی را
دیدیم که گرفتاری ستون فقرات داشتند و از کمر تا زیر گلو در منگنه، «کرست» های
پلاستیکی یا پارچه ای سفت با آهن و سیخ و میخ و از این چیزها بودند. چندتائی گذشته از
نقص جسمی، عقب افتاده هم بودند.

در برگشت غزاله خوشحال بود که هم مثل این بچه ها نیست و هم داریم می رویم که
برایش دو تا ران مرغ Kentucky Fried Chicken با سبب زمینی سرخ کرده بخریم. طی
کرده بود. دو تا ران، نه یکی!

- پدر چرا من دیگه از مرگ نمی ترسم. چرا آنقدر می ترسیدم؟ - خب طبیعیه، برای
اینکه موضوع خیلی مهمیه، وقتی پیش بیاد آدم نمی تونه بهش فکر نکنه. - من دیگه
بهش فکر نمی کنم، فکر بیست سال دیگه رو که تو می میری، چی میگم، حق نداری، فکر
چهل سال دیگه رو نمی کنم. فکر همین امروز رو می کنم که خوبه.

با غزاله نشسته ایم. آن طرف میز او دارد کارهای مدرسه اش را می کند. ناگهان گفت
پدر یک بغل بهم میدی. (یعنی بعلم کن) بغلش کرد. - چی شده؟ خسته ای؟ - یک چیزی
بهت بگم به مادر نمیگی؟ - آخه ... - آخه نداره. - پس خودت بگو. - باشه، چند روز
دیگه. - حالا چی شده؟ - ریاضیات ۷ گرفتم.

- پدر من از اردشیر خیلی دلخورم. - من هم همین طور. - تو که نمیتوانی. - چرا؟ -
برای اینکه پدرشی. - خب باشم. - حق نداری. - تو چرا دلخوری؟ - یک ساله ندیدمش، نه
میاد نه تلفن میکنه. خیلی دلم برash تنگ شده.

۲۰/۰۳/۸۹

امروز عصر سال تحويل شد. بچه ها، احمد، دانا، رها و فرهاد هم بودند. طبق رسم
همیشگی خانه تکانی و هفت سین و رخت نو و سرو روی صفا داده! گیتا نوار تحويل سال
راشد را - همان نواری که سنت، تاریخ، خاطره و یادگار او از نوروز و ایران شده - همان را
گذاشت. وسط کار ساعت ها را میزان و با موقع تحويل تطبیق کردیم. نوار زود گذاشته
شد، برگرداندیم و از سر گذاشتیم. سخنرانی، دعا و موعظه تمام شد و توب تحويل در رفت
و پا شدیم. تبریک گفتیم و همیگر را بوسیدیم و در عیدی مصنوعی، شادی مصنوعی و به
دلی کردیم. گیتا خیلی تقلا می کرد که همه چیز آنچنان باشد که باید می بود، آنچنانکه

یک وقتی بود. غزاله از ذوق هدیه ها و عیدی ها دستپاچه بود و مرتب آنها را می شمرد و به دوستهایش پز میداد (او هم برای شام دو تا مهمان داشت)، قُرمی زد که این چه داداشی است، نه می آید، نه تلفن می کند و نه وقتی تلفن می کنی هست. (تلفن کرده بودم و نبود) ولی کمی دیرتر تلفن کرد و عید پر شد. اگر نمی کرد جای خالی او همچنان خالی می ماند.

۱/۰۴/۸۹

هوای خوشی است؛ بهار باطراوت پاریس. درخت ها جان گرفته و بیدار شده اند، برگ و بار سبزی آورده و از خمودی و تهیdestی سرمازده در آمده اند. آفتاب شرمزده و بیرونگ در هوا سرگردان است، بوی باران می دهد و طعم علف دارد. در کافه نشسته و منتظر «ر» هستم؛ آخوندزاده ای که از فرط دوستی اسلام و خاطره، خوش پدر و خانه، پدری اسمش را عوض کرده و ... نه فقط پریده به ایران پیش از اسلام، بلکه سر از اساطیر پیش از تاریخ، از ایزدان هندواریانی و آریاهای بیابانگرد، جنگیان سوارکار گریزان از سرما، جویندگان چراغه های سبز و روشنی گرم خورشید درآورده و ریشه هویت خودش را دورتر، در آن زمان دور کاشته است. گرچه «هویت» کلمه، خوبی نیست. باید گفت «من» یا «وَهُوَ مَن» خود را به امشاسپندان رسانده و در «گروتمن» مأوى گرفته. حالا که در زمین و زندگی روزانه تیشه را برداشته و به جان این فرهنگ افتاده اند، او به دوردست و دشت خرم خیال گریخته تا به خیال خود دور از دسترس اهربیان روحش را در امان بدارد. به قول سهراب «چه خیالی، چه خیالی!»

منتظرم و گاه و بیگاه آفتاب بیحال و بی خون را دید می زنم. غزاله را به مدرسه رسانده ام ... ماجراهی سلمان رشدی ... چه «حق تألیفی» نصیب نویسنده شد! مرگ مثل کرکس کور و دیوانه خودش را به در و دیوار می زند تا راهی به طعمه پیدا کند. چنان بیتاب و گرسنه است که در راه کشتن دیگری از روی نعش خودش هم می گذرد. قتل، قتل!

غزاله غمگین است گیتا هم همینطور. دعوایمان شد. غزاله می پرسد که اگر از هم جدا بشوید ما پول داریم؟ تو به ما پول می دهی، من هر روز ترا می بینم؟ تو و مادر با هم دوست می مانید؟ تو کجا می خوابی؟ تخت خواب داری؟ باید یک تخت برای خودت بخری، هر شب شام بیا پیش ما، اگر زود بیدار بشوی صبح ها مرا می بری مدرسه؟ باید توی همین محله بمانی ما پاریس می مانیم، به ایران برنمی گردیم، امریکا هم نمی رویم، همین جا می مانیم و ... من و گیتا سعی می کردیم مطمئنش کنیم تا خیالش آسوده باشد. بعد از اینکه خوب متزلزل و پرشانش کردیم، کمی چاشنی اطمینان به خوردنش می دهیم «ابا این اندوه اندکی شادی باید»

«ر» آمد، از ... و چاپ و مملکت، جوان های سرخوردده، چپ، سرخوردگی چپ و

راست، بلا تکلیفی همه و تاخت و تاز و ... حرف زدیم و خون دل خوردیم. به نومیدی من نیست ولی چندان امیدی هم ندارد. از مطالعات خودش، یک نسخه، دیرین سندباد نامه به سریانی و ترجمه و تدوین بعدی آن به فارسی ... برایم گفت، و از دروغی که بر ما حکومت می کند. من اضافه کردم همیشه حکومت می کرد و تقبیه یکی از آثار تبعی آنست. «ر» خوشبین بود که بهر تقدیر اتفاق بزرگ و برگشت ناپذیری افتاده که یکی از پیامدهای آن هجوم به کتاب، افزایش بی سابقه کتاب و کتاب خوان و ... است. موافق بودم ولی گفتم از تأثیر همان دروغی که گفتی در تغییر و دگرگونی کاراکتر ملی نباید غافل بود. خدا می داند این دروغ با ما چه خواهد کرد.

چندی پیش شاگردان مدرسه رویائی برایم پرسشنامه ای فرستادند که در «مجله» دانش آموزان فارسی مدرسه چاپ شود. از فارسی پاکیزه، فرستنده خوشم آمد و جواب دادم. پرسش ها ابلهانه نبود. از جمله: - بیش از همه از چه چیز می ترسید؟ - دروغ. - از آینده چه انتظاری دارید؟ - هیچ. - بهترین کتابی که در ادبیات معاصر فارسی خوانده اید؟ - نمی دانم. - مدینه فاضله شما چیست؟ - همین دموکراسی بی فضیلت و سراپا دروغ. و چند پرسش دیگر از همین دست. اما بعد فکر کردم جواب پرسش ترس را درست ندادم. انگار از گذشت زمان بیشتر از دروغ می ترسم. چندی پیش رفتم گشته بزنم و تماسائی از گالری ها بکنم. دیدم بی اختیار دارم دور و بر محل سابق انسٹیتو می پلکم، دارم شماره، ۴۶ کوچه Jacob را طواف می کنم. از ترس آینده، بی امید به گذشته می گریزم. آینده مثل مه سرد و انبوه، دید ندارد، شوری برنمی انگیزد. گیتا اصرار دارد که زودتر، هرچه زودتر خودم را جمع و جور کنم و کار را، کار نوشتن را از سر بگیرم. راست می گوید که این درمان دردهای بیدرمان و خلق تنگ من است. راست می گوید. «بطالم بس از این بعد کار خواهم کرد»

۱۲/۰۴/۸۹

چه روزهای سختی، چه روزهایی!

۱۳/۰۴/۸۹

دارم فرو می روم گیتا گاه تقلایی می کند که مرا بالا بکشد ولی جنازه، من سنگین تر از اینهاست. تازه مگر او خودش چه زوری دارد، یکی باید که او را دریابد.

۱۷/۰۴/۸۹

«م. ا.» از تهران آمد ... در مونپارناس می رفتم، سربهوا، ناگهان سینه بسینه بهم

برخوردیم، همانروز، چند ساعت پیشتر از تهران رسیده بود. چه تصادفی. من که همه، این سال‌ها نگران او بودم: نگران «م» و «ع» و این ارمنی باصفای بی‌کس و کار و بیگانه زیر مشت و لگد و فحش [این و آن]... تکیده و خسته بود با صورتی که گرد قبرستان رویش نشسته بود و چشمها بی‌هاج و واچ. گفت بعد از ده سال اولین ساعتها نیست که احساس زنده بودن می‌کنم، رنگ و زیبایی می‌بینم، رنگ! رنگ تهران خاکستری، سیاه و گرد و غبار است، فرسوده مرده، بی‌خنده. ناگهان از جا در رفت و گفت آقا جون تو خیابان آدم دار می‌زن، تو میدون جرثیل میارن و آدم... می‌فهمی یعنی چی؟ می‌فهمی؟

.....

با یک زن و یک دختر در آنجا و مشکلات داخلی و یک دختر در فرانسه که باید مخارجش در تهران تهیه و حواله شود - فرانک بیست تومان - و تنها بی و ... پیداست چه به روزش آمد. شب رفتیم خانه، نفسی تازه کرد و گاه و بیگاه می‌گفت دیشب، این موقع، چمدان بستن، فرودگاه مهرآباد، تشریفات خروج، برادرها ... چند روز بعد که دیدمش حالش بهتر شده بود. می‌گفت روزی ده دوازده ساعت راه می‌رود و شهر و مردم را تماشا می‌کند و این بهترین درمان درد است. دارد دوباره زنده می‌شود.

۱/۰۶/۸۹

دیروز سرفلی مغازه را خریدیم. بعدازظهر در محضر گذشت. دو سه روز دیگر تحويل می‌گیریم و کار بنائی را شروع می‌کنیم. خدا عاقبت کار را بخیر کند. با ماهی نزدیک به سی هزار فرانک فقط قسط بانک و اجاره ماشین‌ها و مغازه، بقیه اش پیشکش. سعی می‌کنم فکر نکنم ولی نگرانی مثل یک دسته پشه، تنبیل و سمح دور سر و گوش وزوز می‌کند.

این دو ماه اخیر کمی کار کردم، خرده کاری. چیزهای پراکنده ای هم نک زده ام و غلط انداز خوانده ام؛ تاریخ عثمانی، سرنوشت بشر مالرو، اسپینوزای یاسپرس، رستم التواریخ و دو جلد مصاحبه با مهدی خانبابا تهرانی شورور ... و هم سلول من در زندان لشکر دو زرهی. ششم ماه جشن آخر سال کلاس‌های گیتا با موفقیت تمام برگزار شد. صد و پنجاه تا «بچه رقص» - شاگردان کلاس‌ها - چهار پانصدتایی پدر و مادر و پدریز رگ که آمده بودند از تماشای هنرمنایی‌های بچه هاشان حظ کنند و بزن و بکوب و شادی محیط جشن و دو ساعت رقص‌های گوناگون ! ۱۵۰ تا شاگرد با انتخاب موزیک، طرح لباس، پارچه، تهیه رقص‌همه و همه از خود گیتا، به اضافه، دوندگی‌های اداری و نامه پراکنی و ... انرژی تمام نشدند. بزنم به چوب. حادثه، مهم این جشن : غزاله امسال دیگر نرقصید، با معلمش چهاردستی دو قطعه کوتاه نواختند بچه‌ها رقصیدند.

نمی دانم چرا اینقدر خالی شده ام نه حرفی برای گفتن دارم و نه کاری برای کردن. چیزی هم که چیز باشد نمی توانم بخوانم، چیز حسابی، جاندار، دندان گیر که با آن درگیر شوی، سربسرت بگذارد، گرفتارت کند و ناچار بشوی تنگش را خرد کنی، یک کوه جادو، مرگ و برثیل... فعلاً زور خواندن، زور برداشت سنگ بزرگ را ندارم. «سرنوشت بشر» مالرو ابداً در این مقام نبود. می شود فهمید که چرا در زمان انتشار رمان برجسته، مشهور و پرطنینی بود. اما امروز دیگر طبیعتی ندارد بیشتر از نظر تاریخی معنا دارد. بیش از اندازه سیاسی است و دیگر آن حرف ها و آن سیاست کهنه شده، تاریخی شده.

بناست چند روز - احتمالاً دو هفته - دیگر مغازه باز شود. نگرانم که مایه خایه شود، نگرانم که چطور می شود روزی ده ساعت پشت دخل ماند و مداخل جمع کرد.

۲۰ / ۰۶ / ۸۹

قرار است امروز ماشین ها را بیاورند. دارند توی مغازه کار می کنند. بنایی، تعمیرات، برق و سیم کشی و غیره. تا ده دوازده روز دیگر باید راه بیفتند. هرچه نزدیک تر می شویم نگرانیم بیشتر می شود. می خواهم این آخرین فرصت های روزهای آخر را دریابم اما نمی دانم چه بکنم. هر چند، می دانم اما نمی توانم. دانائی توانائی نیست. سال هاست که فکرش را کرده ام، چیزی بنویسم درباره، همه چیز و هیچ چیز، از تجربیات «خیالی» خودم، یعنی آنچه را که در عالم خیال آزموده و زندگی کرده ام، آنجا که «هم هنگام» همه، زمان ها باهمند، در آنی جوانی و پیری، گذشته و حال و مرگی که باید بیاید - مرگ منتظر و آدم ها و چیزها و حالت های روح و شیفتگی جان و بیزاری و اصفهان و لواسان و کوه و نم و نسیم دریا و دشت سیز مازندران و حافظ و فردوسی و رفتگانی که رفتنی نیستند، چون داغشان در ما تازه است، همه و همه با هم و در هم حضور دارند و در پستوی محقق جان خیال پرست زندانی شده اند؛ موجوداتی که در باغی در بسته جویای راه خروجند. هیچ دری از درون باز نمی شود و کسی هم نیست تا از بیرون آن را باز کند و منتظران بیرون بریزند و راهی بیابان پرخطر شوند، به دست تندباد حادثه، با محنت های ناگهان و ستمی که از آسمان فرو می ریزد و از سرچشمه، جان خودمان می جوشد و آدم را دانم به یاد ایوب می اندازد. دیشب شنیدم که ... به کلی فلچ شده، از گردن تا پنجه پا. کارنامه، زندگی او در چند کلمه: اهل یکی از شهرهای شمال، وقتی دختر رسیده ای شد پدرش می خواست به او تجاوز کند، جبس در خانه، تراشیدن موی سر، کتک و شکنجه های دیگر، ازدواج بی هنگام برای فرار از پدر، شوهرش جنده باز همه کاره. طلاق با دو سه تا بچه، فرار و اقامت در امریکا، شوهر امریکانی، ناسازگاری، جدائی. فلچ تدریجی پسر جوان بیست و چند ساله - بیماری مفاصل - ول کردن کار، ماندن در خانه برای نگهداری فرزند و آخر سر بعد از چند

سال کوری و فلچ عمومنی پسر، شستن و تمیز کردن، غذا دادن و ورزش دادن و تحمل بیماری روانی، کج خلقی شدید؛ و گرفتاری های دیگر. با وجود همه اینها زن خوش خلق، شجاع و خوش خدمت و مهربان. ناگهان ماه گذشته بیمار و فلچ، مراجعته به بیمارستان، تشخیص: ویروسی که به نخاع حمله کرده و به آن آسیب رسانده است. حالا تمام بدن فلچ است ولی مغز کار می کند. به هوش است و مرتب سراغ پسر فلچش را می گیرد که او در چه حال است... چه ظلم و حشتناکی! بروم مغازه دلم شور می زند.

ماشین های عکاسی را بعدازظهر آوردند. تا ساعت چهار آنجا بودم. بعد رفتم خانه دوشی گرفتم و ناهاری خوردم. بعد از استراحتی آمده ام، اول Ave. de Segure کنار Place Vauban روی نیمکتی کنار پیاده رو نشسته ام. هوا گرم است، ولی باد ملایم خنک کننده ای می وزد. حوصله نشستن توی کافه را ندارم. - فکر پولش را هم می کنم. - غزاله و گیتا بیست و نهم خواهند رفت. غزاله گله داشت و قر می زد که مادر می خواهد آنجا مرا بگذارد مدرسه.

- خب، چه عیبی دارد؟ - نمی خواهم. - کار زیادی که ندارید، بیشتر بازی و تفریح است تا درس، کلاس های تابستان... - اصلاً درس نداریم، شنا، پیک نیک، بازی... - پس چرا نمی خواهی بروی؟ صبح تا شب توی خانه، جلو تله ویزیون حوصله ت سر میرود. - نه نمی خواهم پدر، بچه ها به ریشم بخندند. - ده پانزده روز تحمل کن بعد که برگشتی تو به ریشم بچه ها می خندي، انگلیسی یک سالت را یاد گرفته ای. - نه پدر، برای انگلیسی نه، برای پاهام به ریشم می خنندند. - همیشه تا آخر عمرت دو سه تا آدم بد پیدا می شود که از آزار دیگران کیف بکنند، باید عادت کنی. - دو تا، سه تا نیست، فقط دو سه تا نمی خنندند بقیه هم به ریشم می خنندند. برای پاهام مسخره ام می کنند. - هیچ این سال ها کمتر نشده. - نه، ولی من عادت کرده ام. محل نمی گذارم. - چاره نداری باید عادت کنی، هم این پاهای تا آخر عمر با توتست هم باید به آنها عادت کنی و هم به آدم های ناجنس. من این روزها دارم شرح حال یکی از آدم های برجسته این قرن را می خوانم. قبلًا چیزهای دیگری ازش خوانده بودم ولی نه شرح حالت را. نمی دانستم که نارسائی قلبی داشته. می دانی که نقص خیلی بزرگی است. در جوانی فهمیده بود که آدم های اینجوری بیشتر از سی سال عمر نمی کنند. تصمیم گرفت هم بیشتر عمر کند، هم مثل همه کارش را بکند. اول حقوق خواند، بعد طبیب و روانشناس و آخر سر فیلسوف مشهوری شد. به اینجا که رسیدم غزاله گفت là گفتم آره، نزدیک به هشتاد سال هم زندگی کرد. - اسمش چی بود؟ - یاسپرس! یاد گرفت چه جوری با بیماریش کنار بیاید و مهارش کند، البته برایش خیلی سخت بود..، تو هم باید یاد بگیری که ... - پدر خیلی سخت است من نمی خواهم بروم

مدرسه. - می دانم که سخت است ولی بین همین پریروز که امتحان هایت تمام شد با آن نمره هایی که گرفتی چقدر خوشحال بودی. داشتی بال درمی آوردم. چیز دیگری نگفت، من هم بعد از این همه نصایح پدرانه دلم به حالت سوخت و کوتاه آمدم.

چه نور عجیبی، مثل دریاست و سر شاخه، چنانها درش غوطه می خورند، در باد شناورند. هوا خنک شده، خیابان خلوت است، کمی راه بروم و در فکر و خیال های پریشان تر از باد خودم غوطه بزنم.

۲۲/۰۶/۸۹

گیتا می خواهد از هم جدا بشویم، ... می گوید که در زندگی با من خوشحال نیست و محیطی که اختلاف های ما ایجاد کرده طوری است که اگر از هم جدا بشویم برای غزاله هم بهتر است. نمی خواهم چیزی بنویسم. رابطه زناشویی «تابو» است. چون هر چه بنویسم یک طرفه و جانبدار خواهد شد. بهتر است خفه بشوم. چاره ای ندارم. قرار شد در این دو ماهی که نیستند کم کم به گوش غزاله بخواند و آماده اش کند وقتی برگشتند من بروم. کجا؟ تنها جائی که به نظرم می رسد پستوی دکان است. همانجایی که می خواهیم دفترِ شرکت بکنیم. یک کاناپه هم اضافه کنیم. خوشبختانه مستراح موجود است و برای قضای حاجت دچار دردسر نمی شوم. بهتر است فعلًا فکرش را نکنم. گیتا می گوید تو متخصص ماست مالی هستی. فعلًا بگذرد، بعد یک طوری می شود. راست می گوید ولی در چنین مواردی چه کار می توانم بکنم، جز ماست چی در چنته دارم و جز مالیدن چه هنری؟ نمدمالی، خشت مالی، شیره مالی؟ به سر خود! آره سر خودم را شیره بمالم و بگویم چو فردا شود فکر فردا کنیم. فقط فکر نوشتن است که همیشه ماهها و گاه سال ها پیشاپیش می دود و گرنه چه فردائی؟ فردای من کی و در کجاست؟ هم زمانش مبهم است و هم مکانش. برای همین از ترس روز بدتر و جای بدتر می خواهم همین امروز و هم اینجا، با وجود تلخکامی، در من پایدار شود و جائی برای آینده نگذارد. شنیده بودم که پیرها آینده ندارند، در گذشته بسیار می بردند. ولی من هنوز احساس پیری نمی کنم. یک چیزهایی هست که باید بنویسم و چیزهایی برای دیدن. این روزها میل نوشتن وجود دارد اما حس نوشتن وجود ندارد. فکرهایی هست که هنوز در سر جا دارد، به قلب نرسیده و همراه خون در رگها ندویده، در گوشت تنم حس نمی کنمشان، در دنای نیستند و پوست تن را نمی شکافند. مدت‌ها جز این بود، تا پارسال و دو سه سالی پیش از آن. ولی حالا انگار همه چیز عوض شده. شاید زیر فشار، از بس روی خودم سرپوش گذاشته ام که به روی خودم نیاورم آن زیر خفه شده ام و اعصاب کوفته ام کرخ شده. دارم ننه من غریبم می کنم؟ بهر حال یک وقتی حسیاتم (چقدر احساسات کلمه مزخرفی

است. آن خصوصیت جسمانی و دردناک «حس»، آنکه مثل کارد در بازو، و آتش در رگ است، آن سرکشی نفس امّاره که مثل مار زخمی به خود می‌پیچد، در این کلمه ناپدید است، آن خشم و خواستن و نتوانستن و سر به دیوار کوفتن! وقتی می‌گویند «احساسات» آدم یاد چیز بی شکل دود مانند بی خاصیتی می‌افتد که در فضای پر تی سرگردان است، هپروتی است) بهرحال یک وقتی حسیاتم مثل دامنه های البرز بود با سنگ های سخت، دیواره های بلند و پر تگاه های ترسناک، دره و جوبیارهای شتابزده، گل و گیاه وحشی و جان سخت، نسیم خنک و آفتاب بلند نشسته بر قله، شب های مخوف تنگ و پرشده از همه‌مه، ناپدایی تاریکی و بهار و پائیز همزمان در دل زمستان و تابستان و دامنه، سرازیر باز و چشم انداز دور افق و ترسی که مثل پلنگ پشت خرسنگ ها خوابیده.

اما حالا! این روزها حسیاتم را مثل دشت ورامین می‌بینم، خشک و هموار در مرز کویر با خاک لگدکوب و سوخته و کمی شور و آماده، کشت خربزه و خیار! با چنین حسی چه حرفی برای گفتن می‌ماند. منتظر باز شدن مغازه ام و رفتن پشت دخل، انتظار دلهره آوری است، مثل انتظار بیماری که به تشخیص دکتر هنوز چند روزی به زندگیش باقیست و چشم به راه آن لحظه، موعود ساعت های بازمانده را می‌شمارد و می‌چشد و سعی می‌کند با تمام حس هایش آنها را زندگی کند، زمان را لمس کند و در دست بگیرد و نگاه کند و طعم گریزند، آن را زیر زبان بچشد، و من هم این آخرین روزهای آزادی را - آزادی، ای خجسته آزادی - ! پرندۀ های زمان بال درمی آورند و مثل لکه های ابر از درون تن راه می‌افتد و من می‌خواهم رنگ و شکل و سیرشان را در فضا ببینم، پژمردن و بخار شدن و محوشدنشان را بین پنجه هایم. آبیست که از لای انگشت هایم می‌ریزد، می‌خواهم طراوت هر قطره را روی پوست تشنه ام نگه دارم. تازه این روزها وقت خوشی هم ندارم. اگر چیزی را نگه دارم شورابه است، در شوره زار. پوستم شوره زار است بر کویر تم. ولی آدمیزاد جانور جان سخت عجیبی است. صبح از خانه بیرون آمدم که غزاله را برسانم. در خیابان ها سرگردان شدم، خواستم یکی دو جا بنشینم، نشد. یکی هنوز صندلی هایش را نچیده بود، کافه ای بار تن را زمین گذاشت. بیخود شکایت می‌کنم. تن بی آزاری دارم، کاری به کارم ندارد. ولی چه فرقی می‌کند. صبح دم مدرسه، از پشت راه رفتن غزاله را می‌دیدم، بد است، دلم نمی‌آید بگویم خیلی بد است، دلم نمی‌خواست اینجوری باشد، دلم می‌خواست مثل همه راه برود. حواسم پرت است. کنارم خانم مسنی با دو نفر دیگر حرف می‌زند. می‌گوید سفرم را به چین لغو کردم là bas ça me dégoute d'aller می‌سعی می‌کنم گوش ندهم. ولی ناگزیر به یاد چین افتادم. چه جنایتی، در کجا که نیست، در چین، در فلسطین و سرزمین های اشغالی، در لبنان و در خاک پاک عنبرسرشت خودمان. رفسنجانی در مسکو

است. پیش رفای نازین، کشور شوراها، میهن زحمتکشان و دژ تسخیرناپذیر پرولتاریای جهان. آی زکی! دارم بی جهت اوقات خودم را تلخ می کنم. هوا خوب است، خیابان خلوت است. روی چمن روپرو یک دسته کبوتر نشسته است. سگ سفید کوچکی به میانشان می دود، بلند می شوند و باز می نشینند، سگ بازیش گرفته، کفترها هم دست بردار نیستند. گویا دانه ای، خرده نانی چیزی روی چمن ریخته اند، گرفتار شکم، هوای پرواز را از سر بدر کرده اند. پشت سر هم بلند می شوند و می نشینند. وقت خودم را دریام. شاعر علیه الرحمه می فرماید: وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی. به قدر توانائی. یک ساعت دیگر باید بروم مغازه، برقی می آید. دیروز خر تو خر غربی بود. کرکره را آورده بودند که نصب کنند، پنج نفر بودند با وسائل و بند و بساط. شوفاژ را قبلًا برداشته بودیم ولی یک تکه لوله، شوفاژ در کنار دیوار مانع کار گذاشتن کرکره بود. شوفاژی بدقول نیامده بود و نمی آمد. همه انگشت به دهان حیران و منتظر مانده بودیم. آخرش نزدیک ظهر مشکل برطرف شده. چرا انقدر ور می زنم. ... در فکرم که این تابستانی چه جوری جل و پلاسم را جمع و به پستوی مغازه منتقل کنم. غزاله را دو ماهی نخواهم دید. از اردشیر هم دیر به دیر خبرهای دور دارم. چند روز پیش حرف زدیم، بعد از بیست روزی. جای شکرش باقیست که وسط های ژوئیه حسن و ناهید چند روزی می آیند.

غزاله امروز جواب قبولیش را گرفت با نمره های خوب. در برگشتن از مدرسه با هم بودیم. رفته بودم دنبالش. از خوشحالی نمی دانست چه بکند. واقعاً در پوستش نمی گنجید.

۲۵/۰۶/۸۹

از رستم التواریخ نتوانستم دل بکنم. این روزها یک بار دیگر جابجا نگاهش می کردم. چقدر با اولین بار، همان زمان چاپ اول تفاوت داشت. این بار به نظرم عجیب کتاب جالب توجهی آمد. از نظر وقایع تاریخی مغشوش و درهم است، نثر به طومار نقال ها شباهت دارد و انگار مرشدی دارد داستان می زند ولی حقیقت زمان را خوب تصویر می کند. سراسر این سرزین سرشار از پریشانی و قتل و غارت و کشت و کشтар است و هر جنایتی که به تصور درآید؛ امرا و حکام فقط می کشند و می چاپند و مردم هم «علی دین ملوکهم»، مخصوصاً بعد از مرگ کریم خان. مو به تن آدم راست می شود.

مؤلف با لحن طنز و طعن دوپهلوئی گاه خواننده را میان شوخی و جدی بلا تکلیف نگه می دارد. در ص ۲۴۰ (چاپ دوم) شرایط تاریخ نویس را برمی شمارد: خواندن همه، تاریخ های عربی و فارسی و قصص و لغت ها و ... با دقت فراوان و جمعیت حواس و رفاه حال و بعد بلا فاصله اضافه می کند خدای آفریدگار عالم را شاهد می گیرم که هیچیک از این

شرایط را ندارم. کتابش را از ۱۴ سالگی تا ۲۰ سالگی تألیف کرده! ولی با همه اینها خود را حکیم سترگ و فیلسوف بزرگ با پندهای حکیمانه و اندرز فیلسفانه و نصیحت معلمانه و دلالت عاقلانه می‌نامد. (ص ۴۵۹ و ۴۷۲ و جاهای دیگر، سراسر کتاب). صحبت از فرزندان فتحعلیشاه (متجاوز از ۲۰۰۰ نفر) جالب است و بعد اضافه می‌کند ما شاهله لاحول ولا قوة الا بالله. يا الله، يا سبوح، يا الله، يا قدوس، يا الله، يا سبوح، يا الله. انگار مؤلف سرگیجه گرفته. آن وقت پس از ذکر القاب پسران شاه می‌گوید «بر دانشمندان پوشیده مباد که بسیاری از این شاهزادگان مذکوره هر یک به نام خدا صاحب ده و بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد نوه و اولاد و احفاد می‌باشند و انان اولاد نیز قریب بذکورشان می‌باشند. خدا همه، ایشان را از بلاها نگه دارد». (ص ۴۷۱)

کتاب از نظر آین پادشاهی و کشورداری («فلسفه» سیاست) هم خواندنی است. جابجا توضیحاتی در این باب می‌آید یا از زبان مؤلف (ص ۳۲۵) و یا از زبان کریم خان (ص ۳۹۳) یا دیگران. برای آگاهی از اخلاق عملی هم کتاب سند بالارزشی است، سراسر آن خواندنی و عبرت گرفتنی است. گاه آدم تعجب می‌کند که با این بلایا و این اخلاق چطور توانسته ایم هنوز دوام بیاوریم. صحبت از پادشاهی طهماسب قلی خان (نادر) می‌شود. یکی از حاضران صاحب طبع مجلس می‌گوید: «ببرید از مال و از جان طمع - بتاریخ لا خیر فی م الواقع» نادر در اطاق دیگر است می‌شنود. از یارو می‌پرسد «ای خانه خراب بی انصاف تو چه گفتی، آنچه گفتی یک بار دیگر بگو. عرض نمود: بریدند شاهان ز شاهی طمع. بتاریخ الخیر فی م الواقع. آن شاعر را به خلعت و انعام مفترخ فرمود». (ص ۲۰۴) داستان شاید دروغ باشد ولی دروغی راست نما و معرف خیلی چیزهای است. شهوترانی و غلامبارگی و شوخی و تفریح‌های مستهجن پادشاهانه، صفوی و غیر صفوی و همگی، بیداد می‌کند؛ به اضافه چرس و بنگ و افیون و معجون و شرابخوارگی دیوانه وار و ... باید بخوانیم و نگاهی بی تعارف و مجامله به خودمان بیندازیم. محمد هاشم آصف با لقب مضحك رستم الحکماء در رستم التواریخ شوخی و جدی خیلی حرف‌های نگفته را گفته است.

پس از افغانها، اصفهان تا مدت‌ها هر سال و گاه هر ماه دست به دست می‌گشت. قدری می‌آمد و می‌کشت و غارت می‌کرد و فرار می‌کرد. دیگری به جایش سر می‌رسید و هر دفعه مردم شهر باید با پیشکش و هدیه و نشار طلا و نقره و درهم و دینار و ظروف و اوانی، دار و ندار خود را خواه ناخواه بدھند، با شکنجه و آزار و انداختن در دیگ آب جوش و زنده سوختن و چشم درآوردن و کوبیدن سر با تخماق و بسیاری سنگدلی‌های وحشیانه دیگر.

من بارها فکر می‌کدم این خصوصیت‌های ویژه اصفهانی‌ها از کجا می‌آید: دست انداختن و به جد نگرفتن، نایاوری و بی‌اعتمادی، «هر کی دره ما دالونیم»، متلك پرانی،

کنجکاوی و فضولی نسبت به دیگران و توداری و بروز ندادن خود (که هر دو روی یک سکه اند) و مخصوصاً پنهان داشتن مال و دارائی و سوت خته کندن، حاضر جوابی و جلتی و مردرنده و فقط کلاه خود را پائیدن «ک» می‌گفت صبح که میشه بازاری یک چوب ذرت تو آستینش قایم می‌کنه و راه میافته در دکان، تمام روز گوش به زنگه بینه کی غافل می‌کنه تا چوب ذرت را ورکشد بهش.

وقتی آدم رستم التواریخ را می‌خواند می‌بیند در چنین جائی با این بلاهای پی در پی، در چپ و راست از ترک و لر و فارس و افغان، از عرب و عجم چه جوری می‌توان زنده ماند و ادامه حیات داد. آدم‌های راست حسینی همان اول جان یا دستکم مالشان رفته و محتاج نان شبند. آخر پیش از آن دوره هم صفویه در شدت و خشونت کم از هیچ جماعت دیگری نبودند. پایتختی و ثروت و نعمت و آبادی درست. اما ایمنی؟ با آن استبداد مطلق شاه و شلتاق دولتیان و علماء، در آن تمدن و جامعه، پرتناقض، ناهموار، زشت و زیبا و نامتعادل؛ یک طرف شاه عباس و «زنده خواران» چگینی و یک طرف مسجد شاه و شیخ لطف الله و (اگر اشتباه نکنم) «عمل استاد حسن بنا» پای محراب در کمال فروتنی. انحطاط ادب و زبان، در عوض اعتلاء شهرسازی، مینیاتور، رضاعباسی و نقش‌های کاشی و قالی و تصویر بهشت خیال بر گچ و خاک! از طرفی علمای خشکه مقدس جبل عامل و جانشینان خشکه مقدس - جladان روح - و از طرفی دیگر ملاصدرا و حکمت عرفانی و ملامحسن فیض و لاھیجی و ... جامعه و تمدنی مخلوط درهم جوش خشونت خام و ظرافت، توحش جسمانی و تعالی معنوی و رویه‌مرفته گرفتار انحطاط. خصلت مردم اصفهان نیز انحطاط طریف، ظرافت در انحطاط است؛ نازکی زیبا‌شناختی (استتیک) بر زمینه خشک و سوزان کویر، مثل مدرسه چهارباغ هم زمان با ملامحمد باقر مجلسی و خسرو خان گرجی و گرگین خان پسر گرگ صفتیش! آیا « حاجی بابا » خلف صدق « رستم التواریخ » نیست؟ و « حاجی آقای هدایت »!

چرا هیچ شهری هیچ جائی را به اندازه اصفهان دوست ندارم و چند تا از بهترین دوستانم مال آنجا هستند؟

۲۶/۰۶/۸۹

دیشب اتفاق ناگواری افتاد. غزاله می‌دانست و سخت غمگین بود. ولی دیشب در حضور او از جدائی و چگونگی آن صحبت کردیم، چه کار باید بکنیم و چه جوری. بی اختیار گریه می‌کرد، بعض گلویش را می‌گرفت و به زحمت از ته سینه آه‌های بریده می‌کشید، نفسش در قفس سینه گیر می‌کرد و ناگهان بیرون می‌زد. چند بار گفت دلم می‌خواست پدرم مثل پدر سیمون می‌مردو پدر و مادرم همدیگرو دوست داشتن. من مبدونم که اونها

هنوز هم دیگرو دوست دارن. به غیر از مردن تنها چیزی که نمی خواستم همین بود که جدا بشین. سه تائی با هم باشیم تا آخر عمر. گیتا گفت حالا هم هستیم تو پدر مادرت رو داری ما هم با توایم.

- نه اینجوری، amour - اون که دیگه دستوری نیست ولی حتماً با هم دوست می مونیم. چند بار به گیتا گفت ببخش که خیلی ناراحتم و تورو ناراحت کردم. (چند بار اشک توی چشم های گیتا جمع شده بود) گفتیم ما باید از تو عذر بخواهیم که نتوانستیم با هم بسازیم و تو رو ناراحت کردیم. تقصیر تو چیه! وسط گریه گفت خدا رو هم دیگه دوست ندارم. - چرا؟ - برای اینکه اون هم منو دوست نداره. (گیتا خواست از خدا دفاعی کرده باشد، نتوانست). مگه اون همه چیزو destiné نمی کنه، چرا برای من اینجوری کرد. - آخر عزیزم توی دنیا هر روز هزار تا اتفاق بدتر می افته، دفعه اول که نیست. - برای من دفعه، اوله، برای من اوله. من گفتم غزاله جان برای تو بدتر از این نمیشه. حالا میونه، من و مادر خوب نیست. از هم که جدا بشیم انقدر توی دست و بال هم دیگر نیستیم، مزاحم هم دیگه نیستیم، از هم توقعی نداریم، تو هم بین ما هستی. حتماً با هم دوست میمونیم، رابطه مون بهتر میشه. تو هم انقدر آزار نمی بینی. غزاله پرسید پولمن کم نمیشه، تو پول میدی؟ من و گیتا هر دو اطمینان هایی دادیم که دستکم این نگرانی را نداشته باشد. پذیرفت ولی به نظر نمی آمد که به کلی مطمئن شده باشد. از گیتا پرسید «رها» و «دانا» میتونن باز هم بیان پیش ما، من قوم و خویش های پدررو ندیدم. گیتا مطمئنش کرد که خویشان مرا دوست دارد، رابطه با آنها مثل همیشه برقرار می ماند و بعد مهرانگیز و پری و دوستی با آنها را مثل زد. غزاله گفت دلم می خواست تو پدر رو به اندازه، عمه پری دوست داشتی. که گفت دارم. پدرت آدم خوبیه منتها ما نمی تونیم با هم بسازیم. کمی آرام گرفت؛ از ناچاری. چون دیگر انرژی و زورش ته کشیده بود. بعد از چند دقیقه ای رفت توی اطاقش و مرا صدا کرد: - پدر تو غصه داشته باشی حرفهات رو با کی میزني. تو که نه پدر داری نه مادر. - سعی می کنم به کسی نگم، برای خودم نگه می دارم. بهشون فکر می کنم. - مادر میگه حرفاش رو به «مامانی» نمیزنه. آدم به مادرش نگه پس به کی بگه، چطور میتونه؟

گذشته از دوست ماندن ما یک چیز دیگر را هم بارها و بارها پرسید: هر وقت بخواه میتونم پدرم رو ببینم؟ هر وقت؟ هر روز؟ من میخوام پدرم رو هر روز ببینم. گیتا بخصوص و من هم اطمینان می دادیم و آنوقت نوبت غزاله می رسید: - پدر تو باید توی همین محله بمومنی نباید دور بری ... آخر سر پرسید ما چند روز دیگه میریم به امریکا؟ - سه روز دیگه، چطور؟ - از این اتمسفر خسته شدم. بعد از کمی مکث به من گفت، برم خیلی دلم برات تنگ میشه.

۲۷/۰۶/۸۹

«م» مرد. با زجر و شکنجه، از سرطان گلو، گردن و شانه و همه جا. هفت هشت سال از این ده سال، بعد از انقلاب را به زد و خورد ... گذراند، برای نجات خانه توقیف شده. خانه را نجات داد و سه سال پیش اول بار توانست از ایران بیرون بیاید ولی سرطان سررسید. این دو سه ماه اخیر را با شکنجه دردناکی گذراند. سه روز پیش شکنجه تمام شد. من در بیمارستان به دیدنش نرفتم. درست نمی دانم چرا. شاید نمی خواستم تصویری که از او، از جوانی و سرزندگی او در ذهن داشتم به کلی ویران شود. آخر شنیده بودم از مرض کور و فلچ شده است و درد می کشد. یک بار عملش کردند اما نه به امید بهبود، بلکه برای بریدن چند عصب و کم کردن درد. برای همین دستش فلچ شده بود می گفت دردی که می کشد به هیچ درد دیگری شباهت ندارد و کاش دستش کار می کرد و می توانست بنویسد. روزهای آخر در بیهوشی و هشیاری گذشت. منتظر پسرش بود و در هذیان به [شوهرش] گفته بود صدای پای پسرم را می شنوم. چرا نمی گذاری بباید تو. پسر سه چهار ساعت پیش از مرگ مادر از امریکا رسید. سه روز آخر چشم به هم نمی گذاشت. وقتی می گفتند کمی استراحت کن می گفت می ترسم بخوابم دیگر بیدار نشوم. ولی با همه اینها نمی دانست - یا نمی خواست بداند که سرطان دارد. به او نگفته بودند و او هم امیدوار بود زنده بماند. از آینده و بیرون آمدنش از بیمارستان حرف می زد.

چند روز پیش یوسف به دیدنم آمد و به عادت همیشگی کتاب کوچکی برایم هدیه آورد، از کسی که نمی شناختم، اصلاً اسمش را نشنیده بودم. Marina Tsvetaeva به نام Le poète et le temps. جستاری در همین باب. مدت ها بود که جستاری به این زیبائی نخوانده بودم؛ زیبا، عمیق و ساده مثل شعری دلپذیر، با لذت فراوان خواندم و روحمند شد. یوسف عزیز خیلی متشرکرم. باید شعرها و نوشته های دیگر این علیامخدره بزرگوار را کیر بیاورم.

۳۱/۰۶/۸۹

دفتر تلفن را عوض کردم در این یکی دیگر اسم و آدرس هوشنهگ مافی نیست، جنتلمن سرکش چموشِ فحاش! یادت از یاد نمی رود. چه سری است که بعد از مرگ هم، این همه با منی، انگار تا من نمیرم این رشته بریده نمی شود.

سوال های بچه ها از مریم کودکستان: ... خانم راسته که اونوقت ها زنها بی حجاب

بودن؟ راسته که اونوقت ها صفت نبود؟ راسته که هرچی می خواستن تو مغازه ها بود؟ پاسدار هم نبود؟

اونوقت ها! گوئی تاریخ دیگری، زمان دیگری است با کیفیت و خصلتی به کلی دیگر. اونوقت ها وقت دیگری بود.

۱۱/۰۷/۸۹

با گیتا و غزاله صحبت کردم هر دوشان خوبند ولی دلتنگی غزاله برای بازگشت به پاریس از همین حالا شروع شده. امروز تولد گیتا و ششم، سالروز تولد غزاله بود. حسن و ناهید فردا می آیند. با اردشیر صحبت کردم اگر بتواند برای دیدن غزاله خواهد رفت به لس آنجلس.

کار مغازه مانده است. گرفتار کشمکش با شهرداری هستیم. برای تغییر نمای مغازه. می خواهیم مثل مغازه پهلوی (در همان ساختمان و همان شماره^۹) که سه چهارماه پیش اجازه تغییرنما گرفته، درست کنیم. می گویند مخالفند همان صورت موجود را نگه دارید. «فرم» محله به هم می خورد! هیچکس هم نیست همه در تعطیلات هستند. یک مخالفت روی پرونده گذاشته و رفته اند و ما حیران و انگشت به دهن هاج و واج منتظر یکی دو ماه دیگر و ماهی تقریباً سی هزار فرانک قسط بانک و ماشین ها و ... هستیم؛ در انتظار آینده، شیرین.

۱۲/۰۷/۸۹

بعد از چند سال «نقشه کشی» و یادداشت و چم و خم دیگر تازه تردید درباره، «صبح ها در راه» شروع شد؛ گفتگو و حالات و آنچه با غزاله گذشته، میان ما. نوشتن در این باره سانتیماتال نخواهد شد؛ سر بزنگاه ترس می آید، مثل همیشه انجگاه بدل به پرتگاه می شود. گرفتم که سانتیماتال بشود، بد است؟ ضد سانتیماتال مُد است. در دنیایی که دارد خودش را تکه پاره می کند، از زور پول و سکس و خشونت خودش را به توب بسته و شاهد انفجار خود است، ادبیات با حال و هوای عمومی هماهنگ است، باید با آن سازگار باشد، نشان دادن احساسات پدرفرزندی، املی و قدیمی است و مال آدم های قرن های گذشته. امروز، این حرف ها دن کیشوت بازی است. هر حس مهریان و ظریف نقشی است که دست کم باید بر زمینه ای از خشونت، خون و آتش، افکنده شده باشد. ستیزه خوئی باید «وجود حاضر و غایب» باشد. ادب امروز در چنین فضائی نفس می کشد. چرا شعر عاشقانه و به طور کلی تغزل در حکم سیمرغ و کیمیاست. چرا شعر نیست و دیگر کسی شعر نمی خواهد و دفترهای شعر حتی هزار نسخه تیراژ هم ندارد. حتی تصور اینکه روزی شعر،

دفترهای شعر شاعران Best Seller باشد محال می نماید. این از آن مورد هاست که نمی شود گفت فرض محال محال نیست. شاعران هم حرفی برای گفتن ندارند. اصلاً کسی شعرش نمی آید. همانطور که کسی شعر خواندنش نمی آید. خود من هم از شاعران امروز چیزی نمی خوانم و اگر اتفاقاً بخوانم سرسی است، به عالم آن راه نمی یابم.

بهر حال تظاهر به احساسات (سانتیماتالیسم) بلکه بروز احساسات هم مایه تعجب می شود. آدم احساساتی، ساده لوح، هپروتی و پرت است و طوری به او نگاه می کنند که انگار توی دلشان دارند می گویند بیچاره، خوش بحالش که با خیالات خودش خوش است. نوشته «احساساتی» رمان‌تیک یا هر اسم دیگری ... وقت رمانس نیست وقت مشت زنی است در رینگ (مسابقه و پس زدن و پیش افتادن در همه چیز، دویدن، رسیدن و با نفس بریده نقش زمین شدن). نوشته احساساتی، نوشتن درباره، احساسات خلاف زمان و «نابهنگام» است و چون در زمان خود نیست، ماهی بیرون افتاده از آبست. اما در زمان خود بودن (همزمانی با زمان) به معنای همراهی در سراشیب و سقوط است و باید به هر ساز زمانه رقصید؟ یا این مثل تراز حسابدارها فقط «روزآمد» بودن است و به درد حساب دخل و خرج می خورد نه چیز دیگر. چگونه می توان مرد زمان خود بود؟ مگر نه اینکه هر اکنونی تا آنجا زمان حال است که پیش درآمد آینده باشد و گرنه سنگواره هنوز سنگ نشده، گذشته است که به زودی زیر آوار فراموشی در یکی از لایه های زمان به خاک سپرده می شود.

بالاخره کدام درست است. می توان احساساتی بود، مهربانی دل نازک و دردنگ را در کلام آزمود؟ از احساسات - بدون احساسات - حرف زد؟ می توان بدون تظاهر به احساسات، آن را ظاهر کرد؟ اینکه شد مثل پل صراط از مو باریک تراز شمشیر تیزتر!

اما گذشته از اینها آیا اساساً حق دارم از زبان غزاله حرف بزنم و صرف نظر از درستی و نادرستی از خلال تصور خودم او را بیان کنم؟ به فرض که حالا رضایت بدهد، اگر بعد پشیمان شد؟ تازه رضایت حالا ارزشی دارد؟ نافذ است؟ بعداً حق ندارد بگوید چرا مرا آفتابی کردی؟ بگذرم از این ملاحظات اخلاقی. «صبح ها در راه» راه نیفتاده گمراه و سرگردان شد. برای همین دفع الوقت می کنم. مثلاً پنج شش روز است که کتابچه پیدا نمی کنم تا نوشته را شروع کنم! یعنی برای هر کتابچه ای که می بینم یک عیب و ابرادی می تراشم؟ اگرچه می دانم الکی است ولی تا حالا چند روز گذشته و خودش غنیمت است!

همه اینها حرف مفت است. نوشتن دل و جگر می خواهد. دریادلی می خواهد که «دل به دریا بزند و صبر به صحراء فکند» نه بزدلی که جرأت بیرون خزیدن از نم و نای لانه، مألوف ندارد. این کار اگر آدم بداند که چه می کند، دل شیر می خواهد. اما حیف که همین دانستن مایه ترس و تردید می شود.

۱۳/۰۷/۸۹

اسپینوزا و بیوگرافی فلسفی، دو کتاب کوچک یاسپرس را این آخرها خواندم، آلمانی روان و کتاب های مفید خوب، اما نه بیشتر. من چیزی بیشتر از «مفید» یا «خوب» می خواهم، چیزی «دیگر»، آنسوتو!

۱۶/۰۷/۸۹

جشن های «دویستمین سال» [انقلاب فرانسه] تمام شد. با حسن و ناهید در آنها «شرکت» کردیم. مثل صدها هزار نفر دیگر اما نه درست مثل آنها. دو سه جا رفتیم رژه، آتش بازی و ... ولی همه با تأخیر. همه را وقتی می رسیدیم که همه داشتند برمی گشتند. چنان با تأخیر و تأثیر تکان می خوردیم که ... عیبی هم نداشت مردم و حال و هوا، رنگ و آرامی و آسودگی، بی خیالی انبوه و مواج جشن را می دیدیم. خیلی دیدن داشت. همه چیز چنان با موققیت برگزار شد که سران مخالف (شیراک و شرکا) با وجود گرد و خاک اول، خفغان گرفته و در لام خودشان تپیده اند. امروز رفتیم ورسای، به تماشا و گشت و گذار. خواستیم ناهار ساده و سبکی بخوریم که خوشبختانه مفصل و سنگین از آب درآمد. در نتیجه لخت و ورم کرده خودمان را به زیر سایه درخت های پارک رساندیم و روی چمن دراز کشیدیم. خوابیمان برد. بیدار شدیم و قدم زنان، موفق و کامرووا برگشتمیم.

۲۲/۰۷/۸۹

بعد از شام قدم زنان رفتیم تا بولوار Breteuil و Ecole militaire البته آهسته و پیرمردانه. با این هوای گرم بداخ نمی شود درافتاد. آدم خیس عرق می شود. رفته بودم که شاید حالم بهتر شود. نشد. چیزهای بیهوده می خوانم و کارهای بیهوده می کنم. جوان که بودم می خواستم دنیا را عوض کنم. نشد، دنیا مرا عوض کرد، پیر و پفیوز و مچاله شده ام. یک روزگاری به عشق آفتاب از خواب بیدار می شدم و روشنائی را که می دیدم روح سبز می شد. حالا دلم نمی خواهد از خواب بیدار شوم. روح خواب آلود و خسته است. مثل اینکه نمی تواند سر پا بایستد. بیمار بستری است. بگذاریم بخوابد.

۲۵/۰۷/۸۹

پیش آگهی مالیات بر درآمد رسید، سیزده هزار تا، امسال سه برابر شده! کارت اعتبارم را گم کرده ام اگر گیر آدم ناباب بیفتند می تواند کلی با آن خرید کند. قبض برق و گاز (۲۶۰۰ فرانک) و قبض تلفن هم رسیده است. مغازه هنوز تمام نشده. لام پشتی کار

می کنند، هوا سنگین، گرم و مرطوب است، نمی توانم چیزی بخوانم، نوشتن که جای خود دارد. عوضش، عوض همه اینها دارم موتسارت گوش می کنم. بعدش هم خیال دارم بتھوون را بشنو، لودویک وان بتھوون!

۲۶/۰۷/۸۹

خدایا، چرا انقدر غمگینم. نکند مال گم کردن کارت باشد! دیشب بیدار شدم. خواب و بیدار بودم و فکرهای پریشان می کردم و در عین حال خواب پیرمرد خسته ای را می دیدم و سنگ های قبر در پیاده رو. وقتی دنبال مغازه می گشتیم در بولوار St. Marcel بین گوبلن و استرلیتز به پیرمردی برخوردم که بیش از پیری شکسته و واداده بود. مغازه اش هم در حال و روز بهتری نبود. مشتری های انگشت شمار خودشان چیزی برمی داشتند و پولش را روی پیشخوان می گذاشتند. قفسه ها و مجله ها و کتاب ها، همه، چیزها به حال خود رها شده بود. بعد از پرس و جوی اولیه پیرمرد گفت ناچار است مغازه اش را بفروشد پرسیدیم چرا گفت برای اینکه دو پسر داشت یکی چند سال پیش در تصادف کشته شد، دیگری که مغازه را می گرداند دو سه سال گرفتار سلطان بود تا پارسال که مرد. زنش دیگر توانائی کار کردن ندارد او هم دست تنها نمی تواند مغازه را بگرداند. پیرمرد موقع حرف زدن سعی کرد جلو غصه اش را بگیرد و بروز ندهد اما صدایش چنان خسته بود که انگار از راه دور از آنسوی قبر می آمد. دیشب خواب او را می دیدم با تعدادی سنگ و دهانه سفید قبر در پیاده رو بولوار St. Marcel نزدیک همان دکان. بیدار شدم. این بولوار یک سرش به Gobelins می رسد و از این یکی بیاد Tübingen (درست نوشتم؟) افتادم. نمی دام چرا. (هر دو «گ» دارند؛ چرا بیاد گلپایگان نیفتدام که دو تا «گ» دارد؟) گرچه توینینگ را ندیده ام ولی باید شهر زیبا، تمیز، نُقلی و عبوسی باشد؛ با وجود دانشجویان شاد و سرزنشده، باز هم عبوس. توینینگ «ا» را تداعی می کند که هیچوقت آنجا درس نخواند ولی آلمانی خوبی می داند و احساساتی شدید و بی عاطفه ایست، برای مفهوم های مجرد، به قول خودش برای Sublime Manifestation of Mind اشک در چشم جمع می شود اما برای بدیختی یا خوشبختی آدم ها، هرگز. به خود می باوراند که روح آلمانی یهودی فیلسوف قرون وسطائی، این زمان در او حلول کرده، قدیمی تر از اسپینوزا، در همان روزگار مایستراکهارت. آخرش یک روز این آرزو برآورده شد. صاحب خرده پای هتل کوچکی در فرانکفورت به بهانه ای موهم داشت او را از هتل بیرون می انداخت. وسط کشمکش فحشی هم نثار این Israelit کرد. «ا» تازه فهمید قضیه چیست توضیح داد که Israelit نیست - از جلدش بیرون آمد - نه تنها نیستم بلکه دوستدار آلمان و فرهنگ آن و بالاخره مترجم آلمانی هستم به فارسی، مترجم ... و با عندرخواهی یارو آب رفته بجوى بازگشت.

دیشب به خواب و خیال گذشت ولی آخرش موفق شدم خیال را به زور بیرون و جا را برای خواب آماده کنم. پشتکار چیز خوبی است، بزرگمهر حکیم فرموده است.

۲۷/۰۷/۸۹

انقلاب مجارستان در اکتبر ۵۶ بود، در ۲۳ اکتبر.

۳۱/۰۷/۸۹

دیروز غروب آخرش کار به مرافعه و داد و بیداد کشید. نتیجه: با اینکه یکشنبه بود تا ساعت ۱۱ شب ماندند و کار را تمام کردند. هر چند نامنظر نبود با این همه وقتی صبح احمد تلفن کرد مغازه آماده شده و می توانیم امروز شروع کنیم، دستپاچه شدم و قلبم می تپید. راه افتادم از ترس مغازه داری اختیار اعصابم از دستم در رفته بود. مثل اینکه سر رشته را گم کرده باشم. در راه شاشم گرفت و آن ده پانزده دقیقه از خانه تا مغازه به زحمت جلو خودم را گرفتم. رفتم و از ناچاری پشت صندوق و پیشخوان ایستادم - کار دیگری بلد نیستم - و از دفتر تلفن نشانی آدم های اطراف مغازه را بیرون می کشیدم تا بعداً برایشان کاغذ و خرد ریزهای تبلیغاتی بفرستیم. اتفاقاً دو سه تا مشتری آمدند فیلم خواستند، فروختم ولی از مشتری می ترسم، از فروش ناراحتم و با صندوق نمی توانم کار بکنم، دگمه و گد و فوت و فن مرموزی دارد. احمد رفته بود ناهار. امیدوار بودم تا برنگشته مشتری نیاید، آمد و خوشبختانه به خیر گذشت، شانس آوردم. یکی - از لهجه اش گمان می کنم آلمانی بود - فیلمی خواست چیز دیگری نشان دادم داشت عصبانی می شد که احمد سر رسید و نجات پیدا کرد. این از روز اول کاسی که بی شباht به شب اول قبر نبود. هم از مشتری ترسیدن و هم منتظرش بودن، فیلم ها را عوضی دادن، سوال های فنی را بی جواب گذاشت و هاج و واج به پرسنده نگاه کرد. یک جفت ایتالیائی آمدند، زن پرسید انگلیسی می دانی گفتم آره یک چیزی درباره، فیلم و دوربین پرسید گفتم انگلیسی من به درد نمی خورد با تعجب گفت چرا؟ گفتم برای اینکه عکاسی را نمی دانم. خنده دید، رفتم احمد را که داشت یخچال تمیز می کرد صدا کرد آمد و دو حلقه فیلم فروخت و غائله ختم شد.

۲/۰۸/۸۹

ترسم کمی ریخته است؛ از صندوق، مشتری و مغازه. صبح می روم پشت صندوق، روی روی در می ایستم و آیندگان و روندگان را می پایم تا ببینم کی می آید تو یک حلقه فیلم می دهد که ظاهر کنیم یا یک حلقه می خرد. تمام روز که نگاه کنی بالاخره ده دوازده نفری

می آیند. باید پشتکار و سماحت را از امیر تیمور لنگ یاد گرفت که خودش از مورچه یاد گرفته بود. *Maître penseur* من مورچه ها هستند. لقمان را گفتند کاسبی از که آموختنی گفت از مورچه که گرد آورد به تابستان. ولی در زمستان دارم گرد می آورم تا فراغت بود پس از مرگم.

۴/۰۸/۸۹

تمام کرد؛ با دلخوری و دشواری *Im meinem Namen* نوشته Fred Uhlman در سال های اخیر کتابی به این مزخرفی نخوانده بودم. گول تبلیغات روزنامه ای را خوردم.

چه هیاهوئی راه انداختند برای انتشار ترجمه آن به فرانسه *Amitié retrouvée* تا لابد برای اینکه امثال مرا خر کنند. تحصیل حاصل. کتاب گزارشگونه ای (*Recit*) واقع گراست که هیچ با واقعیت نمی خواند. سرگذشتی است در دو بخش به روایت اول شخص که این اول شخص دو نفر است. یکی خود نویسنده و دیگری دوست او. تمام بخش دوم نامه این دوست است که در زندان هیتلر آن هم دو سه روز پیش از اعدام با همان سبک و زبان نویسنده و فصل بندی و ترتیبات دیگر نوشته شده! به طوری که انگار می دانسته نویسنده بعدها کتاب نیمه کاره ای خواهد نوشت و او پیش از مردن باید نیمه دوم را تمام کند تا نیمه اول نفله نشود. و اما مطالب نیمه دوم بیشتر بازگوی همان حوادث اولی است حتی نه با دریافت و برداشتی دیگر، دو دید از یک روایت، بلکه در تأیید و تأکید همان دریافت نخستین به طوری که در حقیقت بسیاری از رویدادها دو بار نوشته شده و تا نویسنده می گوید «ف» راحت می شود «فرهزاد» را حدس زد؛ مثل احساس یکسان دو دوست از دیدار دکتر Schwarz پدر هانس که بی کم و زیاد دوباره می آید. در ضمن «کنرادین» حق دوستی را حسابی به جا می آورد و نویسنده را Wunderknabe، شبیه اشراف، دارای برتری جسم و روح می نامد، معلم ها از اظهار فضل های او در سنجش «سرخ و سیاه» یا هاملت متغیرند، از لغت هائی که او می پراند، Schizophrenie، انگشت به دهان مبهوت می مانند. خلاصه آقا برای تعریف بچگی خودش رذیلانه از رفیقش سوء استفاده می کند. این هانس حرامزاده (که همان Fred باشد) خیلی بیشرف است، حتی مادر نامه نویس را که بیمارگونه و تا مغز استخوان ضد یهودی است به حرف می آورد تا درباره، ایشان بگوید:

Ein ausnahmend kluger kleiner Jude !

اضافه بر همه، این محسن، کتاب ماشالله کم تبلیغاتی نیست، از اول تا آخر. قضاوت کوستلر باهوش که آن را شاهکاری کوچک خوانده بسیار سفیهانه است، شاهکار کوچک مرگ ایوان ایلیچ تولستوی است نه امثال این آشغال ها. این «شاهکار» فقط این

حسن را دارد که آدم ببیند چه جوری نباید نوشت، همان داستان لقمان و بی ادبان. فاجعه، عجیب کشtar جمعی یهودیان و سیله، بهره برداری نویسنده شده همان سوء استفاده ای که دولت اسرائیل به نحو احسن در سراسر جهان می کند.

۷/۰۸/۸۹

دیشب مامان را خواب دیدم. کمی بلندتر و تنومندر از سال های آخرش. با همان لبخند خفیف همیشگی دور لبها و صورت باز. کت و دامن پوشیده بود و رفتار تندrst و مطمئنی داشت. از سراسری عمارتی با پله عریض پایین می آمد که انگار خانه، خودمان بود. به نظر می آمد که می خواست جایی برود و منتظر است که ما برسیم تا برود. ما رسیدیم و او رفت.

۱۰/۰۸/۸۹

صبح با گیجی و اشتباه و ندانم کاری شروع شد. به جای احمد ساعت هشت و نیم صبح مغازه را باز کردم (او رفته بود خرید) اتفاقاً همان اول وقت یک مشتری آمد یک حلقه اسلامی برای ظهور داد. به جای یک حلقه فیلم گرفتم. گفتم یک دو ساعت دیگر حاضر است در صورتی که ۲۴ ساعت وقت می خواهد. باید بفرستیم لا براتور کداک. این از پیاله، اول و بد مستنی.

خرید قاب، فیلم پولاروید، بارکشی توی مترو با کمر قلابی و با احتیاط پیرمردانه، بیمارانه، هوای گرم مرطوب و خفه، این روزهای پاریس، مشکل صندوق کذائی و قاطی کردن گُد، شماره ها و علامت ها. مراجعته به بانک، خرید نوار صندوق (در تعطیلات ماه اوت که هر جا می روی همه بسته اند)، مترو، اتوبوس، تحقیقات و جستجو برای خرید ماشین فتوکپی دست دوم، ارزان و مطمئن و کاریکن. یک همچه زرنگ جلت مثل منی البته که نازکی کار و کلفتی نان را می خواهد. اینها به اضافه ایستادن پشت دخل و چشم دوختن به دهن، مغازه که مبادا مشتری سر برسد و سوال های بیجا بکند... اینها برنامه روزانه است به اضافه یادداشت های روزانه، Tagebücher کافکا در مترو یا اتوبوس. چه تفاوت عجیبی است بین آن جهود جلب (Uhlman) و این یهودی بزرگوار دردنک و با صداقت (دردنک کلمه، مناسبی نیست شاید «دردآجین» درست تر باشد - مثل شمع آجین - یا به زبان فردوسی «به درد آزده»، غوطه زن در «آبدرد».

۱۱/۰۸/۸۹

عجب روز گهی بود امروز. هوش و حواسم پاک به هم گره خورده بود. مثل دست و پای آدم های افلیج. اشتباه پشت اشتباه. از فرط گیجی و حواس پرتی. انگار مسابقه گذاشته

بودم. باکی و برای چی؟ نمی دانم ولی همه، اشتباه های ممکن را کردم. از صبح اول وقت: از کارت اعتبار مشتری شروع شد، معلوم نشد چه جوری زدم که شماره کارت را ماشین ثبت نکرد در نتیجه معلوم نبود پردازنده کیست تا به حسابش بگذارند. (بعداً برگشت و درست شد) رفتم بانک چک ها را به حساب بگذارم ولی چک در مغازه جا مانده بود. وسط راه برگشتم و برداشتمن. دیگر چه بگویم. «پوشت» Pochette ظهرور مغازه خودمان و کدак، کُدهای ظهرور و چاپ و ظهرور تنها، سیاه و سفید یا رنگی، اسلاید و فیلم، اقلال شش هفت جور اسلاید و ده دوازده نوع فیلم همه، اینها در صندوق کُد دارد و غلط که شد بوق می زند باز نمی شود، لج می کند، می خواهی صدا را خفه کنی، دگمه، عوضی را می زنی، بدتر می کند. یادم می رفت از مشتری بپرسم چاپ مات می خواهد یا براق. جای تاریخ و ساعت در برگ سفارش مخلوط می شد، چند بار پول نگرفته، بقیه اش را پس می دادم. همه، این شیرینکاری ها را ماشاءالله یک روزه کردم و احمد هم چهارچشمی می پائید و دائم تذکر می داد. البته حق داشت که مودبانه مرا ادب کند. آخر گیجی تا چقدر!

آخرش ساعت ۷ بعداز ظهر شد و وقت خرابکاری ته کشید. رسیدم به خانه برای اینکه صدای سرزنش های خودم به گوشم نرسد، برای اینکه هر صدای ملال انگیزی خفه شود نوار سونات های بتھوون را گذاشتیم (با ویولن سل کازاتلس و پیانو سرکین) به صدای بلند. از بس نیرومند و زیباست ترس و دلهره را می شورد، گهواره، امن روح است، فارغ از غم های حفیر در آن تاب می خوری و سیر انفس می کنی.

۱۲/۰۸/۸۹

زمینگیر شده ام. دیشب زانویم با تکان نامحسوسی رگ به رگ شد - همان زانوی ناتوان چپ - به چیزی نگرفتم و خوابیدم. در خواب درد می کرد. امروز پاک فلنج شده ام و تکان نمی توانم بخورم ناچار از مغازه و صندوق و مشتری معاف شده ام. صبح تا حالا در خانه به موسیقی، تاریخ گردیزی، «روزنامه» کافکا و کسالت و درد و ملال عاجزی گذشت. از ایران بی خبرم، همان بهتر که خبری ندارم، بی خبری خوش خبری! از اردشیر هم همینطور پیغام های من که منتظر تلفنی هستم بی جواب مانده تلفن خانه اش هم که هیچ وقت جواب نمی دهد، آواز غمزده و پرحسرت هنگامه اخوان را دارم می شنوم که مرا به یاد قمر و بچگی خودم می اندازد. صدا سرشار از محرومی کسی است که روحش در بهشت اما تنش در دوزخ باشد، مثل خود قمر و خیلی از زن های دیگر آن دردستان که در آرزوی آب روی خاک سوخته، بیابان سرگردانند؛ سراب!

زمینی است به بزرگی و شاید به شکل میدان فوتبال پر از جرثقیل های باز و بلند باریک نارنجی رنگ و قلابی آویزان به زنجیر، آن بالا منتظر، بازوها تنگ هم عمودی مثل شاخه های خزان زده راست ایستاده اند. جرثقیل ها را برای دار زدن آدم ها کار گذاشته اند. اما کسی نیست، هیچکس نیست. در ضمن بازوها را انگار از حلبي درست کرده اند، به قدری نازک و سست که معلوم نیست چطور وزن یک آدم را تحمل می کند. دور تا دور میدان آسمان خراش های بلند شیشه ایست، شیشه، تیره و فولاد؛ و پر از جمعیت که آمده اند به تماشای اعدام. روی میدان را با شبکه ای از قاب های آهنی، سقف شیشه ای زده اند، مثل طاق ضربی، کمانی و پشت برآمده به طرف آسمان به طوری که گونی می خواهد میدان را توی بغل بگیرد. همه چیز، آسمان، سقف و جرثقیل ها نارنجی است ولی آسمان خراش ها نه، شیشه، تیره تا بالا. جمعیت موج می زند و بی تابی می کند ولی میدان خلوت، بازوهای جرثقیل ها لغت و هوا ساكت است. نه صدائی می آید نه چیزی تکان می خورد. بعد آسمان خراش ها به صورت ساختمان های نیمه تمام درمی آید، نمای شیشه ای محو می شود و هر طبقه ای فقط سقف دارد و کف. و تماشاجی ها کیپ هم ایستاده اند و بی حوصله از این انتظار ملال آور خمیازه می کشند. پایین، سقف میدان را نگاه می کنند. و بازوی جرثقیل ها را به عنوان بنائی تاریخی سقف شیشه ای زده بودند تا از باد و باران و آسیب زمان محفوظ باشد. به سبک برنامه انتخاباتی... در اصفهان سال های چهل. کسبه، چهارباغ برای تفریح می رفتند توی جلدش، برایش پول جمع می کردند و علمش می کردند با اعلان های انتخاباتی بالبلند در کیهان و اطلاعات که اگر به او رای بدھند و انتخابش کنند چنین و چنان می کند و از جمله برای پایین آوردن سرقفلی مغازه ها دو طرف جاده بین اصفهان و تهران را مغازه می اندازد و برای حفظ بناهای تاریخی روی اصفهان را یک سقف شیشه ای بزرگ می زند! دو دور این بازی تکرار شد. برای دور سوم سازمان امنیت جلوش را گرفت چون از بازی خوش نمی آمد مخصوصاً از بازی های دستجمعی. سازمان امنیت خیلی جدی بود. مثل ساواما که جدی و عبوس است. در خواب من ساواك و ساواما جولان می دهند. خواب میدان پهناور تاخت و تاز اینهاست. خواب و بیداری، هر دو غروب یکشنبه است. ناراحتی زانو خانه نشینم کرده. سکوت عجیبی است. خلوتی شهر از پشت دیوار حس می شود. پیداست کسی در خیابان ها نیست. حوصله ام سر رفته، دلم برای گیتا و غزاله تنگ شده، سفرشان خیلی طولانی شده. تنهائی بس است.

صبح تا حالا کمی غزلیات سعدی خواندم و موسیقی شنیدم. تاریخ گردیزی را تمام کردم. مالی نیست و به عنوان تاریخ چنگی به دل نمی زند. ولی گاه گاه عبارت هایی دارد که - از نظر زبان - برق از آدم می پراند.

۱۵/۰۸/۸۹

دیروز با گیتا و غزاله صحبت کردم... غزاله می گفت دلش می خواهد برگردد. گفتم دیگر نزدیک است گفت ده روز دیگر. از اردشیر پرسیدم گفت خبر ندارم گفته بود آخر هفته می آید اما نیامد. هفته گذشت خبری هم نداد.

... آن از رابطه زناشویی و این از پیوند پدرفرزندی. واقعاً عجب مرد موفقی! باید مثل علا (حسین علا، همانکه درباره اش می گفتند : در کربلا آب نبود پسی کولا بود - یک سوم آن مثل حسین بن علا بود) راز موفقیتیم را برای رادیو تهران تعریف کنم. او یک وقت در مصاحبه با رادیو تهران گفته بود راز موفقیتش : ریاست بانک، نمایندگی ایران در سازمان ملل، سفارت، وزارت دربار و ... همه در این است که شب زود می خوابد و صبح زود بیدار می شود همان مثل کذایی انگلیسی : Early to bed, early to rise, healthy

wealthy and wise

چه مزخرفاتی یادداشت می کنم. به هر حال دیشب ایشان را برای اولین بار - و امیدوارم آخرین بار - به خواب دیدم. (من هم کیها را خواب می بینم!) همان قد کوتاه، سر و ریخت مرتب اطوکشیده، روغن زده و براق، کت و شلوار مشکی، از لای پنبه درآمده. مستویت کتابخانه ای را - که بیشتر انبار در هم ریخته، کتاب بود - به او داده بودند. کتاب های چند قفسه را مرتب و فیش کرده بود. داشت شرح خدماتش را به من می داد و از آشتفتگی قبلی شکایت می کرد. گله گذاری طولی نکشید. زود بیدار شدم و با خودم فکر کردم یعنی چه. من او را در عمرم یک بار بیشتر از نزدیک ندیدم. British Council فیلمی از مارگو فونتین و گروه Royal Ballet نشان می داد و علا فیلم و رقص را معرفی می کرد به اضافه چند کلمه ای درباره استراوینسکی و پرستش بهار و پرنده آتشین با چاشنی چند تا شوخی انگلیسی مآب. حالا اینها چه ربطی به کتابخانه و غیره دارد، خدا می داند. اما یک وقتی در جائی (شاید یادداشت های دکتر غنی) خواندم که میرزا محمدخان قزوینی مقیم پاریس و علا سفیر کبیر بود و تیمورتاش در سفرش به پاریس از میرزا محمدخان دعوت کرده بود به ایران برگرد و او مؤبدانه عذری آورده بود و گویا مقرری نی از طرف دولت برایش مقرر شده بود. می شود آیا قزوینی = کتابخانه و مقری = تنظیم ناتسام آن و علا = واسطه مذاکرات = کتابدار باشد؟ باید گفت الله اعلم.

بعد از سه روز لنگان و محتاط از خانه بیرون آمد. در *Ecole militaire* در تراس کافه ای نشسته ام، با یک فنجان قهوه. هوا آفتابی است و از روشنی برق می زند. نور را تماشا می کنم و برگ های سبز چنار و موج شاخ و برگ را در باد. باد نسبتاً تند و دلپذیری می وزد. در برابر هوای بسته، آپارتمان در سه روز گذشته، هوای بی تکان، نامحسوس و پنهان روزهای خانه نشینی، فرار باد روی پوست صورت و دست جسمانیت و شخصیت دارد.

هوا دمبدم بال می زند و خودش را به تن آدم ها و بدن، ساختمان ها می کشد و مثل آب از لای پنجه، درخت ها سرریز می شود. شهر خلوت و سیز است و آسوده، انگار زنی میانسال و بی خیال در صبحی نویدبخش از خواب بیدار شده باشد: البته زنی زیبا، لوند با موهای افشارانده و مواج. توریست ها، آبجو، نقشه یا دوربین در دست، جوانترها با کوله پشتی، آهسته در فراغت پرسه می زندند. آلمانی، انگلیسی. ایتالیایی بیشتر شنیده می شود تا فرانسه. فارسی به گوشم نمی خورد. چشم انداز لبریز از رنگ است، سیز و قرمز و سفید، نارنجی، آبی، صورتی، همه، رنگها و نقش ها و گل های شاد را به تن کرده اند، نمایشگاه زنده، رنگ و طرح! نگارستان؟ دلم می خواهد راه بیفتم و در نور و باد قدمنی بزنم اما از این زانوی بهانه گیر علیل می ترسم. امان از ترس که بیشتر از هر زانوی بیماری آدم را فلنج می کند.

۲۶/۰۸/۸۹

گیتا و غزاله برگشته اند ... از اردشیر بی خبرم. همچنان بی اعتناست. نه جواب پیغام های تلفنی مرا می دهد، نه هیچ اشاره یا نشانه، دوستانه ای او دیده می شود. در من هم بی تفاوتی ناراحت کننده ای دارد بیدار می شود و مثل مرداب بالا می آید و عشق به پسرم را، آن حس زنده و زیبا و بی آرامی را که در من بود، کم کم بیهوش و فلنج می کند. ... نمی دانم چرا اینها را می نویسم. خنده دار نیست که آدم با خودش در دل کند؟ مثل مردی که با سایه خودش حرف می زند؟ ساعت چهار صبح است. هر چه کردم خوابم نبرد. بیداری به سرم زده. حوصله خواندن *Mémoires d'Hadrien* را ندارم.. «پیام به دانشمندان اروپا و امریکا»^۱ کسری را می خواندم از ساده لوحی این پیامبر لجوج آدم دلش می سوزد. او از آنها یای بود که صداقت خطرناکی داشت.

۳۰/۰۸/۸۹

به ایستادن پشت دخل دارم عادت می کنم. آدم به چه کارهای عادت نمی کند؟ صبح می روم و تا غروب عمرم را موریانه وار می جوم و مثل خاک اره تف می کنم. چنان از عالم خیالات همیشگی خودم دور افتاده ام که نگو. گونی هزار سال است که در هیچ حال و هوای دیگری نبوده ام. نه در هوای عدالت، نه عشق و نه زیبایی در کلام و در طبیعت و یا آرزوی حقیقت که افتاده در پستوی این چار دیواری و بدل شده به رابطه من که کنار صندوق روی روی در مغازه در کمین مشتری ایستاده ام و مشتری که دست به جیب کند و چند فرانکی از اکسیر «حقیقت» بیرون بکشد. شاعر علیه الرحمه می فرماید: حقیقت «سرایی» است آراسته! چقدر دستپاچه می شوم، چقدر ناشی و دست و پا چلفتی هستم. حرف زدن، قیمت

فیلم‌ها، طرز کار با صندوق، مهلت تحویل عکس‌ها و خیلی چیزهای دیگر یادم می‌رود. از خدم عصبانی و نومید می‌شوم و اینها بی اعتمادی و حواس پرتی را بیشتر می‌کند. این پرت و پلاها را روی پیشخوان، کنار دخل، دارم می‌نویسم. من در کنار دخل و دلم جای دیگر است. همان حضور حاضر و غایبم. در جائی که هستم نیستم. آنجائی هستم که نیستم. ولی مشتری می‌آید و افسار مرا می‌گیرد و به آخر حقیقت برمی‌گرداند؛ به حقیقت کرایه خانه، نان و آب، برق و گاز، گاز و گوز.

۱۰/۰۹/۸۹

کتاب *Mémoires d'Hadrien* نوشته Marguerite Yourcenar را تمام کردم. اثر انبوه پُری است. موضوع‌های گوناگون را از همه دست، صورت برداشته و درباره، همه، آنها حرف زده: قانون، توزیع عادلانه، درآمد، واسطه‌ها، دلال‌ها، سازندگی، صلح، جنگ، سازمان نظامی و لشکرکشی، عشق، رم، شهرهای امپراطوری و شهرسازی، مجسمه، هنر، روح، جسم، بیماری، سلامت، شکار و شکار شیر، جشن، مذهب، قوم یهود، سیاست و کشورداری، آشپزی و ناگهان پس از آن، تأثیر، فرهنگ یونان و خلاصه هرچه به نظرش رسیده.

کتاب تکه‌های زیبا و شاعرانه کم ندارد. اما مثل غذای چرب، شیرین، غلیظ و ثقیلی است که دل درد می‌آورد، زیادی پرگوئی می‌کند و آن هم از همه چیز کاش می‌توانست نصف آن را دور بریزد و نصف دیگر را سبک‌تر بگیرد.

۲۰/۱۱/۸۹

دارم از بُستان برمی‌گردم به پاریس. هفت رفتم یک هفته آنجا بودم و بعد سه چهار روز در جلسات سالیانه MESA در Toronto. دید و بازدید، مهمانی، تماشا و شنیدن حرف‌های مفت (چرا نمی‌توانم کلمه، مفت را بنویسم؟ دستم لرزش بدی پیدا کرده، خیلی ناراحت کننده است). آقا بزرگ را در هاروارد دیدم. چند روز پیش از سفرم جواب نامه اش را نوشتם با آرزوی دیدارش در آینده، نامعلوم و اتفاقاً بعد از یک هفته در یک جا بودیم. از دیدن من یکه خورد و خیلی خوشحال شد. سخنرانیش خوب نبود. در جلسات MESA هم صحبت کرد و این دیگر بدتر بود. با وجود انسانیت و صفاتی که در اوست ساخت فکر بدجوری توده‌ای مانده. در بستان مهمان علی و مارینا بودم. چه محبت ساده وی تظاهری دارند. سفرم را، مال من و «د» را بنیاد مطالعات ایران ترتیب داده بود. در یک جلسه MESA سخنرانی بدیهوده‌ای کردم که مایه، آبروریزی بود. دلم برای غزاله و گیتا تنگ شده. پیش از سفر، از اردشیر خیلی دلخور بودم. دیدمش، چند روزی با هم بودیم، همه چیز درست شد. امروز هم

همین طور، از پیش از ظهر تا سر شب در فرودگاه، سفر خیلی خوبی بود. دیدار و دوستی اردشیر و بی خیالی و دوری از دکانداری، حالا باید از سر بگیرم. از فردا، این دو ماه گذشته حتی یک سطر هم ننوشتم. رغبت نمی کنم دست به قلم ببرم. فقط یک چیزهای پراکنده ای خوانده ام.

۲۰/۱۲/۸۹

دیشب محمود دولت آبادی را دیدم. همانجور بود که خیال می کردم، ترکیبی از صبح و بیابان و خاک آسمان، فروتن و مغورو، خراسانی خوب، معجونی از بازیزید و آن حکیم بیمانند و بزرگ تو س. از همان اول خیلی با هم جور شدیم. مثل اینکه گلمان همدیگر را گرفت. او را از او سنه، باباسبحان می شناختم. تا حالا و کلیدر. گویا او هم مرا از خیلی پیش می شناخت. تشنه، دانستن بود و پر از کنگکاوی. قرار شد مشتی کتاب و مقاله برایش بفرستیم؛ جز آن فارسی خوب زیان دیگری نمی داند و مثل خیلی از نویسنده ها و شاعران خودمان با استعداد ولی متأسفانه کم اطلاع است. شب خیلی خوبی گذشت. حس می کردم که این دیدار روح را شستشو می دهد.

1990

۳/۰۱/۹۰

از دیروز کار دکان را نیمه وقت کردم. البته نصف حقوق هم پرید. صبح ساعت ۸.۳۰ تا یک بعد از ظهر. بعد از ظهرها تا ساعت ۶ و ۷ آزاد می ماند. تا چه دسته گلی به آب بدهم.

این یکی دو ماه دارد زیر و رو می شود - دست کم در اروپا - اما نگرانی های لزج روزانه، خرج و مخارج و کار و گودال باز فردای نامعلوم و ... چنان مثل زالو به خواب و بیداریم چسبیده که نمی توانم لذت آنچه را می گذرد به چشم و در جانم بشکم. فقط منتظر بودم که یکی دو ماه آخر این سال نحس هم بگذرد و کمر دکانداری صبح تا شب بشکند. لا بل چیزهایی خوانده ام، چند فصل از Mimesis اثر جالب Auerbach باز هم جستار دیگری از Svetsaeva با عنوان Le poète et la critique اما نه به عمق اثر قبلی خود او. یک گزارش سفر از Victor Segalin به نام Equipé کتاب کوتاهی که با جان کندن تمام کردم. آدم دائم حس می کرد که نویسنده قصد دارد نویسنده کند. اما بدتر از همه سندبادنامه (تصحیح احمد آتش) بود با آن نشر فضل فروش متصنعت، خودنمای پرادعای فاسد لجن کثیف حرامزاده، دل به هم زن است اما حیف از تهوع.

ایران همچنان پریشان و از هم گسیخته رو به ویران تریست. دریغ است ایران که ویران شود - کنام «شغالان» و «موران» شود؛ سوراخ خرفستر!

۲۲/۰۱/۹۰

تتم به سنگینی سرب است و دلم از آن هم سنگین تر است. روح نشست کرده. این روزها دارم سعی می کنم، آرام آرام بیدار شود. دارم از پستو بیرون می آورم و هوا می دهمش تا کپکش بخشکد. بوی نا و رطوبت پوسیده اش برود و نفسی بکشد. با یاد کوه، صحراء و جوانی و آن سرزمین و آن آسمان زلال باز، بیدارش می کنم. کافیست که دریچه های بسته را به رویش باز کنم تا از خودم بیرون بیفتم و دست و پائی بزنم و گرنه نوشتن محال است. چند روز است که در ترس و تردید می گذرد، ترسوت و نگران تر از همیشه. یک کتابچه هم برای نوشتن خریده ام. بعدش؟

۲۲/۰۱/۹۰

بعد از ظهرها در کتابخانه، مدرسه زبان های شرقی می گذرد. هر چه که بتواند مرا به حال و هوای گذشته و ایران برگرداند و در دسترس باشد نگاه می کنم. «من هم گریه کرده ام» جهانگیر جلیلی، مازندران عباس شایان، «فهرست اسامی پرنده‌گان»، «گیاهان شمال»، «درختان جنگلی ایران»، «واژه نامه طبری» و از این خرت و پرت ها. «دیدنیها و شنیدنیهای ایران» به قلم محمود دانشور، جهانگرد ایرانی پاک حالم را گرفت و پکرم کرد. همان روزگار انتشار کتاب را که سر و صدای هم بپا کرده بود خواندم. برگشتم به شرح بندرعباس و زندگی آن دیار و زنان «شقو» و بدبختی های باورنکردنی دیگر. بیش از این نمی توان ادامه داد. بروم، قدمی بزنم و سرم را هوا بدhem. (سرم پستو، سرداد، صندوق خانه، نمور، کپک زده و آفتاب ندیده است) شاید فراموش کنم. اگر نعمت فراموشی نبود آدمیزاد می ترکید. انگار اردشیر مرا فراموش کرده است. شنیده ام زن عباس گفته است «من فکر نمی کنم که او را کشته اند، به خودم می گویم به سفر رفته است - همیشه زیاد سفر می کرد - منتها این دفعه سفر دورتر، دور و درازتری رفته. اینجوری می توانم مرگ او را تحمل کنم.» دوری فراموشی می آورد؟

۷/۰۲/۹۰

دیشب در Auditorium de Radio France یعنی همان سالن کنسرت مجانية رادیو فرانسه، سه تار علیزاده را شنیدم. کنسرت موسیقی ایرانی او و دو نفر دیگر بود. نی و آواز متوسط عمومی و ضرب بد دیگری. اما علیزاده عجب سه تاری می زد و ساز زیر پنجه، او عجب جانی می گرفت! سرشار، شدید، گسترده با فورانی پرشور و بی خویش که حال های گوناگون و گاه متضادی، از مهربانی، اندوه و Nostalgie حسرت گذشته، نوازش دستی ندیده و نشناخته اما خودمانی، تا وسعت بیابان، لرزش بهار در باغ و خشم، نه

خشمنی کور یا کینه توز، خشمی سزاوار و امید مبهم جانی، یادگاری یا کسی دور را در شنونده بیدار می کرد. چه عشقی می کرد خود نوازنده با این ساز کوچکی که آواز و فریادش تمام سالن را پر کرده بود. سه تار را هیچ وقت اینجوری نشنیده بودم.

در سرسرای را دیدم. می دانست که من می آیم. یک شماره، تازه (بهمن ۶۸) «راه ارانی» ارگان «حزب دموکراتیک مردم ایران» را برایم آورد. با یک یادداشت رویش: «خدا کند مورد قبول آن دوست مشکل پسند باشد.» ولی مورد قبول این دوست مشکل پسند نشد. زیرا در چنین روزهایی که دنیای کمونیسم دارد زیر و رو می شود. سر مقاله این کمونیست های «اصلاح طلب» اینست «سرنوشت نامعلوم قانون کار!» یعنی میان پیغمبرها جرجیس! یعنی پس از عمری این رفیق همچنان ول معطل است و حالا که پس از هفتاد هشتاد سال راه لین دچار این پیسی و نکبت شده اینها تازه دنبال «راه ارانی» افتاده اند. دیرآمدی ای نگار خوابزده.

۸/۰۲/۹۰

ها بهتر شده، امروز آفتاب خودی می نماید و آسمان دارد نفس می کشد. من هم دارم نفس می کشم، کمی سبک و آزادتر از یکی دو ماه گذشته. می خواهم خودم را به قول ورزشکارها بسازم. سعی می کنم اما هنوز نتوانسته ام. هنوز از غبار مرده، یک سال و نیم اخیر روح را نشسته ام. روح را که به سرنوشت خانه، خرابه متروکی دچار شده. از این گذشته ترس! ترس از شروع، همان ترس و دلهره، همیشگی. تا حالا فقط یک دفتر خریده و پشت سر هم و شتابزده چیزهای عوضی درباره، گذشته می خوانم، بعداز ظهرهایم در کتابخانه، «السنن شرقی» می گذرد، غرق در بوی کنه کاه و کاغذ کاهی خشکیده و میرزا محمدخان قزوینی.

این روزها باز به مسئله «فرم»، به صورت نوشته فکر می کنم. خیال می کنم کمابیش می دانم چه می خواهم بگویم - خیال خام - ولی حس و اندیشه را به چه صورتی دربیاورم، این مشکل اساسی است. صورت به معنای اسطوئی کلمه، آنکه از دل «ماده» درآید و غایت آن باشد. حس ها و اندیشه ها و برداشت های گوناگون و گاه متضاد در آن واحد و همزمان در آدم وجود دارند. آیا می توان به آنها صورتی گوناگون و متضاد داد؟ مشکل دیگر: خیال های آدم به حد واقعیت های روزمره نزول می کند و به این معنی «واقعی» است. (آرزوی یک اطاق گرم، شعله، آتش و تماشای برف در باغ، یک بستنی در عطش تابستان، چند قدمی راه رفتن زیر سایه و کنار جوی آبی، با دوستی که دیدارش محال است و نمی دانم هزار چیز دیگر...) از طرف دیگر واقعیت ها گاه چنان از مرز خود درمی گذرند و به ساحت دیگری دست می یابند که از خیال هم خیالی تر می شوند. (دیدن کسی در چند

لحظه و این حس ناگهانی که انگار تمام عمر در انتظار این دیدار بوده ای - عشق؟ - یا برعکس، نفرت روزمره ای که مثل خدا در خیال و گمان و وهم نمی گنجد، مثل سنگسار کردن زنی در کرج به جرم عشق بازی و سنگ زدن تماشچیان و گریختن زن و گرفتن و چال کردن او و سنگ زدن این مردم. چطور می توان باور کرد! حالا، وقتی خیال واقعیت به هم تبدیل می شوند و در هم می تنند آیا می توان صورتی به نوشته داد که رؤیای واقع گرا و واقعیت رؤیایی باشد؟ فرم خیال، خیالی که پرورنده و پروده، واقعیت است. هم علت و هم معلول آن است.

و اما زمان، چنین خیالی در چه زمانی می گذرد؟ گذشته اش در زمان حال حضور دارد و این زمانش در گذشته بسر می برد، گذشته ای کنونی و اکنونی گذشته دارد؛ زیرا واقعیت نیست که جائی «واقعی» (تقویمی) در زمان داشته باشد، خیال است و به دلخواه خود در زمان نوسان می کند. در خیال هر چیزی همیشه هست و همیشه نیست. از این بابت سینما نمونه، خوبی است. تصویر می ماند (اگرچه صاحب آن رفته باشد) و نه فقط می ماند بلکه حضور دارد و زندگی می کند، - گذشته ای در اکنون - ولی این که هست و زندگی می کند اثری بازمانده از زمانی رفته است، - اکنونی در گذشته -

دریافت از واقعیت، طبیعت و آدم‌ها و چیزها و آمیختگی و در هم جوشی آنها با خیال - که در بهترین حال می تواند حاصلی به نام «حقیقت» داشته باشد - طبعاً به روشنی پدیده‌های «علمی» نیست، مه آلود و مبهم و شاید آشفته است، اما نباید پریشان باشد و «صورت» پریشان داشته باشد. والا نویسنده، پریشان گو خواننده، بینوا را گیج و ویح می کند. همینطور است صورت حال‌های آشفته و حتی متضاد آدمی که در عین درهمی و گوناگونی باید از پریشانی بپرهیزد. چه چیز این «فرم» را از پریشانی می رهاند. چه Chainage، استخوان بندی یا چفت و بستی در زیر نمی گذارد این همه چیزهای ناجور از هم بپراکنند و در عین آزادی پای آنها را می بندد. آیا می توان فرم «آزاد مقیدی» داشت و به قول حافظ کسب جمعیت از پریشانی کرد؟

در ضمن به یاد ماتیس می افتم که در او واقعیت به سبکی رویاست و رؤیا مثل واقعیت تن و توش دارد. مخصوصاً به یاد تابلو رقصندگان او که دو سال پیش در لندن دیدم، جمعی دایره وار، دست در دست در حال رقص که انگار پرواز می کنند، حال آزاد برکنده و بی خویشتنی که می تواند آرمان رقص باشد (مولانا، دیوان شمس) در نقاشی دیده می شود. تابلو، تصویر حالت آرمانی رقص است نه اندام چند رقص؛ این است که از واقعیت به رویا تعالی می یابد و در همان حال واقعی است، جذبه، روح است در جسم. دیدن چند اثر ماتیس، سزان، وان گوگ و گوگن در آن سفر نعمت نامنتظری بود. تابلوها را National Gallery گویا از ارمیتاژ برای دو سه ماهی امانت گرفته بود.

با همه، این حرفها از اسباب نوشتن فقط یک کتابچه، سفید دارم و بس. کسی می خواهد برود آن طرف کوه و کمر. راه سنگلاخ و پرخطر است، «حرامیان» در کمین اند، نقشه راه را ندارد، راهی نیست و مقصد نامعلوم است. و باید راه بیفتند، در بلندی های راه چشم انداز دور و گستردۀ و هوا سبک و جانبخش است و رونده هوا می خواهد، «هوای تازه».

جوانی، بهار است و اصفهان «باغی بر هامون نهاده» کنار کویر و پای کوه. جوانی من در اصفهان بهار است در باغ، یا به عکس «او بهار دلکش است و من چو باغ»، اصفهان آن سالها را چگونه می توان توان و در فضای ایده، باغ نوشت؟ باغ: خانه، کنار جویشاه، قصر الدشت شیراز، چهارباغ، الحمرا، مسجد شیخ لطف الله، قالی، بیشه، جعفرآباد و زاینده رود، کلمون، جنگل سینه کش البرز و قله دماوند در پشت، خانه، مصور الملک در محله، نو و نقش گل و بلبل و شاه نشین؛ باغ: بهشت خیال! راوی اینها را برای شنونده ای غایب حکایت می کند؟

۱۹/۰۲/۹۰

دیشب «محمدحسن» خان را خواب دیدم. چه خواب هایی می بینم! بیشتر از سی و چند سال ... از آخرین بار که دیدمش سی و چند سال می گذرد. خواب دیدم که در مغازه ای لباس فروشی و از این قبیل، شبیه مغازه های همین طرف ها، کف مغازه از پیاده رو کمی بالاتر بود و او انگار داشت لباس ها را نگاه می کرد. من توی ماشینی کنار پیاده رو نشسته بودم. دیدمش، رفتم به سراغش. چشمش که به من افتاد خیلی خوشحال شد. مثل خود من که از مرگ او احساس مبهم و نامحسوسی داشتم و حالا که می دیدمش، برایم گم شده ای بازیافته بود. بی آنکه به «گم شدن» او آگاه باشم. رفتم بیوسمش با من دست داد و بعلم کرد. گفتم می خواهم ماقت کنم بایا! خنديد و جوابی نداد. پالتلو کشمیر و کت و شلوار شطرنجی خاکستری خوش دوختی پوشیده بود. سی و چند ساله، کمی مسن تر و کمی چاق تر از آن سالها که از فرنگ برگشته بود، به نظر می رسید. خان را با برادرش، دو تایی را فرستاده بودند به انگلیس و فرانسه که درس بخوانند، خان بعد از گمان می کنم پنج شش سال طبق معمول با یک دکترای اونیورسیته از پاریس برگشت، یعنی که کشک! ولی در عوض در این مدت به عنوان تماشچی حرفه ای مسابقات اتومبیل رانی، یکایک اتومبیل ها را با شماره و مدل و مشخصات و راننده های مسابقه ها را با اسم و رسم و یار و غار و سرگرمی هایشان، با پیچ و خم مسیر مسابقه ها و ... همه را یاد گرفته بود. و همه، این فرنگی مأبی با خوش پوشی و شادنوشی آدم های دست و دل باز، با کمرویی پنهان و ادب بزرگوارانه ای توأم بود؛ ادب کسی که مجبور نیست مؤدب باشد و می داند که مجبور

نیست ولی با این وصف مؤدب است، ادبی که به نوعی بخشندگی بی منت شبیه است. خان خوش قد و بالا در آن جوانی بی نیاز، خوش لباسی را با نوعی سادگی و راحتی ایلاتی، با هم داشت و رویه‌مرفته آدم خوشایندی بود، من از او خوشم می آمد؛ هرچند که با کوچکترین برادرش دوست بودم نه خودش و اساساً پیش از سه چهار بار او را ندیده بودم.

همان روزهای اولی بود که از زندان درآمده بودم. خان و برادرش از فرنگ برگشته بودند. خان را با برادران و یکی دو تای دیگر دعوت کرد به هتل دربند. خرداد ماه بود و با غ هتل دربند، سر شب، پر از گل و گیاه، رومیزی های سفید گلدار و پیشخدمت های براق و آماده به خدمت و موسیقی سبک فرنگی و گاه آواز «مرا ببوس» (که تازه مدد شده بود و می گفتند مبشری شب پیش از اعدام برای دخترش سروده!) و رقص عربی اگر اشتباه نکنم، جمیله، با آن تن و بدن و کلاه کج و نیم چکمه و چوب دستی و لباس چسبان تن نما و بازی فواره ها و خنکی هوا، نسیم سبک کوه، و شادی که در فضا موج می زد؛ همه اینها برای منی که تازه از قزل قلعه درآمده بودم، جلوه عجیبی داشت و به قدری خوش می گذشت که دائم حس می کردم از خوشی لبریز می شوم، گنجایش آن همه را نداشت. خان تمام شب نوعی توجه و مواظبت پنهانی داشت و نامحسوس را می پایید و من همینطور، بی آنکه نشان بدhem. به نظرم می آمد که خیلی خاطر آسوده و بی خیالی ندارد اگر چه با بی قیدی می گفت و می خنده و با خاتونش خوش و خرم بود. (خان به بار خوشگل، بسیار خوشگل، خوش اندام و خوش لباس و برازنده اش می گفت خاتون!) ولی سایه ای از ناراحتی وجودان در حالت صورتش به چشم می خورد. مثل اینکه ناراحت بود: از آسودگی خودش، از بی خیالی و خوش گذرانی خودش و زندان و شکنجه ای که من دیده بودم و آتشی که در من بود و را می سوخت و دل فارغی که او داشت! آن مهمانی مفصل برای من، چیزی شبیه نوعی عذرخواهی به نظر می آمد: ببخشید که ما آنقدر خوشیم و از چیزی ککمان نمی گزد. من هم که از رو رفته بودم؛ من هم که مبارزه کرده بوم تا این تجمل ها، این عیش و نوش ها که حاصل رنج ستمکشان است دیگر وجود نداشته باشد، حالا هنوز از زندان در نیامده، در هتل دربند، با این دم و دستگاه ... نشست و برخاست با بزرگان و مهمان خان فنودال!

وقتی در خواب رفتم خان را بغل کنم و بیوسم حالی و عالمی از مهریانی و همدردی داشتم. دیگر نه او عذرخواه بود و نه من از رو رفته، شریک سرنوشت هم‌دیگر شده بودیم. چون او را هم گرفته بودند و شکنجه کرده و کشته بودند. سه چهار سال پیش.

در خواب هیچکدام اینها یاد نبود. خان را زنده می دیدم، همان پشت کوهی فرنگی مآب و «ایلاتی - شهری» خنده رو و خوش برخورد بود. زنده بود، مثل خودم. ولی انگار بلایی که به سر او آمده بود در کنه ضمیرم لنگر انداخته بود. چیز مبهمنی در یاد گمشده، من می پلکید که این، محمدحسن خان آزار دیده و دردکشیده است. این آن بی خیال رعنای

نیست. اما او خنده د و مرا نبوسید. دست داد. مثل این بود که می خواست بگوید چیزی نیست. خود کرده یا خودخواسته را تدبیر نیست. آخر خودش خواسته بود که برگردد. در اوان انقلاب سفیر بود - ... برگشته بود تا در تهران یا اصفهان بماند. آمدن همان بود و ماندگاری و بعد از چندی شتافتن به دار باقی همان. همه کور خوانده بودند و او هم یکی از همه. اما گذشته از این، خان نوعی خوش باوری ذاتی و شادی خودانگیخته، ساده و بدون تصنیع داشت که به چشم می خورد. باورش نمی شد که بی هیچ و پوچ کار به [اینجاهای بکشد] ... چون یک وقتی، البته خیلی پیش از انقلاب، به شوخی و جدی می گفت کاری نمی شود کرد ما طبقه، حاکمه ایم و ناچار باید سواری بگیریم، دست خودمان نیست. هرچند که در ضمن عارش می آمد با بعضی از این «طبقه، حاکمه» قاطی شود. همان شب کذائی هتل دریند، آخر شب رفتیم «کلبه» (کلوب شبانه، همان هتل) در تمام مدتی که آنجا بودیم تا ساعت دو صبح یک آقای تقریباً چهل ساله، بلند و چاق، سفید و پف کرده و کمی واداده وسط پیست رقص را قرق کرده بود. یک نفس شلنگ تخته می انداخت و برای ارکستر شامپانی سفارش می داد، سلطان بلا منازع رقص خانه بود. توجه هر تازه واردی بی اختیار جلب می شد. از خان پرسیدم این کیست و چه کاره است. با این بال و کوپال و ریخت و پاش. گفت سرهنگ ... گفتم خب؛ دید نمی شناسم گفت رئیس اماکن عمومی است در شهریانی، دید باز چیزی نفهمیدم، اضافه کرد قهوه خانه ها، کافه رستوران ها، باشگاه ها، جنده خانه ها، عرق فروشی ها، هتل ها، کاباره ها، مسافرخانه ها. صبح ها تا نزدیک ظهر خواب است، بعداز ظهرها گاه سری به اداره می زند، عصرها در اسلامبول ولو است و شبهه تقریباً هر شب تا همین وقت ها که می بینی اینجاست. اول همه می آید آخر همه می رود. گفتم پول این ولخرجی از کجا می آید؟ گفت صبح به صبح از طرف اتحادیه اماکن سه هزار تومان در خانه آقا تحويل می دهنند. گفتم یک چنین پست با برکتی باید خیلی مشتری داشته باشد. گفت معلوم است. ناز شست کودتا را دارد می گیرد، در بیست و هشت مرداد رئیس کلانتری یوسف آباد بود و خودش را به آب و آتش زد. بعد به شوخی اضافه کرد تا کار ما را چاق کند. من گفتم حالا هم دارد آتش به خودش می زند. کار چاق کن آتشپاره است.

پنج شش سال پیش جناب سرهنگ آتشپاره را اینجا در دستگاه دکتر امینی (جبهه، نجات ایران) دیدم. یک لحظه صورت پف آلود، چشم های خوابزده و پلک ورم کرده اش به چشم خورد؛ صورتی الکلی و بیمارگونه و پشتی خمیده، تردید کردم، باورم نمی شد. پرسیدم، خودش بود. گفتم این اینجا چه می کند. «نجات ایران» با آن سوابق! گفتند هیچ، مأمور گوش دادن به رادیو ایران است، برای اخبار. بیچاره است یکی از رفای دکتر امینی سفارش او را کرده. سرهنگ بینوا در تنها بی و فقر چندی بعد خودکشی کرد. شاید یک سالی پیش از کشتن محمدحسن خان.

۲۱/۰۲/۹۰

اردشیر تلفن کرد. تا صدایش را شنیدم دلخوری رنگ باخت و لحظه‌ای بعد ناپدید شد، مثل تاریکی در برابر نور. گفتگو با شرمندگی من تمام شد. هم آدرس و هم شماره تلفن تازه اش هر دو را قبلاً به من داده بود و حتی در دفتر تلفن یادداشت هم کرده بودم. منتها شماره، قبلی را خط نزدیک بودم و مرتب همان را می‌گرفتم. گیجی من سر به خرفی پیری می‌زند. وقتی گفت و نگاه کردم دیدم راست می‌گوید. گفتم حق با توست و عذر خواستم، عذر خرفی و پرتی هوش و حواس و ... همه، عصبانیت‌ها و غصه‌ها که خوردم و دلخوری‌ها همه پوچ و هدر بود. وضع کار و بارش خوب نیست. تعهدات مالی، بدھی به بانک، وضع بد بازار، نافروش ماندن چیزهایی که دارد و ... بیشتر وقتی در Maine می‌گذرد که سر و صورتی به کارش بدھد و بعد سفری به ایران بکند. گیتا حق داشت که می‌گفت بیخود از اردشیر دلخوری، شاید گرفتار است، مشکلی دارد که نمی‌دانیم و ... خلاصه دلسوزی و نصیحت درست می‌کرد. غافل از شیرینکاری من.

۲۲/۰۲/۹۰

غزاله، در این تعطیلات زمستانی مهمان مارگریت و خانواده اش شده و به Bourgogne رفته است. پیش از ظهر شنبه است. از خانه بیرون آمدم، هوا هیچ شباهتی به زمستان ندارد، هوای بهار است. آفتاب ملایم، شهر آرام و نوازش چیزی ناشناخته در فضا، مثل خوابی از یاد رفته. نزدیک یک ساعتی قدم زدم و تبلانه راه رفتم. دلم می‌خواست همچنان می‌رفتم، تا آخر دنیا. سال‌ها و سال‌ها تا بی نهایت. در Bd. Breteuil روی نیمکتی نشستم، خوابم برد. آمده‌ام با قهوه‌ای خواب را از سر بپرانم. توی کافه‌ای در Ecole Militaire

روزهای خوبی نیست. بعد از چند سال فکر کردن و نقشه کشیدن و خواندن و به خاطر آوردن و ... خلاصه آماده شدن چند روزیست که دست به قلم بردم. آنچه درآمده به قدری مزخرف است که حالم را به هم می‌زند. مایوس کننده است. ولی ادامه می‌دهم، ادامه می‌دهم، باید به یک جایی برسد، باید دستم به تخته پاره ای بند شود. واقعاً حال آدم‌های مفروق را دارم که شنا هم بلد نیستند و دست و پای بیهوده می‌زنند، یا حال گنگی که برای حرف زدن بی جهت خودش را جر می‌دهد.

از ایران جسته گریخته خبرهایی می‌رسد. در تهران تظاهرات شده است. می‌گویند به شهرهای دیگر هم سرایت کرده، به مشهد، تبریز و چند جای دیگر. سوسوی کمرنگ امیدی بیم زده و دردناک. شاید حوادث جهان اثری کند، نسیمی از شرق اروپا، از مجارستان و چکسلواکی.

۲۸/۰۲/۹۰

امروز عصر خودم را در آینه نگاه می کردم به خودم گفتم خاک بر سرت کنند با این چیز نوشتن، بدیخت. بعد از خودم خنده ام گرفت که بی اختیار دارم به خودم بد و بیراه می گویم. از بعدازظهر در خانه مشغول کار بودم. نتیجه یک صفحه و نیم پس از چهار ساعت آن هم مزخرف. این بود که کار به فحش و فضیحت کشید. گیتا هم امروز ظهر رفت پیش غزاله. خانه خالی و بد است. هر چند به تنها نی احتیاج دارم ولی باز هم بد است.

۴/۰۳/۹۰

گیتا و غزاله برگشته اند. سفر خوبی بود. آرامشی در طوفان، چون این روزها همه توفانی بود و وقت را به خانه نشینی و استراحت گذراندند.

غزاله البته پوتین کذایی و بدھیبت خوابش را نبرده بود. در حضور دیگران نمی پوشد، آنها را از دیگران پنهان می کند. شب موقع خواب گیتا گفت پوتین یادت نرود هر چند که می دانم سخت است بعد از پانزده روز دوباره بپوشی. غزاله جواب داد نه دیگر با هم دوست شده ایم. اگر یک وقت دوستیمان تمام شود باز نگهش می دارم. نمی دانم کی تمام می شود.

۵/۰۳/۹۰

آن وقت ها دل من چشم، زلالی بود، حالا چاهی که جنازه ای ته آن افتاده، جنازه، امید به رستگاری انسان، امیدی که آنوقت ها زنده بود.

۱۱/۰۳/۹۰

شنیده ام که «ع» مريض است و اين سه چهار سال به اندازه بيسیست سال پير شده. وضع مالي بد (عزيز ذليل شده)، عود سنگ كليه و بدتر از هر دو، روحیه، خراب! حاضر به معالجه نیست و می گويد می خواهم همین طوری بمیرم. می ترسم از «سنگ انداز هجران». پریروزها نامه ای برایش نوشتم و قولی را که داده بود یادش آوردم: سفر به خوزستان از دل بختیاری و مناطق دست نخورده، وحشی! نوشتمن مواطن خودت باش که هنوز با تو کارها داریم. ای کاش!

۲۴/۰۳/۹۰

«ع» تلفن کرد. نامه، من رسیده بود. صدایش بد بود. حال و احوالپرسی کردیم و پرسیدم اوضاعت چطور است. گفت تا نبینمت جوابت را نمی دهم. می خواهی بدانی واقعاً

چطورم، بیا. گفتم امیدوارم تابستان ببینمت. گفت امیدوارم. خداحافظی کردیم. سخت متأثر شده بودم.

۷/۰۴/۹۰

کتاب شلخته، «طوبای معنای شب» را با چه زحمتی تمام کردم. کتاب شلخته است در زبان و در ساخت. خواسته است همه چیز را به هر زبانی - اکثراً پر از غلط‌های آشکار - بگوید و برای همین نویسنده، دستپاچه‌ای به نظر می‌آید که نمی‌تواند جلو تخييل شتابزده و بی‌سامان خود را بگیرد. هر چند که این تخييل گاه سرشار و غنی است و خواننده را با اشتیاق به دنبال خود می‌کشد و هر چند که بعضی از ویژگی‌های تیپ‌های اجتماعی خوب درک شده‌اند بی‌آنکه درست شکل بگیرند و بیان شوند. آش درهم جوشی است که به ذائقه کسانی بسیار خوش آمده است.

رفته بودیم به پلیس برای ویزای خروج غزاله. در سالن انتظار داشتم چیز می‌خواندم - ترجمه، حسن را از گفتگوی «توبین بی» و «اربان» - دختری هیجده نوزده ساله اما با صورتی بچگانه پرسید آقا ببخشید، شما ایرانی هستید. - بله. عذرخواهی کرد و توضیح داد: ایرانی، گذرنامه کانادائی. به عنوان کانادائی در پاریس کارت اقامت دانشجویی گرفته و دانشجوست. حالا می‌خواهد برود ایران به دیدن پدر و مادرش، بعد از چندین سال. از پلیس ویزای ورود به فرانسه می‌خواهد ولی روی گذرنامه، ایرانیش، تا هم بتواند به ایران برود، بی گرفتاری، و هم به فرانسه برگردد. ولی ممکن نیست چون پلیس او را کانادائی می‌داند، و ایرانی بودنش رسمیت ندارد. دختر با گذرنامه، کانادایی نمی‌تواند وارد ایران شود. روایید لازم است و به فرض که سفارت پاریس بدهد، به محض ورود گذرنامه، کانادائی توقیف است، اگر پیامدهای خطرناك تر دیگر به پیش کشیده نشود. من هم مثل او درماندم، راهنمایی می‌خواست راهی به نظرم نرسید. پرسیدم در پاریس کسی را ندارید؟ - هیچکس. معلوم شد به کلی تنهاست. موقع حرف زدن چند بار گریه اش گرفت، عذر خواست، رویش را برگرداند و اشک‌هایش را پاک کرد. من هم درمانده بودم، آخرش یاد ... افتادم که آجیل مشکل گشای ماست در چنین وقت‌هایی. شماره، تلفن دختر را گرفتم و گفتم با دوستی مشورت می‌کنم شاید راهی بیابد و نتیجه را خبر می‌دهم. شب تلفن کردم ... گفت شاهرخ جون هیچ راهی نداره، شب بخیر، قربون تو. مثل اینکه مهمان داشت. چون خیلی شتابزده به نظر می‌آمد. به دختر تلفن کردم و نتیجه، بی نتیجه را گفتم و او هم تشکر کرد.

چندی پیش ماجراهای دیگری شنیدم. جوانی نمی‌دانم کجایی برای تمدید کارت اقامتش

مراجعةه می کند. جواب پلیس بعد از مدتی معطلى:

- متاسفيم، تو مرده اي؟ - يعني چه؟ - يعني اينکه کامپيوتر می گويد صاحب اين کارت مرده است. - صاحب اين کارت منم. با تأييد عکس، مشخصات و گذرنامه. و من نمرده ام. گفتگو در می گيرد و پس از کشمشک و مشورت کارمندان با رئيس و مدتی معطلى نتيجه: متقادري باید مراجعته کند به پزشك و گواهی بگيرد که نمرده. گواهی و امضا را نظام پزشكى تأييد کند و بعد بياورد تا ببینند چه کاري برایش می توان کرد!

۸/۰۲/۹۰

يوسف كتاب بنiamin را برایم آورد:

بنiamin را کرده بود. از اين متفکر خوشش می آيد. خوش آمدن اصطلاح خوبی نیست، دست کم در اين مورد. به او ارادت می ورزد. و چون به من خيلي محبت دارد سعى می کند از آنجه می پسندد بی نصیب نمانم. همین ده بیست روز پیش بود که Das Geheimherz der Uhr. نوشته کانتی را برایم آورد. موزیل، بروخ و کانتی را او به من معرفی کرد و «انسان بی خصوصیت» و «مرگ ویرژیل» یا Blendung، برجسته ترین رمان هائی که در ده دوازده سال اخیر خوانده ام، همه از برکت دوستی او نصیب شده. این يك ماه و نیم اخیر گذشته از دو اثر بالا Vermeer نوشته Guiseppe Ungaretti و ترجمه ای از Truman Capote با عنوان Un Noël را برایم آورده که هنوز هیچکدام را نخوانده ام. با زندگی مرتاضانه ای که دارد يكی از خرج های او کتاب خریدن است برای من.

۹/۰۲/۹۰

چند شب پیش کنسرت Guinsbourg (نمی دانم اسم این حضرت را درست نوشته ام یا نه. چقدر مضحك است وسواس درستی در برابر خصوصیات چنین جانوری) بود در Bercy که تصادفاً در تله ویزیون دیدیم. آدمی دائم الخمر، بددهن، «بی آبرو»، معتاد، با قیافه و حرکاتی déformé در حال سکرات که حتی موقع «خواندن» هم سیگار در دستش بود؛ میکروفون در يك دست و سیگار در دست دیگر. می گویند آقا خواننده، موسیقیدان و شاعر برجسته ایست. من تا حالا هر بار که اتفاقاً در تله ویزیون دیده امش جز فحش و تظاهر به کثافت و لاابالی گری چیزی دستگیرم نشده. خلاصه در کنسرت، صدایش که در نمی آمد، يك حرف هایی درباره کون و مون و اسافل اعضاء، دکلمه می کرد و سه تا نوای فرشتگان عام بالا را درمی آوردند و با هو هو هوی کشدار و ملوسى ایشان را همراهی می کردند. خود آقا هم با تن و بدن بی چفت و بستش، به طوری که از هم نپاشد، رُست های شتری می آمد و

گاه و بیگاه آرام دولا و راست می شد. در ضمن مناسب با کلام «آواز» دستش را می گذاشت روی عزاگیرش و به شوندگان و بینندگان غایب حواله می داد و به حاضرین که دیوانه وار غیه می کشیدند و کف می کردند، مرتب می گفت *Ta gueule* و تلوتلو می خورد.

اولین آشنائی من با فرانسه از راه هوگو و بینوایان بود. همیشه در جوانی تا سال ها در آرزوی دیدار فرانسه بودم، دیدار امثال هوگو، ژان والزان، کوزت، فانتین و ... به امید هوگو آمدیم و خوردم به تور گنژبور. از آن شاعر به این «شاعر» که از هر پنجه اش هنری می ریزد چون هوگو دیگر خواننده و موسیقیدان نبود.

و این آقا محبوب گروه بزرگی از جوانان فرانسه است. فرانسه به کجا می رود. آیا به سرنوشت خودمان دچار شده، مادر خشم و جنون می سوزیم و او در انحطاط فرو می رود؟

۱۱/۰۴/۹۰

گیتا و غزاله امروز رفتند واشنگتن. جایشان خالی. خانه در سکوت غرق شده.

۱۲/۰۴/۹۰

طبق معمول راه کار از پهلوی آنچه فکر می کردم و نقشه کشیده بودم باز شد. حالا رسیده ام به باغ جان مولانا. شاید یک صفحه ای بشود. بیشتر به صورت دعائی پراکنده ولی نه پریشان. گمان می کنم یک هفته ای باید در دیوان شمس غوطه بزنم و با آن درآمیزم. دعا درست نیست، شطح بهتر است، اقلأً یک صفحه شطحيات.

۱۳/۰۴/۹۰

نمایش «سوگ سیاوش» نوشه و کارگردانی صادق قانعی را یک هفته است که در *Theâtre de Paris* نمایش می دهند. از ایران آورده اند. نمی خواستم بروم. بی اعتماد بودم. از بس چند نفر که دیده بودند سفارش و تعریف کردند دیشب رفتم و دیدم. بد بود. تنها حسنه که داشت این بود که در جمهوری اسلامی هم ندای فردوسی بلند به گوش می رسد.

۱۶/۰۴/۹۰

«ما نیز مردمی هستیم» را دولت آبادی برایم فرستاده بود. تازه تمام کردم. بیش از اندازه طولانی است. خیلی پرحرفى کرده اند. استنباط از ادبیات هم کهنه است، خواه در مصاحبه شونده و خواه در مصاحبه کنندگان. دارم «فن نثر در ادب پارسی» را نگاه می کنم،

تألیف دکتر خطیبی، شاگرد بهار است و می‌گوید که دنبال کار او را گرفته اما شاگرد از استاد سال‌ها کهنه تر و فرسوده تر است. کتابش بوی سردارهای مستروک قدیمی را می‌دهد، چهار صد پانصد سال پیش، بوی سنگین و خفه، علم «فصاحت و بلاغت» را. این برداشت از نثر، زبان یا ادب، آدم را مريض می‌کند.

گرتاگاریو ایده آل زیبایی زنانه در سال‌های نوجوانی (سال‌های هفده، هیجده سالگی)
من، مرد.

۱۷/۰۴/۹۰

جای گیتا و غزاله خالیست. منتظرشان هستم تا دو سه روز دیگر.

۱۵/۰۶/۹۰

دو ماه است که به سراغ این یادداشت‌ها نیامده‌ام. هر فرصتی - کم یا زیاد - صرف «گفتگو در باغ ...» شد و هنوز اول عشق است، خیلی مرا پیچانده. کشمکش و کشتنی با این نوشته گاه مرا از نفس می‌اندازد: فکر باغ (=مأوای تن، مأوای روح + کودکی و جوانی + رؤیا، آرزو و خیال) و برکنده شدن از آن، بیرون افتادن از باغ (=مهاجرت، تبعید) موضوع اصلی است منتها به مناسبت موضوع، زبان به قدری عوض می‌شود و چنان فراز و فرودی دارد که در آوردنش آسان نیست و گاه پوست آدم را می‌کند.

در این دو ماه خیلی اتفاق‌ها افتاده است. خاله خانم سکته مغزی کرد، یک طرف بدنش فلنج شده، در بیمارستان بستری است. نمی‌دانم دیگر می‌بینمش یا نه. نگرانم. گیتا و غزاله بیست و هفتم همین ماه می‌روند، بعد از ده سال برمی‌گردند و بیش از یک ماهی در ایران خواهند ماند. آنها احتمالاً خاله خانم را خواهند دید. اما من؟ خیلی تردید دارم ... حسن در این فاصله رفت و برگشت. می‌گفت سفر پرهیجانی بود. از رفتش خوشحال بود، اما حیف که می‌گفت حال «ع» خیلی بد است. بیمار و بی‌پول است. دست انداخته اند روی اموالش، ممنوع المعامله و در کشمکشی چند ساله با دولتی‌های مردم آزار، مأیوس، واداده و از دست رفته، حتی به فکر مداوای خودش نیست: ...

«ولش کن اخوی، هر چه خدا بخواه همون میشه». این آدم تمیز مرتب و مبادی آداب (البته به سبک خودش) با موهای روغن زده (به سبک کاری گرانت و کلارک گیبل). حسن می‌گفت خانه و زندگیش را گرد و غباری چندین ماهه گرفته. ... خیلی متأسفم برایش. خیلی متأسفم. «ه. و.» از برگشتنش خوشحال و راضی است، بعد از ده سال سماق مکیدن در یکی دو آپارتمان لندن بی‌نور و دراز کشیدن جلو تله ویزیون، سقف را تماشا

کردن و حسرت گذشته خوردن، حالا برگشته است به کار و زندگی و بیابان! ماه گذشته گلشیری اینجا بود. یک قصه خوانی هم در یکی از سالن های Jussieu داشت و بعدش سئوال و جواب. دو بار هم خصوصی دیدمش، یک قصه معربکه برایمان خواند...

گلشیری با ادبیات جدید جهان (آنگلوساکسون) آشناست. دریافت و استنباطش از ادبیات امروزی تراز دولت آبادی است. امروزی است، سبک و طرز نوشته هم شاید به همین سبب به کلی متفاوت است. ولی در یک مورد یکسانند. هر دو خود را دست بالا می گیرند. گلشیری در جلسه، سئوال و جواب می گفت که بهتر است نورسیدگان و صدای های دیگر هم در ادبیات امروز باشد (و هست) که فقط ما چند تا قله نباشیم! گمان می کنم منظورش از چند قله شاملو، اخوان، خودش و دولت آبادی بود که تازه او را نمی پسندید و در گفتگو چند بار گفت که از او «جای خالی سلوج» را می پسندد (یعنی کلیدر را نه) آن هم با حذف یک سوم. قصه نویسی معاصر فارسی را هم به دو جریان متمایز تقسیم می کرد. یکی آنها که مقصود و حرف های دیگری دارند و قصه بهانه ایست برای برآوردن منظور مثل حجازی، مستعان، ادبیات چپ و ... تلویحاً دولت آبادی را مثل علوی از این گروه می دانست و دیگری ادبیات محض که گفت از هدایت به بهرام صادقی و ساعدی می رسید. و به من! و از اینگونه. که اگر بگذریم، حسن پاسخ ها صراحتشان بود و خالی بودن از شکسته نفسی دروغین مرسوم ما: اختیار دارین، ما که قابل نیستیم و ... گلشیری هرچه درباره، خودش فکر می کرد به زبان می اورد.

سخنرانی گلشیری اقلأً از مال شاملو (در برکلی) بهتر بود. حرف های جاهلانه درباره جمشید و ضحاک و اساطیر، [غلط زیادی] درباره، فردوسی که کلک زن بود و منافع طبقاتی خودش را می پایید و لاطائلات دل بهم ذنی از اینگونه که از حد تبلیغات عوامانه حزب توده، سال های بیست تجاوز نمی کند. ...

دولت آبادی هم در تعریف از خود (در سخنرانی لندن) دسته گل های ریز و درشتی به آب داد. از جمله: قصه نویسان خارج از کشور در این ده سال کار نمایانی نکردند. شاید هم به علت دوری از محیط انجام چنین کاری ممکن نباشد. اما اگر من در خارج بودم باز غیرممکن را ممکن می کردم! (به شرط آنکه کیهان لندن مضمون سخنرانی را درست نقل کرده باشد) باز به همین شرط، گلستان هم در معرفی اخوان ثالت (در دانشگاه لندن) چیزی شبیه این می گوید: خوشبختانه در دوره ای زندگی می کنیم که شاعری مثل اخوان دارد.

همه، این گنده گوئی ها گذشته از خودشیفتگی (Narcissime) هنرمندان علت دیگری هم دارد: عقب افتادگی و بی خبری جهان سومی که غافل از همه جا در خُم خودمان فرو می رویم و بیرون می آییم و می گوییم به به. این منم طاووس علیین شده.

۱۷/۰۶/۹۰

جشن آخر سال گیتا و کلاس‌ها و شاگردان هفته، گذشته (سه شنبه دوازدهم) به خوبی برگزار شد. همه چیز خوب بود. غزاله چهار پنج قطعه چهار دستی را با معلمش نواخت (برای رقص)؛ به جبران ناتوانی در رقص. یک دلوپسی، نگرانی و تقلای شدید دو سه ماهه، گیتا فعلاً تمام شد و همه چیز آرام و دلخواه است. کارنامه غزاله هم دیروز رسید با معدل ۱۴ قبول شد. با گیتا رفتیم جایزه ای برایش خریدیم - یک جفت دم پائی - آخرین روز مدرسه اش بود. ظهر که به خانه آمد کارنامه را با دم پائی بهش دادیم. از ذوق جیغ می‌کشید.

دستم خیلی اذیتم می‌کند. موقع نوشتن می‌لرزد. از یک سال پیش خیلی بدتر شده. اگر با همین سرعت در راه پیشرفت کند دو سه سال دیگر عاجز می‌شوم.

دیشب خواب دیدم که خاله خانم مرده است، یعنی «ع» در ضمن صحبت خبر مرگش را داد: خاله خانم وقتی زنده بود می‌گفت ... من که شنیدم هیچ عکس العملی نشان ندادم. فقط پیش خودم گفتم عجب بیچاره از این بیماری جان به در نبرد.

خبر مرگ اسد را «ع» همین جوری به من داد. وسط نامه لابلای مطالب دیگر: رفیق خدابی‌امزمان اسد همیشه می‌گفت ... در خواب خبر مرگ را «ع» می‌دهد که به گفته حسن که تازه او را دیده خودش دل به مرگ سپرده.

۲۰/۰۶/۹۰

چند روز پیش «و» را یک ساعتی دیدم، قهوه ای خوردیم و باز همان بحث‌های احمقانه، همیشگی پیش آمد. همچنان در به یک پاشنه می‌گردد. همان حرف‌های در اساس توده ای (اگر چه با حزب توده مخالف است) سال‌های پیش و این بار در دفاع از سیاست بافی‌های همین جوری شاملو (سخنرانی برکلی). تحجر فکری عجیبی است. ذهن سنگواره شده و مثل سنگواره ای در اعمق زمین بی‌تکان، بی‌روشنایی باقی مانده است. دوستی ما هم از این نوع است. رسوب کهنه، دوستی گذشته است و گرنه حالا دیگر هیچ فکر یا حتی حس مشترکی نداریم، هرچند در مورد حسیات هنوز تردید دارم.

تحجر فکر به حدی است که اگر لین بباید و بگویید بابا غلط کردم خر ما از کرگی دم نداشت، «و» خواهد گفت اهه، غلط می‌کنی که می‌گویی غلط کردم، دُم خردست من است. در ضمن گفتگو همین را بهش گفتم و سکوت تأییدآمیزی کرد.

۲۲/۰۶/۹۰

تلفات زلزله به پنجاه هزار نفر رسید؛ پنجاه هزار! در عوض رئیس جمهور گفته است که

این آزمایش الهی بود. معلوم نیست چرا خدا ویرش گرفته انقدر ما را آزمایش کند: انقلاب، جنگ، فقر و گرانی و دیکتاتوری و این هم زلزله! گیتا و غزاله دارند مهیای رفتن می شوند. هر دو عصبی، نگران و دلواپس هستند. غزاله می گفت می ترسم با اینجا خیلی فرق داشته باشه. گیتا هم بعد از ده سال که دارد برمی گردد نگران همه، چیزهای نگران کننده ایست که خواهد دید.

۲۸/۰۶/۹۰

خوبختانه رقم پنجاه هزار تلفات زلزله درست نبود. فعلًاً صحبت از سی و پنج هزار نفر است.

دیروز بعد از ظهر گیتا و غزاله رفتدند. خیلی نگران بودند. نه فقط برای لحظه، ورود و سخت گیری های مهرآباد، اساساً برای اینکه دارند به جای نشناخته، به درون ابهام و تاریکی می روند. دیشب زنگ زدند. به خیر و خوشی رسیدند. همه چیز به خوبی گذشت. گروه مستقبلین، ... با دسته گل و غیره. هر دو خرم و خندان بودند. اولین حرف غزاله: پدر چقدر این خونه بزرگه!

در خانه افتاده ام، بحران دیسک شروع شده. امیدوارم خیلی سنگین نباشد و تا یکی دو روز دیگر تمام شود. فعلًاً روغن مالی است و آسپیرین و وضعیت درازکش، رُل جنازه.

۶/۰۷/۹۰

سالروز تولد غزاله است. تلفن کردم که هم صدایشان را بشنوم و هم مبارک بادی بگویم. غزاله خیلی سر حال بود و خوشحال از سفر به ایران. مرتب می پرسید تو چطوری؟ کمرت چطوره؟ گیتا گفت از صبح همه در آشپزخانه هستند چون برای تولد غزاله امشب تمام فامیل پیش ما هستند.

۱۱/۰۷/۹۰

دیشب بهمن زنگ زد. بعد با جهانگیر و پری و غزاله و گیتا حرف زدم. همه، جمع خانواده مهمان پری و جهانگیر بودند: به مناسبت سالروز تولد گیتا. جهانگیر خیلی سرحال بود. بعد از سکته، دو سه سال پیش هرگز صدایش را به این خوبی نشنیده بودم. به پری گفتم، گفت به: الان سر شام داشت آواز می خوند. بهمن تازه از امریکا رسیده، دو روزه! همه فامیل که بودن، غزاله و گیتا هم بعد از ده سال برگشته بودن، بنابراین کیف جهانگیر کوک بود.

چقدر دستم می لرزد. چقدر نوشتن مشکل شده.

۲۵/۰۷/۹۰

... ترس و کشمکش نفس گیر و دراز و بالاخره غلبه بر آن. انگار از سی سال پیش، از مقدمه رستم و اسفندیار تا حالا این طبیعت ثانوی من شده. عجیب است که در طی این سال‌ها کم نشده که هیچ بیشتر هم شده است. «گفتگو در باع...» تقریباً تمام شده، تقریباً. کار فرهنگ میان دو جنگ - دوره، رضاشاه - را کم کم شروع کرده‌ام؛ با کسری که مثل هدایت بر جسته ترین چهره، فرهنگی آن دوره است. و ترس آمده است. چه حرف حسابی می‌توان درباره، آن دوره زد و مهم تر از آن چه جوری. برخلاف همه، مزخرفات رفقاء سابق (رفیق ژانف حرامزاده) - این «چه جوری» - فرم - مهم ترین مسئله است هرچند که به خودی خود چیز مستقلی نیست.

۲۹/۰۷/۹۰

با گیتا و غزاله صحبت کردم. هر دو حوصله شان سر رفته، هر دو دلشان برای من تنگ شده، هر دو منتظرند که هر چه زودتر برگردند. من هم حوصله ام سر رفته، دلم برای هر دوشان تنگ شده و منتظرم که هر چه زودتر برگردند. غزاله بغض کرده بود و می‌گفت ما که می‌رسیم در نری‌ها، پاریس باش!

از اردشیر همچنان بی خبرم، پیغام گذاشته ام و همچنان خبری نمی‌دهد. نمی‌فهمم.

۳۰/۰۷/۹۰

«ش» به مناسبت ورود زرین کوب و دیدار او سور خداپستانه ای داد. چند نفری برای دیدن استاد آمده بودند: ... از استاد سئوال‌هایی درباره زبان فارسی و تاریخ شد که جواب های دانسته و پسندیده ای می‌داد. «ت» دیرتر از دیگران رسید. عذری خواست و طبق عادت رشته، کلام را به دست گرفت و با لهجه، مشهدی داد سخن داد. از اینجا شروع کرد که وقتی «نقد ادبی» منتشر شد آن را گرفت و با ... بردن طرف‌های اخل مد یک جانی که ملک زن دکتر فیاض بودو به وی گفت استاد امروز هدیه ای برایتان آورده ام که فکرش را هم نمی‌کنید و با آب و تاب زیاد درباره شأن والای این هدیه کم نظیر گفت و گفت و سپس رو به زرین کوب: نقد ادبی شما تازه درآمده بود و می‌دانستم که هنوز بدست دکتر فیاض نرسیده. بعد صحبت را به دکتر فیاض کشاند که با آن همه فضل حیف کم می‌نوشت، یادداشت‌هایش را درباره تاریخ بیهقی آنقدر نگه داشت و تدوین و منتشر نکرد تا مرد و انقلاب اسلامی پیش آمد و همه نفله شد. همه، اینها به زبان مطنطن ادبیانه، لفظ قلمی

مخلوط از کلمات مندرس کهن و فارسی اختراعی شیک آخرين فرياد مد فصل: استاد، چگونه است که در دو کران سوی بس دور ايران زمين، از برونسوي خراسان بزرگ تا فراسوی اروندرود در يك زمان به زبان فارسي دري سخن می گفتند و ... «غ» آمد خودی بنماید و در معنای دری (= درباری) تردیدی کند. «ت» احساس خطر کرد که مبادا حرفش بریده شود، واسرنگ رفت توی دلش که هر کس کلاس شش ابتدائي را خوانده باشد می داند که دری به معنای درباری است و در دربار ساسانيان به اين زيان حرف می زند و ... کوتاه کنم سؤالي که پيش کشيد اين بود که چطور در يك زمان از ماوراءالنهر تا کرانه، دجله به فارسي صحبت می کردند و منشاء فارسي دری چيست. گفت اين پرسش را زمانی از دکتر فياض کرد و پاسخی هم که به نظرش رسید به ميان کشيد و نظر استاد را خواست و دکتر فياض جواب داده بود همين طورهاست آقا. و به قول او اين اصطلاح فياض بود وقتی از حرفی خوش می آمد یا می خواست آن را تأييد کند. (يعني اينکه فرمایش ايشان را فياض تأييد می کرد) سپس همين سؤال را از زرين کوب کرد و او از روی ادب اشاره اي به من کرد که فلانی بهتر می داند و من گفتم اختيار داريد و او جواب مبسوط و منظمی داد که خلاف نظر «ت» بود و غير مستقيم حرف هاي او را رد کرد. صحبت هاي ديگري هم درباره، تاريخ ايران، نخستين قرن هاي اسلامي و ... شد. در اين ميانه «ت» - رفت به توالت و برگشت و چيزی به خانم زرين کوب گفت و ايشان گفتند که «ت» شعری دارد که ... «ت» رشته کلام را به دست گرفت و گفت الان آنجا بودم - «آنجا» - به رسم شعر بالديمه شعری درباره، استاد سرودم، يك رباعي است ... من و منی کرد و کاغذ و قلم خواست آن را نوشت، هر مصرع را با غرور و صلابت دو بار خواند و داد به استاد. رباعي بد و متملقانه اي بود. زرين کوب برای اينکه خود را نجات بدهد از «ج» پرسيد شما چه می کنيد «ش» گفت ايشان شاعر است و او پاشد دو پاکت بزرگ را که از پيش آماده کرده بود برداشت و به زرين کوب و مسکوب داد (اسم هر دو «کوب» با خط بسيار خوش روی پاکت سفيد نوشته شده بود) و با تواضع گفت دو سه تا دفتر شعر است به چاپ رسيد. زرين کوب خواهش کرد به انتخاب خودتان چند شعر برایمان بخوانيد و او چند دو بيتی زিযآ خواند. بعد نوبت به «ه». شاعر غمناک رمانتيك قرن نوزدهمی (به سبک آفرد دو موسه کمي مسلول و هميشه گرفتار مشکلات مالي و از مشکلات مالي او همه فراری) رسيد. شعری خطاب به «ایران» خواند. باز «ت» دويد وسط و با همان زيان پر گرد و خاک مياندار شد که در فلان سال با فلانی پيش فلانکس بوديم و او گفت اگر می خواهيد بدانيد کسی شاعر است یا نه از «ت» بپرسيد شعری از او حفظ دارد یا نه. و من از همان سال ... که اين شعر منتشر شد آن را در خاطر دارم. (شاعري «ه» بینوا را صحه گذاشت) خانم زرين کوب گفت چرا شماها اينجا مانده ايد، حيف است، در ايران به شما احتياج دارند. شرح مفصلی داده شد (البته باز هم از طرف

«ت») که من رفتم میلان، دعوی شده بود، چنین و چنان سخنرانی کردم. بعد از سخنرانی یکی پرسید شما چه جوری به خارج آمدید، من گفتم به خارج نیامده ام. گفت مگر در غرب نیستید. گفتم تو غربی هستی که خیال می کنی من اینجا هستم، من هر جا باشم در ایران؛ اخلمد، مشهد، البرز و قله بلند دماوند «ای کوه سپید پای دریند» و چند دقیقه ای از این حرف ها در جواب خانم زرین کوب و سکوت ایشان. تقریباً تمام مدت روی لبه، صندلی نشسته و بالاتنه را جلو داده و صحبت می کرد، می خواست مسلط و «مؤثر» بنشیبد. سر شام هم صحبت برپا نشد. فقط تفاوتی که کرد این بود که خوردن هم به گفتن اضافه شد به اضافه عرق ریختن پیاپی در هوای گرم و در اثر مشروب زیاد، شراب قرمز با برکت در هوای گرم و بسته، اطاق و کتلت و چلوخورش و نان بربری به اضافه، ترشی و افاضات فاضلانه پیداست که چه معجون افلاطونی از آب درمی آید.

این همه و راجحی برای این است که این جماعت روشنفکر و شاعر و نویسنده و زهرمار اینجوری وطنی (مثل مال هر جای دیگر) کفر مرا درمی آورد. نادان و از نادانی پرمدعا و خودپسند، بی مسئولیت، عوام فریب

۱۲/۰۸/۹۰

بعد از اخبار عراق و کویت و شیرین کاری های رهبر کبیر جدید و لشکرکشی آمریکا و دیگران و آن کشتی ها و هوایپماها و ساز و برگ سوپر مدرن با قیمت ها و خرج های گراف سرسام آور میلیون ها و میلیارد ها، تله ویژیون فراریان سودان به جبهه را نشان داد. در جهنم مارهائی هست که از شر آنها به افعی پناه می برند. ناصرخسرو هم از بیم مار در دهن ازدها می رفت. جبهه خودش سرزین مرگ ارزان، جای قحطی و گرسنگی و کشت و کشتار است. با اینها چه کرده اند که هزاران هزار خودشان را به [آب و آتش می زند. سوخته و گرسنه. دولت سودان می خواهد شریعت را بر همه حاکم کند، اجرای شریعت آن هم درباره، اکثریت مسیحی جنوب، همه را ختنه کنند و اگر نپذیرفتند خودش بهترین دلیل است که سر به تنشان زیادی می کند. فراریان در چنان حال نزاری بودند که حتی دیدنشان طاقت می خواست. نماینده، Médecin sans frontière می گفت چون بخورنمیر برای همه نیست مردنی ها و رفتني ها را که امیدی به نجاتشان ندارند، از صف منتظران عذا بیرون می کشند تا به دیگران برسد. وحشتناک است. چون داری می بیری جیره را نفله نمی کنیم. دلخراش؟ یا «آنچه اندر و هم ناید، آن!»، برتر از گمان و خیال و قیاس و وهم.

خرج یک روز آن ماجراجوئی ها شکم همه، اینها را سیر می کند. البته موضوع به این سادگی نیست که پول را بدهن و آنها خرم و خندان بشوند. ولی آدمیزاد موجود احمدقی

است. با هوش خارق العاده و بیشعوری باورنکردنی که به معجزه شبیه تر است. بالاخره بی کله تر از ... خودمان پیدا شد (که البته پیدا شده بود) و جوشی تر و احمق تر از خودمان، این عرب هائی که در صدام یک ناصر تازه کشف کرده اند (که تازه خود ناصر ماشالله چه لعنتی بود) البته امریکائی ها هم با این پشتیبانی بی دریغ و بندۀ وار از سیاست اسرائیل دست ما و عرب ها را در حماقت از پشت بسته اند.

در این خر تو خر که سگ صاحبش را نمی شناسد اگر این دیویت که حالا شده سفت زن محله یک کتن جانانه ای نوش جان کند دل ما هم خنک می شود. مثل اینکه بویش می آید.

۱۳/۰۸/۹۰

دیشب خواب دیدم که غزاله نیست، گم شده بود، شبیه اینکه او را از ما دزدیده باشند و از پیدا کردنش نومید شده باشیم. با گیتا نشسته بودیم. بچه کوچک تری هم داشتیم، سه چهار ساله! اما غزاله نبود. نبودنش اول آنچنانکه باید تجسم نمی شد، یعنی جسم، سنگینی و فشار خردکننده، این نبودن تمام و کمال حس نمی شد. گیتا مات زده بود؛ بدون چهره با اندام محو و خط نامشخص و پراکنده، بدن، شبیه دودی بی حرکت. مثل این بود که من ناگهان توجه پیدا کردم و به گیتا گفتم ما چیز کوچکی را از دست ندادیم ها! دیگر چیزی عزیزتر از این نداشتیم. توی دلم خالی شد و دلهره مثل آب بالا آمد و غرق شدم. گاه آدم خواب می بیند و به نحوی حس می کند که در خواب است و دلش می خواهد خواب باشد و حقیقت نداشته باشد یا برعکس کاش حقیقت باشد نه رؤیا. ولی دیشب این طوری نبود، نمی دانستم که خواب است ولی با این همه جرم یک حس عجیب مبهمن - مثلاً شبیه راه رفتن مورچه در تاریکی - در یاد و هوش مدهوش جابجا می شد که نکند راست نباشد. گویا حالت یا ساحت دیگری وجود داشت که در آن غزاله دزدیده و گمشده نمی بود. نومیدانه می خواستم در آن حالت دیگر باشم که از هول بیدار شدم هول روز رستاخیز (حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر - حکایتی است که از روزگار هجران کرد)، خوب در و دیوار اطاق را ورانداز کردم. دهنم خشک شده بود رفتم آب خوردم و برگشتم و با آسودگی خیال فرزند گم نکردگان، خوابیدم.

۱۴/۰۸/۹۰

دیشب در خواب با حسن بودم. در خیابان های خاکی ولی آب پاشی شده، تاریک، خلوت و مشجر شهری قدم می زدیم. (تهران سال های بیست؟) از لابلای شاخ و برگ درختها لکه های نارنجی نور مرده، چراغ برق سوسو می زد. دم غروب بود. با اقدس قرار داشتم. (چرا اقدس؟) می دیدم دارد دیر می شود ولی راه نمی افتادم. آخرش خدا حافظی

کردم که بروم سرِ قرار. منتظر اتوبوس بهارستان شدم - محل قرار - نمی‌رسید. دیر شد. پیاده دویدم. در خیابان مانده بود، عصبانی شد، داد و بیداد کرد و کوتاه نمی‌آمد. دیدم ول نمی‌کند. کلافه شده بودم گفتم اتفاقی افتاد که دیر شد و گرنه به وقت می‌رسیدم. پرسید چی شده بود گفتم با حسن دعوام شد. میدانی بیش از چهل سال، تقریباً پنجاه سال است که ما با هم دوستیم و هرگز بین ما کدورت یا اختلافی پیش نیامده. این اولين دفعه بود. متأسف و ساكت شد. دروغ مفیدی گفتم. چون از حسن خوب و خوش جدا شده بودم. بعد با اقدس رفتیم به جائی مثل مدخل یا هشتی بزرگ کاروانسرا، تکیه یا خانه‌های اعیانی. ده بیست تایی آشنا آنجا بودند از جمله مهرانگیز که تازه از تهران رسیده بود. (در حقیقت از یک هفته پیش در پاریس است) من داشتم به اقدس می‌گفتم اگر صحبتی شد می‌گوییم در راه به هم برخوردیم. گفت برای چی؟ چرا نگوییم قرار داشتیم. مهرانگیز شنید. من ناراحت شدم: ... از هشتی وارد حیاط باز، بزرگ و سبزی شدیم؛ سبز زردنبو، مثل علف خشکی زده و بی آب. جمعیت روی زمین کنار هم نشسته بودند. شبیه مجالس روضه خوانی! پایم که به حیاط رسید اقدس محو شد، دیگر نبود. رفتیم کنار مامان نشستم. برایم جا باز کرده بود. روپویی نکردیم. دیدارمان عادی بود. همان خوشحالی معمولی و همیشگی، نه بیشتر. نه من می‌دانستم که او مرده است و نه خودش. حس می‌کردم که احساس غرور می‌کند چون داشتند سوگ سیاوش را نمایش می‌دادند و می‌دانست که من سوگ سیاوش را نوشه ام.

اسب سیاوش میانه بالا، کمی فربه ولی چابک، سرزنه دور دایره‌ای به شعاع پنج شش متر می‌دوید، مثل اسب خرم‌من کویی. توی دایره به بلندی بیست سی سانتی‌متر علف خشک یا شاید ساقه گندم ریخته بودند. اسب که با سه طناب به ستونی بسته بود با تردستی شعبده بازها و مهارت بندبازها دور دایره می‌گشت. ریسمان‌ها نه دست و پاگیرش بودند و نه به کلی آزاد می‌گذاشتندش. آدم تعجب می‌کرد که چقدر نقش خودش را خوب بازی می‌کند ولی توی دلم بیشتر کارگردان را تحسین می‌کردم. از خود سیاوش خبری نبود، نمایشنامه بود و شبرنگ بهزاد که در حقیقت کهر بود نه شبرنگ. من از حضور مامان خوشحال بودم، از اینکه در کنار او هستم و گرنه دیدار نداشت... روزِ روشن بود - آفتاب روشن بعد از ظهر پاییز - حیاط باز، دیوارهای کوتاه، آسمان آبی. همه را می‌دیدم بجز مادرم را. او را، در کنار او بودن را، خوشحالی و لبخندش را حس می‌کردم، حتی حرف هم زدیم (یادم نیست چی گفتیم) ولی دیدنش، انگار دیدن نداشت. یک توده، مه مانند بدون شکل و خط ثابت اندام. از خواب بیدار شدم بی‌آنکه او را دیده باشم.

۱۸/۰۸/۹۰

امروز شنبه هیجدهم اوت است. سه شنبه چهاردهم از پاریس آمدم. چهارشنبه با حسن و ناهید از لندن راه افتادیم به طرف آکسفورد و استراتفورد. سر راه زادگاه و موزه چرچیل Blenheim Castle را دیدیم. بعد از ظهر و شب در شهر زیبای استراتفورد گذشت، به گردش، تماشای زادگاه و موزه شکسپیر، به هواخوری، دیدن آرامش، سبزه، درخت و رودخانه، پنجشنبه در ناحیه دریاچه ها بودیم Hawkshead، Windermere شبیه تر است تا به واقعیتی که مهاها با آن سر و کار داریم. طبیعت در اینجا از هر تصوری زیباتر است: کوه و تپه و دریاچه و رود و سبزه و جنگل و رنگ، همه در هم و با هم. هوا خوب نبود، پیاده روی چندانی نکردیم، بیشتر با ماشین گشتم و تماشا کردیم، صبح پنجشنبه از Windermere راه افتادیم و خوش خوشک رسیدیم به گلاسکو، عصر موزه شهر را دیدیم، برک، ولا مینک و چند اثر از امپرسیونیست های فرانسوی، پیداست که شهر تا اولهای همین قرن ثروتمند بود و رونقی داشت، به خلاف حالا که بعضی از محله هایش مترونک و تمامی آن، ظاهر عزیز ذلیل شده را دارد؛ مثل شازده های مفلس اما پر اهن و تلپ قاجار. البته در گذشته، نه در این روزگار که پشم و پیلی همه ریخته. باری، امروز پیش از ظهر رفتیم به تماشای Pollah Park به تماشای Sir William Burrel's Collection و چه کلکسیونی که برق از ما پراند. از بس تابلوها و اشیاء نفیس از انگلیس، فرانسه و آلمان و جاهای دیگر اروپا و آسیا، از چین و ماقین در آن جمع کرده بودند و گمان می کنم فرش های دیواری (Tapisserie) آن از همه نایاب تر و شاید نفیس تر بود. اما از همه، اینها شگفت تر و بهتر انگیزتر مجموعه ای از ده دوازده اثر Henry Moor بود که روی چمن بخشی از پارک در فضای وسیع بازی عرضه کرده بودند: یک «شاه و ملکه» دو «مادر و فرزند»، و چند فرم محض حجم. این همه مجسمه از چنین کسی در یک جا دیدن غنیمتی است که کمتر نصیب می شود. بعد از ظهر روی Loch Lomond بزرگترین دریاچه اسکاتلند گذشت. هوا تمام روز روشن و آفتابی بود و آدم از زیبایی طبیعت حیرت می کرد به حدی که گاه به نظر می آمد دروغ است این همه زیبایی امکان ندارد. عصر با حسن رفتیم به تماشای Loch Catherin ناهید حال خوشی نداشت، نیامد. روزی از این خوبتر، بهتر است بگویم از این دیدنی تر کم اتفاق می افتد. حالا آخر شب است، در هتلی در Callander هستم. دیروز با گیتا و غزاله حرف زدم، تا چند روز دیگر می بینم شان.

۲۲/۰۸/۹۰

امروز عصر برمی گردم به پاریس. دو روز در ادبیبورگ بودیم و دیروز برگشتیم لندن.

روزهای جشنواره، معروف ادیஸبورگ بود. برخلاف جشنواره، شیراز که با مردم شهر کاری نداشت و مردم نیز با آن، هر سال جماعتی کمابیش یعنی از تهران می‌آمدند و در جشن شرکت می‌کردند و برمی‌گشتند، در اینجا جشنواره با زندگی روزانه، بخش‌هایی و مردمی از شهر آمیخته بود. جشن در چند خیابان و میدان هم - گذشته از سالن‌ها و جاهای رسمی - جریان داشت. جا به جا نوازنده‌ها با طبل و نی انبان و دامن اسکاتلندي و آن کلاه‌های پشمالود عجایب و بند و بساط مارش، یا دسته‌های جاز، شعبده بازی، رقص و آکروباسی، نقاشی روی پیاده رو یا صورت بچه‌ها، ماسک، ساز و آواز راهبان بودانی و ... خلاصه هر کسی هر هنری داشت یا نداشت رو می‌کرد و معمولاً پولی هم گیرش می‌آمد. در کنار فستیوال سازمان دیگری به نام Festival Fringe Society بسیار مفصل‌تر از جشنواره، اصلی کار و جشن جوانها، تازه کارها، نوآوران و باهتران و بی‌هنران را سامان می‌داد و جشنواره را همگانی می‌کرد. خوشبختانه هوا خوب بود. دیدنی ترین چیزی که در آن دو روز تماشا کردیم خود شهر و مردم بودند؛ شهر آباد و مردم سرزنه و رویهمرفته ساده، مهربان و مؤدب. کاتدرال St. Gile، قلعه، کذائی، نمایشگاهی از «هنر» (صنعت) مردم پیشین پرو، دو نمایش (که یکی، جزیزه، گنج استیونس خیلی بد و ابتدائی و آرتیست بازی بود) و یک نمایشگاه عالی از سزان و پوسن (Nicolas Poussin) برای مقایسه، منظره سازی کلاسیک و امپرسیونیست که سزان مهلتی نمی‌داد تا مقایسه امکان پذیر شود. سی تائی سزان از اطراف اروپا و امریکا جمع کرده بودند. فرصت نادری دست داد (مثل مجسمه‌های Moor در گلاسکو) و حظ تمام. تا آنجا که زورم می‌رسید چشم چرانی کردم. روز دوم، طرف‌های عصر سرسری رفتم که نگاهی هم به موزه نقاشی شهر کرده باشم (اگر اشتباه نکنم Portrait Gallery of Arts) دیدم عجب گنجینه، کوچک‌اما سرشاری است: ولاسکوئز، ال گرکو، رامبرانت، وان دایک، گوگن، وان گوگ و دیگران به اضافه، روبنس که من از تابلوهای شلوغ و پُر، آدمهای چاق و چله، فرشته‌های گوشتالود و بی‌درد، بچه‌های نره خر و رنگ‌های زورکی‌شاد زننده اش بدم می‌آید.

در این روزها خبر بیچارگی صدام، آزادی اسیران، بازگرداندن سرزمین‌های اشغالی و ... به اضافه، صحبت پر محبت گیتا و غزاله و مصاحب و همسفری با حسن و ناهید سعادتی بود که نصیب کمتر کسی می‌شد.

۲۵/۰۸/۹۰

از لندن برگشته ام، وقتی به دکانداری، خواندن، خبرهای عراق و کویت و انتظار می‌گزند. منتظر گیتا و غزاله هستم. به تهران زنگ زدم. رفته‌اند به اصفهان. غزاله دارد شهر جوانی پدرش را می‌بیند. اگر چه، شهر آن شهر نیست، بهتر با بدتر چیز دیگری است.

۲۵/۰۸/۹۰

در «فصل کتاب» فصلی از کتاب منتشر نشده، دولت آبادی «روزگار سپری شده، مردم سالخورده» را خواندم. ماجراهی علیشاه و آمدنیش به شهر و سیفیلسی بودن همه مردم و فرماندار و زن «شازده بانوی» او و ... چقدر بد است، سیاه یا سفید است، مانوی است. انگار ویشنیسکی این را نوشه یا جان فوستر دالس، از زبان کلیدر هم، لاقل در این تکه نشانی نیست.

۲۸/۰۸/۹۰

با گیتا صحبت کردم جمعه می آیند. امروز سه شنبه است. گیتا سر حال نبود. می گفت از خستگی است. غزاله مثل دفعه های پیش گفت دلش خیلی خیلی برای من تنگ شده، در ضمن سراغ دوستانش را می گرفت، مثل دفعه های پیش.

پریروزها یوسف را دیدم، آمده بود به سراغم. خوشحال بود گفت همین حالا کار «کانتی» را تمام کردم. از تمام شدن کار خوشحال بود نه از خودکار که می گفت خوب نشده. گفتم همیشه و درباره، هر نوشته ات همین را می گوئی. گفت نه این یکی واقعاً خوب نشده. حساب کردم از ۸۱ تا حالا شش هفت تا کتاب چاپ زده ام، زیادی است، افتضاح است آدم که این همه حرف ندارد و ... من چیزی نگفتم، درباره، مزایای کتاب نخوانده داد سخن ندادم هر چند که می دانم از نوشته های پرمغز و فشرده، او خوش می آید.

مترجم ژاپنی [کتاب] «نیزان» او آمده پاریس، Aux origines de l'art moderne را هم ترجمه کرده. دستنویس جستار «بوف کور» را دیده و خواسته که شرح و تفصیلاتش را بیشتر کند تا آن را هم ترجمه کند. یوسف بنا به معتقدات خودش نپذیرفت نوشته را برای خاطر بازار دستکاری کند. طبق معمول باز کتاب کوچکی برای من آورد، ترجمه از ژاپنی مال هزار سال پیش با عنوان Contes d'Isle با کتاب های کوچک اهدائی یوسف می توان کتابخانه، کوچکی ترتیب داد. دفعه، پیشتر اثر Jean Genet، کتاب Le Fomnambule را آورده بود. گمان می کنم توام با محبت دوستانه ای که دارد، می خواهد افق دید مرا از ادبیات نیز وسیع تر کند.

۱/۰۹/۹۰

گیتا و غزاله برگشتند. خیلی طول کشیده بود. شب پیش از آمدنیان خرافاتی شده بودم. نکند هوایپما سقوط کند! از این فکرها کمتر به سرم می زند. اما این بار آمده بود. وسوس ها و بزدلی های پیری است؟

۱۸/۰۹/۹۰

«گفت و گو در باغ» را دادم به یوسف که بخواند. روی هم رفته اظهار نظرش منفی بود: یک مشت ایده پشت سر هم و شتابزده آمده برای همین نوشته فرم ندارد. حیف است، اینطوری ایده ها حرام شده. باید فضائی بدھی که نوشته و خواننده نفس بکشند و ... اینجوری Montagne Russe و پر از پست و بلند ناگهانی و شدید است، در ضمن نویسنده نتوانسته از نوشته فاصله بگیرد ... بیشتر گوش دادم. نوشته را ظهر گرفت. می دانستم نمی تواند خودداری کند با وجود کار زیادی که داشت، رفت به خانه و نشست به خواندن و شب تلفن کرد. صبح روز بعد می رفت سفر. می دانستم طاقت نمی آورد و باز تلفن می کند. پریروز همین کار را کرد. از راه دور دو بار زنگ زد و بحث کرد و نظرش را - منتها ملایم تر - توضیح داد. اصلاً این آدم درد دانستن دارد و یا بیشتر، بیمار فرهنگ است. از من شنید که در ادمبورگ نمایشگاهی از سزان و پوسن دائیر است. چند روز پیدایش نبود و بی خبر بودم. معلوم شد که برای دیدن نمایشگاه به ادمبورگ رفته و سه روز، با وجود بحران دیسک و درد شدید کمر، در نمایشگاه گذرانده و برگشته.

می دام از کمتر نقاشی به اندازه سزان خوش می آید ولی درباره پوسن نیز اطلاعات و نظریات جالبی داشت که همه برایم تازه و روشن کننده بود.

۲۲/۰۹/۹۰

دارم برمی گردم به ایران. بعد از درست ده سال! قصد خودم سفری یک ماهه است اما از قصد دیگران - اگر داشته باشند - خبر ندارم. اگر چه ... اشکالی وجود ندارد، ولی هم از الطاف نامتنظر جمهوری اسلامی نگرانم و هم بیشتر از آن از وطني که گویا نمی توان بازشناخت. می گویند گر تو بینی نشناشیش باز. انگار دارم می روم توی تاریکی، توی ظلمات، و نگرانم که مثل اسکندر با کوزه، شکسته و دست خالی برگردم. چند شب پیش خواب دیدم که در جاده شمیران - که حالا شده خیابان دکتر شریعتی - پایین سیدخدان دارم می روم، شلوغ است و مردم توی هم می لولند. همه پیاده اند از اتومبیل اثری نیست. یکی رسید به من و گفت هر چه از اینها بدمان می آید باز این طرف ها پیداشان می شود. من تازه وارد شهر شده بودم و یارو شکارم کرده بود. قیافه، حزب الله یا «ساوااما» نداشت، با عینک سیاه، بارانی بُتلند، کلاه شاپو و دست های فرو رفته در جیب به پلیس مخفی سابق شوروی سابق یا به گانگسترهای سال های سی و چهل امریکا شبیه تر بود تا به مأموران جمهوری اسلامی. ولی اسلامی بود و مرا دستگیر کرده بود. گفت بنشین کف خیابان سجد و توبه کن. من گفتم جلو مردم؟ گفت همینجا، در مقابل همه. من عاجزانه دو

زانو نشستم، سجده کردم و پیشانیم را چسباندم به کف اسفالت. مردم دورم جمع شده بودند و نگاهم می کردند. می دیدم که نگاهم می کنند، تا وقتی که بیدار شدم.

۱۳/۱۱/۹۰

هفته، پیش یک چنین روزی - یعنی سه شنبه ۱۵ آبان - با جهانگیر رفتیم به دره لواسان و از گلنده که امامه و از راه اوشان برگشتم به زرد بند و گردنۀ قوچک. همان راه بلند و باشکوه سال‌های سال، روزهای جمعه، تنهاei، با هوشنهگ یا کسان دیگر. برای تماشا فرصت کمی داشتیم اما در همان زمان کوتاه چند ساعته از زیبائی خاموش و ابدی البرز لبریز شدم. بار دیگر نور و سنگ پایان ناپذیر را دیدم و چشم دلم روشن شد و روح را از غبار آلوده، تهران شستشو دادم. چهارشنبه ۲۶ سپتامبر (۴ مهر) بعد از ده سال برگشتم به ایران. روزهای پیش از حرکت نگران بودم. می ترسیدم که بگیرندم. دلیل و موجبی لازم نداشت. ده سال دوری و سوءظن. خودش کافی است. تازه از این گذشته هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست. مگر سرهنگ مدلولی خان خدابیامرز نگفت «[این] هر کس [اون] کس رفت، رفت! ولی شب پیش از حرکت دیگر تن به قضا داده بودم و روز حرکت تا ساعت ۹ صبح تخت خوابیدم. توی هواپیمای ارفرانس هم همینطور. دیر وقت شب می رسیدیم. سفر یا به خواندن گذشت و یا به خواب، باضافه، خوردن که جای خود دارد. پیاده که شدم پایم را به کف زمین فشار می دادم مثل اینکه شک داشتم نکند سفت نباشد. لحظات پرهیجان، پرشور و نامعلومی بود. مثل کودک ناتوانی که به آغوش مادری تندخوا با محبتی مشکوک برمی گردد. به خیر گذشت، همه چیز به خیر گذشت. حتی ولنگاری با پاسدارها بعد از گذشتن از سد جناب سروان پلیس. دو تا بودند و یک بار دیگر گذرنامه را با سیاهه، اسامی خودشان کترل می کردند - مال شهریانی قبول نبود - نه در باجه، معمولی، در اطاقک پست و دخمه مانندی نشسته بودند. ریش داشتند، می خندهیدند و سریسر می گذاشتند و از اطمینان خاطری که قدرت به آدم می دهد لذت می برند. همینطور که داشت گذرنامه من و لیست سیاهش را نگاه می کرد پرسید آقا چند نفر دیگر مانده؟ گفتم چند تا مونده باشه خوبیه؟ گفت ده، ای بابا، یک چیزی بگو آخر شبی دلمون خوش بشد. گفتم چند تا مونده باشه خوبیه؟ گفت ده، دوازده تا. گفتم خب، حالا که همچی شد دو تا بیشتر نمونده. خندهیدند و به خیر گذشت چون گذرنامه را پس دادند و خیال من و بعداً مستقبلین دلوپس را آسوده کردند.

در تهران چیزی که بعد از یکی دو روز توجه را جلب می کرد، این خشم و ستیزه جویی مردم بود. انگار همه با هم قهرمند. و همه در حال تجاوز به حق دیگری هستند و در این راه تا آنجا پیش می روند که حق زندگی - اولیه ترین حق را نه از دیگری بلکه حتی از خودشان سلب می کنند. موتوری ها نمونه، بارز این حقیقت اند. پیاده و سواره هیچکس در خیابان

به دیگری راه نمی دهد (و البته سواره ها هم به یکدیگر) ولی موتوری ها برای اینکه راه را بر اتومبیل ها بینند و جلو بزنند، دائم با مانورهای خطرناک در حقیقت با جان خودشان بازی می کنند. رفتار اجتماعی مردم خیلی عوض شده. همیشه از این بابت پایمان می لنگید. حال انگار دیگر پاک فلجه شده ایم و گمان می کنم این یکی از بدترین هدیه های انقلاب شکوهمند و جنگ پس از آن باشد. آیا انقلاب و جنگ مردم را بیرون از خانه درنده کرده است؟ یا لااقل بپرسیم؛ در این کشتی شکسته هر کسی فقط و فقط در تقلای نجات خود است؟

شهر شلخته و کشیف و زشت و درهم ریخته است (مثل این خط لرزان من). نه فقط شهر، همه جا، ادارات، مردم، اجتماع. دنبال کار بازنیستگی بارها به سازمان برنامه رفت. کارمندان با دم پائی وقت ظهر قابلمه پلو روی میز یا دم پختک، گوشت کوبیده، بوی پیاز، یا بوی عرق و چرك پا، دم نمازخانه از کفش های کنده و خالی با دهن باز. کتابخانه را نمازخانه کرده اند. ریش های نتراشیده و سر و روی ژولیده و رفتار مخصوصاً لاابالی. مثلآ ضد غرب زده! ولی در حقیقت دهن کجی به تمدن یا هر نوع آراستگی ظاهر که نشانه، رفاه و آسودگی باشد. رویهمرفته زمختی روستائی (بیچاره روستائی) بر شهر حاکم شده. فرهنگ و رفتار روستا خودش را از اعماق بیرون کشیده و بر شهر سوار شده. اما تا کی؟ روستا همه، افزارهای حکومت را ناچار باید از شهر وام بگیرد. ندام کاری، آشتفتگی، کینه توزی در همه جا و همه چیز به چشم می خورد.

در برابر این بلبسی بیرون، خانه، اندرون، جان پناهی است که خیلی ها به آن پناه می برند. مقام امن و خلوت خانه جبران هجوم پیاپی بیرون است. مهربانی و دوستی را فقط شبها، در خانواده یا میان دوستان می شد دید. برای همین روزها بد و شب ها خوش می گذشت.

در این یک ماه و نیمی که تهران بودم کسی را خشنود و راضی ندیدم. تا کی می توان بر انبو ناراضیان حکومت کرد؟ سال های سال؟ متأسفانه در شوروی این کار عملی شد. در اروپای شرقی چهل سال! وای بر ما. حسرت گذشته کم نیست، حسرت روزگار همان طاغوت بلند پرواز و پرت و دریاریان کون لیس خایه مال دروغ. ... انقلاب نشان داد از ماست که بر ماست و توده از طبقه حاکم اگر ظالم تر و نادان تر نباشد، عادل تر و آگاه تر نیست. آن طبقه، حاکم با خوب و بدش از میان خودمان سبز شده بود. این یکی هم همین طور. به قول کسری نادرشاه را مردم ناسپاس ایران دیوانه کردند.

سفر پرهیجانی بود. «ع.» را دیدم. خوشبختانه بهتر از آن بود که شنیده بودم و از بهبود حال و روزش نومید نبود. دو روز اصفهان بودم. ظاهر شهر بسیار زیباتر و آراسته تر از آن زمان ها شده هرچند که با وجود پارک ها و باع های تازه، آن طراوت بامدادی، صفاتی

آبگونه و تُردى گیاھش را از دست داده است. شاید هم اینها همه خیالات است، شاید آن طراوت و تردی مال نوجوانی من بود که در آنجا گذشت؛ از زمان برمی خاست نه از مکان. باری خیلی ها را بعد از سال ها دیدم که بدترینشان خاله خانم بود. بعد از یکی دو سکته، مغزی و زمینگیری و دردی که می کشد، هوش و حواسش هم پریشان شده. گاه نه تنها همه را می شناخت بلکه احوال کسانی را می پرسید که دو سه باری بیشتر تدیده بود. از دوستان من. و گاه بلاfacسله هذیان شروع می شد: «خوب شد آخرش آمدی، نگفته بودم که پرویز می آید باور نمی کردید، مرا دست می انداختید، این هم پرویز که از انگلیس رسید. چرا جا نمی دهید که پسرم بنشیند، صندلی بیارید و ...» هوشنگ را که چند سال پیش مرد با پرویز غایب مخلوط می کرد و بعد ناگهان. «الآن پیش پای شما اسماعیل و زنش اینجا بودند از بابل برای دیدن من آمده بودند برایم تخم مرغ آوردند.» و پس از آن احوالپرسی از اردشیر: کی می آید، زن نگرفته؟ چرا زن نمی گیرد. روزهای آخر دیگر چشمش هیچ نمی دید، حرفهایش مفهوم نبود، نمی توانست حتی بنشیند، از نصف هم نصف تر شده بود. تنش زخم شده بودو از درد خوابش نمی برد، خواهش می کرد دوای خواب آوری بهش بدنه، وضع رقت آور و دلخراشی داشت. کاش زودتر نجات پیدا کند.

چند روزی در خانه سالمدان بود. دو بار به آنجا به دیدنش رفتم. آن از این هم دلخراش تر بود. هفت هشت تا پیززن از همین دست در یک اطاق. یکی «سالم» با انژری اما عقل باخته و شرور که آنی آرام نداشت. او را به تخت می بستند و او یک بند تقال می کرد تا خودش را آزاد کند و از تخت بیندازد پائین. مرض افتادن داشت. یکی تمام وقت یک پهلو درازکشیده بود. نارنگی برد بودیم، پری پوست کرد، خواست به او هم بدهد، پرستار گفت نمی خورد، از دستپاچگی می بلعد و خودش را خفه می کند. تا حالا دو سه بار خوراکی نجویده را با انگشت از حلش بیرون کشیده ایم. یکی دیگر تخت و بی تکان کنار خاله خانم دراز کشیده روی تختش افتاده بود، به خلاف چشم های بی حالت و از دست رفته اش، می توانست حرف بزند و شعورش بجا بود. گفت چهار سال است که سکته، مغزی کرده. قرار است پسرش امروز بیاید. منتظر است، پسر خوبی دارد. دستهایش تکان نمی خورد. پری پره های نارنگی را در دهانش می فشد و او آبش را می مکید. یکی هم لغوه داشت توی راهرو روی صندلی پشت میز کوچک و جلو آینه دیواری بزرگی نشسته بود و خودش را تماسا می کرد. نمی دانم چطور، چون نگاهش محظوظ بود، به هیچ چیز و هیچ جا ثابت نبود. ولی هر دو بار که رفتم او را از اول تا آخر در همان جا و همان حال دیدم. تمام تنش می لرزید و نگاه لرزانش بر سطح لیز آینه سرگردان بود. چه تهرانی دیدم، در خانه سالمدان، دروس، روپروی بیمارستان هدایت!

خیلی ها را دیدم و خیلی ها دیگر نبودند تا بیینشان. در اصفهان رفتم سر خاک

فاطی، عذررا خانم و کاشفی، در مقبره ای خصوصی اما کثیف و در هم ریخته با شیشه های شکسته و متولی پیر بیمار، زنی گدا و از دست رفته که می گفت ده پانزده روز است که از ناخوشی و درد نمی تواند از جایش تکان بخورد. خیلی غم انگیز بود، خیلی دلم گرفت. در گرگان رفتم سر قبر دکتر مسکوب. او را در مدخل بقعه، امامزاده ای، زیر دست و پای زائران، در شلوغ ترین و بدترین جای ممکن خاک کرده اند و یک عکس مضحك هم بالای سرش به دیوار چسبانده اند؛ از بیست سی سال پیش با رتوشی ناشیانه برای اینکه صاحب عکس را نتوان شناخت. در سفر به گرگان تپه‌ها و دورترک کوههای دست راست به همان زیبائی خرم و رنگین همیشه بود و دست چپ آنسوی دشت نفس دریا و سینه، بازش احساس می شد. وقتی نفس می کشیدم از وسعت سبز دشت و دریا لبریز می شدم و سبک تر از هوا پشت خمیده، تپه‌ها و بلندی کوهها را در برمی گرفتم، مثل پرسه، سر به هوای لکه های سفید ابر در آبی بی انتهای آسمان.

طبیعت، کوه و کویر عوض نشده. با کوه هیچ کاری نتوانستند بکنند. البرز همچنانست که بود. انگار نه انگار که رژیم عوض شده. پس از جمهوری اسلامی و حتی پس از ظهور حضرت هم همچنان خواهد ماند. مطمئنم. اما برخورد با طبیعت عوض شده. در ما چیزی تغییر کرده. در ایران آدم حس می کند همه چیز عوض شده و با این همه یک چیز عوض نشده، یک چیزی که نمی دانم چیست ولی حس می شود که هست و مثل همیشه است. از این که بگذریم زندگی دوگانه شده. دو زندگی در کنار هم، توام و بر ضد یکدیگر گرم کار است یکی بیرونی، اجتماعی، در برابر دیگران و ریائی، ترسیده و دروغ زده، یکی هم در خلوت خانه، یا تنها و با دوستان محروم و جبران رنگ و ریای روز. تقیه فردی و مذهبی بدل به واقعیتی اجتماعی و کلی شده.

۲۳/۱۱/۹۰

دو کتاب یوسف، هر دو با هم این روزها منتشر شد Elias Canetti و چاپ دوم Paul Nizan هر دو در انتشارات La Différence اروپای Nizan را در همان چاپ اول که خواندم خوشم آمد. چون کتاب بیش از Nizan بین دو جنگ و وضع روشنفکران غربی یا بهتر گفته شود فرانسوی را در این دوره توضیح می دهد. اما این بار کتاب مoxyrhine تازه ای دارد که در پرتو شکست تجربه، شوروی و اروپای شرقی بار دیگر به مارکسیسم در کشورهای صنعتی و جهان سوم و مسئله تعهد روشنفکران در این میان پرداخته؛ به توجیه این تعهد!

به نظر من نوشته در خود متناقض است، چون که یوسف نه می تواند نظراً از

مارکسیسم دل بکند، نه می تواند تجربه، اخیر را ندیده بگیرد و نه ارتباط این تجربه را با آن نظریه (رابطه سیستم های سوسيالیسی را با تنوری مارکسیسم) بپذیرد.

توضیح مارکسیسم او مارکسیستی نیست. نظریه، مارکس بر نقد تاریخ و اجتماع غرب بنا شده. «کریتیک» (نه به معنای کانتی کلمه) یکی از بنیان های نظریه مارکس است. یوسف نظریه مارکس را بیان می کند بدون دید سنجش گر نسبت به آن. می گوید انقلاب پرولتاریایی مارکس انقلابی اجتماعی بود که باید در کشورهای پیشرفته عملی می شد نه سیاسی و در کشورهای عقب افتاده، مثل سوری و چین یا به زور ارتش بیگانه در اروپای شرقی. اما نمی گوید چرا این چرخش نابجا پیش آمد و حالا که پیش آمد، این تجربه عجیب و هدر شده نشان داد که اوتوبی مارکس اوتوبی بود نه بیشتر. نوشته طوری است که انگار چون بد اجرایش کردند این فروریختگی رسوا پیش آمد، نه اینکه اگر می توانست حاصلی بیشتر از این داشته باشد، می داشت. حرف یوسف همان «اسلام به ذات خود ندارد عیبی، هر عیب ...» است.

بحث اساسی دیگر این مؤخره درباره، تعهد روشنفکران چپ است که توجیه و از آنها رفع مسئولیت می شود چون که «تعهد یک ضرورت آن عصر بود» این نتیجه، نهائی بحث دوم بود. حُب اگر این درست باشد در «ضرورت» اختیار نیست، روشنفکران در دفاع از سیستم شوروی و در نهایت در دفاع از استالینیسم مختار نبودند و بنابراین اخلاقاً مسئول هم نبودند!

در پایان مقال نویسنده می گوید اکنون که مطلق «مستهجن» و «رسانه - بازار» بر جهان حاکم شده و «تعهد» نیز به قلمرو گذشته پیوسته، بستگی دو اندیشه «تاریخیت» و «کلیت» از میان رفته است. شاید بهتر باشد این دو اصطلاح در منظومه، فکری دیگری با هم اندیشیده شوند. ولی نمی گوید استالینیسم که بین دو جنگ و پس از آن که روشنفکران چپ خود را «متعهد» به دفاع از آن کرده بودند بزرگترین «مستهجن» Obsénité این قرن بود.

از یوسف - با این فرهنگ و این همه اطلاع - انتظار نوشته ای هوشمندانه تر داشتم.

۴۰/۱۱/۲۲

با یوسف در دو مورد صحبت کردم: بحث مارکسیسم او که مارکسیستی نیست. یعنی اولاً «کریتیک» نگاه نشده و ثانیاً مارکسیسم در «تاریخ» خود قرار داده نشده. در نتیجه از این بابت هم مارکسیستی نیست. و اما دوم: «تعهد» و «ضروری» بودن آن که آزادی انتخاب و در نتیجه مسئولیت را از بین می برد. درباره، مطلب اول توضیحات ناروشن و محملی داد. شاید اول بار بود که در برابر این ایراد قرار گرفته بود و برای جواب حضور

ذهن نداشت. اما جواب اشکال دوم؛ منظور از «تعهد» هر گونه تعهد سیاسی روشنفکران و نویسنده‌گان بین دو جنگ بود از چپ و راست، فاشیست و کمونیست. گفتم در نوشته این روش نیست. آنچه از آن برمنی آید این است که نویسنده‌ای با گرایش‌های چپ در کار توجیه تعهد روشنفکران چپ است. گفت شاید حق با تو باشد و من منظورم را روشن بیان نکرده‌ام. (گفتم لااقل يك پاراگراف برای اين کار می گذاشتی) از اين گذشته مخصوصاً با توجه به نتایج تاریخی، مسئله مستولیت‌های متفاوت تعهداتی چی؟ بگذریم از اینکه در همان دوره کسانی مثل کافکا، بروخ و ... (نویسنده‌گان انگلیسی) و دههای دیگر تعهد سیاسی مستقیمی نپذیرفتند. کانتی هم همینطور. دارم کانتی یوسف را می خوانم.

۲۷/۱۱/۹۰

اوپای خوب نیست. گیتا عقیده دارد از من خودخواه تر کسی نیست. از این گذشته بسیار تنبیل و راحت طلبم. این نظر دوم تازگی دارد. دستم، لرزش دست هم قوز بالا قوز شده نه تنها خطم به این شکل عجیب غریب درآمده بلکه کار نوشتن بسیار کند و باسکته انجام می شود.

۲۹/۱۱/۹۰

همه کنجدکاوند بدانند که در ایران چه می گذرد و من آن را چگونه دیدم. همه می پرسند و من دیگر گفتنی‌ها را خلاصه کرده و از حفظم. کنجدکاوترها می خواهند آینده را هم بدانند و مضحك تر اینکه پیش گوئی مرا می خواهند بدانند! اگر اتفاق نامنتظری روی ندهد - که در مورد چنین رژیم‌هایی همیشه ممکن است - در نهایت به تدریج نظم ظالمانه ای - بیگانه از آزادی اجتماعی - برقرار خواهد شد. البته شاید. مگر اینکه ناگهان روزگار بازی دیگر بکند برای اینکه همه را انگشت به دهان حیران کند.

اما از نظر فرهنگی وضع متناقض تر و دیگری وجود دارد. از طرفی سازمان‌های آموزشی دانشگاه و غیره بی سامان و درهم ریخته است و از طرف دیگر تیراز کتاب و مطبوعات چند برابر شده. مردم می خواهند بدانند چی شد که اینجوری شد. از سیلی اسلام به خود آمده‌اند. بیشتر اهل قلم ظاهراً گوشه گرفته و برکنار از زندگی اجتماعی اما در حقیقت (از راه نوشته) بیش از گذشته در زندگی اجتماعی حضور دارند. حالا که نیستند بیشتر از گذشته (که بودند) هستند. اساساً ما مردم متناقض و ایران شاید بیشتر از جاهای دیگر سرزمین تناقض است. همان روزهای اول بود که دم اداره گذرنامه از تاکسی پرسیدم چند می بردی تا دم فروشگاه کورش گفت ۱۰۰ تومان. گفتم نه بابا، من همین یکساعت پیش پنجاه تومان دادم آمدم. چانه شروع شد و به ۷۰ تومان طی کردیم. توی راه صحبتیمان گل

انداخت: شکایت از دستگاه دولت و آخوند، اسلام اینها، حجاب و ... اول همزبانی و بعد همدى. یارو عرق خور از آب درآمد و گفت پشت ماشین عرق دارم، می خوری؟ همین حالا بزنیم به سلامتی همدىگه. گفتم نه بابا من هیچوقت وسط روز نمی تونم، ... مشروب بهم نمی سازه. خلاصه تروفز با هم جور شدیم. حالا موقع پیاده شدن من می خواهم انعام بدhem و او اصلاً نمی خواهد کرایه بگیرد. کشمکش شروع شد و آخرش با من بمیرم و تو نمیری توانستم هشتاد تومان بدhem، بگذارم دم داشبرد و پیاده شوم.

اول چانه و بعد تعارف، اول ناخن خشکی و بعد ریخت و پاش. در دو نهایت نوسان می کنیم و اعتدال سرمان نمی شود. قوم مذهب ساز زروان و زرتشت و مهر و مانی. با دوازده امام و مراسم و آداب پر و پیمان تشیع، مسلمان تراز همه، مسلمان ها و در بی اعتمانی به محرمات... از همه نامسلمان تر. با این همه ... مثل آب خوردن به زیارت مرگ (شهادت) می رویم. ...

و عقل یکی از چهار اصل فقه ماست (که اهل تسنن از این عقل بی خبر و معتقد به «قیاس» اند) با دو رفتار در روز و شب، شهر و خانه، بیرون و درون، اجتماع و خلوت که به ضد یکدیگر گرم کارند و زمختی دهاتی زندگی اجتماعی، ریش و دم پائی و شلختگی و تندخوئی را آداب دانی، کراوات و اطوکشیدگی، لباس شب خانم ها و موسیقی و ظرافت مهمانی شبانه جبران می کند. آدم فکر می کند توی این آشته بازار بی بند و بار نباید جایی برای گل و گل بازی باشد. ولی تعداد گل فروشی ها اگر نه بیشتر، دست کم به اندازه ساق است. (عجبی است که حالا اصلاً دستم نمی لرزد. چه نعمتی) چه نعمتی بود که در این سفر «ع» را دیدم، آن هم سلامت و کمابیش سرحال. در بولوار کنار زاینده رود، نزدیک پل خواجه با هم قدم می زدیم، عصر روز پنجمشنه ای بود، گفت یکی از آرزوهای من این بود که با تو اینجا یک ساعتی قدم بزنم. آنقدر حظ کردم که نتوانستم چیزی بگویم. ولی با دیدار او یکی از آرزوهای من هم در این سفر برآورده شد. شاید این همان یک چیز درک شدنی ولی وصف نشدنی است که با وجود عوض شدن همه چیز، انگار تکان نخوردده و به همان نام و نشان است که بود. «حقه، مهر!»! بعد از دو سه روز آدم چنان با دیگران می جوشد و جور می شود که پنداری هرگز - ده سال که هیچ حتی ده روز - از آن آب و خاک دور نشده. اکثراً می پرسند، برای اینکه بدانند سفر چه جوری بود می پرسند خوش گذشت؟ نه خوش گذشت و نه بد. چیزی گذشت و رای خوشی و ناخوشی.

در این سفر جای هوشنگ خالی بود. هوشنگ مافی را می گویم. احمق! او را ندیدم. بیهوده جستم و نیافتمن.. همه چیز عوض شده.

۲۰/۱۲/۹۰

امیر چند روزیست که از تهران آمده. بیمار است. در تهران دیدمش بستری بود، تکانی به خود می داد و هفته ای دو سه باری از خانه بیرون می آمد ولی در حقیقت باید گفت زمینگیر شده بود. به جد نمی گرفت ولی دکتر «ش» - شبی که مهمانش بودیم - توجه کرد و به جد گرفت و آزمایش ها شروع شد و به همان چیزی که حدس می زد رسیدند: سرطان!

۲۳/۱۲/۹۰

امیر رنجور و ته کشیده بیشتر وقت ها روی کاناپه افتاده. لاغر، رنگ پریده و صدای بیجان. اما نومید به نظر نمی رسد. مثل تقریباً همه، بیمارهای اینجوری خوش خیال است. غده کنار گردن و ترقوه به لوزالمعده و لگن خاصره زده. آدم مرگ را می بیند که مثل دود وزان، پراکنده و خاموش به هر طرف جولان می دهد و دور و بر افتاده و تکیده ای که انگار آب رفته، دارد می پلکد.

۲۸/۱۲/۹۰

با گیتا و غزاله در لندن هستم پیش حسن و ناهید و مثل همیشه آرامش و دوستی خاموش و محبتی که به زیان نمی آید ولی مثل هوا بی تظاهر فضا را پر کرده. حال گیتا پس از یک خستگی چندین ماهه و مهمانداری دوماهه (مهمان مقیم در آپارتمان پنجاه متري، پررو، پرتوقع و بدتر از همه برج ماتم) کمی بهتر است. روزها به استراحت، تنبلی کردن (که درست انجام دادن آن خودش هنری است) و دوستی می گذرد. روز را به دوستی گذراندن نعمتی است. شب ها تله ویزیون، پرخوری و کمی کتاب خواندن. به تماشای شهر نرفته ام. تماشایی هم ندارد. همه جا تعطیل است. شهر در خواب خرگوشی است. من هم همین طور. کارهایم درهم و پریشان مثل انبار متروک، مثل اشیاء دکان سمساری رویهم ریخته. «گفتگو درباغ» بلا تکلیف و منتظر دستکاری نهائی خمیازه می کشد. «فرهنگ بین دو جنگ» هنوز به هیچ جا نرسیده؛ مثل بزرگداشت فردوسی که به ماه مارس آینده موکول شد و به انجام رساندنش را من به عهده گرفته ام. کارهای دیگر «شکار و طبیعت» و باصطلاح «اتوبیوگرافی» که نه (چیزی که نمی دانم چه اسمی می توان رویش گذاشت) و چیزهای دیگر و آخر سر «کتاب» فردوسی یا شاهنامه توی سرم نوشته شده اند و با شکل های ناتمام و کج و معوجشان در آن پستوی نمناک می لولند و نیش می زنند و آزارم می دهند. کمبود زمان و کندی رفتار، ناتوانی قدمهایم را بدجوری حس می کنم. پیر؟ پایان راه گاه خودی نشان می دهد. راه به بیابان خالی و خلوتی می رسد و ناگهان در تاریکی هیچ و بی پایانی بریده می شود.

با وجود شتاب زمان و رفتار کاهلانه، خودم همین وقت کم را هم با خرابکاری تلف می کنم و از خواندن خیلی چیزهای درهم و برهم نمی توانم خودداری کنم.

1991

۶/۰۱/۹۹

پریروز از لندن برگشتیم. در آنجا آل محمد را دیدم که با سرطان می جنگید. امیدوار و آرام بود و خوشبختانه گویا مرض چندان پیش نرفته که جانی برای امیدواری باقی نمانده باشد. جز برای رفتن به بیمارستان و پرتونگاری از خانه بیرون نمی رود. در خانه ای خالی، تنهاست و به قول خودش راهپیماییش هم در اطاق های خلوت همان چهاردیواری بسته است. ده دوازده کیلو لاغر شده. در آن هوای گرفته و روزهای تاریک و پر ملال و هوای نمناک غمزده، شبھی پوست و استخوانی، نرم و سبک در سکوت می پلکد. گاه می نشیند و کتابی می خواند و لابد در خیالات دور و دراز گذشته غوطه می خورد و در ضمن مطالعات بهداشتی می کند. چگونه زخم معده را می توان با نوشیدن آب مداوا کرد، در چه ساعت هائی چه جور باید آب خورد. گذشته از این آب دوای بسیاری از درد هاست. آدم هائی هستند که اصلاً آب نمی خورند، فکرش را بکن، عجیب نیست؟ در موقع خدا حافظی سفارش می کرد که سفارش هایش را جدی بگیرم. از دیروز افتاده ام به آب خوردن که هم وزن را کم می کند و هم دل و اندرون را شستشو می دهد. چه جور باید خوابید، چه جور باید از پس بیخوابی برآمد. تمرکز روی تنفس و غیره و غیره. آدم وقتی بیمار و منزوی باشد، با کسی رفت و آمد نکند و عمری هم ازش گذشته باشد و جز خواندن سرگرمی دیگری نداشته باشد احتمالاً متخصص بهداشت می شود. حالا هر دو بهداشتی شده ایم، (به سبک «گرا» گرایان باید گفت «بهداشت گرا») از زور پسی، چون که زهوار هر دومان در رفته. اما در گذشته هم دیگر را در وضع دیگری، در شرایط و حال و هوای دیگری می دیدیم. در سال ۲۹

او مسئول کمیته آبادان و هر دو عضو کمیته ایالتی خوزستان بودیم، هر دو پرشور، بی آرام و مرد خطر، در کار خطیر دگرگون کردن دنیا. اما حالا! از آن ایمان نه فقط بریدیم بلکه بیزار شدیم، دنیایی که آرزو می کردیم، این شد، مثل چاه خشکیده ای در خود تپیده ایم و فقط این مانده که آرزو کنم بار دیگر که دیدمش اوراق تو از این نشده و شیرازه اش نپاشیده باشد. امیر اینجوری شده. واقعاً شیرازه اش از هم در رفت. سبب پوسیده، چوب موریانه خورده، دست و پای دردناک و تن بیجان و چشم های خاکستر گرفته و نگاه خسته با صدایی افтан و خیزان و گاه و بیگاه لبخندی محو، یله روی تخت. و گویا هنوز روزنه خسیس امیدی مبهم. امروز غروب یک ساعتی دیدمش.

۱۰/۰۱/۹۱

حال امیر بد است *

پنج روز بیشتر به فاجعه، وحشتناکی که شاید همه کس و همه چیز را در منطقه ای وسیع آتش بزنند، نماند. سعی می کنم فکرش را نکنم. فقط این را می دانم که جنگ چه بشود و چه نشود از همین حالا همه چیز دست کم در منطقه عوض شده.

۱۰/۰۲/۹۱

.....

حمله، عراق به کویت، زدن به گاوصدق و «استان نوزدهم» و آنچه تا حالا پیش آمد برای ما نعمت ناخواسته و نامنتظر بود که خنجر آن جانی جاه طلب را از پشتمان بیرون کشید. مثل انقلاب اکتبر که سر بزنگاه به دادمان رسید، پیش از آنکه ایران را تکه پاره کنند. فروپاشی کمونیسم در اروپای شرقی و تزلزل ناگزیر آن در شوروی هم فعلأً خیال ما را از جانب رفقا راحت کرده است که به گفته، خروشچف نشسته بودند - زیر درخت - تا ایران مثل میوه، رسیده یا پوسیده ای بیفتند توی دامنشان! باید گفت بخواب که بقول یارو «خوابی و چشم حادثه بیدار است.»

حمله عراق به کویت و پی آیند آن برای ایران شبیه حمله ژاپن به «پرل هاربر» و نتیجه آن برای انگلیس نبود؟ شاید هنوز هر نظری زود باشد. خیلی چیزها به شعور سیاسی و عمل دستگاه اداره کننده ایران (دستگاه ناهمگن و پرکشمکش) بستگی دارد. کتاب رامین را تمام کرده ام. *Isaiah Berlin, En toute liberté*

* چون با عنوان «غروب آفتاب» در «خرد و آزادی» یادنامه، دکتر امیرحسین جهانبگلو، انتشارات باع آینه، تهران ۱۳۷۲ و پس از آن در «خواب و خاموشی» ناشر «دفتر خاک» لندن ۱۹۹۴، چاپ شده از تکرار آن در اینجا خودداری می کنم.

کننده. جلد دوم Höfische Cultur را هم پریروزها تمام کردم. ۷۸۰ صفحه پر از شرح جزئیات ملال آور و موشکافی‌های تحقیقات آلمانی. کتاب اطلاعات مفیدی می‌دهد ولی آخرها دیگر حوصله‌ام را سر می‌برد و یک درمیان و شلنگ انداز می‌خواندم. حالا کتاب Curtius را دست گرفته‌ام. ترجمه، فرانسه: La littérature européenne et le Moyen Age شاید با کتاب قبلی و آن کتاب کذائی Mimesis)، Auberubach کمابیش تصویری از فرهنگ و بیشتر ادب آن دوره به دست آید، تصویری که احتمالاً بتواند برای فهم ادب کلاسیک خودمان هم مفید باشد، یا دست کم نحوه، برداشت و راه حرف زدن از ادبیات را می‌توان از این آثار یاد گرفت. با قید احتیاط و تا اندازه‌ای به شرط آنکه امثال Lukasc فراموش نشوند.

زندگینامه، بتهوون را هم شروع کرده‌ام. از «ر» خواسته بودم، در یکی از سفرهایش، چندی پیش از آلمان برایم آورد. فعلًاً مدتیست که بعداز ظهرها در کتابخانه، زبان‌های شرقی می‌گذرد - اکثراً از دو تا پنج، پنج و نیم - مقدمات کار فرهنگ میان دو جنگ را فراهم می‌کنم، فرهنگ که نه، بهتر است گفته شود «ادب» : زبان، ادبیات، تاریخ و تاریخنگاری و این همه در متن تجدد و ناسیونالیسم. کار بزرگداشت شاهنامه کم کم پیش می‌رود جلسات سخنرانی و میزگرد موکول شد به ۱۳ و ۱۴ فوریه. باید نوشتن مقاله را شروع کنم: «بخت و کار پهلوان در آزمون هفت خان»، برای سخنرانی. مواد و مصالح آن از چهار پنج سال پیش کم فراهم شده و حالا فقط مانده اصل کار یعنی به هم پیوستن سازگار، یعنی صورت بخشیدن به آن.

۱۷/۰۲/۹۱

کار من و گیتا دارد به جدائی می‌کشد. گفتن ندارد چون هر چه بگویم یکطرفه است، تنها به قاضی رفت و خوشحال برگشت. غزاله در این میان، نمی‌دانم چه جوری می‌شود گفت؟ حال بدی دارد؟ غصه می‌خورد؟ هر چه بگویم سست و نارساست، از شدت چیزی که هست می‌کاهد، بطوریکه عادی و مبتذلش می‌کند. دائم نگران کوچکترین حرف و حرکت ماست. حتی در خواب، وقتی که مثلاً دارم رویش را که پس رفته، می‌پوشانم؛ خواب آلد می‌پرسد پدر دعوا شد؟ چیزی نشد؟ چشم و گوش و حواسش به ماست؛ وقتی که تله و بزیون می‌بیند، درس می‌خواند، با دوستانش، مهمانهایش سرگرم است، در همه حال. در دلش چه آشوبی است! خیلی بزرگتر از گنجایش و طاقت‌ش. دائم به من سفارش می‌کند پدر یک کاری بکن درست بشه. وقتی می‌گوییم آخر چه کار بکنم می‌گویید نمی‌دونم، حرف بزن، با مادر حرف بزن. حتماً درست می‌شه. اگر می‌دونی نمی‌شه هم بگو باشه، نگو درست نمی‌شه به خودت بگو می‌شه ...

در این شرایط کار کردن جان کنند است. فکر پریشان درهم ریخته مثل آب در دستهایم بند نمی شود. گاه دلم می خواهد بخوابم و بیدار نشوم، ولی آرامشی که آدم به آن آگاه نباشد، چه لطفی دارد. امروز با حسن صحبت می کردم، اشاره ای به وضع کردم گفتم یکی دو ماهی است که میانه، من و گیتا قمر در عقرب است. ناراحتی کردم، خوب پیدا بود. چیزی می خواست بگوید یادش رفت. چرا گفتم؟ چه فایده جز ناراحتی او. به قول غزاله «آسوردہ» (Absurde) شما سر هیچی دعوا می کنید، باید درست بشه، آخه «آسوردہ!» نمیشه که درست نشه.

۲۸/۰۲/۹۱

صدام پس از یک جنگ صد ساعته کون نشست ولی در کوشش را نگذاشت و هنوز نعره پیروزی می کشد و نفس کش می طلبد. امریکا پیروزی وحشتناکی به دست آورد. وحشتناک تر از آن پیروزی اسرائیل است. [اینها] با این ایرادهای بنی اسرائیلی و با این سیاست شایلاکی آخرش یک روزی بدکاری دست خودشان خواهند داد. بیچاره آن معدود یهودی هائی که می فهمند و عاجزند، بیچاره عرب های ابلهی که برای امثال صدام یقه چاک می دهند، بیچاره ما مردم عراق عجم و عرب و این لوطی های سر گذرا قمه کشیده.

۲/۰۳/۹۱

با این همه کار، دست و دلم به هیچ کاری نمی رود. کار مقاله پیش نمی رود، کتاب Curtius خسته ام می کند، هرچند که آخر تمامش خواهم کرد. ولی زندگینامه بتھون را گمان نمی کنم. از همه چیز دلزده ام؛ ملال منتشر و سنگینی که فرو می کشد.

۱۰/۰۳/۹۱

کمرم درد می کند و دو سه روز است که زمینگیر شده ام. خانه شلوغ است... کار مقاله پیش نمی رود. هفته، آینده از صبح تا غروب در مغازه خواهد گذشت. Marielle در مرخصی است. این چند روزه انبوهی از مقاله های بی سر و ته درباره، فردوسی یا خوانده و یا شلنگ انداز دیده و رد شده ام؛ (در پنج شش شماره، «کلک» یک شماره، ویژه «فرهنگ»، «آینده» و جاهای دیگر) نه برای کار، از روی کنجدکاوی. از اردشیر باخبرم. چیزی نمی گوید ولی گمان می کنم حالش تعریفی ندارد. بیوگرافی بتھون را فعلاً رها کرده ام. خواندن چند صد صفحه جزئیات خاله زنکی آنهم به آلمانی ملال آور است. دیشب خواب می دیدم که دارم با اردشیر تلفنی صحبت می کنم و می گوید ششصد هزار دلار بدھکار

است که اگر ندهد - که ندارد بدهد - زندانیش می‌کنند و من هر چه حساب می‌کرم که اگر خانه تهران را مثلاً به فلان مبلغ بفروشیم چند دلار می‌شود، سر در نمی‌آوردم. یک وقت می‌شد یک میلیون و دفعه دیگر سه هزار. درگیجی و ناراحتی بیدار شدم. غزاله همچنان نگران و ناراحت و منتظر است ببیند کار من و گیتا به کجا می‌کشد. کمی آرامتر شده ولی نصیحت به من ادامه دارد.....

دیگر نمی‌دانم چه بگویم و با کی حرف بزنم. از حسن هیچ خبری ندارم. می‌داند حالم خوب نیست ولی سراغی نگرفته. دارم تا اندازه‌ای به *Dépression* عادت می‌کنم. البته شدید نیست. باران می‌بارد. حوصله‌ام از خانه سر رفته می‌خواهم بزنم به بیرون.

۲۴/۰۳/۹۱

عید گهی بود که همچنان نمی‌گذرد.

پنجشنبه عید بود، ماندم و جشن و هفت سین و نوار راشد (که برای گیتا سنتی شده) و مهمان بازی و رد و بدل کردن عییدی‌ها و دست و روبوسی و عید مبارک باد و غیره ... احمد و دانا و رها و رامین هم بودند. آخر شب، بعد از این تظاهرات پر از سرور و شادمانی آدمم پشت مغازه و خوابیدم ... حوصله ندارم بنویسم چرا به اینجا کشید. نوشتن هم ندارد. فقط غزاله، نگرانم. نه دستی در کار دارد و نه چیزی ولی همه، شیرینکاری ما، این آتشی که ما روشن می‌کنیم دودش توی چشم او می‌رود. این روزها چندین و چند بار با من صحبت کرد که برگرد، مادر دوست دارد و می‌خواهد که برگردی و چرا این دفعه اینقدر سخت گرفته‌ای و من دلم می‌سوزد و تو تنها نمی‌توانی زندگی کنی و مریض می‌شوی. پدر برگرد من انقدر می‌گویم که دیوانه بشوی، باید برگردی، چرا فکر نمی‌کنی، چرا با لجبازی داری همه چیز را خراب می‌کنی، مگر نمی‌فهمی ... و وقتی می‌بیند فایده ندارد چند دقیقه‌ای تسلیم می‌شود: پس پدر باید نزدیک ما بمانی توی همین محله یک اطاق خوب بگیری من هم می‌آیم درستش می‌کنم، باسلیقه، یک کتابخانه، خوشگل هم باید درست کنم و یک تخت خوب بخری. من خوش نمی‌آید مثل گداتها روی زمین بخوابی ...

۲۶/۰۳/۹۱

دیشب شاه را خواب دیدم. مثل همان وقت‌ها که در قدرت بود آرام، متفرعن و راضی (البته از خود) به نظر می‌آمد. داشت برای جمعی از مسئولان کشور و کادرها صحبت می‌کرد و باز حرف‌های گنده می‌زد و بلندپروازی‌های بال و پرشکن. کفری شده بودم و

لجم گرفته بود چون انگار که ماجرا و پیسی انقلاب را هم دیده و سیلی اسلام به گوشش خورده بود و باز پس از بازگشت تخت و تاج عبرت نگرفته و چیزی نیاموخته بود و من حرص می خوردم که باز در به همان پاشنه می گردد. از شدت عصبانیت بیدار شدم دیدم در پستوی دکان بغل مبال کف زمین دراز شده ام.

۳۰/۰۳/۹۱

صبح ها چنان به سختی بیدار می شوم که اکثراً آرزو می کنم صبح نشود. دلم می خواهد بخوابم تا نمی دانم کی؟ ولی امروز خیلی زودتر از همیشه با ناله های دلخراش سگی از خواب بیدار شدم. نمی دانم سگ مریض بود و درد می کشید یا توی آپارتمان حبس شده بود، گذاشته بودندش و رفته بودند به تعطیلات آخر هفته. این پستوی دکان یک در و یک پنجره به حیاط کوچک ساختمان دارد. صدای سگ هم از توی حیاط و از خیلی نزدیک از اطاقي شاید در طبقه اول یا دوم می آمد. زوزه های دردنگ و خسته، گاهگاه توام با پارس بریده و شکسته شبیه سرفه، مسلول...

۳/۰۴/۹۱

امروز برگشتم به خانه. فعلأً آرامشی متزلزل برقرار شده است. حوصله ندارم بگویم که قرار شد چی بگوییم. شاید بعد از سفر گیتا به دالاس و لس آنجلس با هم صحبت کنیم ببینیم می توانیم چیزی را ترمیم کنیم یا نه؟

۱۵/۰۴/۹۱

«بزرگداشت هزاره، شاهنامه» دیروز تمام شد. ابتكار «انجمن فرهنگ ایران» و همکاری «انجمن بهروز» با پادرمیانی و پادوئی من...
بهر حال تمام شد (با جان کنند و کشمکش عصی و ...) دیشب بعد از شام افتادم و به زحمت خودم را به رختخواب رساندم. اینجوری ته کشیده بودم. همه می خواستند سخنرانی کنند و به گوش کسی فرو نمی رفت که برنامه ای معین شده و نمی توانیم از آن تجاوز کنیم: چهار روز سخنرانی در دو روز: (H. de Foucheour، زریاب، خالقی مطلق و خودم) به اضافه یک میزگرد (با شرکت اسماعیل خونی، میلانیان، امیرمعزی و پرهام). و انتشار یک شماره، مخصوص ایران نامه، از این مجموعه زیر نظر من.
اولین داوطلب سخنرانی: خانم و آقائی به مغازه مراجعه کردند. من نبودم. شماره تلفن گرفتند و رفتند. فردا: زنگ تلفن، الو من خانم ... آمدم نبودید. در سازمان برنامه همکار شما بودم. یادتان نمی آید. الکی گفتم چرا، گمان می کنم، بله و اهن و اهون.

آقای مسکوب شنیدم. یعنی خواندم که دارید سینمایی تشکیل می‌دهید و ... می‌خواستم یک کمی اطلاع به من بدهید که ... - خانم موضوع را که در بروشور خوانده اید. - نه، یک کمی بیشتر. من در مغازه، «گندم» هستم! (ارتباط را نفهمیدم) مطالب بروشور را مختصرتر تکرار کردم. - بله خیلی متشکرم. می‌دانید که اه، اه، یکی دو تا سرفه من و من و ... شوهر من «روی» شاهنامه کار می‌کند و یک سناریو نوشته است می‌خواستم اگر موافق باشید در میز گرد بخواند. - منظورتان از سناریو فیلم‌نامه است؟ - بله. مودب اما چنان چکشی حالیش کردم که گفت متشکرم و خدا حافظ. بعد نوبت به شاعر معاصر ... رسید. مراجعه به مغازه، تلفن به خانه و سماحت: می‌دانید که درباره تأثیر ادبیات ایران در اروپا کار کرده ام و ... ترجمه‌های شاهنامه به زبان‌های غربی، بیست تا سی دقیقه در میز گرد صحبت کنم. - وقت صحبت کننده‌های اصلی ۱۵ دقیقه در نظر گرفته شده، از این گذشته «میز گرد» موضوع معینی دارد. «آکتوالیته» شاهنامه ... - مطلبی که من تهیه کرده ام، اهمیت فردوسی را در غرب و ... در ضمن *Actuel* هم هست چون بیشتر درباره ترجمه‌های معاصر است. یاد شماره ویژه نامه فردوسی کتاب «فرهنگ» افتادم و مقاله، بسیار مفصلش درباره ترجمه‌های شاهنامه به زبان‌های غربی از اول تا حالا. یادآوری کردم، فایده نکرد، اصرار کرد. ول کن نبود. برای نجات گفتم من از طرف انجمن ... دارم عمل می‌کنم. باشد، به آنها می‌گویم و ... در جلسه بعدی قضیه را گفتم و طبعاً هیچکس به جد نگرفت. چند روز بعد باز تلفن شد. گفتم متأسفم. موافقت نشد. دلیل خواست توضیح دادم، پذیرفت و بالاخره: «ممکن است بگویید چه مقامی با من ضدیت کرد؟» - کسی با شما ضدیت نکرد. مطلب شما با برنامه ما جور در نمی‌آید، برنامه را هم نمی‌توانیم عوض کنیم، مشکل محدودیت وقت و ... از این قبیل حرفاها. - می‌دانید که من زندگیم را سر این کار باخته ام؟ - کدام کار؟ - «ادبیات فارسی». - بله، خُب ... - خُب دیگه. - از طرف دیگر شایع کرده بودند که من مرده ام. این آخرها خانواده من خیلی ناراحت شدند. - عجب؛ برای چه؟ - برای مرگ من. - البته، ولی برای چه شایع کرده بودند؟ - چه عرض کنم. حالا اگر من بتوانم صحبت کنم نگرانیشان برطرف می‌شود. - چرا یک نامه نمی‌نویسید؟ - نه اگر صحبت کنم می‌فهمند نه فقط نمرده ام بلکه خیلی هم فعل و زنده ام. - آخر می‌دانید، راستش عملی نیست. - پس بفرمایید چه کسی با من مخالفت کرد. - کس خاصی در کار نیست، انجمنی است و هیئت مدیره تصمیم گیرنده‌ای. درخواست شما را من به آنها گفته ام. - پس بر اثر گزارش منفی شما با من مخالفت کردند. - چه عرض کنم. دیگر هر جور که می‌خواهد تصور بفرمایید.

روز اول در تنفس بعد از صحبت De Fouchecour یک آقائی آمد جلو و سلام و علیک کرد و گفت من فلانیم.

- خیلی خوشبختم! - شما مرا نمی‌شناسید ولی آقای زریاب مرا می‌شناسند. - بله بسیار عالی است، آقای زریاب... - من یک سوم شاهنامه را حفظ اگر بخواهید برایتان از حفظ سخنرانی می‌کنم. من ماتم برد، دید همین طور بهت زده دارم نگاهش می‌کنم. پرسید آقای زریاب کی سخنرانی می‌کنند؟ - احتمالاً پنجشنبه آینده. - خب پس من با ایشان صحبت می‌کنم. - بسیار عالیست. روز اول پس از سخنرانی‌ها و پیش از پرسش و پاسخ پیرمرد لرزان و رنجوری آمد جلو تریبون و پرسید آقای زریاب نیستند؟

- ایشان نیامده‌اند، احتمالاً هفت‌هه آینده... - با ایشان همکار بودیم. همکار قدیم عزیز بنده! شما در صحبت خودتان به جوانها اشاره کردید... (من همچه اشاره‌ای نکرده بودم) من پنج دقیقه وقت می‌خواهم که دو کلمه نصیحت به این جوان‌ها بکنم. - با کمال معذرت... می‌دانید که برنامه از پیش... نگذاشت حرف‌تمام شود که یعنی کافیست و با دلخوری و اعتراض رفت به سراغ داریوش و او را در رودربایستی گیر انداخت و آخر سر بلندگو را به چنگ آورد، نشست و بیست دقیقه‌ای پراکنده و پریشان گفت. پیرمرد که گویا وقتی رئیس دانشکده ادبیات... بود، پاک قاطی کرده بود و از هر دری پرت و پلا می‌گفت ولی خلاصه حرفش را اینطور می‌شد فهمید که می‌گویند فردوسی نژادپرست نبوده، ما آریائی هستیم فردوسی هم همینطور، خیلی با دیگران فرق داریم و... خلاصه اینکه نژادپرستیم و برتریم و خیلی هم افتخار می‌کیم. جوانها از سنت و تاریخ خودشان بی‌خبرند. گفتند پهلوان انسان کامل است (کسی چنین چیزی نگفته بود) هیچکس کامل نیست مگر بعد از مرگ. فردوسی هم همین طور. دلیلش اینست که او فقط چهار صد و بیست، چهار هزار کلمه... چهل بیت درباره اشکانیان گفته. به جوان‌ها سفارش می‌کنم که اشکانیان را بخوانند، زمزمه و پچ پچ و لبخندهای تمسخر در سالن شروع شده بود. یکی دو بار هم تک و توک کف زده بودند تا طرف تمام کند به اینجا که رسید گفتند چشم می‌خوانیم. نصیحت ادامه یافت: - من استاد تاریخ بودم ولی تاریخ جهان را درس می‌دادم. نگذاشتند تاریخ ایران... به حرف من گوش ندادند یک احمدی جشن‌های دو هزار و پانصد ساله گرفت. سیصد و ده سال تاریخ ما را حذف کردند. مادها آریایی بودند تاریخ مادها را از شاهنشاهی ایران... من به جوان‌ها توصیه می‌کنم که تاریخ مادها را از شاهنشاهی ایران... من به جوان‌ها توصیه می‌کنم که تاریخ مادها را هم بخوانند. - چشم می‌خوانیم، مادها را می‌خوانیم. جمعیت بلند شده بود که برود، داریوش به هر زحمتی بود بلندگو را گرفت و آقای دکتر بیچاره کوتاه آمد نگاه سرزنش آمیزی به من کرد و کنار رفت.

اسماعیل خوئی را برای شرکت در میز گرد... پیشنهاد کرد و من... پذیرفتم. پیشنهاد به دلم نشست، چون در صحبت از فردوسی حضور یک شاعر برجسته - خوئی شاعر برجسته ایست - غنیمتی بود، گذشته از این طیف و گوناگونی عقاید شرکت کنندگان را نیز

گستردۀ تر می کرد و از یک نواختی درمی آورد. به او تلفن کردم (به لندن) موضوع را گفتم. استقبال کرد و بی درنگ اضافه کرد شرکت می کند مخصوصاً که فردوسی متهم است به اینکه شاعر نیست (اشاره اش به شاملو بود؟) به او گفتم که موضوع میز گرد «اهمیت شاهنامه در روزگار ما» است. چرا شاهنامه برای آدم میانه حال، جوانی با دانش معمول و متوسط خواندنی است؟ و ...

با دیگران جلسه می کردیم که تکلیف گفتگوها روشن شود و پراکنده گوئی نکنیم. ولی با خوئی چون در پاریس نبود تماس ها تلفنی بود. در یکی از تلفن ها گفت شعری سروده که موضوعش را از چندین سال پیش در خاطر داشت اما نمی آمد تا همین روزها و شعر را به من هدیه کرده: در این هزار سال پس از فردوسی بر ما چه گذشت! گفتم در حقیقت دنباله، نامه، رستم فرخزاد است. گفت دقیقاً. عنوان شعر: گزاره هزاره. پیشنهاد کرد که طی نیم ساعت تا چهل دقیقه این منظومه را بخواند و اشکالی پیش نخواهد آمد. اما وقتی که آمد و منظومه را دیدم: ... [ضد] عرب و اسلام و بعدش جمهوری اسلامی. گفتم اسماعیل جان این را نمی توانیم بخوانیم. نمی دانم چرا نمی توانست بپذیرد که این سمینار نه ضد اسلام است نه ضد عرب، نه ضد جمهوری اسلامی. بزرگداشت فردوسی است (بزرگداشت شاهنامه) و اگر بخواهیم به آن قضایا بپردازیم (که نخواهیم پرداخت) اصل موضوع از بیخ منتفی می شود. خلاصه ... روز اول نیامد... روز دوم آمد و محبت کرد و علی رغم میلش با دلخوری در میز گرد شرکت کرد. چون جلسه را من اداره می کردم، ... رشته، صحبت را اول به او سپردم (از نظر پیش کسوتی و حرمت و اینکه سی سال است با شعر او زندگی می کنیم) صحبت جمع و جور و به قاعده ای درباره، گونه های شعر و چگونگی شعر فردوسی کرد. اشاره ای در اول حرفهایش کرد که برنامه، دیگری پیش بینی کرده بود ولی اجرا نشد. من در پایان گفتم اگر برنامه، فلانی اجرا نشد تقصیر من است و چند کلمه ای درباره، علاقه شیفته وار خودمان - ایرانی ها- به شعر و ... گفتم و مژده دادم که برنامه را با شعری از خوئی به پایان می رسانم که جمیعت پیشنهاد کرد بدhem خودش بخواند و دادم و به خیر گذشت. بعد از خوئی نوبت میلانیان بود ... صحبت امیرمعزی و باقر پرهاشم درباره، تعبیر عرفانی شاهنامه و آین کشورداری و شهریاری («فلسفه» سیاسی) شاهنامه هر دو خوب سنجیده و کار شده ... بود.

بدترین سخنرانی مال من بود که نتوانستم مطلبم را درست عرضه کنم، بین متن نوشته، گفتار شفاهی، شنونده و بلندگو که با دهانم جور نبود، سرگردان بودم. در عوض بهترین سخنرانی مال خالقی بود که هم موضوع (عنانصر درام در بعضی از داستان های شاهنامه) شیرین بود و هم خوب تنظیم و گفته شد.

زریاب نتوانست به موقع برسد و سخنرانیش موکول شد به پنجشنبه، هیجدهم آوریل

در Centre Culturel d'André Malraux

زرباب به پنجه‌شنبه هم نرسید و چون دیگر فرصتی نبود که خبر بدھیم تا کسی نیاید ناچار برنامه، دیگری سر هم کردیم. بیست دقیقه ای حرف‌های پراکنده، من درباره، نقالی: نقالی چیست و نقال کیست؟ بعدش هم داستان زادن و پروردن زال به وسیله، یک نقال جوان ناشی.

برنامه در مجموع خوب و موفق بود مخصوصاً در جمع کردن شنوندگانی از همه دست با هر گرایش سیاسی، از وزیری آریامهری تا چریک فدائی و ... در کنار هم و متمدنانه؛ از برکت وجود فردوسی و شاهنامه مثل بچه آدم نشستند و شنیدند و کف زدند و رفتند.

۱۹/۰۴/۹۱

گیتا و غزاله دیروز رفتند به دالاس برای دیدن دکتر غزاله. حال آنجا هستند و ۵ ساعت دیگر پیش دکتر، هر دو شان مريض بودند. غزاله تب داشت و آنژین کرده بود. گیتا هم گرفتار سرفه، سینوزیت و خستگی مزمن. ولی ناخوشی اصلی هر دو شان نگرانی از دیدار دکتر بود و اینکه چه خواهد گفت و چه خواهد شد؛ ستون فقرات، لگن خاصره، هم اندازه و قرینه بودن پاهای، جراحی کردن یا نکردن و مشکلات نادانسته، دیگر و ... در حال بدی سفر - و سفر دراز سختی - در پیش داشتند: هشت ساعت تا شیکاگو، دو ساعتی انتظار و عوض کردن هواپیما، چهار پنج ساعت دیگر پرواز تا دالاس و آخر شب رسیدن، هتل، فردا ظهر دیدار دکتر و احتمالاً بعدازظهر یا عصرش پرواز به لس آنجلس. خدا بده قوت. دیشب نگران بودم. خوابم نمی‌برد و از راحتی بسترم خجالت می‌کشیدم. منتظر تلفن.

گیتا تلفن کرد. دکتر گفت که همه چیز «خوب» است و به هیچ چیز دست نمی‌زنند. با غزاله هم حرف زدم. خوشحال بود که از دستکاری نجات پیدا کرد. گفت که دلش برایم تنگ شده. تکیه کلام تازگیها؛ پدر خیلی دوست دارم، خیلی خیلی. در فرودگاه دالاس بودند، یک ساعت بعد می‌رفتند لس آنجلس.

۲۲/۰۴/۹۱

در ایران همه چیز عوض شده. هوشنگ و خیلی‌ها دیگر نیستند. هوشنگ افشار هم

همینطور. (یک ماهی است که راحت شده) قبر آفاجان و مهریان را در تخت فولاد (تکیه ملک) صاف کرده و به جایش تا چشم کار می کند نوجوان شهید خاک کرده اند. قبر مامان را در گورستان زرگنده، یک بار در دوره، شاه صاف کرده بودند. «مادر گرامی»، سرکار علیه، در بازدیدی گفته بود به اینجا سر و صورتی بدھید. شهردار-نیک پی نگونبخت - برای خودشیرینی سه چهار روزه روی همه، قبرها را خاک ریخت و درختکاری و پارک سازی را شروع کرد. دو نهال ارغوان بالای سر و پائین پای قبر کاشتم که نشانه باشند آنها را هم در این رژیم ریشه کن کردند. قبرهای کسانم را پیدا نکردم همه چیز عوض شده. مرده و زنده از جایشان برکنده شده اند. انقلاب حتی مرگ را جاکن کرده. اما از طرف دیگر هیچ چیز عوض نشده. کنار زاینده رود نزدیک پل خواجه با «ع» داشتیم قدم می زدیم که گفت چند سال بود که در آرزوی یک همچه لحظه ای بودم. من هم همان وقت در همین فکر بودم. آن چیز عوض نشده شاید همین «هم حسی» است؛ برخورد و پیوند دو حال یکسان (همدلی؟)، یگانکی یا همانندی در حسیات! همین، در میزانی گسترده تر، همگانی تر، در آمیختگی با تاریخ، روحیات، سرزمین و یادگار، همان ناپیدای حاضر که مأوای جان است. مفهوم میهن؛ البته «ع» را در هر جا می دیدم خوشحال می شدم، آن هم پس از این همه سال! اما اینکه هر دو در یک جای معین آرزوی دیدار همیگر را داشتیم به آن «جا» ویژگی یگانه ای می دهد، آن را به صورت مأوای حسن و روح ما درمی آورد به آن خاطره و یادگار می بخشد، آن «جا» را دارای «زمان» (تاریخ) می کند و چنین مکانی برای یک قوم، دیگر فقط مکانی جغرافیایی نیست، میهن است.

۲۸/۰۴/۹۱

با گیتا و غزاله صحبت کردم حالشان خویست. ناخوشی این سفر تمام شد و خیال راحت شد. جایشان خالی است.

دو جلد Curtius (ادبیات اروپا و قرون وسطی) را تمام کردم. نفسم را برید. کتاب خواندنی و آموزنده ای است به شرط آنکه آدم بلد باشد کجاها را نخواند. من درست بلد نبودم. می خواهم هرمان هسه را شروع کنم. (Beschreibung einer Lanschaft) یکی دو روزی است که دارم به خودم دل و جرأت می دهم. می دانم اولش باز این زیان کذانی لگد محکمی می پراند، محکم و مأیوس کننده، تا بعد از دو سه روز راه بیفتم. کمر مقاله، «بخت و کار» شکسته، یعنی فرم گرفته. اما گمان می کنم هنوز یک ماهی کار داشته باشد.

۲۹/۰۴/۹۱

این آخرها سعی می کنم به سیاست «شایلاگی» دولت اسرائیل، جنایت های صدام دیوانه، آوارگی و مرگ و پریشانی کردها و دورونی و خودپرستی غرب مستمدن^۱ و پیش از همه Bush که مردم عراق را به قیام برمی انگیخت و وقتی برخاستند آقا کنار کشید که ما در امور داخلی دیگران دخالت نمی کنیم!) کمتر فکر کنم و گرنه زندگی غیرممکن می شود. جای شکرش باقیست که هنوز فرهنگ هست و طبیعت و عشق، هنوز فردوسی و دماوند و غزاله و خیلی های دیگر هستند.

دیروز ملت خوشبخت و آزاد عراق تازه پنجاه و چهارمین سالروز تولد رهبر کبیر خود را «جشن» گرفت؛ رهبر کبیر اما کمرو و فروتن. فکرش را بکن تا کله ات مثل کدوی پوک که بر سنگ بکویند پخش زمین شود.

۱۰/۰۵/۹۱

صبح است. روز درخشانی است. نور برق می زند. در جای پرت دورافتاده ای وسط جنگل های Maine پیش اردشیر هستم. ایوان خانه مشرف بر آبگیر کوچکی است که مثل آئینه بزرگی آسمان آبی و کاج های بلند سبز را در ژرفای خود نگه داشته؛ مثل خاطره ای شیرین. نسیمی نمی وزد، سطح آینه صاف و صیقلی است، درخت ها آرام و بی تکان ایستاده اند. همه چیز آرام است و آدم را در بیداری خواب گونه ای غرق می کند. دارم Goldberg Variationen را می شنوم.

سه روز پیش با اردشیر از بستان آمدیم. پریروز و دیروز به کوه پیمایی گذشت و بسیار فرح انگیز بود. دیروز بیش از دو ساعتی یک نفس بالا رفته تا به سرِه کوتاهی رسیدیم. از بلندی که نگاه می کردیم سراسر تا آنجا که چشم کار می کرد پست و بلند کوه و دره بود و جنگل و سبزه نو دمیده، بهار دیررس و دو سه دریاچه در دامن کوه های فراگیر که زیر آسمان را با شانه های انبوه و بازو های ستبر خود پر کرده بودند. خوب و آرام و سرشار از فراغت می گزد.

امروز جمعه است. پنجشنبه گذشته به بستان آمدم (به دعوت انجمن ایرانیان مقیم بستان) و یکشنبه برای شصت، هفتاد نفری سخنرانی کردم؛ درباره سفرم به ایران. همین چیزها که در همین دفتر یادداشت کرده ام. ظاهراً با خرسندی شنیدند. ما هم مثل شاه شهید، خودمان از خودمان خوشمان آمد. چون صحبت از همان اول به راحتی و گاه و بیگاه با یکی دو شوخي و تا آخر به گرمی برگزار شد.

علی و مارینا مثل همیشه به نهایت مهربانند، خشایار هم همین طور، مهرداد، رقیه،

همه. با اردشیر هم در هماهنگی، همدلی یا نمی دانم، شاید بهتر باشد بگویم یگانگی ناگفته ای بسر می برم ...

۱۱/۰۵/۹۱

امروز از دیروز هم روشن تر و درخشنان تر است و آرام تر. جوری است که انگار طبیعت به قصد و دانسته دارد خودنمایی می کند. به راحتی می توان فریته، چنین روزی شد و بی اختیار خود را به آن تسلیم کرد و در روشی نابی که همه چیز را غرق در خود کرده غوطه خورد.

دیروز هم در جنگل های بلند کوه دیگری راه پیمایی خسته کننده و فرح بخشی کردیم. شب سلامت خستگی را حس می کردم و بعد در خواب سنگینی فرو رفتم که کمتر نصیب می شود.

این خانه ای که ما هستیم - در جنگل، کنار آبگیر و در دامنه، تپه ای که با وجود بهار دیررس حالا دیگر سبز سبز شده - نزدیک شهر Fillips در بالاهای Maine است. دیروز چند دقیقه ای به شهر سری زدیم، یک دفتر پست و یک شعبه، بانک و دو سه فروشگاه، اتومبیل و خانه های پراکنده و مغازه های بسته و سکوت. نه فصل اسکی است و نه توریسم تابستانی. خوب فصلی است؛ بهار نوایین و خاک نونوار!

روز اول راه پیمایی (یا کوه پیمایی؟ البته نه کوه نوردی) یک Moose دیدیم. در ۱۵ متری، پایین دست ما ایستاده بود و نگاهمان می کرد. به ما خیره شده بود. اردشیر اول دید. چیزی بود بزرگ‌تر از اسب و بدقاره. پرسیدم ماده است اردشیر گفت معلوم نیست چون ممکن است به علت فصل شاخش افتاده باشد، آن وقت نر ماده نمام است. من و ... ترسیدیم. یک لگدش کافی بود ما را بفرستد پیش اسیران خاک. ولی اردشیر گفت نرسید حیوان بی آزاری است مگر آنکه ماده باشد و با بچه و احساس خطر کند. کمی نگاهش کردیم و آرام رفتیم تا به هر تقدیر به هیچ حال برانگیخته نشود و به کله اش نزنند که به سراغ ما بباید. به عقیده اردشیر حیوانات، حتی درنده ها معمولاً از آدمیزاد دوری می کنند و از سر راهش کنار می روند مگر آنکه احساس خطر کنند - مخصوصاً اگر بچه داشته باشند - و یا ناگهان با آدم سینه به سینه شوند. برای همین در جنگل نباید بی صدا و خاموش راه رفت، حتی وقتی که تنها بیم.

۱۳/۰۵/۹۱

دردکمر آزارم می دهد. از دیروز شروع شد و دارد این سفر به این خوبی را خراب می کند. دیروز خانه نشین شدم. بیشتر روز روی ایوان نشسته بودم و از بالا آبگیر آرام و

زلال رو به رو را تماشا می کردم و درخت های سبز اندر سبز واژگون در آب را. سبز نودمیده، مغز پسته ای و تازه چشم به نور باز کرده و در آینه آب افتاده! به قول اردشیر از آسمان نور می بارید.

امروز می رویم به بستن. چهار پنج ساعتی باید در اتومبیل بمانیم. راه زیباست اما کمر ناسالم و دردنگ است. در کمبریج کتاب Joseph Campbell را دیدم و گرفتم، دارم می خوانم. نصی پسندم. به نظر می آید که گرفتار نوعی روانکاوی خام و شتاپزده است که هر اسطوره ای را مستقیم و تر و فرز با پدر، پسر، مادر، عقده، ادیب، و غیره تعبیر و تفسیر می کند. از هر جا شروع کند از رحم زن سر درمی آورد. فروید و یونگ مثل سنگ Eliade روی نویسنده افتداده اند. در تأویل و معنای اسطوره مکتب Dumézil و آسیاب بیشتر بافهم و شعور ناچیز من سازگار است. حتی «کرینی» که یونگی است ولی در برداشتی که می کند عمیق تر است. انگار ریشه را می کاود و بیرون می کشد (هرچند ساله است که از او چیزی نخوانده ام) کتاب را که دیدم فکر کردم برای مقاله، «بخت و کار...» مفید خواهد بود اما متأسفانه به کار من نمی خورد، ولی در هر حال شاید تا آخر بروم : The hero with a thousand faces

۲۱/۰۵/۹۱

دیروز با غزاله می رفتم. ناگهان از من جدا شد و رفت به طرف درختی کنار پیاده رو. گفتم چه کار می کنی گفت می خواهم بزنم به چوب. - برای چی؟ برای اینکه میانه تو و مادر بهتر شده! خواستم چیزی بگویم، نگذاشت و گفت حرف نزن پدر، هفت ساله هدف من در زندگی بهتر شدن میانه شمامست. بهتر شده دیگه حرف نزن.

۲۲/۰۵/۹۱

این فشرده، تاریخ گذشتگان مال چیزی هاست؟ : آمدند و رنج بردن و رفتند.

۹/۰۶/۹۱

این یکشنبه دلگیر از خانه بیرون آمدم تا در هوای ابری و نسیم خفیف باران دار، باران مرددی که در هوا سرگردان است و فرو نمی ریزد، کمی راه بروم و بعد در گوشه، دنج کافه ای بنشینم و یکی دو ساعتی «کار» کنم. هرمان هسه بخوانم، چیزکی بنویسم. «بخت و کار» تمام شد حالا با دودلی زیاد به فکر «بازگشت» افتاده ام: شرح سفر به ایران، نمی دانم نوشته خواهد شد یا نه. تا آخرهای مونپارناس رفتم و

از Jardin d'Observatoire عبور کردم و رسیدم به باغ لوکزامبورگ. در همان محوطه، باز بالا دست (نژدیک Lycée Montagne) نشستم و مدتی سبزه، تاریک، شسته و باطرافت چمن و درخت‌ها را که در نور سری روز مثل ماهوت، کلفت و سنگین و پرپشت به نظر می‌آمد تماشا کردم، زیر بار آسمانِ کوتاه، لخت و افتاده شده و خوابش به طرف خاک بود. مدتی نشستم، گرفتار سستی تبلانه‌ای شده بودم، به گیتا و روزهای اخیر و رابطه، خرابیان فکر می‌کدم و تمام مدت توی دلم با او حرف می‌زدم، بهتر بگویم مشاجره و یک به دو می‌کرم. پریروز صحبت کردیم. سعی می‌کرد، خیلی سعی می‌کرد تا آرام و حتی مهربان باشد. ولی هر دو بدجوری از همدیگر زخمی شده‌ایم ... نژدیک به دو ساعت آنقدر گذشته را به هم زدیم و از همدیگر گله کردیم که خسته و مانده شدیم، مثل دو شترنج باز آچمز شده یا دو مشت زن تمام شده و افتاده کف‌رینگ. او به کلی بیمار و درهم ریخته است من هم بفهمی نفهمی دارم اوراق می‌شوم: چشم و لشه‌ها و دندان، دست و معده، درد کمر هم که دیگر ماشاء الله زیادی دارد محبت می‌کند، از وقتی از سفر برگشته‌ام تا حالا فقط یک روز وداده است. امروز روز دوم است.

نمی‌توانم چیزی بخوانم. نمی‌خواهم به خانه برگردم. از خیالات و خاطرات تیره، تاریک شدم. رفتم به سراغ درختم تا شاید حالم بهتر شود ...

چقدر دلم می‌خواست اینقدر گرفتار نبودم و «یوسف و برادرانش» را می‌خواندم. «در جستجوی زمان از دست رفته» را هم همینطور. چطور این را تا حالا نخوانده‌ام، چطور بخوانم با این وقت کم، زیان‌الکن، کندی در مطالعه و در این پائیز عمر - «آذر ماه آخر پائیز» - و این همه نقشه‌های دور و دراز، بدتر از بازرگان سعدی. اردشیر تلفن کرد چه خوب بود. چه روزهای کوتاه و خوبی بود.

۱۳/۰۶/۹۱

آل محمد هم مرد. حس می‌کنم که مرگ با تبر دارد استخوان‌های مرا خرد می‌کند و چارستون تنم فرو می‌ریزد. عجب موریانه، سمجی که از خیل ملغه‌های گرسنه ویران کارت‌تر است. ده روز پیش بود که تلفن کرد و گفت کتاب رسیده و بعد از سال‌ها این اردشیر آوانسیان چه مزخرفاتی به هم بافته و آن ... را بگو که بعد از همه، این چیزها که پیش آمده در پاریس نشسته و از این چیزها چاپ می‌زند. گفتم خبر نداری که هنوز اول عشق است. سه هزار صفحه از اینها و از همین آقا به روسی دارد و دنبال مترجم و ناشر می‌گردد و از من سراغ ناشران فارسی را در امریکا می‌گرفت. از حالش پرسیدم گفت تغییر یا تحول تازه‌ای پیدا نشده فقط چون خیلی ضعیف شده فعلاً چند روزی معالجه را متوقف کرده اند قرار شد

بعداً از هم خبر بگیریم و من خیال داشتم پس فردا، شنبه تلفنی بکنم که دیشب مریدنامه، حسن را برایم آورد آخر شب باز کردم دیدم آخر نامه اشاره ای کرده که «لابد خبر تأسف بار آل محمد را شنیده ای؟» نتوانستم در خانه بمانم، راه افتادم که شاید هوای آزاد و مونپارناس سرزنشده و رنگین و شلوغی خیابان و کافه ها و سرخوشی جوانهای بی مرگ - چنان از مرگ فارغند که انگار جاویدانند. خوشبختانه! - و زیبایی و زندگی جوشنان، حالم را عوض کند. ساعت یک صبح برگشتم. چیزی عوض نشد. جز اینکه خسته شده بودم و عضلات بالای زانو می لرزید و مورمور می کرد.

این یادداشت را دارم پشت دخل می نویسم. آن وقت که دکان را تازه باز کرده بودیم، نامه، کوتاهی برایش نوشتیم و یادآوری کردم که اگر آشفته است، ایستاده از پشت دخل دارم می نویسم که دخل خلق الله را دربیاورم. جواب داده بودم اولاً همین که پشت دخل ایستاده ای دخلت آمده و ثانیاً امیدوارم که بعداً در پشت دخل فرصت نامه نوشتن نداشته باشی. هنوز فرصتی هست. مال اوست که تمام شده. اول کار گفته بودند که با این سرطان «خفیف» می شود بیست سال سر کرد. وقتی در تلفن این خبر را به من داد گفتم بهتر است بعد از بیست سال، دیگر روت رو کم کنی. بیست سال زور کی به یک سال کشید.

۱۵/۰۶/۹۱

می خواهم کار کنم، نمی توانم. فکر مرگ آل محمد چنان ذهنم را غرق کرده که جانی برای چیز دیگر باقی نگذاشته. جشن آخر سال شاگردان گیتا بهتر از هر سال و با ناراحتی عصبی و دردسری بیش از هر سال سه شنبه، یازدهم برگزار شد. غزاله امشب با بچه های مدرسه پنج روزی می رود به ونیز و من و گیتا تنها می مانیم؛ هم حالش بد است و هم رابطه مان. چه رنجی می برد غزاله. دیروز با من گریه کنان صحبت می کرد و نصیحت و التماس که یک کاری بکن درست بشه. یک چیز توی دلم را چنگ می زد و تکه پاره می کرد. نمی دانم چه جوری می شود درست کرد.

دیروز رفتم روزنامه بخرم ولی حواسم جای دیگر بود. داشتم به مادرم فکر می کردم و خانه، اصفهان و شیطنت خودم. همین روزهای آخر بهار بود. امتحانات سال پنجم متوسطه تمام شده بود. مامان توی آشپزخانه جلو اجاق ایستاده بود. آشپزخانه دست کم نصف آپارتمانی بود که فعلاً داریم. لامپ سوخته بود و آن وسط سریچ خالی به سیمی از سقف آویزان بود. من سر بسر مامان می گذاشتیم یا توی گوشش فوت می کردم که به شدت قلقلکش می آمد و یا از یک سر آشپزخانه می دویدم به طرف دیگر، وسط که می رسیدم می پریدم هوا و انگشتیم را می کردم توی سریچی که نمی دانستیم برق دارد یا نه که مامان را بترسانم و او که به شدت نگران می شد هی داد می زد مادر نکن و من دیوانه بازی و

فوتِ توی گوش را بیشتر می کردم. از امتحانات نهایی سال پنجم و ریاضیاتش که باورم نمی شد قبول شوم، به سلامت جسته بودم، از بهار و قبولی نامتنظر مست شده بودم که مست بازی درمی آوردم. خلاصه در یکی از این پریدن ها اتفاقاً برق مرا گرفت. در یک آن با فریادی «برق آسا» پرت شدم به بیرون از آشپزخانه. آن سال ها برق اصفهان خیلی ضعیف بود و به خیر گذشت مامان حالت بد شد و من برای اینکه بیشتر عصبانیش نکنم در رفتم.

داشتمن به مامان، خانه، سر جویشه، آن بهار و این همه سال که گذشته فکر می کردم و از آن مرده یاد این مرده افتادم که هنوز مرگش تازه و داغ است. رسیدم به دم کیوسک و طبق معمول گفتم Le Monde S.V.P. و پنج فرانک دادم. دیدم فروشنده نگاه می کند و پول را برنمی دارم. تعجب کردم. ظاهراً او هم تعجب کرد. چون اقلأً هفته ای دو سه بار مرا می بیند. نمی فهمید چرا یک فرانک دیگر را نمی دهم، آخرش گفت ۶ فرانک می شود. من باز تعجب کردم و گفتم تازه گران شده گفت نه چندین ماه است و من ناباور یک فرانک دیگر دادم. فروشنده برای اینکه مشکل خودش را به نحوی حل کند. - با اینکه مرا هر هفته می بیند - پرسید مسافرت بودید؟ گفتم بله؛ انگار باورش نمی شد. چون برخلاف عادت، کنجدکاوی کرد و پرسید کجا بودید؟ گفتم اصفهان. متوجه نشد گفت کجا؟ گفتم لندن. روزنامه را گذاشتمن توی کیف. حواسم را خوب جمع کردم و قیمت روزنامه یادم آمد.

۲۰/۰۶/۹۱

امیر هم رفت و راحت شد. از تاخت و تاز مرگ در بدن، از مشاهده غار تاریک نیستی که روز به روز نزدیک تر می شد، از دردی که طاقتیش را بربیده بود، از همه چیز راحت شد. حالا آرام خوابیده است. امروز صح مُرد. با خجی چند کلمه ای حرف زدم نگران رامین بود. گفتم نگران نباش. تنها نمی گذاریمش. با داریوش قرار گذاشتیم که فردا شب با همدیگر خبر را به او بدهیم. با رامین چاق سلامتی کردم و پرسیدم فردا شب چه کاره ای؟ گفت هیچ. گفتم پس پیش فروش نکن. گفت چطور مگر، گفتم می خواهم با هم بروم جائی. گفت باشد با شما هر جا بروم خویست.

به نظرم می آید که مرگ مثل موریانه ای سیری ناپذیر و جان سخت و شرور به سرعت ستون فقرات امیر را جوید و به ریه ها رسید و آنها را هم مثل یک سفره، کهنه پاره کرد و تفاله اش را در حفره سینه باقی گذاشت. امیر آخرها به سختی نفس می کشید. سلطان زده بود به شُش ها.

۲۶/۰۶/۹۱

غزاله در برگشت از ونیز، پس از پیاده شدن از ترن و ماج و بوسه گفت بیشتر بچه

هائی که پدر و مادرشان از هم جدا شدند درس نخوان و بد شده اند. سیگار می کشند و مرتب با پسرها هستند و حرف های بد می زنند و از این چیزها، گیتا و من توضیحات دادیم که نه، همیشه اینطور نیست، به رفتار پدر مادرها با همیگر و با بچه بستگی دارد و غیره و غیره ... گفت آره ولی بیشتر اینطوری است. گذشت تا شب که منفجر شد: از رابطه، من و گیتا، از خودخواهی و احمقی ما که فقط به فکر خودمانیم و داریم زندگی او را از بین می بریم، که ما زندگی او بیم و مال ما که خراب شد مال او هم شده است، که از این وضع خسته شده، که می خواهد برود پانسیون، که دعوا ایمان همه احمقانه و بیخودی است و ... دو ساعتی طول کشید. اول بدخلق و عصبی بود. بعداً هیستریک شد، نفسش بند می آمد و به التماض افتاده بود. از شدت بُغض نمی توانست حرف بزند و پشت سر هم مثل اینکه ورد گرفته باشد تکرار می کرد: درست میشه، درست میشه. باید حرف بزنیم. سه تائی حرف بزنیم. من و گیتا دستپاچه شده بودیم. گیتا یک قرص مسکن به او داد و خواباندش. به اضافه، یک آسپیرین برای تسکین درد معده. هرگز غزاله را در این حال ندیده بودم و آرزو می کنم در آینده نیز هرگز نبینم.

پریروز با هم صحبت کردیم، و حرف های درست و منطقی خودش را تکرار می کرد. تنها اشتباهش در این است که خیال می کند که ما دو تا اگر بخواهیم درست می شود. نمی تواند بفهمد که چطور ممکن است بخواهیم و سعی بکنیم و باز نشود. اختلاف و ناسازگاری دو کاراکتر متضاد و دو برداشت متفاوت از زندگی زناشویی را، که به خلاف اراده، آدم به راه خود می رود نمی تواند بفهمد ...

۲۸/۰۶/۹۱

کتاب زیبا و عمیق یوسف. Le tombeau de Sadegh Hedayat (در رثاء هدایت) را یک بار دیگر خواندم. پیش از چاپ هم خوانده بودم ولی انگار تفاوت نوشته، چاپ شده و نشده زیاد است این مرتبه کتاب را بیشتر چشیدم و حس کردم. اتفاقاً یکی دو هفته، پیش «بوف کور» را هم برای مقاله، «بخت و کار» بار دیگر خواندم.

امروز به یوسف گفتم «بوف کور» که برای من معملاً بود کتاب تو هم معملاً را پیچیده تر کرد. و افزودم که مثلاً می توانم بفهمم یا حس کنم که چرا «مسخ» کافکا شاهکار است و هر کس از دید خود معنایی به آن می دهد، می توان فهمید پشت سر Allegorie داستان چه چیزی ممکن است نهفته باشد ولی بوف کور را نه. معماست.

و این هم جواب هوشمندانه، یوسف: در کافکا اسطوره به اداراک بدل می شود ولی بوف کور ادراک Comprehension را به اسطوره تبدیل می کند. «بوف کور» معمای مرگ و رژیاست و بزرگی کتاب در گنجی و معماهی بودن آن است و من هم سعی نکرده ام که این

معما را «حل» کنم که آسان شود چون دیگر اهمیت و گوهر خود را از دست می‌داد. تمام ادیان و مذاهب سعی کرده اند به مرگ، به معنایی که نه در اختیار ماست و نه حل شدنی، معنا بدھند. این بر عکس به جای دیگری رفته که رازگونه و معماست و از آن هم فراتر گذشته چون نمی‌خواهد از چیزی انتقاد کند، نمی‌خواهد بگوید آنچه را که مذهب به آن معنا داده بی معناست. نه، کتاب در فضا و هوای «معماه مرگ و رؤیا» نفس می‌کشد یا پژوهش یافته و به سر می‌برد. گذشته از این «بوف کور» تجربه، نفسانی یا «زیستان» عرفان است در عصر ما، در واقعیت تهی از خدای این زمان، عرفان وارونه، یعنی «کابوس» است، آن سوی «بهشت»، یعنی دوزخ است و من سعی کرده ام این را در کتاب بگویم...

من پرسیدم که آیا «مدرنیته» الزاماً با مرگ، نیستی، خودکشی توام و آنطور که از نوشته، تو بر می‌آید گاه حتی یکی است؟ او جواب داد: مدرنیته مذهب ندارد، مذهب که رفت آدم می‌ماند و همه، چیزهایی که یک وقتی مذهب به آن معنا می‌داد (خدا، ابدیت، بهشت) منتها بدون معنای قبلی یعنی با معنای عکس و خلاف. خدا بدل به شیطان (فرشته بدل به دیو) ابدیت، نیستی و بهشت، دوزخ شد. مدرنیته دوزخ (=واقعیت) است به اضافه، اوتوپی (=هنر) اوتوپی می‌خواهد دوزخ را قابل تحمل کند یا بگوییم هنر می‌خواهد واقعیت را متعالی و معنی دار کند.

سوال دیگر من: آیا هدایت آن طور که تو می‌گویی نماینده، تمام و کمال عصر خود بود یا نماینده، یکی از جنبه‌های آن. جواب: هدایت نماینده، عصر خود بود به این معنا که این عصر جنبه‌های مختلف داشت که هدایت یکی از آنها را (در بوف کور) هستی بخشد، در اثر و در زندگی خودش هستی تمام و کمال بخشد. و اما پرسش آخر: در مدرنیته جائی برای اخلاق وجود ندارد؟ - درست است. - در این صورت نوشتن برای چه؟ هدف نوشته و نویسنده چیست؟ چون به محض اینکه او دست به قلم برد از قلمرو عدم، مرگ، از «هیچ» فراتر رفت (چون که دارد به چیزی هستی می‌بخشد) یعنی مدرنیته را نفی کرد و دیگر «مدرن» نیست. جواب: هدف از نوشتن خود نوشته است که معمولاً به «هیچی، فروریختگی و تلاشی می‌انجامد (بکت و Duras را مثل زد که من نپذیرفتم و موزیل یا کافکا را مثال زدم) نویسنده و هنرمند جدید مثل راهبان قرون وسطی است بی آنکه مانند آنان خدائی و پاداشی هر چند دور داشته باشد. در این مورد گفتگو طولانی، دقیق و پیچیده شد اما نه قانع کننده. به همفرکری و موافقی نرسیدیم و من هم حوصله بازنویسی آن را ندارم.

در روزهای اخیر لحظه‌ها و ساعت‌های بی نظیری با غزاله گذشت. سرشار از مهربانی، شادی و خشم. بعضی وقت‌ها از بسیاری محبت بی تاب می‌شد به طوری که پیدا بود در پوستش نمی‌گنجد و از حس خودش لبریز می‌شود: وای پدر، چقدر دوستت دارم! و یک ژست، حرکت یا تکان بی اختیار، ناشی از بی خوبی و درماندگی دلپذیر. برای خرد کفش و کتاب و تعمیر خودنویس و هدیه، تولد گیتا وغیره دو سه روز بعد از ظهر با هم بودیم و طبعاً چندین بار هم درباره، رابطه، من و گیتا صحبت شد. و توضیحات بی اثر من که چرا بهتر است از هم جدا شویم و مقاومت خودبخود او که جلو دهان مرا می‌گرفت و تکرار پی در پی که درست می‌شده، درست می‌شده و سپس خشم هیستریک: پدر تو هیچ سعی نمی‌کنی، تو ودادی، تو خسته شدی، تو حق نداری، می‌خواستی بچه درست نکنی. تو خودخواهی، فقط به فکر خودت هستی. می‌خواهی خودت را راحت کنی.

باری، دیروز رفتند. در فرودگاه فرصت زیادی داشتیم و چون غزاله از هر دو ما قول گرفته بود که یک بار در حضور او حرفهایمان را بزنیم، این کار را کردیم. خیال می‌کرد می‌تواند میانه را درست کند؛ چون حرف‌های ما *logique* نیست. همدمیگر را که دوست داریم پس دلیلی ندارد که درست نشود. نمی‌فهمد چطور ممکن است اختلاف کاراکتر و دریافت کار را به اینجا بکشاند. از قضا شرکت هواپیمایی بیش از اندازه بلیط فروخته بود سفر گیتا و غزاله و چند نفر دیگر با بیست و چهار ساعت تأخیر انجام شد (این مدت را در هتلی کنار فرودگاه گذراندیم) و غزاله به این نتیجه رسید که این کار خدا بود که می‌خواست پدر و مادر یک دفعه، دیگر با هم صحبت کنند. وقتی پوزخند بیجا و بی اختیار مرا دید مأیوسانه گفت پدر *Croyant* (معتقد) نیست و من گفتم خرافاتی نشو عزیزم. (چه فرمایش خردمندانه ای!)

بهر حال سعی کردیم آرام و خلاصه حرفهایمان را، که باز گفتن ندارد،... بزنیم. غزاله کلافه شده بود یکی دو بار هم هیستریک شد و گفت از تو تمام عمر بدم میاد، اصلاً دیگه تو رو دوست ندارم، هیچ سعی نمی‌کنی و ... بعد که آرام شد. عذر خواست. چندین بار. رابطه خودش را با من مقایسه می‌کند با رابطه دوستانش با پدرشان و به این نتیجه می‌رسد که هیچ دختری انقدر پدرش را دوست ندارد و از فرط محبت بی تاب می‌شود. وقتی که در کمال یأس نتیجه گفتگوهای بی نتیجه را دید سؤال‌های همیشگی گریه کنان شروع شد: باز هم همدمیگر رو می‌بینی؟ باز هم سه تائی بیرون می‌بریم؟ باز هم تو خونه می‌ای؟ باز هم صحبت می‌کنی؟ درست می‌شده، درست می‌شده. رنگش پریده بود، از بعض نمی‌توانست حرف بزنند، می‌لرزید، سرگیجه داشت و کوشش بیهوده ای می‌کرد که گریه نکند. حس می‌کردم که از میان دارد دوپاره می‌شود. یکبار گفت دلم می‌خواست می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم و همه چیز از یادم می‌رفت. می‌گفت پدر یک کاری بکن و من عاجز و درمانده

نگاهش می کردم و گاه می گفتم اگر زودتر از هم جدا شده بودیم بهتر بود. هنوز هم یک محبتی باقی مانده اگر دیرتر بشود ممکن است با همدیگر دشمن بشویم. نمی پذیرفت و پشت سر هم می گفت «نمی فهمم تا نفهمم نمی‌ذارم بری، یخه تو می گیرم، اگه بخوای بری خفهه ت می کنم.» حس می کردم که مرگ مثل آب تمام تنم را غرق کرده. گمان می کنم حال گیتا از من هم بدتر بود، خیلی بدتر.

بعد از این صحبت ها باز بیش از یک ساعتی با هم بودیم، از بیچارگی و درماندگی کمی آرام شد ولی پاهاش می لرزید و بد راه می رفت. یکبار گفت می فهمم، تو هم بالا آوردنی، پدر. گفتم مادر هم همینطور. قول گرفت که برای گیتا نامه بنویسم، جای خوب خانه بگیرم. نمی خوام پدرم پشت دکان بخوابه یا توی محله، هیجدهم زندگی کنه. خونه، خوب و شیک و خوشگل بگیر. قول دادم. به خانه که برگشتم دلم مرده بود. از مرگ مامان ببعد هرگز روزهایی به این بدی نداشت. انگار دارم از هم می پاشم. ولی با همه، اینها امروز صبح ورزش هر روزه را ده دقیقه ای از سر گرفتم.

۸/۰۷/۹۱

گمان می کنم حالا دیگر واقعاً «بخت و کار...» تمام شده چون دیگر باید بسپارمش به چاپ، باز هم این روزهای آخر کلی وقت مرا گرفت ولی دیگر راحت شده ام. از گیتا و غزاله خبر دارم. راحت رسیدند و می گویند که خوبند. از اردشیر هم همین طور...

صبح ها از بیدارشدن دلخورم و این همیشه برای من علامت بدی است. بودنم را در خانه لحظه به لحظه حس می کنم و طعم تنها و دلگیر آن را با حسرت می چشم. مثل کسی که می داند چند روزی بیشتر به آخرش عمرش نمانده و لحظه ها را با تنگدستی خسیسانه ای می گذراند. غزاله و گیتا که برگردند من دیگر در این خانه نخواهم بود.

۱۵/۰۷/۹۱

دلم پیش غزاله است. کم کم دارم بی دلخوری و آزدگی و با همدردی به گیتا فکر می کنم. بدون بغض و عصبانیت و همچنین بدون امید درست شدن چیزی. امشب می خواهم به اردشیر تلفن کنم. داستان صدمه زانویش نگرانم می کند. کاش اینجا بود.

۱۶/۰۷/۹۱

همه چیز را به همه کس نمی توان گفت. هر نوشته ای ممکن است به دست هر نااھلی برسد. از این عادت بیوگرافی بازی فرنگی ها که جای ادبیات را گرفته خوش نمی آید.

کنجکاوی‌های خاله زنکی، دل و روده، همه چیز را در آوردن و در گذرگاه همه ریختن! شاید بهتر باشد بعضی از دردهای شریف و خصوصی همچنان پنهان بمانند.

۱۰/۱۰/۹۹

انگار که سالهاست قلم به دست نگرفته‌ام. با کاغذ و نوشت بیگانه شده‌ام. تمام این دو سه ماه و چندین و چند ماه اخیر با خودم بیگانه بودم. برای همین دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت، حتی به نوشتن روزی چند کلمه، بی معنی. یکماه و چند روز، در ماه اوت و اول های سپتامبر ایران بودم. خیلی بد گذشت. با وجود همه محبت‌های همه، ته دلم سنگین، سیاه و نگران بود. مثل بیمار منتظر و بی امید، منتظر بازگشت به پاریس بودم و آنچه که باید پیش بباید. در تهران خانه فروش رفت، کارهای دیگرم کمابیش روبراهم شد ولی افاقه نمی‌کرد. چهار پنج روز هم [در لندن] پیش حسن و ناهید بودم. آن هم دردی دوا نکرد... برای دیدن «ع» دو روزی به اصفهان رفتم. پس از چند سال بدبختی و گرفتاری بالاخره مقداری از اموالش آزاد شد و این عزیز ذلیل شده دوباره دست و بالش باز شد. این بهترین خبر این سفر ایرانم بود. سه چهار روزی هم در شمال گذشت، کنار دریا. سراسر بوی برنج بود و دریانی که نسیمش را به دشت می‌پراکند؛ وزش سبز طراوت، دریایی کبود، آبی، نیلی، سربی، خاکستری، همه رنگ و همه حال، بیقرار آرام، ژرفای گستردۀ تا کناره، آسمان، در آغوش باز افق.

جمعیت در تهران و در همه جا مرج می‌زند. آدم حس می‌کند که مملکت دارد زیر پای انبوه جمعیت لگدمال می‌شود. این سیل دم افزون بلاطی است که هیچ رژیمی در آینده نمی‌تواند آن را درمان کند. درد بی درمان ما خواهد بود که از همین حالا مشکل اجتماعی ترسناکی شده است، اگر چشم دیدن باشد.

این بار هم خیلی‌ها را دیدم، همه غمگین، دلمرده و نومید، اما نه بیکاره و واداده. عجیب است که با این همه هر کس از میان روش‌نفکرهایی که دیدم دست و پائی می‌زند و تلاشی می‌کند. به جز امیر. اول بار بود که به آن خانه، مأнос می‌رفتم و امیر دیگر نبود. حیف!

در اصفهان گذشته از «ع» و «ح - ۱»، دکتر «۱» و هاشم الحسینی، دوستان دوره، دبیرستان (چهل سال پیش؟) را دیدم؛ پس از سالهای سال. و چه لذتی داشت. اما حیف که نتوانستم آقا مهدی را ببینم. برای دیدار او به خودم وعده‌ها داده بودم. اما شدنی نبود. «ح» گفت همان پارسال که در اصفهان بودم و می‌خواستم آقامهدی را ببینم، او چندین ماه پیشتر مرده بود و من نمی‌دانستم و به من نگفتند. گفتن نداشت. باری، مرگ او بدترین

خبر این سفر بود. او هم مثل امیر و آل محمد از سرطان مرد. با مرگ امیر دلم می خواست انس بگیرم یا یک جوری بهر تقدیر به آن عادت کنم اما نشد. هر بار که به آن خانه رفتم یا در ایوان نشسته بود و صحبت می کرد یا گوشه، اطاق پشت به مخده در همان جای همیشگی عبا به دوش و کتابهای پراکنده در کنار دست و یک استکان کمر باریک چای و چند حبه نبات...

۱۱/۱۰/۹۱

کتاب عرفان *La route des infidèles* را دو سه روز پیش تمام کردم. تکنیک او نسبت به کتاب قبلی (آخرین شاعر جهان) زمین تا آسمان عوض شده.

۱۲/۱۰/۹۱

با «ح - ا» یک روز صبح زود رفتم به بیشه، جعفرآباد. از پل مارنان تا دو سه کیلومتری به طرف غرب تقریباً تا نزدیکی محاذات نصرآباد و ... زمین های دو طرف زاینده رود را شهرداری - البته به زور - گرفته و جزء «فضای سبز» آنها را پارک و همگانی کرده است. خوشبختانه زیاد دستکاری نکرده اند جا به جا گل کاری است و گاه یک تکه درخت کاری و بیشه، مرغ یا چمنی با چند درخت میوه، کبوته های تازه و باریک و سیراب، کیپ همدیگر پهلو به پهلو ایستاده و چند پیکان با سرنشینان پراکنده که شب را زیر آسمان به صبح رساند اند. - توریسم داخلی -

صبح زود... رفتم قدم بزنیم. شبنم بود و مه برآمده از خاک خیس. شبدر، علف هرز، سبزه، آسمان سبز، کبود، آبی فیروزه ای و آبِ روشن شفاف و ریگ های شسته، کف رودخانه و چنار و سنجد و توت و درخت های خودرو و صبح و هوای باز و نور نودمیده، نارس، به طعم و طراوت خوشه، انگور به سینه، تاک یا خیار خوابیده توی جالیز. و بوی خنک تازگی و آب و روئیندگیاه، بونی که از اولین خاطره های من، خاطره همان روز اول رسیدن به اصفهان بود و باز پس از پنجاه سال یک بار دیگر فضای سینه را پر می کرد؛ بوی تُرد و نازک، روانتر از آب و مواج مثل حیر در دست باد. صبح دمدم در نور نفس تازه می کرد. کبوته های به هم فشرده در طلب نور تن، لاغرشان را با کشیده بودند، سرینجه های نازکشان در نسیم می لرزید.

از تهران ساعت چهار صبح راه افتادم و مثل بسیاری از سفرهای گذشته تنها بودم و به امید اینکه هم در تاریکی خلوت شب برانم و هم سحر و سپیده دم بیابان و برآمدن کوه های دوردست را از دل نور خواب آلود تماشا کنم. اما رفت و آمد پیاپی کامیون ها چنان تجاوزی به هوای بیابان می کرد که من از ناچاری شبشه ها را بالا کشیده بودم تا در قفس

ماشین از وسعت آزاد اما دودزاری بیرون در امان باشم.

در بازگشت هم صبح زود راه افتادم، ولی نه چندان زود. هوا داشت روشن می شد. از راه نظرن و کاشان برگشتم. از سورچه خورت به نظرن راه بسیار زیبا بود، همان بود که می خواستم. نور ملایم صبح که نه رنگها را یکدست می کند و نه مثل آفتاب متجاوز و سط روز فاصله ها را محو می کند و درخشش مزاحمش در هوا موج می زند. کوه های تپه مانند و کوتاه افق در انتهای جاده و چشم انداز، و خار بوته های سبز و خاکستری در طیفی متغیر مانند خود جاده بر زمینه، نخودی خاک! پیچ و خم راه و بلندی های نزدیک «ترق» و هوای سبک صبح باز بی انتها و تنهایی، باز مرا از حس غریب پیوند با این سرزمین زیبای تهیدست چنان پر می کرد که در خود نمی گنجیدم، انگار خودم را طاقت نمی آوردم؛ چه لذت عمیق، سرشار و دردناکی!

تا نظرن همه چیز عالی بود. از آنجا به کاشان هم بد نبود. اما کاشان: گرم، شلوغ، خاک آلود و عقب افتاده. از کاشان به بعد جز گرمای خشک و تیغ آفتاب سمح و خاک سوخته، سوزان چیزی نبود.

۱۷/۱۰/۹۱

دیروز عرفان را دیدم. آمده بود تا درباره، کتاب کمی گپ بزنیم. کمی آشفته و هیجان زده بود. به «الیزه» دعوت شده بود برای ملاقات با میتران با چند تنی از نویسندهای که در کنگره، ۱۷ و ۱۸ اکتبر شرکت می کردند. چند نفر، نه همه. دعوت نامه را نشان داد و پرسید *Tenue de ville* چیست؟ گفتم لابد یعنی لباس مرتب. اینها را از یوسف پرس بهتر بدل است. ولی برای محکم کاری یک کراوات بخر - گفت خوبیده ام - و یک پیراهن سفید - گفت میخرم - و کت و شلوار یکدست، نه اسپرت. گفت دارم ولی سبز است اما عیب ندارد. رفتم به باغ لوکزامبورگ و از آنجا رسیدم به جلو José Corti می خواست ببیند کتابش هنوز در ویترین هست یا نه. بود. مال یوسف هم بود *Le tombeau de Sadegh Hedayat*. گفت کتابفروش ها همه دو تا و سه تا سفارش داده اند. این مرتبیکه چهل تا سفارش داد. رفتم بهش گفتم دیوانه شده ای رو دستت می دانست. گفت نترس همه اش را می فروشم. چند روز پیش عکس بزرگ هدایت و مرا گذاشته بود با تاریخ تولد و مرگ هدایت اما زیر عکس من فقط تاریخ تولد. گفتم عجله نکن به وقتش می گذارد.

رفتم به کافه، Rostand و حرف کتاب شروع شد. پیشتر تلفنی کلی صحبت کرده بودیم. نظر تحسین آمیز مرا می دانست. این بود که گفتم فلانی «سر باری خر را می کشد و بارک الله آدم را» برای اینکه بارک الله آدم را خر می کند. خیلی ها را از نسل خودم می توانم مثل بزنم که با استعداد و هوش درخشنان ناگهان گل کردند و از بس به و چه چه

شنیدند خیال کردند به ته کار رسیده اند و در حقیقت ته کشیدند. محمدعلی افغانی را با شوهر آهوخانم و سیاوش کسرانی سال های اول کار را مثل زدم. حتی ساعده هم همین طور و خیلی های دیگر. بعد از این مقدمات باز هم می خواهم بگویم بارک الله، دستت درد نکند اما تو به خودت نگیر.

بعد صحبت های پراکنده درباره کتاب شروع شد. قرار است به زودی نسخه اصل را ماشین شده، بدهد که بخوانم. نگرانم که مبادا نشر فارسیش در بعضی جاهای روزنامه ای از آب درآید. خلاصه نظریات من به طور کلی اینها بود: «آخرین شاعر جهان» تخته پرش بود و این یکی آغاز پرش است، به نظر می آید که خوشبختانه تا اوج پرش هنوز خیلی راه در پیش است.

کتاب متعلق به رمان امروز جهان است، پاریس آخر قرن، اما همزمان سرشار از سنت قصه گوئی ماست. نوعی شیوه، درهم و برآیند کلیله و سملک منتها در این روزگار و همه، آنچه به آن پیوسته. دریافت امروزی و ساخت و پرداخت دیروزی امروزی است. توازی با سفر ناصرخسرو و دنبال کردن راه او نشان توجه نویسنده به این سنت است اما در حقیقت به معنایی دیگر و حیاتی تر. «جاده، اغیار» پاسخی است به «حسی در میقات». نه پاسخ نویسنده ای به نویسنده، دیگر بلکه پاسخ زمانه، پس از انقلاب اسلامی به باورهای مذهبی و سیاسی پیش از آن منتها به زبانی دیگر: شاید اگر پیش از انقلاب عرفان این کتاب را نوشته بود. (گذشته از شیوه، نویسنده‌گی که شخصی و خصوصی است) طرز تفکر کتاب از جهاتی بی شباهت به «حسی در میقات» نمی بود. کما اینکه او با همان معتقدات، پیش از انقلاب به همان سفر واقعی (ازیارت حج) رفت و فلسطین و لبنان و مبارزان الفتح و ... را دید و با آنها آشنا شد. اما پس از تجربه، انقلاب اسلامی نتیجه، آن زیارت و آن مبارزه، سیاسی در این رمان «بی اعتقاد» از آب درآمده. از این دید نیز کتاب عمیقاً امروزی (*actuel*) است. تفاوت این بی اعتقادی یا «کفر» با مخالفت و فکر ضد مذهبی هدایت در اینست که اولی بیشتر تجربی است و پس از اعتقاد و عمل، به ضد خود منجر شده و در دومی (البعثة الاسلامیه، توب مروارید، علویه خانم) بیشتر روشنفکرانه، از بیرون و ملاحظات نگرندۀ ای اندیشنده است.

عرفان نظر مرا درباره، اوایل کتاب و دوره، رضاشاه (که من درک کرده ام و او نکرده) می پرسید که آیا واقعی است و با حقیقت مناسبتی دارد یا به کلی خیالی است. گفتم به نظر من حقیقی است اما حقیقتی امروزی و پس از تجربه، انقلاب اسلامی. گذشته ای امروزی. دوره ای که اگر از خلال شیشه، انقلاب دیده نمی شد، جور دیگر می دیدی. و اینکه از وراء چنین شیشه ای دیده ای نه فقط از ارزش آن نمی کاهد بلکه ارزش آن در همین است و گرنه مثل این بود که نویسنده ای پنجاه سال پیش درباره، ایران زمان خودش چیزی نوشته

باشد که دیگر این نمی شد (جهانگیر جلیلی و محمد مسعود و ... می شد). به عرفان گفته اند که رُمانش خیلی فشرده و سرشار است من اضافه کردم که آری ولی گاه ثقيل می شود و پر از سریاری و اضافات، نویسنده قصه گوی خوبی است و بعضی وقتها فریفته، شیرینی قصه هایش می شود و بی اختیار قصه در قصه پشت سر هم می آورد و خواننده را گول می زند ولی غفلتاً کلاه سر خودش می رود و یک رویداد ناجور این وسط سر می کشد که با قبل و بعد یا فضای کلی داستان نمی خواند مثل پیداشدن ناگهانی و بیجای مهندس معمار مست فرانسوی روز حج دم کعبه و آن گفتگوی دراز بی مورد در چنان حال و جانی. انتقاد دیگری هم داشتم. گمان می کنم فضای داستان رویه‌رفته ضد مسلمانی است و در نتیجه بوی هواخواهی سیاسی از اسرائیل از آن حس می شود. برای اینکه ماجراها در منطقه، خاورمیانه (ایران، سوریه، لبنان، اسرائیل و عربستان) می گذرد و در تمام این جاها اگر یکی پیدا شود که بوئی از آدمیت برده باشد استثنای نادری است. وجود یک چنین موجودات آدمخوار وحشتناکی وجود دشمنانشان (اسرائیل) را دستکم به طور ضمنی توجیه می کند. عرفان جوابهای داشت و نمونه هایی آورد که مرا به تردید انداخت. به زودی اصل فارسی کتاب را ماشین شده خواهیم خواند و خواهیم دید.

کتاب فرزانه، «بن بست» را هم همین روزها تمام کردم. باید گفت «کتابچه» یا حتی «مقاله» چون که جز مقاله ای به عنوان مقدمه بقیه نامه های «مرتضی» است. مقدمه در شرح روزگار و تحلیل و بررسی علت پیوستن نسل روشنفکران آن روزگار به حزب توده و نیز تا اندازه ای حالات و روحیات کیوان. مقدمه، خوبی نیست ولی نامه ها گوشه هایی از خصوصیات نویسنده را نشان می دهد.

پارسال قرار بود پوری نامه ها، مقاله ها و مقداری مدارک دیگر را برایم بفرستد تا شاید من هم کتابچه ای درباره، حال و احوال آن دور و زمانه و مرتضی و دوستی هامان بنویسم، خیلی در آرزویش هستم. نمی دانم چرا نفرستاد.

۲۶/۱۰/۹۱

بعد از «گفت و گو با Van dem Welder» (که آثارش را به سفارش یوسف دیدم و خوش نیامد) کتابچه ای که خیلی خوب نوشته شده و نظریات نقاش هم درباره، هنرمند مدرن در این گفتگو بسیار خواندنی است، این روزها یوسف کتاب دیگری برایم آورد، از Jean Genet به نام L'atelier d'Alberto Giacometti درباره، همین هنرمند؛ شرح کارها و گاه گفت و گوئی میان نویسنده و نقاش. گذشته از محبت همیشگی و علاقه ای که دارد تا مرا با ادبیات امروز این صفحات آشنا کند، گمان می کنم قصد دیگری

هم در کار هست. او سبک پیاپی و «نفس گیر» گفت و گو در باغ را نمی‌پسندد و نظرش را درباره، این Montagne Russe به من گفته و عقیده دارد با کمی دستکاری و مهلت دادن به خواننده که نفسی تازه کند، می‌توان ایده‌ها را خیلی بهتر از این عرضه کرد. و می‌داند که من پس از تردیدی چندین ماهه، بالاخره نظرش را نپذیرفتم. حالا گفت و گوی نویسنده‌گان دیگر را درباره، نقاشان یا (مجسمه سازان) دیگر می‌آورد تا ظرفانه نشان دهد که چه جور نوشته‌اند و چه جور «باید» یا می‌توان نوشت. این یکی را هم دارم می‌خوانم، این هم خوب نوشته شده ولی درباره، طرز نوشتن «گفت و گو درباغ» بر سر گمان خود هستم که باید همین گونه باشد که هست.

۴/۱۱/۹۱

چه عمری تلف می‌کنم، چه عمری!

۱۱/۱۱/۹۱

دیروز با گیتا و غزاله رفتیم به دیدن «مشق شب» کیارستمی و دلم به درد آمد از سرنوشت بچه‌های خودمان. با وسائل هیچ و در حالی که نمی‌شود هیچ حرفی زد، در نهایت سادگی بسیار حرف‌ها زده است. گزارش کوتاه و پرمغنا و دردنگی است. دست آقای کیارستمی درد نکند که در «خانه» دوست کجاست» هم همین قدر و بیش از این دوست داشتنی بود.

۱۲/۱۱/۹۱

خیلی زحمت کشیدم و صد صفحه‌ای از رمان «اهل غرق» را خواندم، با وجود حسن نیت تمام، اراده، خلل ناپذیر و استعداد ریاضت کشی بیشتر از این نتوانستم. در تهران رفته بودم به سراغ حیدری ... که بپرسم آخرش که چی و بعد از هشت نه سال سوگ سیاوش و در کوی دوست را ... بالاخره به چاپ می‌زند یا نه. از همان جواب‌های ... همیشگی داد و این اهل غرق را با یک خروار به و چه زیر بغلم زد و از در دکانش بیرونم کرد. رمان روده دراز بدی است شاید اگر یک نوول سی چهل صفحه‌ای می‌شد چیز بدی از آب در نمی‌آمد. به شرط اینکه روی وعظ و خطابه و کلمات فیلسوفانه‌ای که گاه در نوشته سرک می‌کشد مداد پاک کن می‌کشید.

۱۵/۱۱/۹۱

با پشتکار و در کمال جدیت تنبی می کنم. پراکنده و گاه بیگاه چیزی می خوانم و پیوسته پیاپی وقت تلف می کنم.

مثل بادی که در پرچینی، در خلال نیزار یا شاخ و برگ درختی بوزد، زمان را که در تاروپود تنم می گذرد و آن را می فرساید به چشم می بینم، از سرمای خفیفی چندش می شود و می لرم گاهی هم زیر و زیر می شوم. تخته سنگ ها، خرسنگ ها و صخره های درشت ناهموار در گردنه یا دشتی برهوت و بادخیز، سائیده و پیر می شوند، زاویه ها و تیزی و برنده گیشان، آن ایستادگی جسور و ستیزه جو و سینه، سپر کرده، در تماس با سوهان هوا ذره ذره فرو می ریزد و سرانجام نرم و پوک و سست می شود. انگار دارم تن به باد می دهم، یا زیر فشار مدام لایه های زمان، ماهها و سالها، بدل به سنگواره می شوم.

۳/۱۲/۹۱

چند روزی در واشنگتن بودم، از بیست و دوم تا بیست و هفتم نوامبر. به دعوت بنیاد مطالعات ایران و برای شرکت در یک گفت و شنود MESA و ایراد یک سخنرانی رفته بودم. صحبت بدی درباره نقد تاریخ نگاری معاصر و سخنرانی متوسطی درباره مشاهداتم در ایران کردم. اردشیر آمد و سه روزی با هم بودیم. حالش خوب و جیبش خالی است. بحران چند ساله اخیر امریکا او را هم بی نصیب نگذاشته هر چند که خوشبختانه نتوانسته به زمینش بزند. چند روز بسیار خوشی گذشت. دیدار، وقت گذرانی و تنبی و باز هم دیدار یار غایب. در بازگشت سه روزی هم در لندن بودم، پیش حسن و ناهید.

حالا برگشته ام، دست از پا درازتر با یک مشت کار عقب افتاده و نکرده که گاو نز می خواهد و مرد کهن. امیدوارم بتوانم کهنه‌گی و گاوی خودم را ثابت کنم؛ به خودم.

«بخارای من، ایل من» را تازه خواندم. کتاب خیلی سر و صداکرده، نشر ساده، زیبا و شیرینی دارد. موضوع و درونمایه ها هم شیرین و دلپذیر است اگر چه «حقیقت» عمیقی در آن به چشم نمی خورد. ادبیات روستائی یا شبانی (idillique) و رمانتیک است و همه چیز را، در حسرت گذشته، آرمانی و دلفریب جلوه می دهد، بی آنکه سوز و گدار چندانی داشته باشد و دل آزار و ملال آور باشد. در توصیف ها، سرگذشت ها و داستان ها همه چیز آرمانی (ایده آلیزه) می شود: طبیعت، آدمها، زندگی پر ادب ایلی و حتی غرور، جهل و تعصب. در سرگذشت «شیرویه» : دختری دلیر از طایفه، دره شوری به ساربانی جوان (از قبیله، فرودست، «ساربان») «دل باخت و با کمک مادر راه قبیله، معشوق را در پیش گرفت، مردان غیرتمند دره شوری مادر را با تیر از پای درآوردند و حجله، عروس را شبانه به گلوله بستند. » مردان غیرتمند!

دختری شش بلوکی با دلداده ای کولی فرار می کند. «کدخدایان دلاور طایفه شش بلوکی... راه را بر عاشق و معشوق گرفتند و هر دو را دست و پا در زنجیر به آتش زبانه کش توده، انبوهی از هیزم های خشک بلوط سپردند.» کدخدایان دلاور! و همچنین نمی گوید آنها را وحشیانه سوزانند بلکه با عباراتی ادبی: آنها را به آتش زبانه کش...

در برابر ستم دولت مرکزی و مأمورانش، ارتشی و ژاندارم و دیگران، ستم و عقب افتادگی، نابرابری و جهل خان خانی برای نویسنده توجیه می شود و گاه انگار طبیعی می نماید، مصیبت کوچ و سیاهروزی گذران خانه بدشی هم همین طور. همین داستان شیرویه این جور شروع می شود: ایل هم نابغه داشت. نابغه، ایل جوانی بود به نام شیرویه ... نبوغ شیرویه یک بعدی نبود. از هر سر انگشتی هنری می بارید... او خوش آواز، کمانچه کش شیرین زبان، قصه گو، شاعر، شهسوار شهره، ایل و خلاصه عروس همه هنره بود، حتی در «هنر» سنگ اندازی دست همه را از پشت می بست. «خوش اندام بود. «هیچ پیکرتراشی از هیچ مرمری چنان برو بازویی نساخته بود.» (!) نمی دانم چرا کتاب مرا به یاد باباطاهر می انداخت منتها باباطاهری «مشبت»، اجتماعی و بدون دردهای وجودی.

عجب «سزان» هائی دارد National Gallery واشنگتن؛ یک اطاقدار بزرگ پر از تابلوهای این بزرگوار آن هم چند تائی از بهترین کارهایش از جمله یک Mont Saint Victoire حیرت انگیز و یک تک چهره، آنچنانی از باغبان آنچنانی، کار آخر کار.

۱۰/۹۲/۹۱

چهره، دنیا دارد به کلی عوض می شود و از زیر آوار اتحاد شوروی «میهن زحمتکشان جهان و دژ پرولتاریا» که فرو ریخته دنیای دیگری سر می کشد و بیرون می آید. باز همان دنیای همیشگی با روش های تازه، همان تزار با نام یلتسین (به جای لینین و استالین) اما نه به آن سختی و خشونت امکان ناپذیر؟ همان سرزمهینی که از زمان پطر نظر به غرب دارد و طمع به شرق و جنوب؟ حالا هم سه تائی طرح تازه ای ریخته اند و به دیگران «که ظاهراً ناچارند» می گویند اگر می خواهید، دنبال ما بدوید، اشکالی ندارد. این روزها همه اش به یاد حرف خروشچف می افتم که گفته بود، احتیاج نداریم به ایران حمله کنیم. ایران سبب رسیده است که دارد از درخت می افتد ما هم زیر درخت نشسته ایم! یا چیزی شبیه به این. چه چیزها که ندیدیم و هنوز اول عشق است و اندر خم یک کوچه ایم.

۱۳/۱۲/۹۱

این روزها از بس حجازی و فاضل و دشتنی خوانده ام در گرداد ابتذال غرق شده ام.
کار به جانی رسیده که می گویم باز صد رحمت به حجازی! چیزی مبتذل تر از فتنه، دشتنی
در بی ادبیات جهان می توان سراغ کرد؟

۱۴/۱۲/۹۱

شکست گورباقف، شکست یک دوره تاریخ روسیه است که از لینین شروع می شود:
شکست یک تجربه بزرگ و پوچ بشری، شکست آرزوهای مرتضی کیوان، شکست خامی و
دشمنی با حقیقت.

۱۵/۱۲/۹۱

دو سه فصل از «گوته و عصر او» را خواندم. چه تفاوت عظیمی است میان لوکاش
جوان - نویسنده، «روح و صورت» یا «تنوری رمان» و فیلسوفی که به مذهب کمونیسم
مشرف می شود.

۱۶/۱۲/۹۱

یک هفته است که گیتا رفته لس آنجلس. حال پدرش بد است و حال خودش بدتر.
جایش خالی است.

۲۲/۱۲/۹۱

آیا روسیه تزاری دارد در جسم یلتین حلول می کند؟ همان برتری اسلواها، خودکامی
و خودسری تزار تازه و تیپا به دموکراسی نبوده و نیامده، خیل بیشمار موژیک های گرسنه،
نگاه با حسرت و انکار به غرب و کشیدن عقب مانده های آسیائی به دنبال خود، به
هیچستان! انگار روسیه دارد تاریخ خود را تکرار می کند.

1992

۱۲/۰۱/۹۲

کار «فرهنگ بین دو جنگ*» را با شدت از سر گرفته ام که به یک جائی برسانمش. اما گیر کرده ام؛ زن و عشق و همچنین طبیعت دو موضوع اساسی است که تقریباً از سال های ۱۳۰۰ به بعد (بدون اینکه شاعران و نویسندهای آگاه باشند) با دریافت تازه و دیگری در ادبیات ما مطرح شد، رویکرد به آن به کلی با ادب کلاسیک متفاوت است. چرا؟ و ویژگی هر کدام در چیست؟ گرفتاری و کند و کاو و تقلای در دنیاک یک ماه و نیم اخیر، جستجوی کورمال، گمان های مبهم و زیر و رو کردن متن های قدیم و جدید. مسئله از خواندن سه تابلو عشقی و زهره و منوچهر شروع شد.

هوا بد است دل من گرفته است و تمام عمرم در نادانی گذشته و می گذرد. بیهوده پوسته، چیزها را می خراشم و پنجه هایم را زخم می کنم و باز می خراشم.

۲۱/۰۱/۹۲

ساعت چهار و نیم صبح است. بیخوابی به سرم زده، هر چه کردم نشد، ناچار بیدار شدم. تفاوت استنباط و دریافت طبیعت در ادب کلاسیک و مدرن، در ملک الشعرا و نیما کلاقه ام کرده، برایم معما شده و خوابم را گرفته. تفاوت پیداست اما نمی دانم چیست و از کجا می آید، مثلاً «شب» های بهار و نیما. از همان اول: «در صفت شب و منقبت علی» و

* با عنوان «دانستان ادبیات و سرگذشت ادبیات» منتشر شد، نشر «فروزان روز»، تهران، ۱۳۷۳.

«ای شب» هر دو کمابیش همزمان!

تاریک و خاموش است. پرنده پر نمی زند. یاد امیر افتادم و پارسال همین روزها، هنوز زنده بود. چه دردی می کشید. سکوت مرگ در جسم شب لنگر انداخته. بارانکی نم نم می بارد و زمزمه، بی صدایش به گوش می رسد. همین. می خواهم یك چای دم کنم، کمی نیما را نگاه کنم و شاید یکی دو صفحه ای هم شیلر بخوانم:

Über naive und sentimentalische Dichtung

به راهنمائی یوسف گرفته ام شاید کمکی بکند به فهم نامفهوم. (نامفهوم برای کودنی مثل من)

گیتا و غزاله خوابند. یک ماهی است که پای غزاله درد می کند؛ این بار کف پا. از اردشیر خبر تازه ای ندارم قرار است برود ایران. صدای چرخ ماشینی روی آسفالت خیس بولوار مونپارناس می آید، صدای سریع و شتابزده. پرگونی را بس کنم بروم به سراغ شیلر و بعدش دکان.

۸/۰۲/۹۴

مفهوم تازه، طبیعت در ادب سال های هزار و سیصد، برداشت تازه از آن و تفاوتش با ادب کلاسیک (فرخی، منوچهری) دیوانه ام کرد، سر در نمی آوردم، افتادم در طاس لغزنه، دپرسیونی یکماهه. دست و پا می زدم و در نمی آمدم، قفسه، سینه ام چند روزی درد گرفت و نفس عمیق نمی توانستم بکشم. یک هفته ای پا به پا کردم و آخرش رفتم دکتر گفت بادمجان بیم آفت ندارد (البته بادمجان های بم فرانسه) برو که بیخود آمدی. راست می گفت رگ بود و چند روز بعد برطرف شد. یک هفته ایست که روزنه ای باز شده و کم کم دارد کوره راهی پیدا میشود بهر حال آن سرگردانی و بن بست اولیه فروکش کرده. رویه مرفته با دلمدرگی کار می کنم ولی با یکدندگی چرخی که در سرازیری بغلند. گاه فکر می کنم ترمزم بریده. دلم خوش نیست. پای غزاله خوب نشده، از اردشیر خبر مستقیم ندارم. شنیده ام که رفته است به ایران و این روزها در اصفهان است. اوضاع داخلی خوب نیست. دیگر چه بگویم. به حسن گفتم چند روزی بباید بیینم. همین روزها منتظرش هستم. نمی دانم چرا به سرم زده بود که «سنگ انداز هجران در کمین است» و دیگر فرصت خیلی زیادی برای دیدار باقی نمانده. بدیباری خودمان کم بود که مال دنیا هم قوز بالا قوز شده. اسلام عزیز در الجزایر و حرصن تمام نشدنی اسرائیل برای زمین های دیگران و «لوموند» که هر روز با شتاب و دستپاچگی مدتی از وقت مرا می جود و تفاله می کند و دور می ریزد. برای کی دارم درد دل می کنم. این آخرها چیزی که حالم را جا بیاورد، نه خوانده ام و نه دیده ام، هیچ نمایشگاهی، فیلمی، باغ و صحرا نی. از خیلی ها و خیلی چیزها دور افتاده ام. آیا کار

کمکی می کند. بهر حال کمی از شدت ملال می کاهد به شرط آنکه این شاگرد عکاسی صبح تا ظهر دو چندان بر آن نیفزايد. بیخود قُرمی زنم (یا غُرم؟) خودم را برای خودم لوس می کنم تا بعداً در نوازش از وجود نازنینم به خودکفانی برسم! کار ویژه نامه، فردوسی تمام شد. منتظرم همین روزها شماره مخصوص «ایران نامه» برسد و ببینم اینجانب با همدستی شرکا چه دسته گلی به آب داده ایم. «گفتگو در باع» برای بازبینی نهانی و آخرین غلط گیری از تهران رسید. دیدم و پس فرستادم. آیا چاپ خواهد شد؟ از مجموعه، مقالات که خبری نیست فقط ناشر ... هر چند یک بار اعلانش را عوض خود کتاب منتشر می کند. حیدری که همین کار را هم نمی کند فقط این دو سال اخیر که چند دفعه همدیگر را دیده ایم هر بار چند تا قسم به جون شاهرخ جون خورده است. مثل اینکه ترجمه، ملیت و زبان دارد راستی راستی تا دو سه ماه دیگر منتشر می شود. حرف پیشکی مایه شیشکی! در ضمن مسائل و مشکلات ما را باش. پس *Weltschmerz* چه شد، مرتبیکه!

«مردک» از مرتبیکه بهتر است چون آن کلمه تحقیر و فحش با هم است در حالیکه نگارنده محترم قصد فحش دادن به خودش را نداشت فقط می خواست ... انگار آن را هم نمی خواست.

۲/۰۳/۹۲

هفته پیش مهرانگیز آمد. پریروز هم احمد برای یک ماهی رفت به تهران. تا یک ماه دیگر از ساعت هشت و نیم صبح تا هفت و نیم شب در مغازه زندانیم. فاتحه کارهای خودم را باید بخوانم. به جز خواندن های تکه پاره در کنار دخل. ویژه نامه فردوسی در «ایران نامه» بالاخره چاپ و منتشر شد. چندین روز است. خوب از آب درآمد. دارم مقدمات چاپ همین مقاله ها را در تهران فراهم می کنم. یک مجموعه، مقاله شاید زیر عنوان «شاهنامه در پاریس». مقاله، بسیار مهم و اساسی شیلر - از مقاله خیلی بیشتر و عمیق تر است، جستار او (... Über naive) چندین روز پیش تمام شد حظ فراوان کردم. بسیار خواندنی بود. فعلاً دارم به همه چیز. به هر چیزی که به نحوی به فرهنگ و ادب سال های ۱۳۰۰ مربوط باشد، یا به فهم آن کمک کند نک می زنم حتی به شیلر و انوری. نمی دانم چه از آب درآید. دلواپسم. پروین و دیوان نخود لوییانی، سیر و پیازیش خیلی مشغول و خیلی ملوّم کرد، ملال خانه های بسته و پسترهای و صندوق خانه های خفه و آداب و رسومی خزه بسته، بوی ناگرفته در هوای سنگین و مرطوب، و پند و اندرزهای حکیمانه که مثل بارانی چرک فرو می ریزد. در عوض نیما با هوای کوهستانی و سادگی دهاتیش نفسم را تازه می کند. اگر چه گاه پیچ و تاب ناهنجار زبانش - زمختی دهاتی؟ - آزارم می دهد ولی ارادتم به این کوهستانی غریبه در شهر، دارد بیشتر می شود. چقدر با ملک الشعرا متفاوت است!

«روزگار» سیاه خلیلی و «من هم گریه کرده ام» را به هیچ ترتیبی از هیچ کجا گیر نمی آوردم. فعلاً به «ح» متousel شده ام، در اصفهان. اردشیر در اصفهان است. آخرش از آنجا تلفنی کرد. آن هم برای کاری و درخواستی. تلفن خوبی نبود.

۱۱/۰۳/۹۲

امیر به مهرانگیز گفته بود کاش این روزها داداشت اینجا بود فکر می کنم آسان تر می توانستم تحمل کنم. مرگ خیلی سخت است.

وقتی پریروز این را شنیدم خیلی منقلب شدم، هر چه سعی کردم نتوانستم جلو اشکم را بگیرم. مهرانگیز روزهای آخر هر روز یا شب و گاه دو بار از امیر عیادت می کرد هم به عنوان طبیب و هم به عنوان دوست. امیر با دیدن او می گفت فرشته، نجات آمد.

دلم گرفته. سفر حسن هم بهم خورد. برایم توضیح داد که چه پیش آمد و چه جوری سفر و بلیط باطل شد. این هم از این.

۲۰/۰۳/۹۲

«تهران مخوف» را تمام کردم. عجب کتاب مهم بدی است.

خواندن خیلی همت می خواست، حتی چند خط در میان و شتابزده. از بار اول که در ده، دوازده سالگی خوانده بودمش، فقط ریوند دختر در کوشک نصرت به خاطرم مانده بود. سر هم بندی عجیبی کرده است از حوادث و ماجراهای پی در پی و تصادف های دلخواه و تمام نشدنی. در لابلای این جنگل مولا سیماز زن و اجتماعی که به چشم می خورد برای زمان خود تازگی و اهمیت دارد. کتاب در حقیقت در همان جلد اول تمام می شود و جلد دوم «الحقیقی» است و ناشی از: «حالا که به این خوبی است پس چرا فقط یک جلد!»

۱۸/۰۴/۹۲

بیش از یک هفته است که احمد برگشته! اما هنوز شدت کار فروکش نکرده و همچنان صبح تا غروب پای دخل می گزدد. احمد نیامده «ماربل» ناخوش شد و از خستگی جا خالی کرد و باز علی ماند و حوضش و مشتری، دخل و چاپ و ظهور عکس ده در پانزده؛ کاغذ مات یا براق؛ چه ساعتی برمی گردید؟ - مگر یک ساعته نیست؟ - چرا اگر عجله داشته باشید. - نرخ کارها؟ سفید و سیاه، رنگی، کداک. عکس برای گذرنامه، چهار تا ۳۰ فرانک و ... از صبح تا غروب. شاید از فردا پس فردا کمی سبک تر شود. در این مدت به هر پیسی و مکافاتی بود «در تلاش معاشر» و «گلهانی که در جهنم می روید» [محمد مسعود] و «من هم گریه کرده ام» جلیلی را - که در این فاصله از تهران رسید - خواندم و یادداشت

هائی برداشتم. ولی درست نمی دامن چقدر به دردم خواهد خورد. همه، آنها را شاید بیش از پنجاه سال پیش خوانده بودم. فصل «تهران مخفوف» و «حجازی» را در کتاب حسن خواندم خیلی خوب و جمع جور و به قاعده نوشته شده. حیف از این رفیق تنبیل من که سی سال پیش این نوع کار را بوسید و کنار گذاشت.

گیتا و غزاله یکی با عصباتی و دلواپسی، یکی با دلسوزی، نگران دکانداری خسته کننده، منند، یوسف هم دورادور بی آنکه به روی خودش بیاورد؛ از تلفن هایش پیداست.

۲۱/۰۴/۹۲

از امروز کارم سبک تر شده. همان نیمه وقت نازنین. نان و پنیرم را خورده ام و چرت نشسته ام را زده ام. می خواهم بروم باع لوگزامبورگ گل و گیاهی تماسا کنم، روزنامه ای ورق بزنم و بعدش بروم نمایشگاه Sima و Morandi، سری به هوشنگ کشاورز بزنم، در مرکز اسناد و بعد منوچهر پیروز. اصلاً کمی راه بروم. دردپای غزاله خوب شده، میانه، گیتا با من خویست. هوا هم همین طور. بهتر است وقت تلف نکنم. René را بردارم و راه بیفتم. Atala را تمام کرده ام بعدش نوبت Werther است. باز هم برگشت به پنجاه و چند سال پیش - منتها این بار نه از راه ترجمه - بالاخره باید دید نیما و همراهان در آن روزگار مستقیم و نامستقیم، دانسته و ندانسته تحت تأثیر چه ادبیاتی بودند و سرمشق ها را از کجا می گرفتند.

اما خواندن خامان ساده لوحی مثل مسعود و جلیلی واقعاً غیرت و حماقت می خواهد.
ماشالله به همت خرکی خودم.

۲۲/۰۴/۹۲

Rene را تمام کردم. از تمام زنجموره ها و ننه من غریبم های لوس، مکرر و تمام نشدنی و ملال آورش داشتم بالا می آوردم. دلم می خواست دم دستم بود دو تا چک خرجش می کردم. آدم انقدر از خودراضی و نتر! چه احساسات آبکی پرسوز و گدازی! زحمت بیهوده کشیدم گمان نمی کنم به درد کارم بخورد.

دور اول مطالعه، نیما هم دارد تمام می شود. گاه تعقیدهای عجیب و غریب زبانش که باید با رمل و اسطلاب کشف کرد به شدت آزارم می دهد. دیگر باید شروع کنم به نوشتن. هر چه نزدیکتر می شوم تشویش و دل نگرانیم بیشتر می شود. دلهره مثل سوریانه استخوانهایم را می جود. آرام و مدام، حتی در خواب.

۶/۰۵/۹۲

چند روزی است که نوشتن را شروع کرده ام. مثل همیشه کند و سخت و با تردید پیش می رود. اما امروز مثل خر در گل ماندم. هیچ نشد. فرصت هیچ کار دیگر نمی ماند. صبح ها تا بعداز ظهر هدر است. بعدهم هم همین طور. حال خوش ندارم. اوضاع داخلی خوب نیست. غزاله در سفر است. مهرانگیز و فرزانه پور دیروز برگشتند. حسن ایران است. به وسیله مرید که برگشته نامه ای برایم فرستاد. نوشته بود خوش می گزدد. اردشیر را دیده و گفتگو کرده اند و سفارش های مرا به او رسانده. با خوش بینی زیادی که امیدوارم بجا باشد درباره او، از حال و مخصوصاً کارهایش، نوشته بود. «ع» را هم البته دیده است. سلامت است و همین خیلی است. دلم گرفته روزهایم تاریک و تلخ است، مال گیتا لابد تاریک تر و تلخ تر.

هیچ نمی توانم آنچه را که از نیما حس می کنم و می فهمم روی کاغذ بیاورم، گرفتاری بزرگی است. بهتر است فعلاً رها کنم و چند دقیقه ای بروم به تماشای درخت های سبز و تنومند لوکزامبورگ و در نور باز و سبک با غنفسی بکشم.

۱۸/۰۵/۹۲

امروز در «نامه ها»ی نیما چیزی دیدم که برایم فوق العاده جالب توجه بود. او که مدت ها در جستجوی دویستی های امیر پازواری (چاپ سن پترزبورگ) بود در تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۰۹ به برادرش لادبن نوشت که ناتل خانلری «ببیند که آقای مسکوب بارفروشی کجاست، از او بخواهد که دیوان امیر پازواری چاپ پطرزبورغ را که خودم در بار فروش دیدم به من امانت می دهد یا نه. اگر بتواند با زبان ناتل آن جوان را راضی کند، خیلی به من خدمت کرده است.»

نیما پدرم را از کجا می شناخت؟ آشنایی آنها چه جوری بود؟ بهر حال پیداست که دوست نبودند والا خودش به او نامه می نوشت. آن جوان که ناتل می بایست با زبانی او را راضی کند در موقع نگارش نامه سی و چهارساله و در زمان اقامت نیما در بابل سی و دو ساله بود. اتفاقاً من هم چند سالی دنبال همین دیوان می گشتم تا چهار پنج سال پیش آن را پیدا کردم و آنچه می خواستم یادداشت برداشتم. گمان می کنم یک وقت برای کاری که در نظر دارم، از آن استفاده کنم؛ اگر عمر و فرصتی برای کار باشد. فعلاً که این عکاس بازی لعنتی بازی دارد عمر ما را می بلعد و قی می کند. احمد باز برگشته به تهران، برای عروسی و من باز از هشت و نیم صبح تا هفت و نیم بعداز ظهر پایی دخل نگهبانی می دهم. این چند کلمه را هم در ضمن دارم می نویسم. ماشین خراب شده و اعصاب من و «ماریل» خرابتر، سه چهار روز است که گرفتار شده ایم. حالا او و یک تکنسین ماشین را پیاده کرده و

دارند تعمیرات می کنند. من هم دم پیشخوان برای جواب به مشتری ها ایستاده ام و دارم خوش می گذرانم و به جای کار نیما که شروع نشده - بعد از دو هفته - باز متوقف ماند، دارم این پرت و پلاها را می نویسم و باد دلم را می زنم. در این وقت تکه پاره کمابیش «نامه ها» را می خوانم که از نوشه های نظری او درباره، شعر «ارزش احساسات» و «دونامه» گویاتر، روشن کننده تر و خواندنی تر است، هم برای برای دانستن نظریات او و هم برای شناختن خود او. کتاب شیرین داریوش، ورتر و چیزهای دیگر را هم کم کم می خوانم. ولی به هیچ کار دیگر نمی رسم حتی دیدن یک نمایشگاه نقاشی. هفت و نیم شب وقتی کرکره را پائین می کشم همه جا بسته است مگر یکی دو تا نانوایی و بقالی، و البته کافه ها و رستوران ها و سینماها. لیدو و Crazy Horse هم فراموش نشود.

«ورتر» را برای دل خودم و برای کار نیما دارم سه باره بعد از چند سال می خوانم (شاید بعد از چندین سال و بار اول به فارسی، بعد به آلمانی) کم اتفاق می افتد و غنیمت است. شعرهای نیما هم اکثر همین طور، هم فال است و هم تماشا ولی معمولاً بیشتر چیزهایی که برای کار خوانده می شود ملال آور است. آدم چیزهای ملال آور را می خواند تا چیزهای ملال آور بنویسد که خوانندگان دیگر از چیزهای ملال آور خدا نکرده بی نصیب نمانند.

«ورتر» تنها کتابی است که دیده ام در «نامه ها» نیما می خواسته «ثانی» آن را بنویسد. خواندن آن گذشته از هر چیز کمک می کند به فهم سلیقه، آن بزرگوار در مورد ادبیات غرب و شاید اثیری که از آن پذیرفته.

۴۲/۰۵/۹۲

امروز عقدکنان احمد و غزاله بود. تلفن کردم به تهران که به هر دوشان تبریک بگویم. از مهمه، آن طرف پیدا بود که همه جمعند و غوغائیست. جهانبخش که اول گوشی را برداشته بود، هیجان زده داد می زند چرا شما نیستید جای شماها خیلی خالیست. [زن احمد هم اسم غزال من است].

۳۱/۰۵/۹۲

امروز یکشنبه است غزاله از سفری هفت روزه (با بچه های کلاس) برمی گردد؛ سفری احمقانه با همان آهنگ شتابزده ای که در زندگی روزانه، اینجا، کارها و رفتار این مردم به چشم می آید و همه چیز را سطحی و پوک و از درون خالی می کند و پوسته ای، ظاهر گول زنده و جلوه ای از اصل و حقیقت چیزها باقی می گذارد. هفت روز که دو شب و یک روز آن

هم در راه می گذرد، برای دیدن پراگ، وین و بوداپست (به اضافه، عبور از آلمان) یعنی ندیدن هیچ چیز و در نهایت گرفتن چند عکس و گذاشتن در آلبوم.

بهرحال، به افتخار ورود غزاله امشب شام فسنجان داریم و من مأمور خرید مرغ شدم و طبق معمول گندش را درآوردم و سی و چند فرانک را به هشتاد و هفت فرانک تمام کردم و می دانستم که دارم شبیرین کاری می کنم و کاری نمی توانستم بکنم. دست خودم نبود، وقتی اینجور خرابکاری ها شروع می شود عاجز و تسلیم درمی مانم. با مرغ گرانبها برگشتم به خانه. گیتا گفت تخصص داری، یا گندیده و آشغال ولی به همان قیمت معمول، یا اینجوری و خنده و گفت در دفتر خاطرات بنویسم. من هم دارم می نویسم. می نویسم چون که چیز دیگری نمی توانم بنویسم. اولاً که وقت ندارم و ثانیاً کار نیما را خیلی آسان گرفته بودم، اغراق نکنم، فکر نمی کردم به این سختی باشد. دارم نامه هایش را تمام می کنم - پای دخل، به پیسی و تکه پاره می خوانم. پر از حرف های گفتنی، فکرهای تازه، روش بینی و پشتکار و اراده، خلل ناپذیری است که تحسین آدم را برمی انگیزد. اینها همه کار را دشوارتر کرده، گرفتاری دکان هم از صبح تا غروب مثل انبوه خاکستر و خاکرویه روی سرم هوار می شود. فعلًا فکرم فلنج است، به جای پرواز، لاک پشتی پیر را می ماند که تشنه در حاشیه، رودی افتاده باشد و نتواند تکانی به خود بدهد، فرسوده و ضرب دیده و خرف شده. راستی شنیده ام آقا بزرگ خرف شده. این روزها در تهران مصاحبه ای کرده در زمینه فرهنگ و ادب ولی ماحصل و خلاصه کلام حمله به رژیم گذشته و تعریف از توجه رژیم تازه به امر فرهنگ. خدا کند راست نباشد و این دوست عزیز و نازنین به سرنوشت آن فرتوت خرف دیگر - جمال زاده - دچار نشده باشد.

رفتم آشپزخانه قهوه درست کنم دیدم گیتا کلک را زده و هشتاد و هفت فرانک را به چهل و سه فرانک و نیم تمام کرده. مرغ بینوا دو شقه شده، یک شقه برای فسنجان امشب و شقه دیگر برای شبی و شامی دیگر. فعلًا سخت سرگرم جارو پارو است و دارد همه جا را دستمال می کشد و می شوید و برق می اندازد. آمدن غزاله جشن گیتاست. بعد از ناهار بناست برویم مغازه را «انوانتر» کنیم. روز آخر ماه است. ماریل مريض است، احمد نیست. یکشنبه باید اینجوری استراحت کرد و خوش گذراند.

۷/۰۶/۹۲

احمد برگشته و کار من سبکتر شده، کار در مغازه. کم کم دارم به یاد می آورم : کمی آزادی و کمی نفس کشیدن بی شتاب و دستپاچگی را.

پریروز سخنرانی ؑ داشتم درباره، «آثار تجدد در زبان فارسی» در چهارچوب «تجدد در ایران»، نشست، گفتار و بحث، سمیناری سه روزه به همت انجمن فرهنگ ایران.

سخنرانی بد و فهرست وار و بی بال و دمی بود که باید در بیست دقیقه سر و تهش به هم می آمد. در بحث ... انتقاد درستی کرد اما حرف های اساسی و درستش را با لحنی گفت که در ضمن حالت «پنبه زدن» داشت، پنبه، مرا زد. با توجه به دوستی نیم بند و چندین ساله می توانست نظرش را با حیا و ظرافت بیشتری بگوید. (بد نوشت: با کمی حیا و ظرافت) خلاصه حالم را گرفت. آزرده بیرون آمدم و کلی به خودم فحش دادم که اصلاً چرا این دعوت ها را می پذیرم و ... در ضمن باید اعتراف کنم که یک چنین «مشت مالی» حقّ بود.

۸/۰۶/۹۲

... این دو سه روزه قرائت نامه های نیما را تمام کردم، بعضی از آنها را دو بار خواندم و علامت گذاشته ام تا جاهانی را بار دیگر مرور کنم. در ادب معاصر نامه هایی به این زیبائی و هشیاری سراغ ندارم. در ادب قدیم؟ نامه های عین القضاة؟ نامه ها صمیمی و حقیقی است یعنی با حقیقت و از دروغ بری است، بهتر از هر چیز دیگر معرف روحیات و همچنین نظریات اجتماعی و سیاسی نیمای انسان دوست و مردم گریز است. در اینجا می بینیم که با افکار چپ زمان خود، ارانی، مجله دنیا آشنا بوده و خود را در زمره هم مسلکان این مجله می داند. نیمای نامه ها شاعری آگاه و روشن بین با حس مسئولیت عمیق نسبت به ادبیات و مردم همزمان و آینده است. نظریات زیبا شناختی، سنجهش و بیزاری از ادب رسمی قدیم (عنصری و انوری و دیگران) که گاه یادآور عقاید کسری است، دشمنی با صوفیگری، توجه به دانش زمان و آشنا نقادانه با ادبیات غرب، همه، اینها و بسیاری چیزهای دیگر در این نوشته های زیبا آشکار می شود. نیما به طوری که مکرر دیده می شود «خود شیفته» و در همان حال سختگیر و پیوسته انتقاد کننده از خود است. دو حس به ظاهر متضاد ولی در حقیقت دو چهره، مکمل یک پدیده روانی. روش کار شاعری نیما در نامه، در این نامه های زیبا و سرشار از عشق زلال و جوشنده و زاینده به طبیعت، روشن و به تفصیل آمده و می تواند درسی باشد برای کسی که در این راه ناهموار می افتد. پایداری، ایمان به خود و تنهائی نیما گاه مرا به یاد فردوسی می انداخت، البته بی هیچ قیاس دیگری، ولی هیچ به یاد هدایت نمی افتدام مگر به علت اختلاف خصوصیاتشان با یکدیگر.

۱۷/۰۶/۹۲

دیروز گیتا را از بیمارستان مرخص کردند. همه چیز به خوبی گذشت و به بهترین نحو.

امیدوارم دوره، نقاہت هم به همین خوبی بسر برسد.

رامین کتاب گفت و گوش با Steiner را به من هدیه کرده. کتاب را باز کردم عبارت A Shahrokh Meskoob را دیدم، از این محبت بی توقع شادی لذتبخش و نامنتظری نصیبم شد که تا مدتی ادامه داشت. تلفن کردم و گفتم «rama» جان کار ما را سخت کردی. گفت چرا، گفتم آخر یک چنین محبتی را چه جوری می شود جواب داد، گفت عمو شاهرج اختیار دارین، این کمترین کاری بود که می شد کرد. گفتم در هر حال آدم در برابر چنین محبت هائی انگار پاک خلع سلاح می شود و نمی داند چه بکند، درمی ماند و بیچاره می شود. او این روزها حال خوشی ندارد. در یک جمله «غم عشق آمد و غم های دیگر پاک ببرد». خیلی با هم صحبت کرده ایم. او درد دل کرده و من سعی کرده ام به نحوی، البته بیشتر نامستقیم، از راه بیان تجربیات خودم، داستان و مثل و حکایت و چیزهای دیگر از اینور و آنور، نصیحتش کنم و آبی به آتشِ او ببریم. البته بی فایده. پای اردشیر شکسته است و گچ گرفته اند. دو سه روز پیش تلفن کرد. امیدوارم یکی دو ماه دیگر در اصفهان ببینمش.

۴۶/۰۶/۹۲

گفت و گو با Steiner را خواندم. کتاب بدی است. یارو خیلی از خودش قمپز درکرده می گوید صهیونیست نیستم. خیال می کند. هست و بدجوری هم هست. کتاب در ستایش خودش و قوم و تبار خودش است بدون اینکه اطلاع چندانی به خواننده بدهد. به رامین نظرم را گفتم.

۳۰/۰۷/۹۲

گیتا و غزاله نیستند. پانزده روزی است که رفته اند به تهران. هیچ کدامشان از این سفر راضی نیستند. غزاله که از اول، از مدتی پیش از سفر کلافه بود و قر می زد. چادر و گرما و در خانه ماندن و نداشتن دوست و آشنای هم سن و سال و دوری از دوستان اینجا؛ از دوستان و محیط زندگی؛ و ناگهان در فضائی به کلی دیگر! در آینده چه خواهد کرد؟ وجودی دوپاره، نیمی از اینجا و نیمی از آنجا! دلم برایشان تنگ شده. منتظرم که بیابند.

۴/۰۸/۹۲

دلشوره، غریبی دارم. از صبح تا حالا که ساعت ۶ بعدازظهر است حتی یک سطر هم نتوانسته ام بخوانم. فصل مربوط به نیما تمام شده. ولی انگار تمام نیست. یک چیزی و

شاید چند چیزی کم دارد. نمی دانم چی. دلم گواهی نمی دهد که تمام شده باشد. به فصل بعد فکر می کنم و به یادداشت ها و رم و نمی دانم از کجا می شود شروع کرد. فعلاً در ترس مه آلودی که مرا فرا گرفته دور خودم می چرخم.

دیروز با گیتا و غزاله و اردشیر صحبت کدم. خوبند و سفر گیتا و غزاله عقب افتاده و دلم می خواست که در تهران بودم. شبها آبجو یا شراب می خورم و آشغالدانی شکم را پر می کنم و لخت و گاوال که شدم جلو تله ویزیون پهن می شوم و بزن بزن امریکانی و کون و کپل فرانسوی تماشا می کنم و خرف تر می شوم. روزها هم پشت دخل می گذرد و فکرهای تکه پاره درباره، طبیعت و نیما، مریم عشقی، اصفهان، دریا و بندرانزلی و گیتا و شب های مرطوب شمال و دانی و ده و آدمی که چشمش به مشتری و سرش در شش هزار کیلومتری است.

پریروز یوسف از سفر برگشت، امروز آمد، «هدایت ها» را خواسته بودم همه را برایم آورد. ترجمه، «در کوی دوست»، (فصل اول) را دادم برد در باغ «لوکزامبورگ» بخواند و بعد از یکی دو ساعتی برگشت گفت خیلی زحمت کشیده اند ولی درنیامده، آن که باید بشود نشده. داریوش هم همین را گفته بود. حالا باید یک جواب منفی برای این بیچاره ها بنویسم. کار سختی است. خیلی دمک می شوند. «مرژده» دارد «گفت و گو در باغ» را ترجمه می کند. «شطحیات» چه جوری در خواهد آمد؟ خادمی در تهران به گیتا گفته که شاید تا پیش از برگشت او اجازه پخش «گفت و گو» صادر شود. در این صورت چند نسخه برایم خواهد فرستاد. باتمانقلیچ را ده دوازده روز پیش در اینجا دیدم. ترجمه انگلیسی «ملیت و زیان» هم شاید تا دو سه ماه دیگر دریاباید. از [ناشر] مجموعه مقالات خبری نیست. جز آنکه مثل تمام این دو سال و نیم اخیر «سه روز دیگر» کتاب را چاپ شده تحويل می دهد، از ... به کلی مأیوس می تواند به راحتی ده سال دیگر هم دروغ تحويل بدهد. مدت هاست که بتھون نشنیده ام. بیخود نیست که اینقدر بُته مرده شده ام.

۷/۰۸/۹۲

دیشب در تله ویزیون بچه های قحطی زده، سومالی را که هر روز صدها تنشان از گرسنگی می میرند، می دیدم. پوست و استخوان، با چشم و دندان های بیرون زده. بعضی ها که هنوز نیمه جانی داشتند می خزیدند یا تکانی به خود می دادند بقیه جنازه های افتاده کف «خیابان»، روی خاک و در حال متلاشی شدن.

اینجا فعلاً فقط دو موضوع قابل توجه وجود دارد: تعطیلات و المپیک را نشان می دهند. جشن و مهمانی پولدارها که فقرا هم از در پشتی خودشان را داخل کرده اند. دونده، ماراتن، زنی حبشه، یک ساعت تمام دیرتر از همه رسید، کفش مناسب نداشت و

آنکه داشت پایش را می‌زد. لنگان و در حال غش خودش را به آخر خط رساند. زن دونده‌ای از اهالی «کرواسی» که در کریدور زیرزمین هتلی تمرین هایش را کرده بود کم از اولی نبود. البته بیچاره چیزی نشد. تمرین دو در زیرزمین و توپ و تفنگ و خمپاره بالای سر. نتیجه پیداست. قهرمان خودمان هم که ماشالله گفتن ندارد. مشت زن وارد رینگ شد بدون دستکش! نمونه، اعلای شلختگی. تازه به داور اعتراض هم می‌کرد که چرا نمی‌گذارد بزنند و چرا حریف را برنده اعلام کرد. این از گداگشنه‌ها و فقیر بیچاره‌ها. اعیان‌ها هم برای خودشان مشغول هستند، کف می‌زنند و پرچم تکان می‌دهند و سرود مستانه می‌خوانند و با دشمن گردو می‌شکنند.

۱۶/۰۸/۹۲

... فصل اول کتاب (کتابی که نمی‌دانم چه عنوانی خواهد داشت*) را تمام کردم. احتمالاً. اگر باز دستکاری نکنم. عنوان فصل : «افسانه، طبیعت». این روزها، بیشتر شب‌ها، گزینه، شعرهای منوچهر آتشی را می‌خوانم. سال پیش بی اعتماد چندانی در تهران خریدم. چند روز پیش اتفاقی و سرسری دست گرفتم و حالا می‌بینم چه غفلتی بعضی از شعرها، «ترانه دیدار» و چند تای دیگر عالیست. می‌خوانم و باز می‌خوانم. چه طبیعتی و با چه زبانی! و چه کیفی می‌کنم من.

۱۹/۰۸/۹۲

«بی بی» از مسکو، از پیش سیاوش آمد و منظمه، «مهره، سرخ» او را با نامه‌ای برایم آورد. بعد از چندین و چند سال باز رابطه‌ای، باید گفت کهنسال و کهنه، برقرار شد. نوشته بود با وجود همه این سال‌های چنین و چنان: «از آنجا که با همه، جدائی‌ها به دوستی ات، همچنانکه به صراحت و صداقت و مخصوصاً در این مورد خاص به اصابت نظرت اعتماد دارم، بر آن شدم تا در دنمه‌ای را که مدت‌ها در سرودنش با خود خروشیده‌ام و روان خراشیده‌ام و به سبب تنهایی و تک افتادگی و دوری از فضای فرهنگ بومی سنجش نیک و بد کاری چنین از دستم به در رفته، به وسیله دخترم بی برایت بفرستم تا تو به عنوان اولین خواننده، صاحب صلاحیت بر آن داوری کنی! و بعد افزود که «شدت درد، پایم را از گلیم پاره خودم به در آورده و مرا به سرزمین شاهنامه کشانیده است... به گوشه‌ای از هنر پنهان فردوسی، بدان طلسمن چنگ زدم و شرم را آغاز کردم».

از حال سیاوش بی خبر نبودم. آوارگی و سرگردانی فرار به کابل و مسکو، پریشانی خانواده، خودش در مسکو، مهری در وین و بی بی در واشنگتن! عضویت در کمیته مرکزی

* داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع.

حزب توده (آن هم در اوج بدنامی حزب)، اختلاف های داخلی و زد و خوردهای حقیر، استعفا از کمیته مرکزی، گیر افتادن در آبچاله، مسکو، خسرالدنس و الاخره. از همه اینها خبر داشتم. خود کرده را چاره نیست.

از نامه غمگین، خوشحال و متأثر شدم. منظومه را خیلی پسندیدم. برداشت تازه ای است از رستم و سهراب که اثر تجربه، در دنیا سال های اخیر سیاوش را با خود دارد. از این جهت برداشت اصلی است. باید جواب درستی بنویسم. بی پرت و پلا.

۲۹/۰۸/۹۲

بالاخره گیتا و غزاله چند روز پیش (بیست و یکم) برگشتند. این دفعه خیلی دلم تنگ شده بود و خسته و بی حوصله بودم. از دوری دلخور بودم. دو سه روزی بعد از رسیدنشان رفتیم به Ille de Ré پنج روز بسیار خوبی در این جزیره، بسیار زیبا گذشت. حیف که اتومبیل دارد طبیعت را زیر قشری از آهن و دود خفه می کند. چشم چرانی مفصلی کردم. اما گذشته از طراوت رنگین گیاه و گل و درخت و سرسبزی خاک و آسمان ابر و بادی و متغیر، در آنجا St. Martin de Ré را، خود بندرگاه کوچک و نقلی، Ars و جاهای دیگر را تماشا کردم.

در برگشت دو ساعتی در بندر قدیمی Poitier La Rochelle پلکیدم و لذت بردم. در هم یک ساعتی ماندم می خواستم. Notre-Dame-La Grande را ببینم که دیدم. هر گوشه ای از این سرزمین زیبائی و تاریخی دارد که گاه آدم حیران می ماند. عجب غنائی! از «شارتر»، زیر باران سیل، از راه «شارتر» برگشتم. گیتا و غزاله هنوز آنجا هستند.

۸/۰۹/۹۲

دارم می روم تهران.

من که آرزو می کردم قلبم به سبکی هوای کوهستان باشد، حالا به سنگینی کوه است. در ته دریا، در تاریکی اعماق. غصه می خورم. دور و برم زشت و شلخته است. نوعی دشمنی پنهان و آشکار، دانسته و ندانسته با زیبایی به چشم می خورد. هواپیما سرد و آرام است. روح زیبایی از آسمان گریخته و در جائی دور از دسترس، پشت بوته های زهرناک خار، در شکاف دره ها و پرتگاه ها پنهان شده. در نیما (به خلاف هدایت؟) زیبائی پی آیند و پیرو اخلاق است و گاه فدای آن می شود. (اخلاق نیما ناشی از انسانگرائی مردم گریز است) اما وقتی زیبائی، و در این مورد زیبائی زبان فدای اخلاق شود، از اخلاق هم در جامه یا پیکری نازیبا چیزی باقی نمی ماند. نمونه، «مانلی».

پاریس را پشت سر گذاشته ام، مغازه و عکاسی و انشالله خیلی از دلواپسی های خرده ریز را. این بار من و گیتا از جدائی یک ماهه خوشحال نبودیم. غزاله که هرگز. کاش زودتر اردشیر و کوه و اصفهان را ببینم. به وسعت و سکوت ببابان برسم.

۱۰/۰۹/۹۲

در تهران پیش پری و جهانگیرم. هنوز شهر و چندان کسی را ندیدم. امروز عصر یک ساعتی در شمیران راه رفتم. همان جاهای آشنای نا آشنا. در کوچه باع های پایین دست نیاوران گم شدم. ولی در همه حال کوه را پشت سرم حس می کردم، پشتمن بلند بود و به آسمان می رسید. هوا سبک بود و به دل می نشست و سبزه، برگ ها از آب و آئینه شفاف تر می نمود اما من دلم گرفته بود. نمی دانم چرا از همه چیز غصه می خورم. فردا قرار است اردشیر از اصفهان بیاید. دلم می لرزد. راه بد است و راننده ها بدتر. خوابم نمی برد. از دست این منوچهر آتشی و «گندم و گیلاس» که پریروز پیدا کردم.

۱۳/۰۹/۹۲

امروز با آتشی تماس گرفتم. در بوشهر است. تلفنی چند دقیقه ای گفت و گو کردیم و گفتم که تازگی ها متوجه شعرهای دل انگیز او شده ام، چقدر دید ویژه او را از چیزها، حس دردمند و عاشقانه، زیان و طبیعت او را دوست دارم و از آن لذت می برم و آرزو کردم که بیشتر بسرايد تا ما هم بیشتر سعادت خواندن داشته باشیم. او هم متقابلاً خیلی اظهار محبت کرد. هر دو از این گفت و شنید خوشحال شدیم.

«گفت و گو در باع» قرار است همین روزها منتشر شود (!) خدا به خیر بگذراند چون «چند گفتار ...» دو سال است که قرار است پنج روز دیگر منتشر شود. حیدری آخرالامر «سوگ سیاوش» را - بعد از ۱۰ سال - یک بار دیگر منتشر کرد. آن هم با «در کوی دوست». از دو سال پیش قرار بود «دو ماهه» در آیند! کار کتاب و نشر خراب اندر خراب است: خرابات است.

۱۹/۰۹/۹۲

آفتاب پشت کوه های غربی فرو رفته - در ایوان شمالی عمارت باع «مهرگرد» نشسته ام. دارد تاریک می شود. در نور بیرنگ و خاموش هوا رنگ عجیبی دارد. تپه روبرو با گرده، دراز و خمیده به زردی می زند، رنگ خار بوته ها و خاک ترکیب برآق ملایم و خوشرنگی ایجاد کرده، تپه های دورتر قهوه ای کمرنگ و به تدریج که دورتر می شوند به

رنگ خفه تر و تیره تری درمی آیند. کوه های شرقی هنوز از رویرو، از جانب غرب نور پژمرنده ای می گیرند و آجری روشن به نظر می آیند. سبزی درخت های انبو سبب در شب جلو ایوان دیگر به سیاهی می زند. آسمان مغرب، بالاتر از شانه کشیده، کوه، گداخته، مس گداخته و سیالی است که به تدریج هر چه به سوی شمال غربی و شمال کشیده می شود رنگ می بازد تا در سیاهی شب پنهان شود. چراغ یکی دو اتومبیل از دور سوسو می زند. اینجا میان سمیرم و «مهر گرد» منطقه ایست بلند با آب و هوای کوهستانی، گستردگی بزرگ، دامنه و یال تپه ماهورهای پی در پی. هیچ صدائی از جائی نمی آید مگر زمزمه، خاموش و مبهم سکوت در فضا. دو روز است که در اینجا هستم، با اردشیر آمده ام و مهمان او هستم. ولی او امروز صبح زود برای کارهایش به اصفهان رفته و فردا برمی گردد. وقتی به راه پیمانی، تماشا و کمی مطالعه، پراکنده می گذرد. می توان روزها و روزها این کوهها، تپه ها و رنگهای آبی آسمانی بلند و خاک زردگونه و مواج را تماشا کرد و نگاه مشتاق را بر زیر و بالای دلپذیر آن لغزانده. تاریک شده است دیگر چیزی پیدا نیست. شب زمین و آسمان را در خود غرق کرده.

۲۰/۰۹/۹۴

پیش از ظهر است. در همان ایوان شمالی نشسته ام. حالا سکوت روشن است و مثل نور فضا را لبریز کرده. هوا خاموشی روشنی است که مثل آسمان، گرد زمین را در آغوش کشیده. همه چیز ایستا، در خواب و بی جنبش می نماید؛ حتی زمان گذرا، زمان پیوسته و جاری که بارای ایستادن ندارد. فقط نسیم خفیفی گاه و بیگاه نشان از جنبشی پنهان می دهد، مثل رونیدن گیاه در شب و قد کشیدن ساقه در تاریکی. سیزه درخت های درهم رویرو در طیف های گوناگون، زردگونه، زمردی و اطلسی سیر در نور می درخشد. دورترها بی شباهت به آبهای کبود و درهم فشرده، دریایی نیست. و اما تپه های رویرو با سینه، برآمده، اندام کشیده و انحنای ملایم پشت، و دامنه ای رها تا پائین پا، آدم را به یاد تن و بدن زنانه می اندازد که دلپذیر، گرم و خواهنه زیر آسمان باز دراز کشیده. کوه های شمالی در مهی مواج از نور سریبی - خاکستری، پشت بدنه، تپه های دور دست بالا رفته اند؛ با سینه کش انبو و گردنه های تیز پشتاپشت و در کنار و دنباله یکدیگر. درخشش زردگونه، شاد رنگ و خاکی تپه ها را نمی دانم چه می توان نامید. نمی دانم چنین رنگی در هیچ زبان نامی دارد یا نه؟

حال خوب نیست گمان می کنم کلیه هایم سرما خورد. امروز کمی راه رفتم دیدم نمی توانم، زود برگشم. فکر می کردم اگر روزی فلوج بشوم و زمینگیر، شاید بزرگترین یا تنها لذت، نشستن در ایوانی از اینگونه و تماشای چنین طبیعتی باشد. دلتنگم. اردشیر را

با اینکه در اینجاست در حقیقت ندیده ام. سرگرم کار یا سرگرمی های خود است. هیچ نیمساعتی در همدلی نگذرانده ایم. نه چنین احتیاجی حس می کند و نه حس می کند که من چنین احتیاجی دارم. از گیتا و غزاله بی خبرم. از دنیا بی خبرم. امروز در فرانسه روز رفرازند است. دریاره وحدت اروپا، عهدنامه «ماستریش».

۴۳/۰۹/۹۲

با اردشیر رفتیم به ده «دیمه» برای دیدن چشم‌های آب معدنی و تأسیساتی که او و شرکتشان در آنجا دارند به راه می اندازند. سرچشم‌های زاینده رود هم در کنار همین ده است. رفتیم و دو چشم‌های جوشانِ کنار یکدیگر را که از زیر تپه‌ای ساده و کوچک بیرون می‌زنند تماشا کردیم. چند، چندین صد هزار سال یا بیشتر است آیا که این چشم‌های از زیر همین سنگ‌های دورافتاده می‌جوشند و سراسر راه درازی را از دره و دشت و تپه و ماهور زنده می‌کنند، جان‌سیز می‌بخشند. چشم‌های آب زندگی در بن کوه‌های گذراپذیر، پرت و دست نیافتنی! شگفت و حیرت انگیز و مقدس است. تمام آن کوه‌های پشتاپشت آسمان بالا با زیبائی عظیم، خاموش و پرهیبت، حالتی قدسی دارند. گونی از کهکشانی، از طبیعتی مأوا را، طبیعتند. ابدیتشان آدم را در بهتی آمیخته با عجز، در لذتی دردنگ فرو می‌برد و از خود بیخود می‌کند. چیزی بیشتر از عظمت، جاودانگی یا شکوه در آنهاست که شاید بتوان گفت زیبائی در نهایت، مطلق زیبایی است.

کوهرنگ و تونل و اطراف را هم تماشا کردیم ولی تماشای من زیارت بود نه دیدار. شاید دید و بازدید بود چون که آن زردگونه‌های پرنشیب و فراز رنگین بلند و خاموش هم مرا نگاه می‌کردند، همانطور که بسیار بسیار کسان و چیزهای گذرنده، دیگر را مثل آبی که زیر پایشان می‌دود و می‌گریزد دیده‌اند. با نگاهی بی‌زواں. طرف‌های عصر برگشتم بی‌آنکه دل کنده باشم یا چشم‌حربصم‌سیر شده باشد. «چشم توشه برنمی‌دارد» اصفهان بی‌تردید یکی از زیباترین شهرهای جهان است اگر زیر فشار جمعیت لگدکوب و از آلودگی خفه نشود. از دروازه، شیراز که نگاه کنی شهر را در حجاب دود و غبار پوشیده می‌بینی. حیف!

اردشیر سخت سرگرم کار، چند کار مختلف است. روزهای خوب و آرامی در کنار او می‌گزدد. و همچنین با «ح» و «ع» تا حالا بیشتر سفر در اصفهان و «مهرگرد» گذشته است. خیلی خوبست. گرچه دلم برای گیتا و غزاله تنگ شده، اما برای پاریس، نه! هنوز نه! پر از کوه‌های جوانِ کهن‌سالم. چنان تازه و سرحال و شادابند که انگار همین حالا در بهار آسمان روییده‌اند. تپه‌ها و بلندی‌ها با مازه، کشیده زیر فیروزه، سیال آسمان به نهنگ‌های ته دریا، به مادیان‌های غول آسای آبستن می‌مانند؛ مادیان‌های کهر، آبستن

بلوط های کهن، گز نورسته و خار بوته های سبز با چنگ های فرو برد در خاک، آبستن بادهای پریشان و بادبان ابرهای سرگردان در اهتزاز بلند آسمان و بهار رنگارنگ و ردای طلائی که به دوش می کشد و تا دامنه و ریشه می لغزاند. و ریشه از خیال گریزان آب و رؤیای سیال علف سرشار و لبریز است که از تن تاریکی بیرون می زند و از خلال پنجه های ناهموار سنگ زاده می شود تا از راه دور، افshan و لغزان خودش را به هجوم خورشید و ریش نور و عطش سوخته، بیابان برساند. برکت زاینده رود، به سودای نور ناب، ژرفنای تاریکی و زهدان سنگ را می شکافد و از تنهائی غریب خود فرار می کند.

۲۵/۰۹/۹۲

امروز رفتم به تماشای آبشار زیبای سمیرم، شهری که با وجود امکانات فراوان در جهل و فقر غوطه می خورد. نمی دانم چرا دلتنتکم. غروب است و تاریکی سر رسیده، درخت ها و پرندگان خوابیده اند صدای پارس سگی از دور می آید.

۲۶/۰۹/۹۲

یک ساعتی در خیابان های شهر (اصفهان) قدم زدم. از شلوغی، بی نظمی ترافیک، در همی پیاده و سواره، شلختگی در همه چیز، از آشفته بازاری عظیم و دودآلود، سراسام گرفتم و به خانه پناه بردم. از ساعت هشت صبح همین بساط شروع می شود تا دستکم نه شب. قرار است امشب با اردشیر برگردیم تهران: نگران کارهای گوناگون و درهم او هستم که بی شباهت به آمد و شد همین شهر نیست. زیادی تقلا می کند و زیادی نامنظم است. می ترسم با همه، دوندگی ها آخر پاییز که جوجه ها را می شمرد، باد به دست داشته باشد. امروز با گیتا و غزاله حرف زدم. این روزها «ع» را چندین بار دیدم. هنوز کلافه و سردرگم است و گرفتاری های مالیش تمام نشده. «ح» مثل همیشه محبت بسیار می کند بی آنکه نشان بددهد. در خانه، او به قول قدیمی ها، فرود آمده ام. از کتابخانه اش، کتابخانه، پروپیمانش خیلی استفاده کردم.

۲۸/۰۹/۹۲

برگشته ام به تهران. زیبائی و شادی، سیمرغ و کیمیا!

۱۲/۱۰/۹۲

اول صبح دوشنبه دوازدهم اکتبر است و تازه کرکره، مغازه را بالا کشیده و چراغ ها را

روشن کرده و در انتظار مشتری دم پیشخوان ایستاده ام. هوا سرد، ابری مرطوب و تاریک است. در راه متوجه شدم که بی اختیار دارم با لحنی حزین و سوزناک این شعر زیبا را با خودم زمزمه می کنم: گر روی در یزد و جولاھی کنی - اردک از کونت بپرد جفت جفت. بعد از یک ماه اردک پرانی از سر گرفته می شود. راستی گویا اصل شعر در اقدم و اصح نسخ چنین است: گر روی پاریس و «عکاسی» کنی. الله اعلم.

۱۳/۱۰/۹۲

در تهران که بودم یک روز از میدان بیست و پنج شهریور (که حالا شده هفت تیر) می رفتم به میدان سپه (که حالا شده امام خمینی). دیدم دم اتوبوس های این خط سه تا سریاز گذاشته اند، برای جدا کردن مردها و زنانه از همیگر، در جلو و عقب اتوبوس! البته صف هم مردانه و زنانه، دو تا و از همیگر جداست ...

دلم آشوب شد از این تصوری که از مرد و از زن دارند ... دلم برای پاریس، برای تمدن تنگ شد، همین تمدن خودپرست، سودجو و سنگدل، همین که دور پایین تنه، «مادونا» می گردد و مادونانی که دور پول می گردد و پولی که راهش را با گلوله باز می کند.

گاه به نظر می آید که شالوده سیاست داخلی و خارجی دستگاه حاکم ایران در دو کلمه خلاصه می شود: حجاب و فحش! توسری زدن به زنان برای ابراز قدرت، نشان دادن چماق تاکسی یادش نرود. این از داخل و اما از خارج، فحش و بد و بیراه به امریکا، به غرب، دائم در جستجوی سپر بلا بجا رفع مشکلات تا همه یادشان برود کرم از خود درخت است، که ظالم و جاهلیم و بنابراین بدیخت و بیچاره. خیلی غصه می خورم.

بالاخره «سوگ سیاوش» از توقيف [خوارزمی درآمد]... بعد از هشت، نه سال. عجب تر اینکه حق تألیف هم تر و فرز پرداخت شد. احتمال دارد «گفت و گو در باغ» در آینده نزدیک پخش شود. قرارداد «هویت ایرانی و زبان فارسی» (همان ملیت و زبان بی بال و دم و اشکم) هم بسته شد تا شاید تا سال یا سال های دیگر چاپ بشود یا نشود. وضع بازار کتاب خراب و دستگاه سانسور اسلامی (وزارت ارشاد) خراب تر از خراب است.

۱۶/۱۰/۹۲

نامه های شیلر را درباره «زیباشناسی» می خوانم و زبان را نمی فهمم. آن هم بعد از این همه سال به آلمانی ورفت. پیداست که واقعاً به جای یادگرفتن فقط وررفته ام. می خواهم کله خودم را بزنم به سنگ و بشکافم شاید گچ و خاک اره و پهنه که آن توست بریزد بیرون. حالم از دست خرفی و کودنی خودم خراب است.

این حکایت بلوچ نوشته، آقای زند مقدم عجب حکایتی است.* چه خوب شد که به تورش افتادم. شاید برای خاطر و در جستجوی «دادشاه» و یا غای گری او و یا شاید برای خود بلوچستان و آفتاب سوزان و دانش آموزان سوخته، گرسنه اش که يك وقت روزنامه های تهران نوشتهند که از کلاس به «چرا» می روند؛ طفلك های «چرنده»!

بهر حال گزارش بالابلند این بزرگوار بسیار خواندنی است بخصوص که خیلی هم خوب نوشته؛ کوتاه، خشک، خشن به سختی طبیعت و زندگی همان سامان با تکرار پیاپی فعل های ضربی و چکشی در اول جمله و خلاف معمول که اول کمی آزار می دهد و بعد عادی و حتی خوشایند می شود.

۲۳/۱۰/۹۲

امروز گیتا کشف کرد که غزاله دزدکی سیگار می کشد، از «مارگریت» یا «کلماتین» می گیرد. خودش می گوید تا حالا پنج شش تا بیشتر نکشیده. وضع در خانه بحرانی و گیتا کلافه است. سعی می کنیم بفهمیم که با غزاله چه باید بکنیم و انگار چندان چیزی نمی فهمیم.

۲/۱۱/۹۲

هرچه بیشتر می روم تنها تر می شوم. گمان می کنم «به روز واقعه» باید خودم جنازه ام را به گورستان برسانم. راستی مرده ای که جنازه خودش را به دوش بکشد چه منظره، عجیبی دارد. غریب، بیگانه. کوه چه خواب سنگین ساکتی دارد. انگار هرگز بیدار نمی شود. حتی در عالم خیال.

۸/۱۱/۹۲

بدبختی هم مثل شکنجه است می توان تحمل و با بی اعتمانی تحقیرش کرد. (از کلمات قصار بزرگان) مگر آن که از حد طاقت بگذرد (از کلمات قصار خودم) و اکثراً می گذرد. هنوز نگذشته است. با بی اعتمانی تحقیر و به زور کار تحملش می کنم؛ به زور عشقی، نظامی، خواجو... تا بعد چه شود.

۱۱/۱۱/۹۲

ساعت چهار صبح است. خوابم نمی برد. خوشبختانه امروز تعطیل است و مجبور

* بعد از تحریر : جلد يك و دو.

نیستم ساعت هشت و نیم صبح در مغازه را باز کنم. فعلًاً می‌توانم با خیال راحت بیدار باشم.

باران تندي می‌بارد. گاهی صدای چرخ ماشین‌هایی که در مونپارناس از روی آسفالت خیس می‌گذرند، می‌آید. دلم می‌خواست می‌زدم به خیابان و در دل تاریکی خلوت و سرد دم صبح شهر، کمی راه می‌رفتم. اما به عشق آب باران دل از نرمای گرم رختخواب کندن، آدم دریا دل می‌خواهد. مازلان! من عطار را ترجیح می‌دهم که از همان پستوی دکان هفت شهر عشق را می‌گشت. هر چه باشد همکاریم و زیان همیگر را بهتر می‌فهمیم. مدتی باران و تاریکی را گوش کردم. چه لذتی دارد از فردای نیامده نترسیدن، گوش به باران دادن، چای درست کردن، پادشاه وقت خود بودن؛ همین طوری...

۲۰/۱۱/۹۲

خواب بودم. خانه، آقا بزرگ بود. در «کمال محله» همان دروازه چوبی بزرگ حیاط و باغ با چهارچوب زمخت و کلون و سبزه، جلو خانه و پرچین مزارع و خانه‌های گلی رویرو. همه چیز محو، مه آلود، سبک و سیال، مثل خواب. انگار که باغ «کلمون» بود. کنار شهر اصفهان در «کردباد» چون که فاطی از آن بیرون آمد. دو تا باغ قاطی شده بود. یکی دهاتی، باغ میوه برای بهره برداری، طبیعی، پرعلف، رها شده، دیگری باغ شهری برای سکونت و لذت، آراسته و پیراسته. فضای کلمون نبود. فقط سایه‌ای...

(بریده شد. صبح است، آخر هفته و ماه نوامبر و هوای بد. همه، اینها یعنی خلوتی و کسادی کسب و کار. دم پیشخوان داشتم می‌نویشم - و دارم می‌نویسم - مشتری آمد. یک زن استرالیائی چهل و چند ساله، طراح لباس و بیچاره زشت. مشتری فتوکپی است. دو سال پیش به پاریس آمد، به شهر مد و به امید کار. اول‌ها C.V. می‌فرستاد به چپ و راست و زمین و آسمان. از هر کدام چهل تا و پنجاه تا فتوکپی. حالا دارد برمی‌گردد. تمام این مدت در خانه، جوانان بوده، با بیکاری، بی‌پولی و بدیختی سر کرده. به قول خودش برمی‌گردد پیش فامیل. جا و خوراک موجود است. چند تا فتوکپی گرفت و رفت)

... فقط سایه‌ای از خاطره، ناپیدائی در پس ذهن معلق بود. فاطی در میدان‌گاهی دهکده، جلو خانه داشت می‌رفت. جلوتر از او مردی بود به بلندی «هـ - وـ» ولی چهارشانه تر، تنومند و قوی بود. کمی لنگ می‌زد (یکی دو روز پیشتر دختری را دیدم که همان گرفتاری غزاله را داشت. مدتی پشت سر او رفتم و با غزاله مقایسه اش می‌کردم و به نظرم می‌آمد که غزاله بهتر راه می‌رود)، مرد کمی لنگ می‌زد. من خودم را به آنها رساندم، چاق سلامتی کردیم. فاطی خندان و سر حال بود. مرد انگار شوهر و پدر فاطی چیزی از باهمی هر دو آنها بود. کت چرمی خوش دوختی پوشیده بود. صورتش در یادم

نیست. ولی برخورد مهربانی داشت. مهربانی صورت به یادم مانده نه شکل صورت. پرسید کجا می روی. گفتم می روم اردشیر را بیدار کنم. اردشیر در خانه، غدیر خواب بود و خانه غدیر آن وقت ها طرف دیگر دهکده بود و با خانه آقا بزرگ بیشتر از دویست سیصد متري فاصله نداشت. بعد همه چیز بدل شد به خانه ای بی در و پیکر و از هر طرف باز که فقط سقف داشت. دیواری دیده نمی شد، هر چند که خانه بود. شبیه طالار یا فضای سرپوشیده، بزرگی بود در دو سطح، صفحه ای به ارتفاع مثلاً سی سانتیمتر، کمی دورتر با چند نفری ناشناس که درست دیده نمی شدند، و کف بنا، جلوتر. عذرخانه با همان چادرنماز همیشگی و همان چهار زانوی همیشگی در کنار زن دیگری نشسته بود. من رسیدم و سلام و علیک کردیم و گفتم شب برای شام چند تا مهمان دعوت کردم. مثل اینکه اصفهان هستیم و صاحب خانه عذرخانه است و باید خبر داشته باشد. پرسید چند نفرند، گفتم و مهمانها را اسم بردم. رسیدم به «ه پ» گفت شاهرخ تو از دوستی فلانی چه لذتی می بروی؟ گفتم حالا هیچ ولی دوستی با او یعنی جوانی سی چهل سال پیش. من با آن زمان فلانی دوستم نه حالایش. بیدار شدم، خواب تمام شد و تعجب کردم از این حضور دائمی رفتگان در خودم. در رؤیا گذشته و آینده وجود ندارد. فقط زمان حال. همه، زمان‌ها در هم ریخته و در یک آن از زمان حال، یکی شده. برای همین نیست (یا این یکی از علت‌ها نیست؟) که در خواب مکان‌ها نیز آسان در هم می ریزند و مثل آب توی هم می دوند؟ چون که آدم مکان را در طی زمان تجربه می کند - همچنان که زمان می گذرد آدم جاهای گوناگون را می بیند، در آنها بسر می برد، درباره شان می شنود و ... - وقتی رشته ای که آنها را به هم می پیوندد (زمان) در هم بریزد خود آنها هم به جای آنکه مثل دانه‌های تسبیح در کنار یا پشت سر هم باشند، همه همزمان در هم می دوند و می توانند حضور داشته باشند.

اما چرا در خواب گذشته و آینده نیست، چرا همه یک زمان و آن هم زمان حال است؟

۲۲/۱۱/۹۲

مرگ شبیه هیچ چیز نیست. حتی خودش. چون هر بار یک جور دیگر و گاه اصلاً یک چیز دیگر است.

۲۸/۱۱/۹۲

روزهای سخت، کوتاه، بارانی و تاریکی است. روزهای سختی را می گذرانم که با نور و آسانی و شادی قهر است. پیشانی هوا گرفته و اخم آلود است. اگر چه، این هوا پیشانی ندارد، چنان کوتاه و پست مثل جنازه روی زمین، لخت و مرطوب افتاده که به زحمت می شود از میانش راه باز کرد و گذشت. صبح‌ها که می روم سر کار، می روم دکان را باز

کنم و کرکره را بالا بکشم و پشت دخل در انتظار مشتری سماق بمکم، مونپارناس تاریک و چراغ‌ها روشن و روشنانی زردرنگ، مصنوعی و دروغی و آدمها خواب آلود و همه سر در لالک فرو برده و زیر چترهای سیاه، همه مردم خرده پا، دربان، نگهبان، فروشنده، سپور، پخش کننده، مطبوعات، روزنامه فروش، راننده و تحویل دهنده، اجناس، کافه رستوران‌ها و ... اگر دیرتر بروم، بچه‌های مدرسه که می‌دوند، کوچکترها جلو و پدرمادرها بدنبالشان و تقریباً هر روز در کافه‌ای که هنوز چراگها را روشن نکرده، زن شصت و چند ساله، خسته، بیزار و کلافه در تاریکی رنگ مرده، صبح، در نور خسیس و محضری که از خیابان می‌تابد، کهنه بدست میان میزها و صندلی‌ها سرگردان است و بی هدف پرسه می‌زند، مثل مست‌ها، و چنان خواب آلود است که انگار هرگز در عمرش بیدار نشده، که انگار بلد نیست، نمی‌داند بیدار شدن چیست. از خوابزدگی مثل کلیسا‌ی همان چند قدمی است که از خیابان کمی عقب کشیده و به خواب رفت، در تابستان و زمستان، شب و روز و در هر حال و هوائی، خوابیده است. خوابی به سختی سنگ به سنگینی دیوارها، ستونها و پیشانی سنگی اش، یکپارچه سنگیش! صبح‌ها همین طور که می‌روم خواب هم قدم به قدم پا به پای من می‌آید. خواب موجود چسبناک سمجحی است و وقتی با خستگی توانم شود به صورت جانور بیمار جان سختی در می‌آید که جان می‌کند اما نمی‌میرد.

۳۰/۱۱/۹۲

دھباشی مدیر کلک را دیدم. می‌گفت دیروز با خادمی صحبت کرد. اشکال «گفت و گو در باغ» برطرف شده و وزارت ارشاد اجازه، انتشار داده. گفتم این چندمین بار است که اشکال برطرف می‌شود و باز برطرف نمی‌شود. در تهران هم که بودم اشکال برطرف شده بود. گفت نه این دیگر آخری است. «اجازه خروج» داده‌اند! دو جلسه شش ساعته داشته‌اند و چون خادمی خودش سه بار کتاب را خوانده بود توانست به همه، ایرادها جواب بدهد. از جمله، ایرادها : چرا صحبت از پستان کرده؟ جواب : مربوط به نویسنده نیست از کتاب مقدس نقل کرده. نتیجه و حل اشکال : مرجع پستان در آخر کتاب داده شود. این معلم‌های اخلاق از هر بی‌اخلاقی خطزناک ترند.

نمی‌دانم بعد از همه این حرفها و بعد از یکسال و نیم معطلی آخرش این پنجاه، شصت صفحه در خواهد آمد یا نه.

ترجمه، انگلیسی «ملیت و زبان» درآمد، از امریکا خبرش را داده‌اند. اما به خود من یک غلط‌نامه رسیده که همه جا سامانیان شده است ساسانیان، و یک نامه تأسف و عذرخواهی ناشر. اما از خود کتاب هنوز خبری نیست. فقط انتظار دریافتیش هست.

۱/۱۲/۹۲

پریروز، یکشنبه قدم زنان خوش خوشک رفتم به «موزه هنرهای جدید» به دیدن نمایشگاه نقاشان اکسپرسیونیست آلمان - اول قرن از ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۴ که جنگ سر رسید و همه چیز را در هم ریخت - مکتب Die Brücke در Dresde و Die Blaue Reiter در مونیخ و مکتب برلن.

مخصوصاً در همان اولی (Brücke) روحیه، تاریک، سنگین و دردناک آلمانی را خوب می شد دید. مرا به یاد رمانتیک های آلمانی می انداخت. به یاد جنگل سیاه، (Schwarz Wald) این روحیه یک جنگل انبوه، بی آفتاب و پنهان در سایه، حاصلخیز، تاریک، دلگیر و پریار است. مثل ایده آلیسم آلمان، آقای هگل بخصوص، مثل ایده آلیسم نوالیس و «در ستایش شب»، مثل برامس دل انگیز، بسیار زیبا و بسیار استوار اما غمناک، (Leidenschaftlich) دردناک و پر از Weltschmerz، نه مثل بتھوون که همه اینها هست، اما نور دارد، یک جایی در دلش کانون نوری، چشم، پنهان نوری وجود دارد که در بدترین حال، پرتوی می تاباند.

باری، یک چنین روحیه ای (علی رغم موتسارت اگر چه آلمانی نبود) که در Meidner (مکتب برلن) به کمال می رسد. این دیگر تاریک و غمناک و ... نیست. انفجار حس و دردی است که به جنون می کشد و جهان را - مثل هنرمند - می ترکاند. بمب، سیل بنیان کن است : Paysage apocalyptique ۱۹۱۱، ۱۲ و ۱۳. نقاش هنوز جنگ نیامده جنگ را دیده، بمباران و ویرانی و کشتار را به جان آزموده و بارها مرده و زنده شده. درد عجیبی کشیده در تک چهره نقاش (۱۹۱۱) جنون وحشت زده، حیرت و بیگانگی او خوب پیداست.

دیدن تعداد زیادی از تابلوهای Kandinsky یکجا (از جمله Lyrique) نعمتی بود. و همچنین شاگرد و همکارش Jawlensky که (گذشته از استادش) رنگ، نور، فرم و شادی به فضای سنگین نمایشگاه می داد. باید یک بار دیگر بروم. بیچاره Marc چه نقاش پرکار با استعدادی، جوانمرگ جنگ.

۳/۱۲/۹۲

... روزهایم مرا ویران می کنند. در عمرم آب می شوم تا پیمانه را پر کنم.

۲۳/۱۲/۹۲

با غزاله کار به جاهای باریک کشیده. دیشب در دعوا حرف های تلخی به ما گفت. دلم

نمی خواهد وارد جزئیات بشوم. امیدوارم بحران رشد باشد و یک روزی تمام شود. هر دو چه شدیم. گیتا که حالت بد بود، بد اندر بدتر شد. من هم از دیشب تا حالا گیج و منگ و بیخودی هی ورد گرفته ام: عجب، عجب! مثل اینکه از تعجب می خواهم شاخ دربیارم. زور آورده ام به آسپیرین، در پشت دخل افاقه نمی کند.

یک روز در اصفهان از خیابانی می گذشتم. زن کور چهل و چند ساله ای با پسر ده دوازده ساله اش از رویرو می آمد. کنار پیاده رو آجر و تیرآهن ریخته بود. مادر پسر را نفرین می کرد. داد می زد و چه نفرین های غلیظی می کرد! پسر سریهوا، شیطان و موذی بود و مادر را به طرف آجرپاره ها می راند. زن نه می دید و نه می دانست با چادر نماز و لو و دست و پاگیرش چه خاکی به سر کند. داد می زد و نفرین می کرد.

آن وقت ها غزاله می گفت پدر من به اردشیر حسودیم میشه. اون خیلی بیشتر با تو زندگی می کنه تا من.

نمی دام چه جوری کار می کنم. ولی می کنم. با چه پیسی و مشقتی دارم فصل «مریم ناکام» را تمام می کنم؛ شاید تا دو هفته، دیگر. این روزها به یاد «مارک اورل» می افتم. هم امپراطور و هم رواقی. اگر درویش و گدا و حسرت بدل باشی و رواقی از آب دربیایی که تخم دو زرده ای نکرده ای. بهرحال، در کنار میدان جنگ با ژرمن ها (یا واندال ها؟) در هنگامه سرنوشت و گیر و دار کشتار، نوشتن اندیشه ها، آن هم چه اندیشه هایی! ولی چه تفاوت عجیبی است میان سرنوشت یک شاگرد عکاس وamande و توسری خورده و امپراطور روم! باید رواقی بود والا نمی توان چنین تفاوتی را درک کرد و نترکید. گیتا می گوید تو تن به قضا داده ای. زندگیت را دوست نداری، ولی می کنی چون که باید بکنی. درست نمی گوید. حال گیتا خیلی بد است. افسردگیش شدید و طولانی است. نمی دام چه باید کرد؟ آیا تن به قضا داده ام؟

۲۴/۱۲/۹۴

دیروز عصر با غزاله رفتیم پیش پری که سه چهار روز است با جهانگیر - که لرزش دستش را از راه مغز عمل کرده اند و فعلأً راحت شده - از امریکا رسیده اند: از بُستان. غزاله غمگین و پشمیمان و دائم در حال عذرخواهی است از حرفهایی که شب پیش زده بود. زیاد چیزی نگفتم. ناراحت بودم ولی ژست هم گرفته بودم تا بیشتر نمود کند. بعد از شام من برگشتم و غزاله ماند. پری نگهش داشت. به بهانه خرید و غیره ولی در حقیقت به اشاره گیتا تا امروز غیر مستقیم و به در بگو که دیوار بشنود، هر جور که می داند به گوش غزاله بخواند. او خوب بلد است چه جوری حرفش را حالی کند.

۲۵/۱۲/۹۲

۵۳۵

غروب روز نوئل است. از خانه بیرون آمده و یک ساعتی در خیابان های مه گرفته، سرد و خلوت راه رفته ام. بیست و هشت سال پیش چنین روزی در لندن بودم. نه کسی را می شناختم نه جائی داشتم که بروم. تمام روز شاید بیشتر از ده ساعت راه رفتم. مه کف زمین را پوشانده بود، سرد، خلوت و خاموش بود. سرمانی بود که مثل کارد می شکافت و استخوان را می گزید. جز ساختمان های تاریک و درهای بسته چیزی نبود؛ و هایدپارک درنداشت با اسکلت لخت درخت ها و آبدان تیره ای که از دیدنش آدم یخ می کرد و مرغابی های کز کرده و سر در بال فرو برده. انگار سرما و تاریکی و مه شهر را اشغال کرده و همه را فراری داده بود. گاهگاه اتومبیلی با شتاب آخرین فراریان را می برد. طرف های بعداً زهر جائی پیدا کردم، ویمپی و سیب زمینی سرخ کرده، یکی از یکی بیمزه تر خوردم. کنارم زن پنجاه ساله ای نشسته بود. رو را سفت کردم و بعد از عذرخواهی پرسیدم انگلیسی هستید؟ گفت آره، چطور؟ گفتم از خودم می پرسم شما انگلیسی ها چطور از این غذاها که می خورید خسته نمی شوید. خنده و گفت من معمولاً تعطیلاتم را به اسپانیا می روم. هر وقت برمی گردم از خودم همین سؤال را می کنم ولی بعد از ده پانزده روز عادت برمی گردد و سؤال فراموش می شود.

چند روز بود که با کسی حرف نزده بودم، کسی را جز حمید عنایت نمی شناختم که برایم اطاقی اجاره کرده بود و دیگر غیبیش زده بود. اطاق فقط با بخاری گازی سکه خوار گرم می شد. باید سکه بریزی تا کار کند - صرفه جوئی گدا صفتانه، خرده بورژواهی انقلاب صنعتی که عادتش همچنان مانده است: Saving، هر یک پنی را که خرج نکنی «نجات» داده ای - کلی پول خرد جمع کرده بودم ولی شب تا صبح نگران بودم که نکند تمام شود و از سرما یخ بزنم.

دستم اذیتم می کند. به زحمت می نویسم... در آن اولین سفرم به اروپا یک جلد شاهنامه بروخیم (داستان سیاوش) با خودم داشتم. در لندن به این بیت برخوردم : ز مادر همه مرگ را زاده ایم - همه بنده ایم ارچه آزاده ایم. یادم هست که شعر زیر و زیرم کرد؛ از روشني، درستي و سادگي، از ژرفای اندیشه و بداهت، از اينکه مثل نفس کشیدن و تپیدن قلب بدیهی و بیواسطه است، از سحر سخن و حقیقت بیزمان، حقیقتی که در هر جا و هر وقت صادق است، از حضور مرگ و زندگی پیوسته اش در ما، از اينکه مرگ را زندگی می کنیم، از فردوسی و از اينکه یك چنین شاعری بوده است، از چنین امکان و «شدنی»، از آزادی در بندگی و بنده بودن و آزادی را در اراده برگزیدن. از این پیوند ناگسته، آزادی و بندگی، اسیر مرگ بودن، به آن آگاه بودن، آن را نپذیرفتن و تا نفی مرگ راندن و در همان حال به بیهودگی و بی ثمری این نفی و انکار واقف بودن و دانسته دست رد بر وقوف خود

زدن، آگاهانه آگاهی خود را نپذیرفت و به آن سوی زندگی و مرگ که معلوم نیست کجاست، به ناشناخته و ناممکن پریدن و ... هزار چیز دیگر. از همه چیز حیرت می کردم و حیرت زده مجذوب و مشتاق در شعر بسر می بردم. شعر را نفس می کشیدم و در سینه جس می کردم و به هزار توى رگها می فرستادم. روزها و روزها «بیت» در تنم جاری بود. و آن را آبیاری می کرد و سرریز می شدم. نمی توانستم طاقت بیاورم. مانند برکه، کوچکی پیاپی از این نهر زلال و زاینده و جوشنده سرریز می شدم. یادم هست که در آن بیتابی نامه ای به امیر نوشتم. از کشف این بیت که ناگهان راهم را به سوی خودم باز کرد، مرا به من نشان داد، از شگفتی کلام و نمی دانم چه چیزهای دیگری نوشتم. ذوق زده از مرگ، از یافتنش در آغاز تولد و در کنه زندگی و زیستنش در ما. حالا بیشتر از یک سال و نیم است که امیر مرده است. دیگر مرگ در او زندگی نمی کند، مرگ هم مرده است، آن مرگی که در هر تپش قلب یک ضریبه می زد و در هر نفس دمی از هوای عدم را در وی می دمید، آن مرگ سرشار خستگی ناپذیر که هر چه از ما کم می کرد به خود می افزود و آنقدر از هوای خودش پر می شد تا دیگر گنجایش نداشته باشد و مثل گلوله ای سنگین بیفتد یا در خواب مثل نفسی برنیامده در آخر راه محو شود و یا با تلاش و تacula، با شکنجه ای بنیان کن خودش را بجود تا تمام کند، مرگی که در خانه، تن زنده ها می رقصد، عیش و نوش و بدمستی می کند یا پنهان و شرمزده، در سایه راه خودش را می پیماید و با کسی کاری ندارد! هر جور مرگی در امیر مرده است؛ آمده بود او را ببرد خودش هم رفتني شد، وقتی که او را کشت دیگر جایی نداشت که بماند بی خانمان شد. ای مرگ بیچاره، آواره، ای کشته کرا کشته... چه خوب جا خوش کرده بودی در مغز استخوان رفیق من، خانه ات را خراب کردی و می خواستی آواره و خانه خراب نشوی! چه مهمان ناخوانده، بی معرفت میزبان کشی، نمک خور نمکدان شکن و نمک به حرامي! مگر نه اینکه هر چیز برای مردن به دنیا می آید؟ برای مرگ ؟ حُب، وقتی آن را کشته ای. یکی بر سر شاخ بن می برد... زندگیت را با زندگی چیزها شروع می کنی اما زمان همه چیز را، تن و گوشت و پوست چیزها را که لانه و پناهگاه توست، همه را دگرگون و تو را آواره می کند، تو هم بازیچه، زمانی و از گردش یکنواخت، خستگی ناپذیر، پیاپی و ابدی آن (مضحك است، «همانگونی» است که بگوئیم ابدیت ابدی است) در امان نیستی. تو فقط سپر بلاتی، مترسکی هستی که زمان ترا به بر می کند، در جامه و هیأت تو، پشت صورتک همه شکل تو ظاهر می شود و بیشتر وقت ها، حتی وقتی که منتظرش هستی غافلگیرت می کند، انگار مثل صدای گلوله می ترکد و آسمان را منفجر می کند و به صخره های سینه کش کوه می خورد و واگوی آن در هوا موج می زند و دور می شود تا در بی نهايیت غرق شود. شکارچی در کمین نشسته، با چشم های تیز دوربین دار، صبر ایوب دارد، نفس نمی کشد تا میادا حیوان بیچاره را

برماند، فقط بو می گیرد و نگاه می کند و منتظر است. بی گمان خواهد رسید، یک روز، زیر تیغ آفتاب، در تاریک روشن دم غروب، یا نه، در دل تاریکی شب می رسد. و ناگهان گلوله آتش می گیرد، خون فواره می زند و قوچ وحشی بی خیال با سینه، ستبر، گردن افراسته، شاخ های پیچ در پیچ و پاهای گریزند و تیزدو از بالای بلند پرتگاه به ته دره می افتاد و مرگ که دانه اش را در تن او کاشته بود و سبز می کرد، آن هم در یک زمان با قلب و در قلب حیوان خاموش می شود. مرگ او رسیده و نرسیده، در آنی به سر می رسد. فقط زمان است که می ماند. در خانه ای بی سقف، بی در و پیکر جا گرفته ایم و در معرض باد و باران، سرمای برف و سوزش بیرحم آفتابیم. خاکستر زمان از بالا می ریزد؛ اندک اندک، نامحسوس، تا پنهانمان کند. به مرور دهور.

«همه بنده ایم». پس آزادگی در کجاست؟ آزادگی، نه آزادی! چون که آدمیزاد آزاد نیست. چون که آزادی بدون حق انتخاب، بدون امکان انتخاب بی معنی است و آدم تولد و مرگش (زمانش) را انتخاب نمی کند. مکانش را هم همینطور. او را مثل باری در جانی به زمین می گذارند. بودنش دست خودش نیست، وجود دارد، چون به وجود آورده اندش. اراده و خواست او نقشی نداشته، وجود او پیشین است و اراده پسین. در وجود، اراده و خواست پیدا می شود نه بر عکس. آدم وجود دارد برای اینکه وجود دارد، چه بخواهد، چه نخواهد. «آزادی» در سیاست چیز دیگری است، ولی آزادی وجودی (existential) وجود ندارد. آزادگی در وجود، در وجود بنده وار، در بند وجود، این هست؛ در آگاهی به بندگی همگانی از ماه و ستاره و آفتاب و مهتاب تا آدمیزاد و دد و دام، از اینکه همه آیندگانی رونده اند، همه اسیر و گرفتار زمانند، چیزی که در آنها نفس می کشد، مثل هوا در تار و پودشان می گذرد و آن را می فرساید و می پژمرد تا ناچیز، تا هیچ شوند، از این آگاهی، این حقیقت را دیدن و دانستن و از درون آن برآمدن - مثل آفتابی که برای تماشای آسمان از دل دریا بیرون می آید - این آزادگی، علی رغم بندگی وجود دارد. حالتی روانی، حقیقتی معنوی که دائم خود را از اسارت جهان، از لحظه های ناگزیر همه چیز و همه کس، از زمان و مکان پیوسته، همگانی بیرون می کشد - اگر چه دائم در آنست، اگر چه می داند که «بیرونشدنی» نیست، اگر چه می داند که بیهوده می کوشد، که تلاشی تباہ است و در نهایت به هیچ، به عدم می پیوندد. مثل سیاوش! «سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو - گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم». سر برکشیدن از حد خلق، از بلندی فرودست، از قامتِ کوتاه و پست روح، سلیقه و آرمان های اخلاقی و آرزو های روزمره آنها فراگذشت، به حاشیه افتادن و برکنار ماندن است، بیگانه شدن از اجتماع و غریب ماندن است؛ غریبه در شهر، خانه و کاشانه خود. آزادگی! آدم آزاده در وطن خود غریب و ناشناس است نه می شناسد و نه می شناسندش. مگر از روی شگفتی، مگر چون عنصری خارجی و ناساز، چیزی،

موجودی، پدیده‌ای عجیب، دیوانه‌ای شاید عاقل نما. شاید! (عقلای مجانین) انگشت نمای خاص و عام. اگر چنین کسی بخواهد دامن از جهان درچیند؟ جهان را ناچیز انگارد، در جهان باشد و آن را به چیزی نگیرد جایگاه، جامه، تنی را که در آن جا گرفته نفی کرده، از زمینی که بر آن ایستاده گریخته و در عدم شتافته؛ به سوی بیرون از جهان، به آنسوتِ هستی چیزها! آنسوی بودنی‌ها کجاست به جز هیچ؟ آزادگی گریختن در عدم است؟ از مادر برای مرگ زاده شده ایم تا بسوی مرگ بشتایم؟ این که همان بندگی است، آزادگی شتاب در بندگی است؛ چگونه می‌توان از این دور باطل، از دایره، پیوسته، گردنه، رونده، بازآینده، همیشگی، از این تکرار پایان ناپذیر بیرون افتاد؟ این سامان استوار افلکی را در هم ریخت و این سپهر سیار را از رفتان بازداشت؟ یا خود را از این چرخ گردنه بیرون کشید و به آن سوی جهان رفت. آن سوی جهان کجاست. آنجا که زمان ایستاده و مرگ چون شکارچی از نفس افتاده، خسته‌ای، بسیار خسته‌ای، به خواب رفته. اگر همانطور که مولانا می‌پنداشت و در دیوان شمس و مثنوی آمده عدم سرچشم، وجود بود، آن وقت گریختن در عدم پیوستن به سرچشم بودنیها، یکی شدن با گوهر زمان و اصل مکان بود. یا همانطور که عرفا می‌گویند وصل به حق، رسیدن به خدا بود. در «وحدت وجود»، ما که چون تصویر آئینه بازتابی از هستی اوییم، نقش خود را - حتی در زندگی - می‌توانیم از میانه برداریم تا همه او، «معشوق»، «دوست» شویم. به خدا برسیم. و خدا بی زمان و همه زمان، هستی و نیستی، مکان و لامکان، «برتر از خیال و گمان و وهم و آنچه در وهم ناید» سرمدی است. پیوستن به چنین سرچشمی یا نمی‌دانم چه ای، پادشاه همه، زمانها و مکان‌ها بودن و هستی، هست و نیست را زیر پا داشتن، در وراء آزادگی است، آزادی مطلق است. یکی شدن عشق و عاشق و معشوق! اما همه، اینها «طفیل عشق» است، در خورد اندیشه، خیال اندیشنده، مولانا و حافظ و ... است نه استاد طوس. در فکر او این آزادی محال است. این، به اندیشه «محال اندیش» حافظ خطرور می‌کند که «خیال حوصله بحر می‌پزد» و آگاه است که «قطره» ای بیش نیست و با برداشت خلاف اندیشه که از هستی دارد خود را - آدمی را - چون قطره ای به پهناهی دریا و دریائی در دل قطره می‌بیند - و نمی‌بیند - هم این هر دو هست و هم نیست. هستی و نیستی تو امان معشوق و عاشق، وصل و فراقی همزاد! اما فردوسی به اینها نمی‌اندیشید، چون تصویری از اینگونه در زمان او هنوز هستی نپذیرفته بود. باز هم «زمان» و «هستی» در زمان؛ در اندیشه او زمان به هیچ چیز امان نمی‌دهد حتی به خود. زمان بیکران (اکرانه)، زمان کرانمند را در مفاک بی انتهای خود فرو می‌برد، زاده، خود را می‌بلعد و هیچ می‌کند. زمان فردوسی خیامی است. از پس صد هزار سال هم امید بر دمیدنی نیست. حتی چون ساقه، سبزه، ناچیزی با عمر کوتاه یک روزه ای. زمان فردوسی حتی پس از مرگ هم رها نمی‌کند. وقتی سیاوش بهشتی را در خواب می‌بینند و

از او می پرسند که در آن دنیا، در عالم ارواح چونی جواب می دهد «به پای گل اندر همی می خوریم - چه دانیم کاین باده تا کی خوریم؟ (چه بهشتی! گل و باده، زیبایی و سرخوشی، نه «شیر و عسل» خوردن و سوسмар) نمی داند این موهبت گل و باده تا کی دوام خواهد آورد، تا کی «زمان» دارد. نه او می داند و نه دیگری، «ندانیم» هیچکس نمی داند. چرخ زمان پس از مرگ، در فراسوی زمان نیز باز نمی ایستد. عمر آدمها، چیزها، زندگی و مرگ و خوشبختی و بدیختی آنها، عمر بخت یا سرنوشت، عمر زندگی و مرگ - از گفته سیاوش چنین برمی آید که گونی مرگ هم بختی و عمری، زمانی از آن خود دارد - زمان ویژه، هر یک را کسی نمی داند. راز زمان را کسی نمی داند. این چگونه جیزی است که پس از خود نیز هست. چه موجی است که دمبدم برمی خیزد و برخاسته فرو می شکند و در همن شکستن خودبرخاسته و برجایست. «زنده، میرا» (چون ما)؛ هست و نیستی توأم؟ گذشته و آینده ای فشرده در اکنون؟ و اکنونی که تا می خواهد «باشد»، به وجود نیامده در گذشته و مرده است؟ مرگی، نبودنی مدام، نیستی پیوسته در جلوه هستی، یا هستی ناپایدار هر دم نیست شونده؟ آنات نیست شدن هستی؟ راز زمان را که می داند، «دامی که نهاده و دانه ای که دارد»؛ و آن انبانه، بخت ما که با او و در اوست و هر زمان چیزی، سعد و نحسی از آن بیرون می کشد و سرنوشت ما را زیر و رو می کند؛ که می داند، چه می دانیم؟ همه بنده ایم، بنده زمان و مرگی که در ذات ذات، در گوهر اوست، مرگی که او پیوسته در فراگذشت از آنست، مدام آن را پس پشت می نهد ولی ما نمی توانیم، نمی توانیم مرگ خود را پشت سر بگذاریم. ما زمان نیستیم. بنده زمانیم، آمدن و بودن و رفتمنان به خواست نادانستنی اوست. پس آزادگی ما در این دو کرانه زمان، در این کوتاه غمناک دلپذیر، در کجاست؟ چه چیز مرگ را تباہ می کند. شدت و سختی ناگوار و دردناک آن را هیچ و پوچ می کند؟

«نام»! چیزی بی نام و نشان، مبهم، کلی و همگانی؛ ارزشی که مثل هوا فضای روح را فرا گرفته و «اخلاق» در آن نفس می کشد، به آن زنده است و از برکت وجود آن رفتار می کند. توانائی «رفتار» یا «کردار» می یابد. برای «نام» است که پهلوانان بنا به ارزش های اخلاقی زندگی می کنند و می میرند، یا به پیشیاز مرگ می شتابند. چون که زندگی بی «نام» به زیستن نمی ارزد و می ارزد که انسان برای «نام» بمیرد. نمی دانم کدام پهلوان و در کجاست که می گوید به نام نکو گر بمیرم رواست - مرا نام باید که تن مرگ راست. تن مردنی است. اسیر زمان است و در نهایت مال اوست، همانطور که آورده، می بردش. اما نام را، نمی تواند. تن می رود و نام می ماند. از دام مرگ، از بندگی، از مرز زمان به بیرون می گریند. سلاح زمان - مرگ - در او کارگر نیست؛ حتی اگر زمان ها بگذرد و نام از یاد کسان برود. چون که «نام» فقط ارزش اخلاقی عملی و کاربردی نیست

که دامنه، اثرش در رابطه با دیگران، در اجتماع و تاریخ باشد. فراتر از این، ارزشی متعالی، کیهانی و قدسی است. انسان بودن آدمی به «نام» است. «نام» نه به معنای اسمی که آدم‌ها را به آن می‌نامند - هرچند که آن هم مقدس است، از آسمان می‌آید، به دشمن نباید گفت، دانستن آن خودگامی است در راه داشتن و به دست آوردن صاحب آن و ... - بلکه به معنای آن حقیقت والایی که در آدمی است و او را از غریزه‌های پست، خشم و کین و کشتار، آز، و در یک کلمه فرومایگی دور می‌دارد، از درندگان و بهایم جدا می‌کند - یا امکان می‌دهد که جدا شود - و خود را بالا، بالاتر از فلک، سپهر و ستاره، به سوی آفریدگار بالا بکشد، بی‌آنکه از جاودانگی آنها برخوردار باشد. و این برآمدن و صعود دردناک بندۀ ایست که در جستجوی آزادگی چنگ در ستاره می‌زند. چون که آگاه است، خوب می‌داند که ستاره می‌ماند و او، مرگ شکارگر در انتظار پرواز اوست تا تیرش را در قلب شکار بنشاند. و با این همه بال می‌زند زیرا مرگ تن او را خاک می‌کند ولی به «نام»، آن گوهری که معیار همه، ارزش‌های دیگر است به آن دست نمی‌یابد. هم سنجه، هم مجموعه و هم ذات ارزش‌ها و در نتیجه فراتر از اخلاق، نسبت به آن پیشین، امری هستی شناختی است. جسم «خور و خواب تنها» یکسره اسیر زمان و بندۀ اوست. چه از آن ما باشد و چه از آن دام و دد. اما انسان خردمند‌هوشیار فروتسی که از فلک برتر است، دارای دانائی و توانائی است، می‌داند، برمی‌گزیند، جویند و یابندۀ «نام» است حتی به بهای مرگ و گاه این کمترین بهاست برای وجود داشتن به آینین جهان و جهان‌آفرین، نه فقط بودنی جسمانی، «تن اومند» و جاندار بلکه «بودنی» آزادتر از جسم و جان، در آن جای ناشناخته که انسان در راستی، درستی و سربلندی روان خود آن را می‌سازد، در نام؛ که چون بر ساخته، روان، باورها یا ارزش‌های ارزش‌های است، همگانی و آسان نیست، مه آلود و ناروشن است و چون در جان نشست از کوه استوارتر است، مه آلود و ناروشن است، چون دیده نمی‌شود، چون چیزی نیست که آنجا، در برابر ایستاده باشد، «برابر ایستا» نیست، مثل روح بهار است که هنوز نیامده، ریشه، طبیعت را تسخیر می‌کند تا روزی که سبز و آباد زیر چشم خورشید گستردۀ شود. آرزوی «نام» (و دلواپسی ننگ. نام و ننگ) نیز به همان شیوه است. چون روان پهلوان را تسخیر کرد، چون در جان او ریشه کرد، اراده و خواست، رفتار و اندیشه او را آنچنان که خود می‌خواهد، می‌سازد. اصلاً با اندیشه و کردار او یکی می‌شود، چون ملاک و ارزش ارزشهاست. مثل پول در روزگار ما که ارزش‌های دیگر، که خوبی و بدی و دوستی و دشمنی را می‌سازد، برای پول با هم دوست می‌شوند، دشمنی می‌ورزنند، هم‌دیگر را می‌کشند، که سیاست و جنگ، هنر و علم و ادبیات، موسیقی نقاشی و مافیا را می‌آورد و می‌برد. در بعضی دانشگاه‌های امریکا نویسنده‌گی درس می‌دهند - مثل جودو، کاراته - فن نوشتن رمان‌های پرفروش سوپرمارکتی، شغل پردرآمد نویسنده‌گی.

... دور شدم. همانطور که امروز برای پول آسان جان خود را می دهیم، پهلوانان شاهنامه برای «نام» از مرگ حذر نمی کردند که هیچ، بلکه به پیشباز آن می رفتند تا سریلندی خود را، آنچه مردانگی، شرف و بزرگی نامیده می شد - از دست ندهند، تا به «ننگ» فرومایگان دچار نشوند. «نام جوئی» از ترس مرگ نیرومندتر است. «جوان است و جویای نام آمدست» و برای همین درست و راست است و به همین سبب کشته می شود (چون دروغ را نمی شناسد، جز راست در خاطرش خطور نمی کند، پس دروغ هم نبرد را باور می کند) و پدری که در اندیشه، برد و باخت است نه «نام»، فرزندکش!

چنین گفت پیران که مردن به نام - به ازینه دشمن بر او شادکام» (عجب مردی است پیران!) جنگ بزنگاه نام و ننگ است، جائی که گره «زمان» هم نبرдан گشوده می شود. مرگ و زندگی! چگونگی ماندن یا رفتن است که به هستی، به زمان ویژه هر کسی - به عمر معنا می دهد نه تداوم زمان به هر بهانی. برای همین مردانی خواست های دل و خوشی زیستن را وامی نهند تا «نام» خود را برآورند. اما در ساحتی فراتر از کامجوئی، از شادنوشی و شادخواری و لذت سرشار زنده بودن، آنجا که مردی جویای معنای هستی خود است یا اراده می کند که به آن معنا بدهد، آنگاه «کام» او (همان گونه که گستهم به بیژن می گوید) در زیستن و مردن به «نام» است؛ در آزادگی! چون که «بودن» و نبودن ما در زمان است بی خواست ما. اما چگونگی بودن ما، با سرفرازی یا سرافکندگی، به خواست خود ماست، زمان را به آن راه نیست. در اینجاست که اراده خود را بر زمان فرمانروا می کنیم، از بندگی او آزاد می شویم. بدینسان «چگونه مردن» به زندگی معنا می دهد یا آن را از هر معنایی تهی می کند. در جنگ، آنجا که مرگ رویارو ایستاده کمندش را تاب می دهد تا به گردن ما بیندازد، آنگاه در دو راهه، نام و ننگ، ناگزیر یکی را باید برگزید. اگر از مرگ - که سلاح زمان است - ترسیدیم خواست زمان بر ما فرمانرواست، اسیر اویم، در زادن و مردن بندگی رسته ایم، اما اگر نهراسیدیم و خطر کردیم اراده، خود را بر زمان بنده پرور فرمانروا کرده و از بندگی رسته ایم. ولی جنگ بزنگاه زندگی و مرگ است. آنکه کشته می شود چگونه آزاد می شود؟ آزادی در مرگ؟ این که پیروزی زمان است. آزاده و آزادگی، نه آزاد و آزادی! زیرا همه، ارزش ها، کمال انسان بودن در «نام بلند»، در بلندی نام متبلور می شود؛ همه، آنچه که گوهر آدمی را می سازد و او را سزاوار انسانیت می کند، نه در پادشاهی و سروری است نه در زورمندی و جنگاوری و چیزهای دیگر از این دست، حتی در حساسه، به چیرگی بر دیگران نیست، به نام بلند، به بلندی نام است که مایه سریلندی، سرافرازی است. همه، این اشاره ها به بالایی و بلندی و افراشتگی در سخن، نمودار اندیشه ای «فرازنده»، نمودار مفهومی متعالی است. نام که مردانگی مرد بسته به آنست برتر و فراتر می رود و بر او پیروز می شود و تن و جانش را فرا می گیرد تا آنجا که برای بزرگی و مردانگی از نسر جان

بگزند تا به بلندی نام برکشیده شود و در پایگاهی بالاتر و بلندتر از «سیاهی لشکر» نام بلند را که دیگر مفهومی مجرد است و ای بسا با مرگ ملازمم دارد و چون همزاد مرگ است، نافی واقعیت و جهان است، تا این «نام» را پاس دارد.

پهلوانی در نفی واقعیت و جهان نیست بلکه بعکس، کامرانی تن و جان در جهان است. اما طلب نام خود کام کام هاست تا آنجا که منوچهر پادشاه کام خویش به خاک می افکند، تا «برکشد نام خویش»! و نام آوری او در خونخواهی ایرج است که بیدادگرانه کشته شد و کشندگان، «داد» را که آین گردش کیهان و رستگاری آدمی است تباہ کردند. پس برکشیدن نام - حتی به بهای مرگ - نفی هستی خود است به سود جهانی به آین، نه انکار و نفی جهان. پس مرگی که همزاد «نام» است نفی زمان خود - عمر - است برای پیروزی بر زمان خود تا عمر را به هیچ و پوچ نگذرانده باشیم، تا بیهوده نبوده و بیهوده نمانده باشیم، تا نام خود را برکشیده و از فراز سر همگنان و همانندان و دیگران به آنسوترا از زمان خود پرواز داده باشیم.

همان نام باید که ماند بلند چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
که کس در جهان جاودانه نماند به گیتی به ما جز فسانه نماند

پس چون رفتیم جز «نام» چیزی نمی ماند و نام افسانه ای بیش نیست. نامی و افسانه ای! برای همین که آزاد نیستیم - نه در زندگی روزانه، در گفتار و کردار و رفتار، و نه در هستی زمانمند - به «آزادگی»، به آزادی نفسانی، آزادی روح دل بسته ایم. از آزادی که نیست، و نبود آن نه به خواست ماست و نه در اختیار ما، به تعالی آن - آزادی روان، آزادگی - پناه بردہ ایم، آن هم از راه برکشیدن و ماندگار کردن نام بلند که پس از ما به گیتی چون افسانه ای بماند. افسانه، نام. برگذشت، از فراز سر نیستی به آن سوی مرز یا حصار زمان پریدن - «نمودن» و زنده بودن در نام - افسانه است. به یاری نام مرگ را پس پشت می نهیم، به یاری افسانه! اما همین افسانه چون مانند ستاره، راهنما و هدفی پس از مرگ در اکنون ما، در زندگی حضور دارد رفتار و کردار ما را شکل می دهد و راه را به ما می نماید، و چون به همه، این کارها تواناست در آدمی بدل به حقیقت، (واقعیتی نفسانی) می شود و وجود او را تسخیر می کند؛ او را از ترس که برادر مرگ است، از ابتذال «مشتی فرومایه» بیرون می کشد. «افسانه» بر واقعیت موجود، بر دنیای مرد پیروز می شود؛ مرد و زن! همین پیروزی افسانه بر واقعیت، بر جسم و جان را در تهمینه می بینم که «به کردار افسانه از هر کسی» داستان رستم را بسیار شنیده و بر او عاشق شده، (و چه عشق بنیان کنی که بی هراس از نام و ننگ و رسم و آین سخت ریشه، جان عاشق بی خویشتن را به آتش کشید)؛ عاشقی از داستان ها و انسانه های شنیده!

مگر شاهنامه خود افسانه، زنده کردن مردگان نیست: (زنگ مردگان و زیستن آنها در

ما و زندگی یافتن ما در پرتو هستی آنها، آنها را حس کردن، در آنها و به آنها اندیشیدن و به خود بازآمدن!) چو عیسی من این مردگان را تمام - سراسر همه زنده کردم به نام -. (شعر را درست به خاطر دارم؟) زنده کردن مردگان و از این راه (و از برکت سخن) خود زندگی دیگر یافتن و گفتن که «نمیرم از این پس که زنده ام ». به یاری سخن مردگان را به نام زنده کردن و « از این پس» خود نمرden، پس از یک زمانی مرگ را انکار کردن و خود را از گردش ناگزیر آن بروان افکنند و از بندگی آن رهیدن! در تن، نیست شدن و در جان آزاده گریختن و به «نام»، در سخن ماندن چه نام را به یاری سخن می توان نامید.

بعد از تحریر:

- ۱- از چند سطر پیش به بعد : «مگر شاهنامه خود ... نیست» موضوع دیگری پیش کشیده شده که با بحث قبلی متفاوت است باید پرگوئی در همانجا تمام می شد و پیشتر نمی رفت.
- ۲- دیگر اینکه می توان «نام» فردوسی را با همین مفهوم در نزد سعدی سنجید و دید چه تفاوت بزرگی نه فقط اخلاقی، بلکه در جهان بینی آند و وجود دارد: نام نیکو گر بماند ز آدمی - به کز او ماند سرای زرنگار. «نام نیکو» مفهومی نسبی است نه مطلق آنچنان که در فردوسی هست. و سنجیده می شود با سرای زرنگار (مالِ دنیا، دارائی، ثروت)، «نام نیکو» بهتر از آن یکی دیگر : «سرای زرنگار» است! در این مقایسه ارزش و اعتبار نام نیکو چیز فوق العاده ای نیست. یا در «سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز - مرده آنست که نامش به نکوشی نبرند». نمونه، اعلای مرد نکونام سعدی حاتم طائی (و یا علما و وارستگانی چون شیخ شهاب الدین سهروردی و ...) است؛ بخشندۀ و کریم و بزرگوار و مهماندوست که با فروتنی و خوشروئی می تواند از سر مالش بگذرد. نام و مال در دو کفه ترازو سنجیده می شوند نه نام و جان. در سعدی نام نیکو مفهومی فقط اخلاقی و نسبی است، نه متعالی و مطلق.

1993

۳/۰۱/۹۳

امروز حال گیتا کمی بهتر است. با غزاله رفته اند بیرون. من منتظر پری و جهانگیرم، شاید پیدایشان بشود. خسته ام، خوابم می آید. قهوه بی فایده است، اثر نمی کند. دیروز فصل دوم کتابی که نمی دانم اسمش چیست تمام شد. دست کم عنوان فصل معلوم است (مریم ناکام)، جای شکرش باقیست. انگار وضع دستم بدتر شده، سخت تر می نویسم و با لرزش بیشتر. آرنج راست را باید به پهلو بچسبانم و شست چپ را حائل دست راست کنم، به محاذات مج. خدا را شکر که شاگرد عکاسم و محرز دفترخانه نیستم و گرنه از نان خوردن می افتادم. این روزها دارم به کمک Tao Tö King Lao-Tseu به می روم و چکیده خرد چینی را - یکی از دستپخت ها را - مزه مزه می کنم (نه مضمضه، عربی).

این فصل کذائی بدجوری خسته ام کرد. زیادی هم طول کشید. ولی من هم کلک را زدم، لا بلا کلی کارهای دیگر هم صورت دادم، از دکانداری و کارها و خرابکاری های خانوادگی و گرفتاری های جورواجور گرفته تا چیزهای پراکنده که یواشکی خوانده ام و تا «مرگ ویرژیل» برای بار دوم، بعد از تقریباً بیست سال و این بار به آلمانی. البته خواندن نیست. هر وقت فرصت کنم، پس از دورخیز، به دو سه صفحه هجوم می آورم. برایم آسان نیست. جمله ها دراز، دراز، گاه بیش از یک صفحه، فکر ظریف و لغت مثل تگرگ می بارد. اما زنده باد نیروی حدس و گمان، و ماشاءالله به این قدرت تخیل، یک جوری به کمک هرمان بُرخ و به سیاق وصله پینه و Colage کتاب را دوباره دارم می خوانم. این هم برای خودش لذتی دارد. تمرین خوبی است برای خیالپردازی و تجسم آنچه که در پس مهی شفاف، از کمی

دورتر به نظر می رسد. مقاله، آبراهامیان درباره، کسری و دو کتاب : Richard Cottam : Nationalism in Iran و یکی دیگر با عنوان The Ethnic Origin را خواندم. همه خوب و درست و بی فایده.

۱۰/۰۱/۹۳

یکشنبه است. تا دم ظهر در رختخواب ماندم. دلم نمی خواست بیدار شوم. دلم می خواست در خواب می مردم. گناه کیست این توفان و گردبادی که به جان ما می افتد و جز ویرانی و پریشانی چیزی باقی نمی گذارد؟ از سوء تفاهم است که خوبی، بدی و مهربانی، نفرت جلوه می کند؟ تقصیر زبان است که وسیله پیوند و تفاهم نیست و هر حرفی به ضد معنای خود دلالت می کند و گوئی چیزی مصدق واقعی ندارد؟

۱۲/۰۱/۹۳

... می خواهم فصل سوم را شروع کنم ولی نمی توانم. مثل دو فصل گذشته، می دانم موضوع چیست و چه می خواهم بگویم، همه، اشکال بر سر شکل دادن به «دانسته» هاست. اندیشه مثل سنگ، ماده خام است. همانطور که مجسمه ساز فرمی را که در خیال دارد با چکش از دل سنگ بیرون می کشد، شکل نوشته را هم به همین سختی باید از جسم اندیشه بیرون کشید و این ابر و دود پخش و پراکنده (اندیشه) را در قالبی مهار کرد. و ای بسا که آخرش چکش به سندان کوییدن و باد به انبان کردن است. هر چه بیشتر تقلای می کنی بیشتر هر ز می روی که بهر حال اول کار همیشه مأیوس کننده است تا سر نخی پیدا کنی و در کوره راهی بیفتی که بتوانی کورمال و چهار دست و پا جلو بروی. تازه اینها همه مال وقتی است که فکرت را می دانی. وای به وقتی که ندانی چه می خواهی بگوئی و اندیشه ات را فقط حس کنی، دلت گواهی بدهد که غوغائی است، چیزی در حال شدن و جوشیدن و سرریز شدن است و آن وقت در حالی که می اندیشی، اندیشه ات را می یابی و می سازی، به آن شکل می دهی یا در کلمه «پیکرمند» می کنی: اگر بتوانی، اگر در پیکری جاگیر شود و اگر مثل آب فرو نریزد.

۱۶/۰۱/۹۳

دارم شعرهای خانم ندا ابکاری را می خوانم و در فکرم که چرا وقتی عراق قطعنامه های شورای امنیت را اجرا نمی کند می زنندش ولی وقتی اسرائیل اجرا نمی کند به روی خودشان نمی آورند. بی عدالتی دنیا آزارم می دهد و شعرهای این شاعر تازه کار غمگینم می کند.

ظلم را تحمل می کنم چون که پفیوزم - همه، ما، نه، (شاید ظلم می کنم) تقریباً همه، ما کمابیش پفیوزیم - اما قبول نمی کنم، نمی پذیرم و گزنه، اگر توی دلم بپذیرم و به آن خو کنم؟ نمی دانم چه می شوم ولی گمان می کنم دیگر گذشته باشد. آخر کار مگر می شود خمیره ام را عوض کنم! مگر عوض شدنی است.

۲۳/۰۱/۹۳

کارم پیش نمی رود. مثل خر در گل مانده ام. در همین اول فصل سوم. پانزده روز است که بیهوده دارم کله خودم را سوراخ می کنم. اگر اینطور پیش برود این چند فصل کوفتی! این کتاب بیمایه چند سال دیگر به درازا می کشد. مگر چند سال دیگر می توانم کار کنم. کدام یک از طرح ها، از خیالات خامی را که در سر پخته ام می توانم روی کاغذ بیاورم.. دیشب همین فکرهای پریشان از خواب بیدارم کرد و چنان دلهره ای در من افتاده بود که انگار همین فردا باید بسیرم و همه چیز ناتمام، همه کارها نکرده رها شده است. تا دم صبح به خودم می پیچیدم تا آخرش خواب آمد و مرا با خودش برد به جائی خاموش، غافل و آرام.

۲/۰۲/۹۳

امروز دوم فوریه است. چرکنویس این فصل سوم را، که هنوز نمی دانم عنوانش چیست، یازدهم ژانویه شروع کرده ام. در این مدت پنج صفحه بیشتر نتوانستم بنویسم. آن هم بد، خیلی بد. باید همه را دور بریزم و از سر شروع کنم. گمان می کنم زیادی گرفتار «منابع و مراجع» شده ام. باید همه را دور بریزم و به جای آوردن زندگینامه عارف و تاج السلطنه و دیگران حرف های خودم را بزنم.

صبح زود است. در مغازه ام. هنوز نیم ساعتی وقت دارم. خوابم می آید. بیرون شب تاریک است. از حیاط صدای جابجا کردن ظرف آشغال می آید. سرما، مه صبحگاهی و «خواب نوشین بامداد رحیل».

۳/۰۲/۹۳

اردشیر تلفن کرد. حظ کردم. مدتی بی خبر مانده بودم. خوب و خوش بود. خوشبختانه حال گیتا و غزاله هم بهتر است، همه چیز بهتر است جز کار من که بدتر است. همه نوشته های آشغال بیست و چند روز اخیر یعنی رویه هم فته پنج شش صفحه را پاره کردم و ریختم دور و فعلًا از دست، از شر «فضل و فضولات» خودم که مثل کنه گاوی می چسبید خلاص شدم. دوباره از سر گرفتم و نغمه، گوشخراش دیگری ساز کردم. امیدوارم اینبار سرنا

را از سر گشادش نزدِه باشم.

۸/۰۲/۹۳

نمی دانم پس چرا «گفت و گو در باغ» را منتشر نمی کنند. با وجود پیغام و پسquam از ناشر هم خبری نیست.

۱۱/۰۲/۹۳

حال خوشی ندارم. ... دیشب بد خوابیدم ولی خیال می کنم آخرش در خواب راهی در بن بست این فصل، که شاید «قصه پرغصه یا رمان واقعی» نامیده شود، باز شد. صبح در حین ریش تراشیدن به فکرم خطور کرد که پس از مقدمه چهار پنج صفحه ای خاطرات تاج السلطنه و شرح حال عارف باید سرگذشت چهار فاحشه، تهران مخوف به عنوان تبلور نابسامانی های اجتماعی در مرکز توجه نوشته باشد و با متن های دیگر، در حاشیه، توضیح داده و باز و گسترشده شود (جلیلی و مسعود هم به مناسبت بیایند). «زیبا» در مرحله، بعدی در رابطه ای دیگر، زن و دیوانسالاری و فساد اداری، باید. بعدش را فعلًا فقط خدا می داند. اگر این خیال واقعیت پیدا کند این افسردگی چسبنده، لرج کشدار ناشی از ناتوانی چند روزی دست از سرم برخواهد داشت.

۷/۰۳/۹۳

در فرودگاه شهر Saint Louis هستم. شش ساعت، از ۱۱ تا ۵ بعدازظهر باید منتظر بمانم. و بعد پرواز به لندن. از بستان رسیده ام، پنج شش روز پیش علی و مارینا بودم و یکی دو بار هم با خشاپار. و همان محبت های بی دریغ همیشگی... چرا اینها را می نویسم، آن هم با این لرزش موذی دست. انشاء می نویسم؟ می خواهم این وقت دور و تمام نشدنی را در این سالن دراز، بسیار دراز فلزی، سربی تیره و زشت - کندي زمان را که انگار فلچ و زمینگیر شده - از یاد ببرم؟ هنوز سه ساعت دیگر باقی است. یک سلف سرویس دنج پیدا کردم، یک چیزهای بیمزه ای خوردم، تا خرخره را پر کردم. حال بدم بدتر شد. در سه کنجی نیمکت و دیواری نشسته، خواب و بیدار چرت های بریده زدم، دو ساعتی اینجوری گذشت. خواستم کمی ریلکه (نامه هائی به شاعری جوان) بخوانم، نتوانستم. این چند روز بُستان به تبلی تام، تماشای برف، هم صحبتی و دوستی و کمی راه پیمایی در برف گذشت. تبلی عادت شده است، آن هم به همین زودی. کاربی کار. گمان می کنم در لندن هم یک هفته ای همین خواهد بود. سرم درد می کند. ...

۱۲/۰۳/۹۳

۵۵۱

در بُستن پیروزی را دیدم که حافظه اش را از دست داده بود. بدون حافظه زمان هیچ معنایی ندارد، وجود ندارد. زمان که نباشد رابطه، آدم با جهان گسیخته است و خودش را به جا نمی آورد، درک و دریافتی از خود ندارد. پیروز نمی دانست در جائی نشسته یا با کسی حرف می زند که نیم ساعت پیش هم دیده؛ همانجا و همان مخاطب است. در نزد او هیچ چیز جریان و در نتیجه زندگی ندارد، از جائی به جائی نمی رود چون آن رشته ای که چیزها را به هم می پیوندد (زمان) پاره شده، استخوان بندی جهان فرو ریخته. گذشته ای وجود ندارد، مثل آینده؛ و زمان حال، معلق در تهی به هیچ چیز بند نیست و هیچ خصوصیتی ندارد. حتی دمی گذرا، لحظه ای، چشم بهم زدنی هم نیست. چون بدون گذشته و آینده، بدون استنباطی از طول عمر خود یا چیزها، دریافتی از «دم» و «آن» یا لحظه، از کوتاهترین «طول» زمان هم وجود ندارد. اساساً خود «وجود»، این مفهوم، بدون زمان چگونه به تصور در می آید و ...

باری نبود حافظه مثل خواب هم نیست، چون در خواب تصویری (Imagination) از زمان می تواند وجود داشته باشد ولی زمان ها درهم ریخته و حال و گذشته و آینده یک «سان» است. به «سان» یکدیگرند. اما در هر حال زمان «سان»، شکل و تصویری دارد. زمان صورت آدمها، چیزها و حوادث را به خود می گیرد. زمان تصویر (image) دارد چون نیروی تصور (Imagination) نمرده است. بر عکس وقتی حافظه خاموش باشد، تصور (یا تخیل) نیز مرده است و زمان هیچ صورتی ندارد.

۱۴/۰۳/۹۳

امروز یکشنبه است. دوشنبه، پیش، خسته و خواب آلود به لندن رسیدم. این چند روز با ناهید و حسن در آرامش و دوستی تمام گذشت. مثل همیشه «ن- ت» را دیدم و یک روز در همان «خانه» کذاشیش، مهمان بودیم. من و حسن و «س - غ». روز آفتایی درخشناد و خوشی بود و خوش گذشت. موسیقی بی نظیر و شراب خوب و حرف زدن یک بند و بی اختیار، اما نه با قاطعیت چکشی همیشه، بفهمی نفهمی، یک سر سوزن ملايم تر - که این خودش خیلی است - و تک مضراب های گاه و بیگاه ما در مخالفت تا بداند که سکوت علامت رضا نیست، تک مضراب های تند و گذرا، پراندن و دررفتن پیش از آنکه مشاجره دربگیرد. چون بحث با کسی که از پیش تصمیمش را درباره، نظریاتش گرفته - و چه محکم گرفته - به جائی نمی رسد. تلف کردن وقت و زخمی بر تار عصب زدن است، خودآزاری است. بهر حال روز خوبی بود آفتاب و چشم انداز تپه ماهور و گوسفندانی که فارغ از غم نان و گذر زمان، آسوده در سینه کش تپه ای می چریدند.

به نظرم می‌آید که ن-ت» در هفتاد و یک یا دو سالگی کمی، کم‌اندک ناچیزی عوض شده.

امروز دارم برمی‌گردم پاریس.

۲۲/۰۳/۹۳

عید آمد و رفت مثل همه چیز و همیشه. امسال خسرو هم پیش ما بود. برای شرکت در جشنواره، فیلم آمده بود. با «زعفران» برای نمایش امسال. غزاله، احمد هم به جمع مراسم عید ما اضافه شد. در این عیدها اگر شادی نیست، در عوض مراسم و تشریفات، ردوبلد کردن عیدی که اسمش شده «کادو»، فراوان است. ولی رویه‌مرفته عید خوبی بود.

۱۲/۰۴/۹۳

تعطیلات مدارس شروع شده. گیتا و غزاله رفته‌اند به *Ille de Ré* هر دو خسته و ته کشیده‌اند. یکی از درس خواندن و یکی از درس دادن، کار خانه و زندگی. همه چیز آرام است. جز باطن ترسو، نگران و سراسیمه، من. بیشتر از یک ماه و نیم است که بدتر از خر در گل مانده‌ام، در این فصل یا مقاله، سوم، درباره «تهران مخفوف»، مستله فحشا و برداشت تازه از زن و مسائلش در ادبیات آغاز قرن. فکر و حس و مطلب همه چیز پراکنده است، پخش و پلاست و نمی‌توان آنها را جمع و جور کنم، انگار که گردباد افتاده در فکر و هر پاره‌ای را به جانی می‌برد. نمی‌دانم. نوشتن یک مقاله، ناچیز مبتذل اینقدر گرفتاری دارد؟ پس دیگران چه می‌کنند. این همه سال تمرین به چه دردی خورده است. هر بار، نوشتن بار اول است. آغازی بی‌پشتوانه و کاویدن تاریکی، بی‌آنکه چراغی از پشت سر نوری به پیش پا بیندازد.

در این یکی دو ماه مشتی چیزهای گوناگون از هر دست خوانده‌ام. مطبوعات تهران و غیره هم که مثل رگبار سازیر می‌شود. هر هفته چیزی یا چیزهایی است که مثل «لوموند» وقت گیر است. اگر کارم پیش نمی‌رود در عوض مهارتی پیدا کرده‌ام در تلف کردن وقت. نه اینکه خیلی زیاد دارم؛ هنوز نمایشگاه ماتیس را ندیده‌ام. حکایت بلوج را تمام کردم و با وجود برخی پرحرفی‌ها و اداهای گاه و بیگاه، حظ کردم. دید و حسی تازه از طبیعت، زبانی مناسب آن و به همان تازگی. و شجاع. حرف زدن بدون ترس از بعضی قاعده‌های علمائی و دستوریان سختگیر. و همدردی عمیق با درد و فقر آدمیزاد، بدون احساسات فروشی و زنجموره، عجزه. باید غیرت کنم و نامه‌ای به این آقای محمود زند مقدم بنویسم و بگویم. متشکرم که لذت غمناکی نصیب ما کرده.

یک هفته است که گیتا و غزاله رفته اند. دو سه روز اول تنها ی خوب بود اما حالا دیگر دارد ملال آور می شود. شستم را که تا می کنم درد می گیرد. قلم را به زحمت به دست می گیرم. مفصل دردنگ است و این تحفه تازه ای است که به لرزش اضافه شده. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. خیال می کردم این شب های تنها بتوانم کمی کار کنم. چه خیالی. یادم می رود که گاهی نگاهی به شناسنامه ام بیندازم. دیگر ابداً آن تاب و توان گذشته ها نیست. همه، سوگ سیاوش شب تا دیروقت نوشته شد اما حالا شام که می خورم حالت لش و سنگین جنازه را پیدا می کنم، گیج و منگ، تله و بیرون نگاه می کنم. نگاه نمی کنم، به این صفحه، کذائی ماتم می برد، یا دارند جیب همدیگر را می زند، یا همدیگر را می کشند یا لنگ و پاچه، هم را زیر و رو می کنند تا بروند توی رختخواب. پول و خشونت و سکس، پر شده اند از اینها، مثل بادکنک، دارند می ترکند. بدتر از خودمان. ما بدتر از اینها و اینها بدتر از ما. همه، آن ... [هیاهوی] «اخلاقی» اسلامی بر ضد اینها، ضد اخلاقی است... دفع فاسد به افسد است ولی از این تمدن خودپسند پرخورده، لش هم گاه حالم به هم می خورد. «به کجای این شب تیره بیاویزم قبای کهنه خود را.»

هنوز با همه، بیزاری، «سیاست» زیادی وقت را هدر می دهد. مطبوعات اینها و خودمان، آنچه در ایران و فرانسه و بعدش جاهای دیگر می گذرد؛ روسیه، اسرائیل، امریکا و ... چه وقت، چه عمری بیهوده می گزند. اگر چه کار دیگری هم از من برنمی آید. ترس فلجم کرده. می ترسم این فصل کذائی را از سر بگیرم. چقدر وقت است که وسط کار زه زده ام؟ فقط فکرش را می کنم، در خواب هم دست از سرم برنمی دارد. مگر چقدر درد دارد تا کوهی موشی بزاید. چقدر قر می زنم چه پیرمرد تلخی شده ام.

مژده ترجمه، «گفت و گو در باغ» را تمام کرد. از متن خوش آمد و به صرافت افتاد که ترجمه اش کند. کمابیش یکسالی وقتیش را گرفت. البته نه تمام وقت. من کمکش کردم، ولی بیشتر یوسف، برای پیدا کردن ناشر هم خیلی تقدا می کند. یوسف جواهر کمیابی است. عاشق صبور، هشیار و ریاضت کش فرهنگ است. با چه شجاعت و اخلاق والائی!

منتظر گیتا و غزاله ام که برگردند. دلم برایشان تنگ شده. خانه خالی است. این آخرها به نظرم می آید اردشیر سر حال نیست، هر وقت صحبت می کنیم، صدای شاد همیشگی را ندارد.

عرفان را امروز عصر دیدم و به خیر گذشت. فصل اول «حدیث عشق» را داده بود بخوانم و نظرم را بدهم. به خیر گذشت. چون می دانستم که بر سر این رمان از بس کار کرده

به ته کشیده، جان کردی کنده. چه جور می شد ایرادها را - که تازه معلوم نبود خیلی درست باشد، گفت. ولی گفتم. اول نرم و بعد کمی تندتر رفتم تا آخر. به خیر گذشت. از کارش که حرف می زد اشک در چشمش جمع می شد. ولی با وجود این دلستگی دردنگ، با علاقه گوش داد. بیشتر اشکال ها و مخصوصاً یکی را که در جزئیات نبود، پذیرفت. دوستانه و با اپراز محبت بسیار. این بزرگوار هم آدم سخت کوشی است و خوب اراده سمجحی دارد. گمان می کنم رمان خوب از آب درآید.

۲۲/۰۴/۹۳

رفتم به دیدن نمایشگاه «عصر Titien» در Grand Palais باید یک بار دیگر بروم. خیلی دیدنی است، ولی من سرسی و شتابزده دیدم. تازه جز او بزرگان دیگری مثل Tin-tore هم هستند. به نظرم می آید که Titien هم مثل Braque پس از یک عمر کار، آزاد می شود. البته هر کدام در عالم خودشان؛ انفجاری شبیه طلوع و شکفت در آخر کار دست می دهد که به اصل ها و معیارهای پذیرفته، زیبا شناختی انگار بی اعتنایست و می رود به جائی و حالی - در نقاشی - به بینشی و دیداری آنسوثر. بر خلاف Chagall که حرف مرد یکی است. خروز و دهقان و داس و صومعه، کلیسا یا کنیسه با ویولنی معلق میان آسمان و زمین و «میستیک» نیمه کاره و مواج در فضا.

۲۲/۰۴/۹۳

منتظر گیتا و غزاله ام. امروز باید برسند. مهرانگیز دیروز برگشت به تهران. چقدر این خواهر خوبست. مثل آن یکی. و چقدر با هم فرق دارند. حالم خوبست. دو سه روزی است که کار نوشتن پیش می رود و نفسم تنگی نمی کند.

۲/۰۵/۹۳

دیروز Pierre Beregovoy خودکشی کرد؛ فریادی خاموش به ضد بی عدالتی. خودکشی گاه تنها عمل شجاعانه ایست که برای آدمی شریف باقی می ماند تا شرف خود را از دست رجاله ها نجات دهد.

۲۳/۰۵/۹۳

این آخرها فرصت پرداختن به هیچ کاری نداشت. و ندارم. این بیست سی صفحه «قصه، پر غصه...» بدجوری تمام وقت آزاد مرا می بلعد؛ به محض اینکه از کار دکان خلاص می شوم. وضع دست عوض و کار نوشتن دشوارتر شده. حالا باید دست چپ را حاصل

انگشت کوچک دست راست کنم و برخلاف گذشته آرنج را دور از بدن نگه دارم. در هیچ حالت دیگری نمی توانم بنویسم. لرزش نمی گذارد. برای همین رغبت نمی کنم به سراغ این دفتر ببایم. همان چیزهای دیگر به اندازه، کافی کلافه ام می کند. در بهترین حالت پاکنویس یک صفحه یک ساعت و نیم وقت می گیرد و به جای مغز، دست را خسته می کند. صبح ها در پناه صندوق مغازه، و تکه پاره وقت های دیگر، کمی چیز می خوانم. گذشته از پراکنده خوانی های سیاسی و مجله های رنگارنگ فارسی که خوشبختانه تعدادشان کم نیست، محتوا را چه بگویم. ولی به هر صورت وجودشان خیلی بهتر از عدم است. این آخرها *Fragment d'un discours amoureux* و نامه های ریلکه را تمام کرد:

Briefe an einen jungen Dichter اولی اثر هوشمندانه و سرشار از فرهنگ وسیع نویسنده است. عشق را در پرتو دانش و تأمل های عقلانی، کاوش در روانشناسی اعمق و رفتار عاشق (و اساساً *Werther*) توضیح می دهد و شاید به همین علت آخرها کمی خسته کننده می شود. کتاب خیلی خوب و زیبا نوشته شده ولی نویسنده زیادی *Cartesien* است و گاه حس می شود که توضیح و تعبیرهای «درست» او با گوهر رمانیسم ورتر نمی خواند. خسته شده ام. آخر شب یکشنبه است. دیروز و امروز نسبتاً کمی کار نوشته پیش رفت. باید عجله کنم. هفته، آینده احمد بیست روز می رود به ایران و باز از صبح تا شب باید دم پیشخوان باشم. فرستنی نمی ماند. گیتا در سفر است. فردا برمی گردد... از نامه های ریلکه خوش نیامد. با چنان اقتدار و اطمینانی حرف می زند که فقط از جوان های روزگار ندیده برمی آید. آن هم درباره، موضوعی که همه گونه تفسیرپذیر و از هر زاویه ای دیدنی و دریافتی است. چطور می شود درباره، کار شاعری دستور عمل یا «راه» قطعی نشان داد. در کاری که راه ها و روش های بسیار آن را هر کس باید برای خود کشف کند. شاید تنها راهی که بتوان نشان داد کار و کار است برای دیدن، اندیشیدن و حس کردن و پیوند خجسته، اندیشه و حس را در کلام هستی بخشیدن. اما چگونه؟ همه، حرف بر سر همین است و راهنمائی های ریلکه فقط می تواند یکی از آنها باشد، نه بیشتر. هر چند که رهنمودهای شاعری بزرگ باشد. آخر شب است. خیلی خسته شده ام. از اردشیر بی خبرم. دلم می خواهد تابستان بروم ایران. امرّز با غزاله دو سه ساعتی رفتیم باع لوکزامبورگ درختم را نشانش دادم. گفت خیلی قشنگ و عالی است، هوای سبز بی مانندی بود. از فرط روشی. نشستیم و یک ساعتی چیز خواندیم. من *Le Monde* و او *Le rouge et le Noir* بعد رفتیم به کافه *Rostand* روز خوبی بود.

«بنیاد مابعدالطبیعه، اخلاق» را دو سه روز پیش تمام کردم. نوشته، خود «کانت» روشن تر و «ساده تر» از شرح هائی است که بر او می نویسند و از جمله کتاب «اشتファン کورنر» (فلسفه، کانت) که فولادوند ترجمه کرده. ترجمه، عنایت هم از مال فولادوند روانتر

و فهمیدنی تر است. و اما خود کتاب، مثل دیگر آثار آن بزرگوار عبوس، همان مختصری که از آن فهمیده می شود بسیار است، کمش هم زیاد است، خیلی زیاد! خیال می کنم (و فعلًا خیالی بیشتر نیست) که در فصل آینده (چهارم) ناچار موضوع اخلاق و احساسات پیش بباید. در این صورت نگاهی به کانت و گوته (رنج های ورتر جوان) شاید روزنی بگشاید. و در هر حال هرگز بیهوده نیست حتی برای چندمین بار.

۲۲/۰۵/۹۳

این ماجرا وحشتناک و تمام نشدنی یوگوسلاوی سابق آدم را از بشریت مأیوس می کند. بار دیگر نشان می دهد که میان بشریت و انسانیت شکاف، یا نه، ورطه، هولناک ژرفی است که هرگز یکی به دیگری نخواهد رسید، بار دیگر از نقش تماشاجی بیکاره، از رل نعشی که بازی می کنیم دل آدم بهم می خورد، بار دیگر این کشت و کشتار خونخوار تمام نشدنی نشان می دهد که غرب دموکراتِ Humaniste، سنگدل خودپسند و دروغگوست. این تمدن فاسد است و تمدن ما، هار، ... که پاچه، همه را می گیرد تا وقتی که از شدت تعصب، جهل، جنون، خودش را جر بدهد و تکه پاره کند.

۷/۰۶/۹۳

بیش از یک هفته است که احمد رفته است و من از صبح تا غروب دم دخل آماده خدمتم؛ با دلخوری منتظر مشتری. اگر بباید مزاحم است، اگر نیاید چه گهی بخوریم. از خودم یاد «میزحسن» می افتم. پسرعمه، مامان. با چه زحمتی و پس از چه جست و جوهای دور و دراز پیدایش کرد؛ در اصفهان. از بس پدرش را دوست داشت دنبال «یادگار» آن مرد (خواهر او)، می گشت، «یادگار»ی که برادرش را اگر هم در بچگی دیده بود، دیگر چیزی از او به یاد نداشت، به جز اسمی، آن هم شاید.*

من هم مثل [میز حسن]: چهاردیواری خانه ... تله ویزیون، از خانه به مغازه و از مغازه به خانه. ذهن پریشان، دست لزان و کار نوشتن فلنج، چند کنجهکاوی فکری؛ «روزشمار تاریخ ایران» از باقر عاقلی، این درباره، گذشته و تاریخ؛ برای زمان حال و سیاست هم؛ «لوموند»!

و اما اخبار «داخلی» من: بالاگرفتن موج نفرت از خارجی ها، گرد و خاک Pasqua و باز این احساس که مهمان ناخوانده ای در این کشور حقوق بشر و Terre d'Asile . دروغ مثل آفتاب در در وسط آسمان شعله می کشد.

* چون در «سفر در خواب» آمده، اینجا تکرار نمی کنیم.

۸/۰۶/۹۳

امروز غزاله قبول شد و به یک نگرانی چند ماهه، هر سه نفرمان خاتمه داده شد. ثلث اول و دوم درس نخواند. نمره ها و معدل افتضاح بود، اما ثلث سوم به خود آمد و تصمیم گرفت و به کار افتاد و موفق شد. راحت شدیم و نفسی کشیدیم.

۱۱/۰۶/۹۳

و اخبار هیجان انگیز و مخصوصاً اخلاقی تازه تر : کارکنان سابق «سیا» و «کا گ ب» با هم اتحادیه مشترک تشکیل می دهند برای دفاع از «حقوق و آرمانها»ی مشترک. در Sarajevo ملکه زیبایی انتخاب می کنند؛ وسط جنازه های متلاشی! دختر هفده ساله موبور، چشم آبی، بلندبالا. و آقای Pasqua در شهرستان ها واحدهای مبارزه با نژادپرستی و بیگانه ستیزی (Xenophobie) تشکیل می دهد! جل الخالق. (همه خبرهای لوموند، همین روزها) این را هم اضافه کنم: یک میلیاردر «مجار - امریکایی» به اسم George Soros در یک مصاحبه با اظهار نظری منفی و بدینانه درباره مارک، قیمت این پول را در بورس تنزل داده است (لوموند ۱۱ ژوئن).

۱۲/۰۶/۹۳

جوان که بودم به قصد فتح دنیا از خواب بیدار می شدم، حالا به قصد بازگردن معازه، روشن کردن چراغ ها و ایستادن به انتظار مشتری. جوان که بودم می خواستم «عالیمی از نو و آدمی دیگر» بسازم ولی حالا ... آیا می توان بی عدالتی، گرایش بی اختیار به تجاوز را که انگار در سرش ماست، تجاوز به خود، دیگری و جهان را چاره کرد؟ «آز» به قول آن بزرگ بی مانند، آز! همه تا در آز رفته فراز - به کس برنشد این در راز باز. این درد بی درمان آز.

مدتیست در فکرم که برگردم به یکی دو داستان، به جایی در کوهسار بلند شاهنامه تا دلم باز شود و زهر ابتذال و ملال هر روزه را بگیرم. اگر فردوسی نبود زندگی من چقدر فقیرتر بود. یادش روشنانی و بلندی است.

۱۵/۰۶/۹۳

حجۃ الاسلام و المسلمين آقای رفسنجانی بار دیگر در انتخاباتی آزاد به ریاست جمهوری اسلامی ایران انتخاب شد (به کوری چشم شیطان های بزرگ و کوچک) و بار دیگر ملت ایران رشد سیاسی باورنکردنی خود را نشان داد. آینده درخشانی در پیش داریم... در ترکیه هم «دختر شایسته» آتاטורک نخست وزیر شد. (به کوری چشم کردها،

علوی‌های آناتولی و برای انبساط خاطر ...)

۲۰/۰۶/۹۳

این روزها دو بار به تماشای نمایشگاه ماتیس رفتم، کارهای تا ۱۹۱۷. متأسفانه بیشتر نتوانستم بروم. هر چند که دست کم بارها و بارها دیدن داشت. فرصت بیمانندی بود که دیگر نصيب من خواهد شد. بهترین تابلوها را از سن پظرزبورگ و نیویورک به امانت گرفته بودند. روز دوم غرق تماشای شاهکاری بودم. یکی آهسته در کنارم گفت بله، خیلی زیباست، واقعاً زیباست. برگشتم دیدم یوسف است. به من گفت رنگت پریده، گفتم از حیرت. پوستم سوزن سوزنی می‌شود. مورمور. نفس سنگین شده. یکی دو بار دیگر بهم برخوردیم ولی نمی‌خواستیم مزاحم وقت همدمیگر شویم. زود جدا می‌شدیم. من فقط گفتم مثل زیارت است. همان حال بی خویشی در برابر امر قدسی. به اضافه، وداع، چون گمان نمی‌کنم دیگر امکان دیدن بسیاری از این تابلوها برایم وجود داشته باشد.

زیارت نور، رنگ، آزادی و زیبائی ناب، به قول یوسف آن زیبائی که هیچ نمی‌توان درباره اش گفت. شگفتی و تسلیم.

۲۲/۰۶/۹۳

امروز غزاله «کار» در مغازه را شروع کرد. روزی سه ساعت بعد از ظهرها. برای اینکه خودش پول در بیاورد! نمی‌داند که به هرحال پول از جیب خودمان پرداخته خواهد شد. منتها به وسیله، احمد. چون به کار او فعلًا احتیاجی نیست. در نظر گیتا هم مهم این است که غزاله روزی سه ساعت بیکار و سرگردان نمی‌ماند.

۲۸/۰۶/۹۳

امریکائی‌ها شبانه بغداد را با موشک زدند. گفتند اداره یا وزارت اطلاعاتش را زدیم نه جای دیگر را! یعنی از دریای سرخ و خلیج فارس، ساختمان و لانه، جاسوسی صدام را نشانه گرفتند (!) علت جالب توجه است: چون دو ماه و اندی پیش که جرج بوش رفته از امیر کوبت مDAL بگیرد (بیخود نگفته اند که سگ زرد برادر شغال است و تازه بوش پیش ریگان افلاطون است)، خلاصه آن وقت صدام می‌خواسته آقا را بکشد حالا ما تنبیهش می‌کنیم! بقیه هم تأیید و تماشا کردند. دولت مصر و یکی دو جای دیگر از ترس ماتحتشان بواشکی و نگی زده اند. همین و همین. یعنی قانون جنگل، یعنی سرنوشت آدمیزاد دست جانورهایی مثل صدام و امثال اوست که تازگی آقای کلینتون هم به همین سلسله، «فقرا» پیوست. بهتر است از «فقرا»ی سلسله جنیان خودمان حرف نزنم که ما شالله

دست همه را از پشت بسته ایم. به هر حال «نظم نوین» بوش برقرار است. جای نگرانی نیست.

بدبختی اینست که هر کس به قدرت می‌رسد، بسته به زورش، همین آشغال می‌شود. در نظام‌های اجتماعی یک جائی فسادی هست که آدمیزاد را مثل موریانه می‌جود و تف می‌کند. فساد در نظام‌های اجتماعی (دموکراسی یا دیکتاتوری) است یا در ذات آدمی، در آدم بودن؟

۲/۰۷/۹۳

فصل سوم «قصه پرغصه ...» را پریروز برای چاپ پست کردم. خسته‌ام، خیلی، از همه چیز خسته‌ام. این روزها باید نمونه‌های چاپی «صاحبه» [با علی] را غلط گیری کنم چه کار خسته کننده‌تری.

۱۳/۰۷/۹۳

دیروز غزاله و گیتا رفتند امریکا. حال گیتا پس از چندین و چند ماه افسردگی شدید و کار سنگین هیچ خوب نیست، خیلی خیلی بد است، به نظر من به کلی بیمار است. با یک مشت دوایِ دو ماهه راه افتاد تا در بازگشت دویاره برود به سراغ دکتر. دوا و درمان بیفایده! این «دپرسیون» نتیجه این زندگی و این رابطه، خانوادگی است که توی یک رینگ کوچک دوتایی افتاده ایم به جان هم تا با نیش و سقلمه و نیشگون (نه بُکس و پنجه بکس) همیگر را ناک اوت کنیم...

از همین حالا دلم برای مهریانی‌های غزاله تنگ شده. برای زندگی تنهای من خیلی نگران است. خیال می‌کند در تنهایی می‌میرم. خیلی متأسف بود که فارسی نمی‌داند تا برایم نامه بنویسد. گفتم به فرانسه بنویس. گفت نمی‌توانم با تو فرانسه حرف بزنم. خدا حافظی در فرودگاه خیلی غم انگیز بود. گیتا می‌لرزید و غزاله اشک می‌ریخت.

۱۴/۰۷/۹۳

امروز ۱۴ ژوئیه در تنهایی و سکوت خانه بست نشسته‌ام. دیشب هم همین طور. دیروز اردشیر تلفن کرد و دلم شاد شد. مدتی بود که از او خبری نداشتم، با تلفن هم نمی‌توان به او دسترسی پیدا کرد. بیشتر در مهرگرد است که به جای تلفن و غیره کوه دارد و بلندی کوهستان و هوای نازک و آسمان روشن و اسب و اردشیر.

حالم هیچ خوب نیست. هفته، دیگر می روم لندن پیش حسن تا حالم خوب شود، خوب خواهد شد.

۱۵/۰۷/۹۳

هیچ کاری نمی توانم بکنم، هیچ؛ حتی تمام کردن Werther که اینقدر از آن خوشامده، که آن را هر روز پنج و شش صفحه، کم کم و خسیسانه چشیده ام! دلم نمی آمد تمام شود و حالا در ده بیست صفحه آخر مانده ام. اراده پیشتر رفت ندارم. اراده به ماندن و افتادن، فقط اراده، اراده نکردن را حس می کنم و پیری را؛ از راه فاصله ای که با تنم یا تنم با من گرفته، به اختیار من نیست، سرکشی می کند و لنگان و سریهوا به راه بدرجام خود می رود. پیش از ذهنم، تنم خرف شده و بیشتر از همه دستم که موقع نوشتن بی اعتمنا به من برای خودش می لرزد و باید با انگشت های دست چپ به کمکش بیایم. آن هماهنگی و برادری دیرین - از وقتی که به یاد دارم - میان من و تنم دارد کم کم محو می شود؛ مثل وقتی که روشنی در روز ته نشین می شود، زمینگیر، اول روی خاک می افتد و بعد در دل آن فرو می رود و تاریکی آرام و آسوده بالا می گیرد و آسمان را قبضه می کند. تنم از من دور می شود؛ آن چابک چالاک گوش به فرمان!

ولی کار ذهن هم بیکارگی و بیهودگی است. هر چه فکر می کنم برای «فصل چهارم» (؟) چشم اندازی هر چند کلی، نمی بینم، احساسات و اخلاق در ادبیات یا رمان دوره، رضاشاه! چه جوری، چه رابطه ای میان این دو و هر دو با اجتماع و زمان خودشان؟

۱۷/۰۷/۹۳

این روزها از برکت موسیقی با خودم کنار می آیم، بتهوون، موزار و باخ و برامس... و باد چند تن عزیز. بودن، بیشتر از راه شنیدن برایم معنا پیدا می کند. ولی فعلاً رغبتی به موسیقی خودمان ندارم. نمی دانم چرا.

مدتی است که این بیت - که نمی دانم از کیست - رهایم نمی کند و پیوسته بی اختیار تکرار می شود: «مرا عشق آنچنان آزار کرده است - که از جان خودم بیزار کرده است». در دوره هائی این اتفاق برایم می افتد که بیتی در فکر و خیالم جا خوش می کند و برای خودش جولان می دهد و دائم تکرار می شود. Obsession. در یکی دو سال بعد از زندان: نیک باشی و بدت داند خلق - به که بد باشی و نیکت دانند. پس از مرگ مامان دستکم تا دو سال: در همه دیر مغان نیست چون من شیدائی - بیشتر همین مصرع نه بیشتر. و پیش از نوشتن سوک سیاوش: ز مادر همه مرگ را زاده ایم - همه بنده ایم ار چه آزاده ایم؛ و سال های تجرد در اطاق خودم در خانه تیه رستمی که همیشه این مصرع ورد

زیانم بود: خوشتراز این گوشه پادشاه ندارد. سال‌های آخر دبیرستان، پنجم و ششم این بیست شاهنامه بر روح من مسلط بود: به نام نکو گر بمیرم رواست - مرا نام باید که تن مرگ راست.

و اما همان بیت اول «مرا عشق آنچنان ...» را نمی‌دانم کی و در کجا دیده ام، در نوجوانی، میانسالی یا همین آخرها؟ کی خودش را دزدانه در پستوی حافظه من جا کرده که حالا از آن اعمق بیرون زده. هیچ به یاد ندارم. کار ذهن مثل جربان آبهای زیرزمینی است که در جاهانی اندک اندک و بی آنکه دیده شود به دل خاک نفوذ می‌کند و در جای دورستی آفتابی می‌شود، بی آنکه منشاء ناشناخته، خود را به یاد بیاورد.

۴۶ / ۰۷ / ۹۳

بعد از سه روز، نیم ساعتی از خانه بیرون رفتم، روزنامه‌ای نگاه کردم قهوه‌ای خوردم و برگشتم. درست شب پیش از سفر دردکمر ناگهان زمینگیرم کرد. از جمعه تا امروز که دوشنبه است. حالا ساعت ۵ بعدازظهر و در کالیفرنیا ۸ صبح است، اولین ساعت اردوی یکماهه، غزاله، باید با گیتا آنجا باشند. چقدر دلم برایش تنگ شده. در تنها با درد زیستن، حضور دائمی مرگ، بهتر کنار می‌آیم ولی با این همه احتیاج غریبی به دیدار غزاله دارم. همین فرار از تنها نیست؛ تنها نی به شرط دیدار، به شرط وجود ادبیات، موسیقی، کوه! گویا «بارت» در جائی گفته که ادبیات برای او در حکم مذهب است. حرف درستی است، خیلی به دلم نشست.

این روزها همه با درد، به خواندن و درازکش و فکرهای پریشان گذشت. و موسیقی و ملال دلپذیر تنها که غمناک و خواستنی است. ورترا-ther (Die Leiden des jungen Wer-ther) را تمام کردم. یک وقتی چند سال پیش آن را خوانده بودم و چندان چیزی دستگیرم نشده بود. (ترجمه فرانسه را به غزاله دادم نتوانست تمام کند؛ خسته کننده است، معلومه آخرش چی میشه) اما حالا، سر پیشی و حدیث عشق جوانان. عجب داستانی است و عجب نویسنده‌ای که در بیست و چهارسالگی نه فقط احساس عاشقانه، دردناک شدید (که طبیعی سرشت جوانی است)، بلکه چنین شناخت عیقی از عشق دارد که گاه حیرت آور است و از کسی می‌توان انتظار داشت، از هوشمند حساس و تیزبینی که عمری عشق ورزیده باشد. (مثلاً نامه‌های، ۱۳، ۲۴، ۳۰ زوئیه، ۸ اوت ۱۷۷۱ و ۱۰ و ۲۷ اکتبر یا ۳ و ۳۰ نوامبر ۱۷۷۲)

یکانگی فرخنده و متعالی آگاهی و احساس در این اثر صورتمند شده اند؛ صاحب صورت، یعنی دارای جسم، گوشت و گرمای تن و نبض تپنده. همه، درونمایه‌های رمانتیسم بعدی، شیفتگی به طبیعت، صفاتی روستائی و کودکی

و بیزاری از دولتمندان شهری، ارزش والای قلب و حس در برابر جاه طلبی عقل زیرک و، آرزوی آزادی از بندهای اجتماعی و ... همه را در ورتر می توان دید.

طبعیتی که در اینجا می آید فقط زیبا نیست - هر چند که توصیف زیبائی آن، مثلاً در نامه ۱۸ اوت ۱۷۷۱، گاه بی نظیر است - مکمل و تمام کننده آدمی است، به وجود او معنی می دهد، گونی بدون آن انسان در تهی، در هیچ گم می شود. همانطور که انسان در طبیعت جادارد طبیعت نیز - اگر پیش از این نااگاهانه بود - اینک در آگاهی ما محسوس و جای گیر می شود؛ پیوند، یا بیش از آن، یگانگی توأم با همدلی و همدردی. (نامه، ۱۸ اوت ۱۷۷۱)

ولی به خلاف «رنه»، «آتالا» یا مقلدان رمانتیک ورتر، این عشق به طبیعت مایه فراموشی و غیبت واقعیت اجتماعی نیست. ورتر را در متن زندگی اجتماعی و در رابطه، با آن نیز می بینیم و در این رابطه اجتماع را می شناسیم و مانند ورتر از دستگاه آزادی کش و احمق پرور حاکم، خودپسندی اشرافیت بیمایه و فرمانروا، بیهودگی پر ملال اداری و ... بیزار می شویم و به زندگی، کار و صفات مردم ساده که در دامن طبیعت و با آن به سر می برند دل می بندیم (نهایت بیزاری ورتر را از آین و آداب حاکم بر اجتماع در نامه های ۱۷ فوریه و ۱۶ مارس ۷۲ می توان دریافت) همین رابطه، اجتماعی، رمان را به واقعیت سخت گره می زند و آن را از پرسه سرگردان در فضای بی بندوبیار احساسات «رمانتیک» بازمی دارد. شاید تفاوت بنیادی رمانتیسم واقعگرای گوته با شاتوبریان در همین باشد. (به اضافه اینکه دومی [شاتوبریان] خوردنی است اما اولی را تا حالا کسی نخورد) طبیعت شاتوبریان بیگانه از زندگی روزانه بشری، دست نخورده و بیرون از دسترس، طبیعت اولیه امریکای شمالی آخرهای قرن ۱۸ است. رنه به این طبیعت پناه می برد، از آدمیزد دوره، خودش گریزان است (مثل نویسنده که از انقلاب فرانسه فراری است) در نزد او طبیعت باید بتواند جای اجتماع - آدمها - را بگیرد؛ که نمی تواند. ورتر فرزند «پیشو» اجتماع خود است. زندگی در آن را می آزماید و راه و رسم حاکم بر آن را نمی پذیرد. نسبت به آن دیدی انتقادی دارد. در ضمن هر چه رنه مردم گریز و «طبیعت پناه» است بر عکس ورتر با طبیعت برخورده «رنسانی» دارد (مثل خود گوته) و در آرزوی آنست که چون پرندۀ ای بر فراز ساحل بی پایان دریاها پرواز کند (در فاوست اول هم صحنه ای همانند، «همسفر آفتاد» تکرار می شود)، از جام پر جوش زندگی سرشار از شادی بنوشد و در حد گنجایش ناچیز سینه خود قطره ای از سعادت آن هستی سرمدی بچشد که همه را در خود و به خود می آفریند. (نامه، ۱۸ اوت ۷۱) طبیعت در اینجا دستمایه آگاهی، احساس و زیبایی است و شناخت و دمسازی با آن دمی از شادی ابدیت فرخنده را در جان انسان می دهد. تفاوت گوته، در ورتر، با رمانتیک های دیگر به ویژه در فرانسه بسیار است.

و اما زیبایی نامه ۳۰ نوامبر ۷۲ یا مثلاً تمثیل گویای نامه ۲۶ ژوئیه ۱۷۷۱ و خلاصه سراسر کتاب هنوز تازه، امروزی و در حد کمال است. شگردهای نویسنده‌گی بی خودنمایی و جلوه فروشی - که دیگر گفتن ندارد. فقط به عنوان یک نمونه : فصل از Colma Ossian که ورتر برای Lotta می خواند. بیان حال نامستقیم عاشق، گفتن سر دلبران است از زبان دیگران. خود نام Werther از «واقع گرانی» نویسنده نشانی دارد: Werter - Wert و شکل کهن تر آن Werther: حقیقی تر، ارزنده تر، پربهادر، ...

۴۷/۰۷/۹۳

مثل سروی برهنه از روح خودم خالی شده ام. آن را، این کوله بار سنگین را به زمین نهاده ام. از آنکه بودم دور افتاده ام و پیدایم نمی کنم. انبانی از مشتی خاطره، یادهای ساکن گذشته، صورت شهرها و دشتهای در خیال و پر از صدای خاموش و نگاه چشم به راه گذشتگان و کاروان دورشونده، زمان در آفاق پشت سر.

۴۰/۰۷/۹۳

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد دل نادانم پریشان است. از دنیا بی خبرم چند روزی است که تصمیم گرفته ام دو ماهی یا شاید بیشتر، روزنامه نخوانم. در سیلاب دروغ، دورونی و ظلمی که دنیا را فرا گرفته دارم غرق می شوم، نفسم بند می آید. دنیا پر از نامردی است. از غزاله بی خبرم (اشکال تلفن، اردوگاه و مدرسه). در لندن هستم، پیش حسن و ناهید، پریروز آمده ام. دلم سنگین است و باده دوای درد نیست ولی پشتکار من برای درمان از سماجت درد کمتر نیست. وقتی را به پراکنده خوانی و تا اندازه ای موسیقی می گذرانم و راه پیمایی.

آخر شب توانستم با غزاله تماس بگیرم، ناراحت بود، دلداریش دادم و احساس خوش خوبی کردم؛ این احساس که هنوز سرچشمه مهربانی در دلم نخشکیده، که می توانم خیلی دوست داشته باشم، که گل و لای، خاکستر و لجن پیری، این همه تباہی که این همه سال شاهدش بوده ام، این چشمde را کور نکرده است! کاش بتوان در پیری چیزی از سادگی کودکی را زنده نگهداشت. برای آدم بودن کمی ساده لوحی لازم است؛ یا کمی خوشباوری؛ برای زنده ماندن و تحمل زندگی.

۳۱/۰۷/۹۳

اصل های مطلق اخلاق (مثلاً آنطور که در انجیل ها یا کانت آمده) امر آرمانی است و فقط در دنیا و جامعه ای خیالی هستی پذیر است.

اصل‌ها، هدف است، سر منزل پایانی است. اما چون آرمان است، دست نیافتني است. از سوی دیگر عمل به اخلاق، اخلاقی زیستن (یا اخلاق را «زندگی کردن») بدون آن اصل‌های نایافتني غیرعملی، ممکن نیست. بدینگونه آدم اخلاقی رهرو راهی نرسیدنی است، مسافر افق است که هرچه بیشتر می‌رود کمتر می‌رسد. (عمل بنابر اصل‌های غیر عملی). از این دیدگاه پیوسته شکافی میان هدف (اصل) و عمل اخلاقی وجود دارد. در خواجه نصیر و اخلاقیان ما «اصل» و عمل اخلاقی - پندار و کردار - در هم خلط شده و نتیجه چیزی شده که کلیله و گلستان مظهر آنست: دروغ مصلحت آمیز... علت چنین دریافتی از اخلاق فراتر از اندیشه، اخلاقیان است و ریشه در جهان بینی دینی ما - در کتاب و سنت - دارد.

چون اخلاق امر آرمانی است، «مصلحت» که به سود و زیان موردي معین در زمانی معین بستگی دارد، اگر به مشابه، اصل اخلاق به کار برده شود و رفتار را بر آن بنیان نهند ویرانگر اخلاق، اخلاقی ضد اخلاقی می‌شود.

برعکس اخلاق، سیاست که هدفش سازماندهی زندگی اجتماعی است اگر هم آرمانی داشته باشد همیشه آگاه است (یا باید باشد) که آن را با سیاست ورزیدن، یا عمل به سیاست درنیامیزد، (در سیاست آمیختگی آرمان و عمل شکست و فاجعه است، همان چیزی که در نزد خودمان بارها دیده ایم و می‌بینیم) و بیش از هر چیز به واقعیات و نسبت میان آنها (رابطه، نیروهای اجتماعی و ...) و انتخاب مناسب ترین راه عمل (مصلحت) توجه داشته باشد (ماکیاول). شاید از جمله به همین سبب باشد که در سیاست اکثراً هدف پایمال وسیله می‌شود یا به زبانی دیگر هدف وسیله را توجیه می‌کند.

سیاست زندگی اجتماعی را سامان می‌دهد و چهارچوب کارکرد افراد و سازمانها، حد و مرز جامعه مدنی را معین می‌کند. این «مرزبندی» با اصل‌های اخلاق که سرشناس آرمانی دارند (و آرمان مرز پذیر نیست) ناسازگار است. به همین سبب جمع سیاست و اخلاق - در سیاست اخلاقی بودن - بسیار دشوار و بسیار نادر است.

۱/۰۸/۹۳

در مزرعه، دورافتاده ای زنی مال دو برادر بود. برادر بزرگتر زن را خریده و صاحبیش بود و برادر کوچکتر عاشقش. هر دو با زن می‌خوابیدند و هر دو پذیرفته بودند که او را میان خود قسمت کنند. زن نیز پذیرفته بود. ولی با وجود این‌ها پس از کشمکش‌های دردناک عاطفی و ماجراهائی، بالاخره برادر بزرگ زن را می‌کشد و برادر کوچک پس از اطلاع، جنایت را می‌پذیرد و دوتائی جسد را در گاری زیر دانه‌های زیتون سیاه پنهان

می کنند و به جای امنی می بردند. پیش از به خاک سپردن وقتی که مرد عاشق با مهریانی دانه های زیتون را پس می زند و صورت زن پیدا می شود تازه می فهمیم چه اتفاقی افتاده و فیلم تمام می شود.

چند شب پیش خواب دیدم که در میدان شهری هستم. شهر و میدان هر دو قدیمی و انگار در جانی مثل ایتالیاست.

یکسال، اول ماه مه ۶۵ بعد از ظهر به فلورانس رسیدم. تا غروب دنیال جا می گشتم و از یک نشانی به نشانی دیگر می دویدم. دستپاچه و نگران بودم که نکند در خیابان و ماشین بمانم. شهر از توریست غلغله بود. آخر، هوا داشت تاریک می شد که رسیدم به ساختمانی قدیمی و چهار طبقه با سرسرائی لخت و دنگال و پلکانی بزرگ، بی تناسب و کهنه که آدم را به یاد تخت جمشید می انداخت. کنار سرسرा آسانسوری وصله کرده بودند. طبقه چهارم را نشانی داده بودند. داشت خیلی دیر می شد. با عجله بالا رفتم. پس از مدتی زنگ زدن صدای خسته ای چیزی به ایتالیانی گفت و در باز شد. پیرزن فرتونی بود. موضوع را داد زدم : توریست، هتل، اطاق... با اشاره فهماند که صبر کن رئیس را خبر کنم. خیلی طول کشید تا مرد فرسوده تری آمد و گفت جا ندارد و اینجا پانسیون سالماندان است نه مسافران.

ساختمان کنار میدانی چند هد ساله بود. در فاصله درازی که پیرزن رفت رئیسش را خبر کند تا آمدن لنگ لنگان این یکی، من در ایوان دراز جلو اطاقها و مشرف بر میدان به نرده تکیه داده و منتظر ایستاده بودم. دو سه پیرزن یا پیرمرد با صندلی چرخدار آمدند و از راهرو رد شدند. من به یاد فیلم های هیچکاک و خانه، اشباح و دیوانگان و قتل های مرموز افتادم. هوا داشت تاریک می شد. نگاه های بدگمان و بی اعتماد ساکنان را نمی دیدم ولی سنگینی مزاحمش را پشت گردنم احساس می کردم. وهم و ترسی بی دلیل دزدانه در من راه پیدا کرده بود: اگر مرا از این بالا، از روی نرده هُل بدهند پائین؟ اگر با چرخ هایشان بکویند به من؟ اگر سه چهارتائی با هم دست به یکی کنند؟ پایین کف سنگ فرش میدان را نگاه کردم، در تاریک روشِ دور درست دیده نمی شد. میدان چهارگوش و لخت بود، دو سه تا درخت از خاک بیرون آمده بود و چند تائی بچه های فراری از خانه هنوز بازی می کردند و داد می زدند و گاه صدائی پخش و پراکنده در هوا به گوش می رسید. میدان و همناکی بود که انگار در تاریکی از زیر خاکستر انبوه زمان بیرون آمده تا نفسی بکشد، غبار فراموشی را از تن بتکاند، خودی بنماید و دوباره در اعماق فرو برود.

باری، میدانی که در خواب دیدم شبیه همین میدان آن روز بی نور - نفس های واپسین روز - در فلورانس بود. نه از نظر ساخت و پرداخت و ابعاد یا شکل و شمایل. فقط همان حال و هوای دلگیر، وهم انگیز و پر ملال، روح این یکی را نیز فرا گرفته بود. و گرنه در

خواب، میدان‌گرد، باز و بزرگ و بی حاشیه بود و نور سرد و بی رمق، چیزی مثل خاکستر سپیده روشنیش می‌کرد. سطح میدان، تمام پوشیده از دانه‌های سیاه و برآق زیتون بود. آن سرِ میدان «ر...» ایستاده بود و در این کناره، دیگر که من بودم چشم‌های بود که آبش از تن مجسمه ای بی شکل به درون آبنمائی کوچک می‌ریخت. «ر...» از آن فاصله، نسبتاً دور انگار می‌خواست چیزی، امانتی را به من پس بدهد. دستش را دراز کرد اما سر جایش ایستاده بود. مثل اینکه لبخندی هم می‌زد. صورت باز و روشنی داشت. من رفتم که امانت را بگیرم. روی دانه‌های زیتون - که نمی‌شد راه رفت - شنا می‌کردم. همانطور که لیز می‌خوردم و دست و پا می‌زدم و آسان پیش می‌رفتم، زیر تنم، آن پائین تراستخر زلالی بود. جنازه، کشیده، مرد یا زنی خوش اندام مثل سایه کف استخر چسبیده بود. با نوری که در آب می‌تابید و موج می‌زد، سایه بیشتر شبیه نقشی بر کف شیشه ای استخر به چشم می‌آمد. (به «ر» ... گفته بودم این سوء تفاهم که میانه، ما را به هم زده در مقامی دیگر شبیه است به مرگ مادرم) من تمام میدان را شنا کنان روی دانه‌های زیتون طی کردم «ر...» هم از کناره، دیگر قدم زنان به طرف من می‌آمد اما وقتی به هم رسیدیم هر دو محظی شدیم. (بقیه در یادداشت ۱۷ اوت)

۴/۰۸/۹۳

کاش مقاله، لوکاچ را درباره، کوه جادوی توماس مان پیدا می‌کردم. شاید یوسف بتواند کمک کند.

۵/۰۸/۹۳

با حسن رفتیم به Tate Gallery سرسری گشته زدیم. خبری، چیز دیدنی تازه‌ای نبود. امروز یک دو سه ساعتی در شهر پرسه زدم، مدتی هم در بریتیش میوزیوم بی جهت و بی هدف، آخرش از کتابفروشی Grant Cutler سردرآوردم، یک توماس مان و یک کافکا خریدم، به اضافه، تاریخ گونه‌ای درباره، ادبیات آلمان: Wege der Deutschen Literatur

حوالم پیش غزاله و گیتاست. خیالم راحت نیست.

آخر شب است، دارم نامه‌های ریلکه را درباره، سزان (Cezanne) می‌خوانم، به شدت زیباست؛ زیبایی دردنگ و ترساننده، ترس از اینکه در برابر آن عاجز و بی اختیاری، از خودت اراده ای نداری و ناچاری که تسلیم شوی، خودت را بسپاری به سودایی که ترا غرق می‌کند.

۷/۰۸/۹۳

دیروز و پریروز بیشتر در National Gallery گذشت و دیدن چند تائی که خیلی می‌پسندم و آنجا پیدا می‌شود:

Cezanne, Van Gogh, Van Dyck, Nicola Poussin, El Greco, Botticelli,
Pierro della Francesca

البته رافائل و رامبرانت Rembrandt هم گفتن ندارد. ولی رامبرانت معمولاً مرا به هیجان نمی‌آورد؛ تحسین و احترام (نه بی خویشنی و حرص تماشا)، زیبایی فرمانروا و احساس دلپذیر آشفتن و پذیرفتن را در من برمی‌انگیزد.

۸/۰۸/۹۳

دیشب رفتیم به کنسرت. ۱ Quartet op. 59 No. 1 اثر بتھوون را شنیدم. تمام مدت دیگرگون و بی خویشن بودم، در خویشنی دیگرتر و فراتر بودم و فارغ از این نیک و بد دلگیر. از فرط زیبائی اثر گریه ام می‌گرفت و نمی‌توانستم جلو اشکم را بگیرم. اصلاً در این خیال‌ها نبودم. بعد از پایان کار دیدم چه هنگامه‌ای در من بود. زیباترین واقعه، این سفر زیبا ...

۱۰/۰۸/۹۳

هنوز نتوانسته‌ام با غزاله تماس بگیرم، نمی‌دانم چرا اینقدر دلواپسم و دلم شور می‌زند. به قدری دلم برایش تنگ شده که ناگهان دیدم مبتلا به شاعری شده‌ام و شاهکاری صادر کرده‌ام: غزاله، غزاله - دلم برات کبابه.
ولی اردشیر امروز تلفن کرد. قرار و مدار رفتنم را گذاشتیم؛ بیست و هفتم اوت.
نمی‌گفت سابرینا مريض است، تب می‌کند و هنوز نمی‌دانند چرا.

۱۳/۰۸/۹۳

پریروز «و» «حقیقت ساده»، خاطراتی از زندان زنان جمهوری اسلامی ایران، نوشته «م. رها» را برایم آورد. در تمام مدتی که می‌خواندم مو بر تنم راست شده بود ... و دانم به خودم می‌گفتم به کجا می‌روم؟ به کجا؟ حیف که به زبان بسیار بدی نوشته شده، پر از غلط و پریشانی در جمله و ... فقط خوشبختانه نویسنده ادبیات سر هم نکرده و حرفهایش را بی‌شعار و ادعا و بلندپردازی شاعرانه و سوز و گداز زده.

نامه‌های امیرانتظام را هم برایم آورده بود، آن هم دگرگون کننده و حقیقتی باورنکردنی بود. عظمت فاجعه به حدی است که اگر چه در آنیم، برای اینکه بتوانیم زنده بمانیم، سعی

می کنیم وجودش را ندیده بگیریم.

۱۷/۰۸/۹۳

(بقیه میدانِ فلورانس) : دو سه درخت لخت و بینوا، خشکی کشیده و تهیست، و سه چهار چراغ کم نور مثل آفتتابگردانی پژمرده و نشسته بر ساقه ای بلند، به بلندی پایه چراغ های خیابانی، سوسوی بی رمقی که به جای وجود روشنائی، فقط حسرت آن را به رخ بیننده می کشید. میدان چهارگوش مثل گور فراخی با دهان باز از زیر خاک بیرون آمده بود، هنوز غبار کهنه و خاکستری زمان را از تن نتکانده منتظر طعمه و انگار مرا می خواست که از بالا از بالکن طبقه چهارم خم شده بودم و داشتم نگاهش می کردم.

۲۰/۰۸/۹۳

هیچ کاری نمی توانم بکنم. فقط وقت تلف می کنم و چشم به راه روزها هستم که بگذرد. حتی کتاب هم نمی توانم بخوانم. باید بروم. کاش زودتر بیست و هفتم اوت برسد. هر چند که باز بیش از یک ماهی غزاله را نخواهم دید.

۲۲/۰۸/۹۳

امروز ماتیس Matisse اثر P. Schneider را خریدم. چه کار خوبی کردم. ماهها بود که دور خیزش را کرده بودم. هر چه بیشتر کتاب را ورق می زنم و تماشا می کنم بیشتر لذت می برم. عجب نقاشی است!

زندگی معنای ندارد جز آن چه که ما به آن می بخشیم. کار هنر و ادبیات (مخصوصاً شعر) معنا دادن به بی معنا (زندگی) یا تفسیر و تأویل آنست. مثل دین. با این تفاوت که در دین معنا از عالم بالا، از غیب نازل می شود و در هنر باید آن را یافته، هر کسی باید خود بجاید تا بیابد. در اینجا آزادی - اراده، به یافتن - هست که در اولی نیست. آدم «عبدالله»، بندۀ خداست. (و پیغمبر ما هم بندۀ خدا و هم پسر بندۀ خدا، «عبدالله») آزادی ناگزیر با خطر کردن توأم است، آزاد بودن خطر کردن است. در امر دین وجود ایمان خطر را محو می کند مگر آنگاه که به وسوسه، شیطان، کفر مثل گردباد آرامش روح را در هم بریزد؛ ایوب. یا مسیح آنگاه که گفت پدر، مرا رها کردی! در فرهنگ ما تنها شعر است که مرز کفر و ایمان را در می نوردد و از هر دو فرا می گذرد. مولانا، حافظ، خیام و ...

در ایوان باغ «مهرگرد» نشسته ام و درخت های پیشِ چشم و تپه های رویرو، آسمان دورتر و آرامش خدشه ناپذیر فضا را، خوابِ نور را میان آسمان و زمین تماشا می کنم. ذهنم مثل گریه ای سیر و نازپرورده چنان تبلانه لم داده که از خواب هم خوابیده ترا است. فقط کارهای نکرده از خاطرم می گذرند و ماه دیگر که باید برگردم و کابوس جدائی و ناراحتی غزاله و کار و خورد و خواب در مغازه و کارهای عقب افتاده، غلط گیری چندمین بار مصاحبه، ویرایش ترجمه، «غزلِ غزلها»، یادداشت «حکایت بلوج» و این فصل چهارم که بیخ خرخره ام را گرفته، نه ول می کند و نه ول می کنم... همه اینها. و تازه همه خرده کاری است، کارهای اساسی تر مانده و از عمر چیزی که به کاری بباید نمانده. پیش از آمدن وصیتم را (برای یادداشتها) به احمد کرده ام. پریروز در اصفهان به «ح - ۱» می گفتم پیشترها هر وقت به سفر می رفتم با یک بسته کاپوت راه می افتادم و حالا با یک مشت دوا، آسپیرین و مسکن برای کمر و گردن و سینه و بالا و پائین. چه چیزها که مثل هرز آب در لابلای این ذهن بیمار بیکاره نمی گذرد.

تمام بعداز ظهر مثل تریاکی های نشأه دراز کشیدم، چرت زدم و «باخ» شنیدم و بیدار شدم و باز به چرت افتادم. بعد آمدم توی ایوان نشستم. بی ارادگی را حس می کنم. به افق نزدیک، آنجا که پشت خمیده، تپه ها با خطی کشیده ساحل آسمان را می بُرد خیره شده ام. باد ملایمی از دامنه، کوه های غربی می آید، از پست و بلند های هموار و موجدار می گذرد و به من می وزد، غبار تنم را می گیرد و مثل این درخت های سیبِ دم دست سبز می شوم: غبار خسته؛ رسوب خستگی قدیم، یادگار پدران و روزگار تلخ نامرادی و دردهای بی درمان فروخورده. چرا به این فکرها هستم؟ پنجم شهریور آمدم، چند روزی در تهران گذراندم. جز دیدار چند تن از دوستان هیچ کاری نکردم. Lotte in Weimar بیشتر از سه چهار صفحه نخوانده ام. همین، به اضافه، چند تانی هفته نامه و ماهنامه، سبک و جنجالی. حالا سه روز است که با اردشیرم. همین را عشق است. در هوای سبک و آفتاب شفابخش اینجا درد گردن و سینه دست از سرم برداشته اند. هوا روشن، ساکت و سبک است. گاه و بیگاه ساری با پروازی تیز و شکننده، چون خطی سیاه و دلخواه آبی یکدست آسمان را پاره می کند. هیچ صدائی نمی آید. اردشیر رفته است به شهر، سابرینا سرگرم کارهای خانه است، چند گل تازه چیده، آفتابگردان در گلدانی آبی و گلی روی میز است، زرد شاداب و جاندار گلبرگها مرا به یاد وان گوگ می اندازد و پرستش نور، پشت به تاریکی، دور خورشید گشتن!

۳/۱۰/۹۳

نمی دانم چند مهرماه است. دهم، یازدهم؟ شاید امروز سوم اکتبر باشد. از همه کس و همه جا بی خبرم. شنیده ام که روسیه شلوغ است و یاسعرفات با اسرائیل صلح کرده و غزاله حالش خویست. چند روزی است که برگشته ام به «مهرگرد» پیش اردشیر، به زیبائی و شکوه خاموش، به جانی که طبیعت مرا در آغوش گرفته است. حالم چندان خوب نیست، از بس چیزهای مبتذل یا متوسط و بیمایه خوانده ام که مایه، تهییدستی و آفت سلامت روح است. روح تهییدست و بیمار من نگران و دلواپس روزهای آینده است و زندگی تازه ای که باید آغاز کنم. در تهران کمی کار کردم و بسیاری از دوستان را دیدم و هر شب، هر شب مهمانی و پرخوری تا خرخه!

بیست و ششم شهریور رامین عروسی کرد و بیست و چهارم عقد. من و داریوش شاهد عقد رامین بودیم. با هم به مهرگرد آمدیم. دیروز داریوش و «ح-۱» برگشتند، من هم فردا با پس فردا برمی گردم. اینجا با وجود ناراحتی خیال، خوش می گزرد، چون که اردشیر و سابرینا هستند، چون که جز آفتاب و کوه و آبی عجیب آسمان چیزی نیست. هوای نوازشگر، درخت های سرسبز و اسب و سگ. جای غزاله خالی که هر دو را دورادور و در خیال دوست دارد.

۴/۱۰/۹۳

دیشب خواب دیدم که مشکل فصل چهارم حل شده راه کار به دستم آمده و دارم تند و تند می نویسم. بیدار شدم. سعی کردم بخوابم. خوابم نمی برد. حس می کردم که زمان از دو سو مرا به دام انداخته، کمند آینده در گردنم خفت افتاده و مرا به پیش می کشد، گذشته هم با دست های ناپیدا مرا به جلو می راند؛ نه به سوی تاریکی، به منزل آخر، بلکه به سوی سرگذشت تازه، جدائی و زندگی تنها و دورمانده از غزاله. جدا شدن از گیتا و ترک این رینگ بکسی که در آن افتاده ایم.

۱۸/۱۰/۹۳

پانزدهم برگشتنه ام. خیالم کمی آسوده شد، گرچه همچنان نگران روزهای آینده ام. به خانه نرفتم. پشت مغازه خانه کرده ام. غزاله این بار با ناراحتی کمتری وضع تازه را پذیرفت. امیدوارم گیتا هم کمک کند و رابطه، ما از این بدتر نشود. تا آوار ناسازگاری های ما روی این نازین بینوا که هیچ تقصیری هم ندارد، هوار نشود و ... دلم نمی آید، می ترسم فکرم را تا آخر دنبال کنم.

امروز عصر با غزاله رفتیم به سینما. خیلی کنجهکاوی می کند. روز چی می خورم، شام

چی؟ کجا می خوابم، تخت دارم، شب ها چه کار می کنم؟ توضیحات فراوان و قانع کننده با این ترجیع بند اطمینان بخش که اینجوری راحت ترم، هر سه تامان راحت تریم. قرار شده پنجه‌شنبه ناهار بباید پیش من و در ضمن جا و مکان مرا خوب وارسی کند تا خیالش راحت شود.

۲۱/۱۰/۹۳

امروز غزاله آمد پیش من با هم ناهار خوردم. ناهار مفصلی جور کردم. از سالاد و ماست و پنیر و ژامبون و مخلفات، دسر و میوه و غیره. اول برای اینکه خیالش برای من راحت شود و نگران خورد و خوارک من نباشد. دوم برای اینکه دخترم شکمو است. همه جا را خوب وارسی کرد. گنجه‌ها، لباسها، یخچال و جای خوارکی‌ها. کجا می خوابی؟ روی چی؟ رختخواب را دید. رادیو خربدی، ساعت شماطه چطور؟ هر دو را دید. کی تله ویزیون می خری؟ نمی خواهم پدرم مثل گداها زندگی کنه. مطمئنش کردم. خیال می کنم خاطرش از بابت من کمی آسوده شد.

۲۲/۱۰/۹۳

موسیقی شوبرت عزیزمتی شبانه و پائیزانه دارد. جو بیار مدام غمی روشن در دامن تاریکی. محبت غزاله مرا سرشار می کند، لبریز از حالی که نمی دانم چه نامی می توان به آن داد یا چه جور توصیفش کرد. دلم برای تنهایی گیتا می سوزد ...

۲۸/۱۰/۹۳

باز هم دارم «زیبا» می خوانم، آخرهای کتابم. به طرز وحشتناکی پریشان، پرت و پلا، خسته کننده و ملال آور است. باز هم نیمه، اول. هر چه پیشتر می رود بدتر می شود. متأسفانه ناچارم که بخوانم، به نظرم می آید که دارد سر نخی برای این فصل چهارم به دستم می آید.

آینه‌های «دردار» گلشیری را در تهران گرفتم. چند روز پیش خواندم خیلی شگردزده و بندبازی کرده یا بگوییم شیرینکاری تکنیکی. ولی چه فایده که همه، تردستی‌های نویسنده‌گی برای گفتن حرفهایی است که حداکثر به درد یک گزارش روزنامه‌ای یا تک نگاری جامعه شناختی می خورد: مردها و زنهای ایرانی به اروپا که می رسند عوض می شوند، طلاق بینشان زیاد می شود، سیگار می کشند و سیگارفروشی در کجاست و یارو که مبارز چپ بوده تاجر از آب درآمده و یارونی که دستتش می لرzd، از نفرت به آنهایی که قسر دررفته اند و حالا در خارج به ریش دیگران می خندند و ... - از این قبیل پفك نمکی در

زروق. البته گلشیری همیشه در بند جزئیات بود و در اینجا جزئیات در خدمت کلیات کم ارزش است.

کتاب دوپاره است. از دیدار صنم بانو در پاریس دیگر داستان صنم بانوست و یاد گذشته و عشقی که از خلال خاطرات در هم خودی می نماید. نیمه دوم داستان جمع و جورتر است و از پراکنده‌گی آزاردهنده، بخش اول رهیله. تکنیک در اینجا به کاری آمده. سرگذشت « حاجیه خانم » مادر « مینا » خیلی خوب نوشته شده. حتی برای همین دو سه صفحه هم که باشد کتاب خواندنی است. رویه‌مرفته نیز - با وجود دو پارگی - سراسر کتاب به خواندن می ارزد.

۵/۱۱/۹۳

« زیبا » را به جان کنندی تمام کردم. ناچار باید می خواندمش. فکر کرده بودم برای فصل چهارم « زیبا، حجازی، احساسات » مطرح شود و فصل بعد « حاجی آقا، هدایت و اخلاق » در ادبیات دوره، رضاشاه. مثل اینکه شدنی نیست. دارم حاجی آقا را می خوانم. چقدر بد است. به یک ادعانامه، دادستان شبیه تر است تا به یک اثر ادبی. بار اولی که خواندم (همان زمان انتشار اولین چاپ) چه لذتی بردم، حظ کرده بودم که چنین جواهری به دست افتداده است.

غزاله مریض است. دیشب قرار بود برویم سینما. راه افتادیم، نتوانست بیايد. تازه از خانه بیرون آمده بودیم که برگشتم.

(اول بار زیبا را خیلی دیر، نزدیک ده سال بعد از انتشار اولین چاپ خواندم)

۷/۱۱/۹۳

دیشب رفتم به دیدن فیلم « ایوان مخوف »، در « سینماتیک »، کاش نرفته بودم. بار اول در ۱۹۶۵ که آن را دیدم مسحور شدم. اما این بار با وجود غنای هنری کم نظری فیلم - و شاید به همین سبب - پیام سیاسیش سخت آزارم داد: عظمت روسیه، ستایش دیکتاتوری (استالین؟) و آنچه در حاشیه این دو می گذرد. مثلًا تنهائی دیکتاتور، وفاداری بی چون و چرای مردم ساده، خیانت اطرافیان و ... در همان روزهای جنایت عجیب جنگل « کاتین »، کارگردان استاد دریار لهستان را چنان توسعه طلب، مسخره و متفرعن نشان می دهد که نگو. از سینما دمک و دلخور بیرون آمدم. کاش نرفته بودم و این حقیقت « زیبا » (دیدن بی حقیقتی در زیباترین چهره) مثل سیلی به صورتم نمی خورد.

از وقتی برگشته ام جز دو سه فیلم متوسط چیز دیگر ندیده ام. حتی کارهای سزان را که برای اول بار از امریکا آورده اند برای اکسپوزیسیونی در موزه Orsay، همه مانده است

برای پس از بازگشت از امریکا. فردا برای هشت روزی می‌روم.

۱۸/۱۱/۹۳

یادداشت‌های پراکنده‌ای درباره ادبیات ایران میان دو جنگ جمع شده (درباره، نفیسی، دشتی، مسعود و دیگران، رمان‌تیسم آبکی ما و چیزهای دیگر). گمان می‌کنم بیشترشان در بدنه کتاب ناتمامی که تا حالا بیشتر از سه فصلش نوشته نشده جائی ندارند و شاید بتوان به همین صورت یادداشت آنها را به پایان کتاب افزود. مشتی یادداشت. کتاب به کندي زياد پيش مي‌رود و به کندي بيشتری شكل مي‌گيرد ...
ديروز از واشنگتن برگشتم. بيشتر به کار «ایران نامه» پرداختيم: برنامه سال ۱۹۹۵ و آخرین شماره، ۹۴، موضوع ویژه نامه‌ها، مقاله‌های هر ویژه نامه، نويسندگان احتمالی و ... درباره بيش از پنج شماره با هرمز و همکاران دیگر گفت و گو شد و کار راه افتاد تا کي و با صرف چه وقتی به انجام برسد! پول ندارند و بدجوری دست تنها هستند، از نويسندگان بى جيره مواجب دور هم هستند.

۲۰/۱۱/۹۳

در واشنگتن بعد از سی سال دوباره حاجی طرخانی را پیدا کردم. همان سالها از ایران رفت، اول به لندن و بعد از یکی دو سالی بازگشت به ایران و دوباره مدتی انگلیس و سرگردانی و گرسنگی و در نهایت با جیب خالی و سر نترس به امریکا. حالا چند سالی است که گویا بزرگترین فرش فروش واشنگتن است. حاجی همان حاجی دست و دل باز و بلند همت قدیمی است که وقتی عاشق ... شده بود همه «تروتش» را يك وانت گل خرید و برای او فرستاد. خانه اش را گلباران کرد. کمی بعد بانی اولین چاپ «ادیپ شهریار» شد، پول چاپ را - در بی‌پولی - داد و به تدریج از ناشر فروشنده (اندیشه) پس می‌گرفت.

قرار داشتیم با هم شام بخوریم. گفت پیش از شام در مغازه کاری دارم، رفتم به مغازه گفت يك فرش برای دخترت بردار. گفتم چی؛ و هرچه کردم فایده نکرد. شاگردها پشت سر هم قالیچه‌ها را ورق می‌زدند و نشان می‌دادند. بالاخره یکی از کوچکترین و به خیال خودم ارزانترین را انتخاب کرد: يك بختیاری «زرع و نیم» خشتنی؛ درشت باف اما خوشرنگ، شاد و بسیار زیبا، با نقش‌ها و گل و بته‌های قرینه اما ناهمخوان، بی‌نقشه، «ابتدا» و زنده و خوش آب و رنگ، کمی مانند صحرای بیشه‌ای که بهار را «ابتدا» کرده باشد.
دو بار هم دیگر را دیدیم و هر دو از بازیافتمن هم خیلی خوشحال شدیم. قالیچه را به غزاله دادم ذوق زده شد. - از بس که خوش نما بود - و مثل همیشه گفت پدر تو چه

دوست هایی داری، چقدر دوست داری!

در قالیچه نقش گل، مرغ و درخت تکرار می شود، اما چون بافنده، چنین فرش هائی از روی نقشه نمی باشد، تصویرها عین هم نیستند، فقط شبیهند. نقش ها انتزاعی (آبستره) و آزادند؛ مثل «خشت» های چهارگوش با تکه ای رنگ قرمز در یکی از زاویه های هر خشت که از آن شاخه بیدمشک مانندی بیرون آمده و توی «خشت» را دور زده. در وسط گلی که ریشه در همان تکه قرمز دارد - سفید با گلبرگ های نارنجی پیرامون - باز شده. قرمز جگری، نخودی، سرمه ای، قهوه ای، صورتی، رنگ های غالب است اما ترکیب آنها طوری است که هیچیک بر دیگری غلبه ندارد. در نتیجه چیزی که به چشم می آید هماهنگی خواهایند و دلپذیر رنگ هائی که اگر چه در چهارگوش «خشت» ها بسته شده اند ولی دوستانه درهم دویده اند.

۲۷/۱۱/۹۳

شعر تازه ای از شاملو خواندم. در «پویشگران» (شماره ۶ نوامبر ۹۳، آذر ۷۲) همان درونمایه های مکرر و ملال آور همیشگی. در آستانه مرگ می سرايد که داور و داوری ئی آنسوی در نیست ولی قضاوت تاریخ (به هیأت «زمان» هست) [دل خوش کنک جاه طلبانه، ساده لوحی که مرگ را نمی تواند بپذیرد] از مرگ نمی هراسد چون که انسان زاده شده است و آن هم انسانی به هیأت ما. همان داستان انسان کلی و منتشر و نفی خود به سود جمع که نتایج پژوهش سه چهار سالی است به روشنترین شکلی با هیاهو و رسوائی خودنمایی می کند؛ در کمونیسم و فعلًا در جمهوری اسلامی خودمان : اصالت ایدئولوژی که گروهی به نمایندگی از ملت مسلمان نماینده، آنند و سرکوب فردیت مراحم.

حاشیه رفتم. سپس انسان را تعریف می کند و بعد: «انسان زاده شدن تجسد وظیفه بود... انسان/ دشواری وظیفه است.» در اعلامیه حقوق بشر «انسان زاده شدن حق است در اسلام تکلیف است (که فرد مکلف اگر به تکلیف عمل کرد به درجات صاحب حق می شود) و در شعر شاملو وظیفه! با این دریافت این دو تای آخری در کجا به هم می رستند؟ با وجود همه، اختلاف های بیشمار آیا از انسان برداشت همانند و مشابهی ندارند؟ هر دو آدمی را به تشخیص خود برای انجام دادن یک «تکلیف» یا «وظیفه» به کار نمی گیرند؟ و ملاک این تشخیص چیست؟ ایدئولوژی؟ به گفته شاملو «توان جلیل به دوش بردن بار امانت». بار را می گذارند و به زور دگنگ می رانندش که برو که جلیل!

باری شعر ادامه می یابد: زندگی با دست و دهان بسته سخت اما فرصتی یگانه بود و هیچ کم نداشت و شاعر منت پذیر و حقگزار است زیرا در این فرصت یگانه به عنوان انسان

توان دوست داشتن و دوست داشته شدن، توان شنفتن، دیدن، گفتن، دریافت غرور کوه، اندوهگین و شادمان شدن، تحمل تنهایی و ... را داشته است. تعریف خوشایند و دلپذیری است از انسان بودن که از درد و بیماری و آر، خشونت و ستیزه جوئی و دریدن یکدیگر، جنایت ویتنام و کامبوج و فلسطین و بوسنی و جنگل کاتین و دو جنگ جهانی و ... در آن نشانی نیست. گوئی اینها کار انسان نیست. اگر بگوئی می گویند: ها! چرا! کار انسان است اما گروه یا جماعت خاصی که به مناسبت موقعیت طبقاتی، بهره کشی، طبقات حاکم، سرمایه داران، امپریالیسم جهانخوار و ... (اسلام به ذات خود ندارد عیبی - هر عیب که هست از مسلمانی ماست) این «اومنیسم» خر رنگ کن و گول زننده سی چهل سال است که نشخوار آسان دست کم بخشی از شعر فارسی به سرکردگی شاملو است.

من که در آخرین سال های ۳۰ و دهه، چهل آنقدر از شاملو خوش می آمد حالا دیگر از شعرش ملول و خسته می شوم، آزارم می دهد. تکرار چیز بدی است. او با همان زبان بر سر همان حرف است که بود چونکه حرف مرد یکی است. ولی من دلم نمی خواهد با او در جا بزنم. اینست که به Cavafy و Paul Cela رو می آورم.

۲۸/۱۱/۹۳

هر چه سعی کردم که بخوابم تا فردا صبح زود از خواب بیدار شوم، نشد. آنقدر نشد که آخرش فردا صبح رسید. حالا ساعت یک صبح روز بیست و نهم است. نمی دانم چرا نتوانستم بخوابم اکثراً علت نه دانسته است و نه دانستنی. امروز عصر با غزاله بودم (دیروز عصر). اول خواستیم برویم به موزه Orsay چنان سرمای گزنه ای بود که دیدیم غیرت رفت و صف کشیدن و منتظر ماندن نداریم. گفتیم می رویم سینما. فیلم دلخواهی پیدا نکردیم. آخرش از Dome سر درآوردیم، قهوه ای خوردیم و پدر و دختر یک ساعتی گپی زدیم و غزاله را برگرداند خانه. نگران سلامت جسمی و عصبی گیتا هستم، نمی گوید ولی پیداست که حال خوبی ندارد. رامین از تهران آمده و اولین شماره، مجله، «گفتگو» را که مراد ثقفی و او راه انداخته اند، برایم آورد. اشکال کار اینست که نویسنده‌گانش فارسی نمی دانند و زبانشان فهمیدنی نیست. در نتیجه مجله ای که به «فارسی» است، فارسی نیست. شعرهای کاوافری در عین سادگی چقدر زیبا و غمگین است (نه غم انگیز بلکه شعر خود غمگین است، آن را گاه مانند وجودی شریف، آزاده و با غمی فروخورده احساس می کنی که آنسو ترا ایستاده است و چون زیباست بی اختیار نگاهش می کنی و نزدیکش می شوی).

فردا صبح نمی توانم زودتر از هفت بیدار شوم (یعنی امروز صبح)! پیداست که چرا مرتب اشتباه می کنم. در تاریکی صبح قبول نیست، باید روشنایی بیاید تا روز دیگری برسد. ساعت را ما قرار گذاشته ایم، ساختگی است اما روز را نه! بر عکس او قرار ما را

می گذارد؛ از آغاز تا انجام و سهم چند روزه مان را به ما می بخشد. غزاله می گفت شب ها تا صبح گیتا از سرفه خوابش نمی برد. هر فصلی از کتابی که در دست دارم برایم «خان» گذر ناپذیری شده است. منتها به جای آنکه مثل رستم یا اسفندیار دل به دریا بزنم و راه بیفتم هر بار مثل خر در گل می مانم و پا پی می مالم. حالا در آستانه، خان چهارم هستم. سه تا را از سر گذرانده ام. این طرح چطور است:

«زیبا» رمانِ دیوانسالاری است (دونایمیه اصلی زیبا). دیوانسالاری استخوان بندی با چوب بست دولت مرکز (رضاشاهی) است. شهرنشینی، برده نشینی و دیکتاتوری شاه بر خودسری خان و ارباب مسلط می شود. این جا به جا شدن فرمانروایی (شهر برده) دگرگونی در دنیاکی در آداب، اخلاق و رفتار اجتماعی ایجاد می کند. اخلاق سنتی که چون سنتی است پذیرفته و پسندیده است فرو می ریزد و معیارهای تازه ای که به سبب تازگی ناماؤس، غریب و نپذیرفتنی است جای آن را می گیرد «صفا»ی روستانی جای خود را به فساد شهری می دهد (که چون شهر مرکز قدرت است به واقع فاسد هم هست) اینست که گرداننده، دیوانسالاری شهر زنی فاحشه (زیبا) یعنی مظهر فساد است. شیخ حسینی که در پیج و خم دستگاه اداری می افتد از ده به شهر آمده است. و در اخلاق و احساس هر دو سر درگم، فاسد و تباہ می شود.

آیا می شود فصل چهارم را بر این گرته طرح انداخت؟
شیخ حسین در اخلاق و احساس سردرگم و در هر دو خراب است. بحث اخلاق و احساسات باید با هم بیاید چون به هم پیوسته اند. آدم بی احساس (کلبی = Cynique) بی اخلاق است و آدم احساساتی معمولاً شدیداً اخلاقی است.

۱/۱۲/۹۳

آخر شب است. صبح در تاریکی و راه پیمایی دور باغ لوکزامبورگ شروع شد و از آنجا به Port Royal بولوار مونپارناس و باز پستوی مغازه.
روز، تمام روز تاریک، ابری، سرد در مغازه گذشت. کرکره را که پایین کشیدیم. سیب زمینی و ران مرغ کباب شده ای را بلعیدم و بعد کمی کاوافی خواندم و نپسندیدم و حرص خوردم و حالا آخر شب است، دل گرفته و خاکستریم بی شکل است و پراکنده، در خودم فرو ریخته ام. اما غزاله فردا می آید که با هم فارسی بخوانیم و ناهار بخوریم، ساعت ده و نیم می آید و تا یک بعد از ظهر می ماند.

۳/۱۲/۹۳

دخترم دیروز آمد، با من درس فارسیش را خواند و تمرین هایش را حل کرد که عصر

به معلمش نشان بدهد و درس دیگر ... بعد برایش مقدمه، رستم و سهراب را خواندم هیچ نفهمید، بیت به بیت را به ساده ترین وجهی معنی کردم خیلی خوش آمد و گفت ساده است. گفتم اگر کمی آشنا بشوی برایت ساده خواهد شد، اگر هم بعضی کلمه ها را نشناسی داستان را می فهمی و لذت می بروی.

درباره مقدمه پرسید. چرا در مقدمه گفته است که قصه درباره مرگ است و غصه دار و تراژیک هم هست. توضیحات داده شد : داستان های قدیمی را برای خاطره Suspense نمی خوانند و نمی شنیدند. داستان را همه می دانستند: فردوسی، نظامی، تراژدی های یونان یا شکسپیر و آنها که امروز برای دیدنش به تأثر می روند.

- پس برای چی می روند؟ توضیحات کوتاه داده شد، در حد سر هم بندی.

- چرا همه یک چیز می گویند... - چی؟ - که از مرگ نباید ترسید: این، ویکتور هوگو و ... (سومی پیدا نشد). - برای اینکه ترس دارد. چرا نمی گویند مثلاً از آب خوردن نترسید.

ناهار سالاد و املت خوردیم و از همه چیز، از هر پرت و پلایی گپ زدیم. پیش از رفتن بی مقدمه پرسید پدر اگر شما ورشکست بشوید این مغازه را می گیرند. گفتم بستگی دارد چقدر ورشکست بشویم ولی تو نگران نباش، کار ما جوری نیست که ورشکستگی داشته باشد. گفت نه همین طوری پرسیدم. داشت می رفت که Mme de Segogne آمد، پیروز ۹۶ ساله، قبراق و تیزی که مشتری ماست. گفتم غزاله میدانی چند سالش؟ - چند سال؟ - ۹۶. - نه! پدر، تو هم باید همین جوری پیر بشی مثل همین.

غروب رفتم به Vernissage فرهاد و از آنجا به دیدن آثار موزه Barnes که برای اولین باراز امریکا به بیرون داده اند؛ بیست تابلو قدر اول Cezanne و تعدادی Renoir و چند ماتیس. برای و به امیدِ سزان ها رفته بودم و گرنه می دانستم ماتیس بیش از چندتایی انگشت شمار نیست به رنوار هم ارادت چندانی ندارم. خیلی زیباست ولی از بس همه چیز خوب و خوش و خوشگل است مرا به یاد خوشبخت های چاق و چله روینس می اندازد. پنجه‌شنبه شب و نسبتاً دیر وقت رفتم تا شاید جمعیت کمتر باشد و بتوان چیزی دید. متأسفانه کور خواندم. چنان شلوغی بود که تکان نمی شد خورد و چیزی نمی شد دید. از فرط «فشار خالی اطراف»! یک ساعتی گیج و خسته، بی لذت و تمرکزی به تابلوها خیره شدم و بیرون آمدم.

نتوانستم زمین بگذارم. تقریباً یک نفس خواندم. قضیه جدی شده است، نویسنده‌گی گلی را می‌گویم. از انتشار «من هم «چه گوارا» هستم» (که آنوقت ها سر به سرش می‌گذاشتیم و می‌خواندیم من هم چه گوارا هستم») بیش از پانزده سالی می‌گزد. شاید هم بیشتر و تازه دارد می‌شود آن چیزی که باید بشود. دیشب تلفن کردم و مفصل تبریک گفتم. از «دوست کوچک»، «خانه، مادریزگ» خدمتکار «خانه ای در آسمان» و «عادت‌های غریب آقای الف» خیلی خوش آمد. قصه‌ها خوب ساخته شده، تخیل و زیان توصیف گاه خیلی خوب، غنی و حس شده است.

۹/۱۲/۹۳

دیشب بعد از مدت‌ها مادرم را به خواب دیدم. از ذوق متأسفانه بیدار شدم. مدت‌ها بود که ندیده بودمش و دلم خیلی برایش تنگ شده بود. دم در توی «هال» ایستاده بود. نمی‌دانم داشت بیرون می‌رفت یا تازه آمده بود تو. تنها نبود، یکی مثل خاله خانم همراهش بود. همان چادر نماز سفید خالدار را - از همان نوعی که بیشتر می‌پسندید - به سر داشت؛ رنگ‌های باز و روشن با گل‌های ریز و کمرنگ، شاید هم کمی پنهان. خوشحال به نظر می‌آمد. با همان لبخند ملایم همیشگی و نگاه مهریان و آشنا. همدیگر را نگاه می‌کردیم. حرف نزدیم یا شاید زدیم و یادم نیست. ولی گویا نیازی به حرف زدن نبود، پس از مدت‌ها دوری چه حرفی بهتر از نگاه و سکوت. حیف که خیلی زود بیدار شدم. اما در هر حال خوب بود. چون این آخرها فکر می‌کردم نکند مامان مرا فراموش کرده باشد...

خیلی پکرم، تمام بعدها ظهر چهار پنج سطر مزخرف بیشتر نتوانستم بنویسم، آخر سه روز است که فصل چهارم، «زیبا» و حجازی و ... را شروع کرده‌ام. اما چه شروعی که بدتر از نکردن. پیش از ظهر با دهباشی صحبت کردم. از آسم سمعج و سختی که گرفتارش کرده نفسش درنمی‌آمد. مدتی است که در بحران است. انتشار کلک هم نزدیک دو ماه است که به تأخیر افتاده. فعلًا برای انتشار این شماره ترتیبی داده شد تا شماره، بعد ببینیم از این ستون تا آن ستون فرج است یا نه. شب خوبی نیست. دلم گرفته و پکرم. باران می‌بارد. تاریک است و درخت‌های برهنه، سرمازده در تاریکی زیر باران ایستاده‌اند.

۱۲/۱۲/۹۳

غروب غمگینی است که از تاریکی هیچ تفاوتی با دل شب ندارد. از صبح تخته بند اطاقم فقط یک بار برای خرید نان بیرون رفته‌ام. در کوچه Vavin پرنده پر نمی‌زند. از ظهر باران می‌بارد، با صدائی خیس، یکنواخت و تمام نشدنی. به زحمت کمی چیز نوشته‌ام. چرکنویسی که باید زیر و رو شود. فرم دادن به فکر حتی بعد از یک عمر تمرین کار آسانی

نیست. خسته شدم. سرسری کمی چیزهای نامربوط خواندم و حالا چند دقیقه ای دارم به یک قطعه بسیاری زیبای دُورِザک گوش می دهم: کنسرت تو ویلن.

یکشنبه است. غزاله را این هفته درست ندیدم. Cavafy را همچنان کم کم دارم می خوانم. هیچ خوش نمی آید ولی خودم را مجبور می کنم. بالاخره باید بفهمم چرا می گویند شاعر برجسته ایست، برای چه مترحف می گویند؟

۱۳/۱۲/۹۳

«ارزش احساسات» نیما را یک بار پنج شش سال پیش خواندم و نپستنیدم. این روزها دوباره دست گرفتم تا شاید این بار بتوانم چیزی باد بگیرم یا فکری در من برانگیزد یا به یاد نکته ای بیندازدم. به هیچ دردی نخورد. جستار فهرست وار شلوغی که به همه چیز اشاره های گذرا و نفهمیدنی کرده. نوشته بدی است. هر چه نامه ها خوب است، این بد است.

۱۴/۱۲/۹۳

در این نسخه که من دارم (Imprimerie Nationale) کل شعرهای «کاوافی» ۲۲۸ تاست (به اضافه، بیست و چندتایی که شاعر خود نمی پستنیده). از این تعداد ۱۵۳ تا را با توجه خواندم و خیال ندارم دیگر این شکنجه را ادامه بدهم. موضوع اساسی این شعرها دو چیز است: ۱- لذت و عشق جسمانی به جوانان (و گاه فحشا، مذکور مثلاً شماره ۱۴۵) ۲- تاریخ و عبرت.

و اما فرم، روائی است. شاعر نقالي است که نتیجه های تاریخی یا تغزل را روایت می کند!

رویه مرفته دید و حس شاعر از این دو مقوله فراتر نمی رود. انگار کور است. یک عمر کنار دریا به سر برده و یک بار از دریا حرف نمی زند و به آن اشاره ای نمی کند. فقط یک بار شعری درباره، باران دارد (شاید حداکثر یکی دو تای دیگر هم از این گونه ها داشته باشد) از کوه و در و دشت که هیچ. تاریخ و عشق هم در نزد او حقیر و ناچیز، بسته و محدودند. تاریخ محلی و فقط تاریخ یونان و روم است و سرزمین هایش (اسکندریه، یونان، رم، سوریه و بیزانس) و آنچه در این باره می گوید از محدوده، خود به بیرون راه نمی باید و Universel نمی شود. (شعرهای ۷۹، ۵۹، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۲ و ...) بیشتر نوعی تفاخر است به یونانی گری.

و اما عشق منحصر است به ستایش زیبائی جوان های ۲۲ و ۲۳ و به ندرت تا ۲۹ و سی ساله و هرگز نشانی از زیبائی زنانه نیست. فقط مرد های جوان و گاه خودفروش، ستایش

فحشاً مذکراً! (مثالاً ۱۴۵) شاعر به قدری به این مورد برمی‌گردد و چنان جز این فکر و ذکری ندارد که به نظر می‌آید Obsédé sexuel است و صحبت او از عشق جنبه، استتیک خود را از دست می‌دهد. موضوع‌های تاریخی هم که به پیش می‌کشد گاه چنان احمقانه و بی‌ربط است که نه به درد دنیا می‌خورد و نه آخرت و آخر سر خواننده می‌گوید حُب، که چی؟ (۱۱۷، ۱۳۲) شاعر جلوه‌های دیگر زندگی را نمی‌بیند چشم دلش کور و فکرش به وسعت یک بستر است در یک پسترو و آنهایی که خیال کرده‌اند کاوافی شاعر چنین و چنانی است از خود او پرت ترند.

یادم آمد؛ تنها درونمایه گیرا و قوی در پاره‌ای از شعرهای او زبانی گمشده در گذشته است با حضوری شدید و حسرت انگیز در زمان حال، گذشته‌ای که از برکت زبانی همچنان نمی‌گذرد و زنده است. این سروده‌ها غمگین و دل نشینند.

۱۶/۱۲/۹۳

«آتala» و «رنه» برگردان میرجلال الدین کزاری را دیدم. مقدمه را خواندم. ترجمه، متن را هم جا به جا دیدم. در پشت جلد آمده که نشر شاتوریان شاعرانه و خوش آهنگ است و مترجم کوشیده این هنر را منعکس کند و «در عین حال نمونه‌ای از نثر شیوا و سره پارسی عرضه کند». لابد یعنی «فرانسه سره» نویسنده را به پارسی سره درآورد. ولی این نثر سره، مترجم به قدری شیک است که برق از ماتحت خواننده می‌پرد.

۱۹/۱۲/۹۳

چه روز بدی! نه کاری کرده‌ام، نه جانی رفته‌ام و کسی را دیده‌ام و نه چیزی خوانده‌یا نوشته‌ام. یکشنبه، بیهوده‌ای بود که به ابر و باران و تیرگی گذشت. تنها روزنه، روشن چند دقیقه‌ای بود که صبح با اردشیر حرف زدم. مهره، پشت و ماهیچه‌های دو طرف درد خسته‌ای دارند که خسته‌ام کرده‌اند. دلم گرفته و از آمدن فردا و نیامدن نور خوشحال نیستم.

دیروز صبح زد پیش از باز شدن درها رفتم به سراغ موزه، Orsay که سزان‌های Branes را تا برنچیده‌اند یک بار دیگر در شلغی کمتری ببینم. چنان صفحی بود که فرار را برقرار ترجیح دادم.

درد پشت نمی‌گذارد کار بکنم، نمی‌توانم بنشینم. صدای باران روی بام فلزی حیاط خلوت نشان می‌دهد که شب یکپارچه آب است؛ صدای پیاپی، بزیده و پیوسته، مثل دانه‌های بیشمار رشته، گستته مروارید که با هم و درهم بی‌درنگ بریزنند. بیرون، دشت و کشت و هر چه هست زیر باران در لاك خود جمع شده و گز کرده‌اند، خودشان را

پوشانده اند. باید شب تاریک خلوت و غریب احوالی باشد، با ترس های فروخورده و غم های پنهان. نجوای بی پایان تاریکی انبوه، پرپشت و گستردۀ تا آب های دور، تا بوته های کویر و تاج دماوند.

۲۰/۱۲/۹۳

چه بارانی، چه بارانی! از صبح، از دیشب و دیروز کم یا زیاد همین طور می بارد. در تاریکی و روشنی رنگ مرده، خاکستری کدر و مه آلود روز. و حالا آخرهای شب دم ریز، با شتاب و سیل آسا می بارد. جز صدای سرریز آب چیزی شنیده نمی شود نه بادی و نه زمزمه، برگی، زمین زیر هجوم آسمان، خاموش در خود تپیده است، مثل باغ لوکزامبورگ در همین کنار.

گفت و گسوی Habermass و Adam Michnik Die Zeit 17 Dezember 93 می خواندم. دو نکته توجهم را جلب کرد. اولی از هابرماس و دومی از میشنیک.

۱ - هابرماس : تا ۱۸۴۸ ناسیونالیسم آلمانی یک ارزش سیاسی پیشرو بود. بیسمارک از آن بهره برداری کرد و از دهه ۹۰ قرن گذشته زیان های عظیم به بار آورد. (ارزش مترقبی حتی برای آلمان تا چه رسد به کشورهایی چون ما که هنوز اول عشقیم) ۲ - میشنیک : کمونیست ها چهل سال کوشیدند تا اعتبار کلیسای کاتولیک را از بین ببرند و نتوانستند؛ کاری که پس از ۱۹۸۹، پس از آزادی فقط در دو سال خود کلیسا و اسقف سیاسیش کردند.

(مثل کاری که رژیم آربامهر - البته نه در دو سال - با خود کرد و ...) در تاریخ دشمن خانگی و درونی خیلی وقت ها خطرناکتر از دشمن خارجی است.

۲۲/۱۲/۹۳

دیشب «فرهنگ ور» (آکادمیسین) محمد جان شکوری از فضای تاجیکستان به دعوت انجمن فرهنگی ایران در مرکز فرهنگی آندره مالرو سخنرانی می کرد. از من خواستند که معرفیش کنم و جلسه و سؤال و جواب های بعدی را اداره کنم. یک ساعتی ریاستی کردیم. پیرمرد محمدجان صاحبدل خوش سخنی بود. خیلی شیرین سرگذشت زبان فارسی و محتن هایی را که کشیدند و می کشند شرح داد. رویه هر فته از حرفهایش بُوی امیدی نمی آمد. گویا در برابر هجوم ترکمنی و ازبکی و لطمه های موزدانه و حساب شده، روسها، سوروهایا، دیگر زبان فارسی آن طرفها تو ش و توانش گرفته شده و نفسش را بریده اند. کاش حقیقت جز این باشد.

محمد جان می گفت «سایه ما را از دیوار می تراشیدند.» چه اصطلاح گویایی از چه زبانی که مثل جزیره ای در دریای ترکستان از هر سو احاطه شده؛ گرداب، غرقاب یا ساحل سلامت؟

۲۳/۱۲/۹۳

دیروز غزاله رفت انگلیس. دو سه روزی پیش عمو حسن و یک هفته ای در یک خانواده انگلیسی. گیتا هم فردا به سفر می رود.

امروز صبح ساعت هشت و نیم خودم را رساندم دم موزه، Orsay باز هم صفحه بود و باد و سرما. تا نه و نیم یک ساعت تمام هوا «بادید» و شاهرج لرزید تا بالاخره در باز شد و جزء اولین دسته ها خودمان را تپاندیم تو. خسته رسیدیم ولی تا نیم ساعتی شلوغ نبود و می شد نگاه کرد. خوشبختی دیگر این بود که این آقای Banes مرحوم کلی رنوار جمع کرده بود که تماشاچیان سرگرم زن های لخت و چاق و چله اش باشند. تا په تا په گوشت غلتیده بر هم - و ما با خیال راحت سزان تماشا کنیم. از چند تا خیلی خوش آمد که هیچ نمی دانم چرا، فقط می دانم که باید کتابی از کارهای او بخرم. اما آن خوشابندترین ها:

- Joueurs de Cartes
- Nature morte, Fruits et Pichet 1892-94
- Carrière de Bibénus 1898
- Vase Fleuri, Chrysanthemes 1900 etc.

یک تابلو هم از Toulouse Lautrec بود که عجیب بود. فقط زیبایی نبود. چیزی داشت که نمیشد چشم از آن برداشت: Rosa la Rouge

ناچار بودم همتی بکنم. اول ژانویه بساط موزه، Barnes را جمع می کنند و دیگر حاجی حاجی مکه.

۲۹/۱۲/۹۳

سعدي هانری ماسه (ترجمه خوب دکتر یوسفی و مهدوی اردبیلی) را خواندم. یعنی رج می زدم و می گریختم. چه کتاب نامفید متوسط بسیار دراز بسیار ملال آوری! از درازی. بر عکس شعرهای Paul Celan، «نامفید»، High Class، بسیار کوتاه و از فرط کوتاهی معما و از فرط معunganی ملال آور. تازه گاه که با مرارتی معما کشف می شود یا خیال می کنی کشف شده، مرگ یا مفهوم مجرد آن، نیستی مثل غبار یا مهی دور و مبهم در نظر می آید. شعر امروز غرب روز به روز بیشتر معما می شود و آن وقت می پرسند چرا خواننده ندارد. شاید قضاؤت دریاره، Celan زود باشد ولی انگار بیخود متنه به کله خودم فرو

می کنم نه از آلمانی این سه دفتر چیزی سردرمی آورم نه از ترجمه، فرانسه.
نمی دانم منظور آدم فاضلی مثل دکتر یوسفی از ترجمه، کتاب «ماسه» چه بود.
آخر شب، باران همچنان می بارد. از صبح آهسته و تنگ می بارید. نصف کشور را آب
برده و باز می بارد. تاریک و خیس است؛ همه جا، همه جا. توی دل من هم همین طور.

۳۱/۱۲/۹۳

دیر وقت است. اولین ساعت های روز آینده (که یک ساعتی است آمده) باران نه تنها بند
نمی آید، بلکه شتابزده و سراسیمه دارد می بارد. می ترسد که عمرش وفا نکند. جز صدای
یکنواخت قطره های آب روی بام فلزی اطاق حیاط در تاریکی چیزی به گوش نمی رسد.
سکوت پرجنجالی است، خوابم نمی برد. روز گذشته روز بدی گذشت. همکار پرروی
نمی دانم چی، کارمندی که معلوم نیست چرا می خواهد ادای صاحب کار وقیع را درآورد
مدتیست که روزهای مرا تلغی، عبوس و سنگین می کند. امروز یکی از آن بدترین روزها
بود.

ولی از آنجا که گفته اند «پایان شب سیمه سپید است» روزنامه مجاهد (شماره
۲۲-۲۳ آذر ۷۷) را نگاه کردم و مقاله «قلب ایران» به قلم محمدعلی توحیدی را دیدم
که اینطور شروع می شود: «مریم رجوی رئیس جمهور، چرا؟ برای اینکه درمان دردهای
جامعه ماست، جامعه بی که هزار و یک درد دارد و او درمان همه آنهاست.»... در بخش
«نامه به رئیس جمهور» دیدم نوشه: «این روزها همه جا در داخل و خارج کشور صحبت از
یک خبر است. خبر کوتاه و برق آساست و تکان دهنده و شوق انگیز: «مریم رجوی رئیس
جمهور آینده ایران».

از بی خبری خودم پیش وجدان خودم شرمنده شدم و با خودم عهد کردم که بعد از این
دیگر بی خبر نباشم و به عهدم وفا کردم، حالا این هم یک خبر داغ و تازه، تازه:
دولت فرانسه دو متهم به قتل کاظم رجوی را (که دولت سویس خواهان استرداد آنها
بود چون که جرم در آن کشور واقع شده بود) به دولت ایران تحويل داد! تا دوباره آنها را
برای کار نیک دیگری به جای دیگر یا به خود فرانسه بفرستند. این را می گویند اخلاق در
سیاست «جنده صفت» (نه جنده چون اولاً جنده، بامعرفت کم نیست ثانیاً به هر حال حیف
جنده)، سیاست جنده صفت فرانسه. تازه با این بد بیضا به قذافی می گویند چرا
تроверیست هایت را (متهمین را)، تحويل ما نمی دهی که خودمان محکمه کنیم و اگر
تشخص دادیم مجرمند خودمان مجازاتشان کنیم.

فرانسه متهمین به قتل بختیار را از سویس خواسته بود و آنها هم علی راد و کیلی را
تحويل دادند که فعلاً در زندان های فرانسه آب خنک می خورد تا در یک آخر هفته و جشن و

تعطیلات خر تو خر باز هم او را به بهانه، Intérêt national به دولت ایران هدیه کنند و
وحشی گری تروریست های حزب الله را در بوق و کرنا بدمند.
با این شیرین کاری دولت فرانسه دادگستری سویس آیا چه کیفی کرد که از شرّ یک سر
خر مزاحم آسوده شد! همه کیف کردند جز فرشته عدالت که چشم هایش را بسته اند تا نبینند
اینها چه می کنند، چه ها می کنند.

1994

۱/۰۱/۹۴

آخر شب و تاریک است. باران می بارد، خستگی ناپذیر است و خیال ایستادن ندارد. هیاهوی انبوه باد تاریکی پرپشتِ فضا را مثل بادکنکی پر و خالی می کند و همچنان تاریک است و همچنان باران می بارد.

۵/۰۱/۹۴

صبح زود است، از روی ساعت صبح و از روی هوا شب است. چون که بدجوری تاریک است.. انگار نه انگار که خورشید در جائی همین نزدیکی دمیده. ابرهای پرپشت تا بالای آسمان را اشغال کرده اند، در همه جا لنگر انداخته اند. از دیروز غروب باران با پشتکار و ضربی آرام و یکتواخت می بارد. باران، باران در تاریکی...
اگر کار مغازه بگذارد، کار فصل چهارم با کندی، تردید و «یک گام به پیش دو گام به پس»، پیش می رود.

کتاب زریاب، سیره، رسول الله را تمام کردم. خوش نیامد ...

از این گذشته کتاب زندگینامه، تاریخ زندگی و چیزی از این گونه ها نیست، «سیره» است در همان سنت گذشته و نوشته ای که یک مسلمان باید بنویسد. یعنی جانبدار، توجیه کننده، هر چیز و همه چیزهای مربوط به پیغمبر، سرشار از اطلاعات و اظهار عقیده و تبلیغ و معجونی از تاریخ و دین ورزی و گاه تفسیر و لغت و «کلام» و غیره. پریشان است و از طرح بعضی مسائل بحث انگیز طفره رفته. خلاصه اینکه از این دوست بزرگوار فاضل شریف

انتظاری بیش از این می رفت هرچند که یکجا در مورد عرب شمال و جنوب - قحطان و عدنان - مرا از اشتباه بیرون آورد و جایجا هم اظهارنظرهای هوشمندانه و گاه زیرکانه در کتاب دیده می شود. ولی با این همه از زریاب انتظار بیشتری می رفت.

۹/۰۱/۹۴

امروز صبح باران بند آمد. دیشب تمام می بارید. هوا از رطوبت آماس کرده و انگار می خواهد بترکد. فصل چهارم (زیبا و حجازی و ...) کم کم دارد شکل می گیرد. در چرکتوس. هنوز خیلی کار دارد. آخر شب است. خیلی خسته ام. و نگران گیتا و غزاله.

۱۰/۰۱/۹۴

باران می بارد. تمام شب آرام آرام بارید. صبح است و هوا تاریک است؛ صبح بی نوری که هنوز در حال شدن است، تا کی بشود. تمام این سرزمین را آب گرفته و رودخانه ها طفیان کرده و یک سد شکاف برداشته، غرقاب چندین شهر و کشتزارها را، صدها هکتار، فرا گرفته و جاده ها، راهها و بزرگ راهها را بریده. آدم حس می کند در آب است. دهکده ها و خانه ها و آدمها زیر ریش کوه و گل و لای گم شده اند. از ایران بی خبرم. فقط شنیده ام که تا حالا نه باران نه برف، چیزی نباریده و هوا به شدت آلوده است.

۱۵/۰۱/۹۴

پریروز باران بند آمد. دیروز آفتاب شد. نور شکفته و آسوده بود، به زیبائی لبخند بود. امروز بارانی شد، دارد می بارد. باران است. از همه چیز و همه جا بی خبرم، روزنامه هم نمی خوانم. گردن این فصل لعنتی را شکسته ام. تمام خواهد شد هر چند که پایانش هنوز برایم مبهم است. خوشبختانه از اردشیر خبر دارم.

۱۶/۰۱/۹۴

امروز بعد از ظهر گوشه، کوچکی از تظاهرات عظیم، چندین و چند صد هزار نفری (جشن و سیاست و شعور اجتماعی) مردم را در دفاع از آموزش لاتینک دیدم. به حال خودمان، به سرگذشت نومیدکننده، خودمان تأسف خوردم. عمر ما در حسرت آزادی گذشت.

۲۰/۰۱/۹۴

جز فصل چهارم به هیچ چیز دیگری نمی پردازم. عملأً به هیچ چیز. شاید تمام بشود.

فقط کمی چیز می خوانم. چیزهای مزخرف. سه جلد «ذکر جمیل سعدی» را نگاه کردم، کلی وقت هدر دادم. باور کردنی نیست ولی باید باور کرد. یک مشت علماء، فضلاً در شیراز جمع شدند و یک مشت لاطائل سر هم کردند که به لعنت خدا نمی ارزد. یک آقائی بیشتر از یک صفحه عربی بلغور کرده و بعد وارد موضوع شده که ای کاش نمی شد. یکی دیگر، استاد فلسفه دانشگاه که در مقدمه صحبت می فهماند که بیست و چند سال در خارج بوده و شب ها تا دیرگاه درس می خوانده و چنین و چنان و ... شق القمر و کشف فلسفی کرده Lebensphilosophie آلمان ها را سعدی پیشتر گفته و به عمل آورده! سعدی و «کیرکه گر» را قاطی زده و از آنها یک چیز عجیب غریبی درآورده و از این دست حرفهایی که روی کله آدم اسفناج سبز می شود. تقریباً همه زور زده اند ثابت کنند که سعدی شیخ مسلمان خوش اخلاقی بوده که مو با چکش لا درزش نمی رفت. فقط یک مقاله کار شده در آن میان بُرخورده آن هم از یک فرنگی (زیپولی) که خشک، فنی با جدول و عدد و غیره است و ناتمام و بریده چاپ زده اند.

«تاریخ تحلیلی شعر نو» از رفیق شمس لنگرودی یک فصل جالب توجه و اندیشه با اندیشه های تازه درباره، نوآوری نیما دارد (وس) که خودش خیلی است. اما باور کردنی نیست که چطور این همه غرض و مرض سیاسی ممکن است در یک کتاب نقد شعر و در یک نویسنده جمع شود تا حدی که اشتها روسها را برای بلعیدن آذربایجان به گردان دیگران، قوام و انگلیسی ها و امریکانی ها بیندازد! و داوری های سیاسی دیگر از همین گونه. این رفیق حتی بعد از متلاشی شدن «دژ حمتکشان جهان» نیز، گونی - در ضمن انتقاد سازنده! - خود را موظف به دفاع از آن می داند.

فعلاً اخلاق ناصری را در دست دارم. ذهن نویسنده منطقی و منظم است و کتاب ساخت منسجم و استواری دارد اما زبان خواجه نفرت انگیز است. به جز «در»، «از»، «به»، «بر» و این گونه حروف که برای پر کردن جا خالی و سوراخ سمه (ثقبه؟) های جمله می آید دیگر از کلمه های فارسی نشانی نیست. بعضی وقت ها می خواهم بالا بیاورم. این فارسی دل به هم زن فقط باب طبع فضلای عتیق و مومیانی است و نمی دانم اصلاً اینها برای آن چند سطر فصل چهارم درباره، اخلاق به درد خواهد خورد یا نه؛ فصل چهارمی که فعلًا دارد تمام وقت و هوش و حواس مرا می بلعد.

۸/۰۲/۹۴

عقب افتادگی اجتماعی ما علت های فراوان و گوناگونی دارد ولی یکی از مهم ترین آنها را می توان در «اخلاق ناصری» دید. مقالت سیم در سیاست مدن و به ویژه فصل سیم [آن] «در اقسام اجتماعات و شرط احوال مدن» سنت ترین و بی منطق ترین و خام ترین بخش کتاب است، پیداست که به مسائل اجتماعی فکر نکرده ایم و فیلسوفان و متفکران ما وقتی در این مورد دهان باز می کنند آدم از حیرت سنج می شود. چه حرف های نامریوط و نیم جویده، فارابی که خود ریزه خوار دست سوم ته مانده، سفره، درهم ارسسطو و دیگران است. ترجمه های تکه پاره از سریانی به عربی و سپس فارسی و مخلوطی از آنبوه بدفهمی های ناتمام.

کتاب را تمام کردم، چیزی یاد نگرفتم. فقط دیدم راهنمای خوبی است برای فهم بی پروپائی اخلاق «گلستان»، فقدان مفهوم اخلاق و اشتباه گرفتن رفتار به مناسبتِ موقعیت، با «دانش» اخلاق، با اصل های نظری اخلاق.

۹/۰۲/۹۴

گمان می کنم امروز واقعاً این فصل چهارم تمام شد. عنوانش را گذاشته ام: میرزا حسین خان دیوانسالار و عشق زیبای شهرآشوب. - احساسات «طبیعی» و اخلاق اجتماعی. - خیلی دراز نشده؟

و اما خواجه و علم اخلاقش. این چند کلمه را بنویسم و تمام کنم. کتاب همان تقسیم بنده رسمی را دارد؛ در سه بخش: تهذیب اخلاق، تدبیر منزل، سیاست مدن. که در حقیقت به ترتیب آین رفتار با خود (تزکیه نفس)، رفتار در خانواده، رفتار در اجتماع است. خواجه دو نوع کمال برای انسان می شناسد. کمال قوت علمی (که در نهایت به الهیات و شناخت ذات باری می انجامد) و کمال قوت عملی. اخلاق به این توانانی عملی مربوط است (سنجهش عقل عملی کانت؟ خواجه و کانت بی آنکه به هم شباهتی داشته باشند یک جائی در ارسسطو به هم می رسند؟) ولی اخلاق ناصری دانش اخلاق نیست، دانش رفتار است و درباره، کارهای عادی روزانه: آداب راه رفتن، سخن گفتن، چگونه طعام خوردن و شراب نوشیدن یا با زن و فرزند چه کردن و چه نکردن. دستورهای رفتار به مناسبت موقعیت یعنی نه فقط آین اخلاق بلکه آین رفتار هم نیست، زیرا در جستجوی قانون های کلی رفتار نیست. خود مؤلف هم تصريح می کند (ص ۳۶) که در هر جا به مناسبت و به حکم عقل باید عمل کرد.

فصل چهارم (از مقالت سیم) «در سیاست ملک و آداب ملوک» از یک نظر بسیار جالب توجه و بامعنی است زیرا خوب نشان می دهد که استبداد - آن هم از قمash

«آسیایی-مغولی» - یعنی چه.

۱۱/۰۲/۹۴

... چند شب پیش کابوس مزخرفی دیدم:

از راه پله، تنگ آجری و خراب و کثیفی بالا رفتم. مثل راه پله مسافرخانه های بالای حیاط گاراژ، کاروانسرا، سرطوبیله. آن بالا، طبقه دوم یا سوم یک ردیف اطاقدا با درهای باز، بی حفاظ کنار هم بود و راهرو باریکی به پهنهای یک یا دو نفر جلو اطاقدا سرتاسر کشیده شده بود. راهرو نرده نداشت و آن پایین بستر تنگ و سنگی رودخانه کوهستانی کوچک و کم آبی بود. کناره رودخانه خرد ریز، آشغال آشیخانه، کاغذ پاره و حلبي و آهن پاره روی هم کوت شده بود. ایوان باریک یا راهرو طبقه، بالا پرتگاهی بود مشرف بر این منظره، بر این چشم انداز دلربا! نگاه که می کردی می دانستی اگر بیفتی زیر توده خاکروبه مدفونی.

به راهرو که رسیدم جلو یکی از اطاقداها، زنی جوان، سیاه چرده و باریک با صورت استخوانی، بسیار تند و ستیزه جو داشت با همسایه ها، کرایه نشین های اطاقدا کناری - انگار همه کرایه نشین بودند و در هر اطاقدا خانواده ای، مرد و زن و بچه های قد و نیم وقد، بر هنره، ولو روی باریکه، ایوان لبه، پرتگاه - داشت با آنها دعوا می کرد. فریاد می کشید. مرا که دید شروع کرد به زدن، هیستریک بود. کنک هایش دردآور نبود اما عصبانیتش - از خشم کبود شده بود - ترسناک بود. کراواتم را گرفته بود و می کشید. زن حجاب نداشت ولی انگار فضای جمهوری اسلامی بود و کراوات علامت طاغوت و نقطه ضعفی بود که نمی توانستم پنهانش کنم. من ترسیده بودم، از خودم دفاع نمی کردم، نمی دانستم زن چرا خشمگین است، بهانه دعوا چیست. مردی از یکی از اطاقداها بیرون آمد تا به زن کمک کند، نر خر چهارشانه، سی ساله ای بود، داش مسلک و حزب الله، خواست مرا در پستویی کنار راه پله حبس کند. نمی دانم چه شد که منصرف شد، با توسیه و بد و بیراه از پله ها رفتم پایین کنار رودخانه، بی شباهت به مادی های اصفهان نبود ولی با گل انداز باریکتر و راه عبوری تنگ و ناهموار. همه جا خیس بود. باران از درز دیوارها و شکاف درها بیرون می زد، از آسمان نمی بارید. از اینجا زن دیگری همراه بود. او هم حجاب نداشت ولی به خلاف اولی انگار می شناختمش. صورتش را نمی دیدم. مانتو سیاه بلندی پوشیده بود با روسربی سفید. در ذهنم سی و چند ساله می نمود. شتابزده می رفتیم. از راه های ناشناخته، باریک، پر پیچ و خم و خطرنانک. همه جا بیم لیزخوردن و افتادن در آب بود و همه، راهها بن بست بود و آخر سر مجبور بودیم راه رفتہ را برگردیم ولی در بازگشت به مانع هائی بر می خوردیم که در رفت ندیده بودیم. از راه شیب دار لغزانی رفتیم که یک طرفش دیواری آجری بود و طرف دیگر نهری کم آب و دو سه درخت خشکیده، بدتر کیب و

آفت زده، شیب از دیوار به طرف نهر بود و هر آن احتمال لغزیدن و افتادن در آن. با احتیاط و دلواپسی می رفتیم. رسیدیم به خانه ای نوساز که راه بسته شد. دو طرف دیوار بود و دست راست نهر آب. فقط پشت سر باز بود. برگشتم. زن دست مرا گرفته بود. این بار دیوار آجری دست راستمان بود از جا به جای آن سیخ هائی بیرون زده بود که رفته ندیده بودیم، وجود نداشتند. از شکاف کنار سیخ ها آب فواره می زد. من لیز خوردم، داشتم سرازیر می شدم که شاخه، درختی را گرفتم. زن به کمک من آمد. بیدار شدم. فضای خواب مبهم و خاکستری بود: نه شب، نه روز یا دم دم های سپیده، غروب های ابری، مه آلود، بلاتکلیف و معطل. همه اینها و هیچیک از اینها، مثل آشنازی، رابطه و همراهی زن دوم؛ ناشناخته، صورت ناپیدا، و همراهی نامعلوم. از کجا آمد، چرا آمد، کیست و چه می خواهد بکند، برای کی؟ برای چی؟

خوش به حال کسانی که راحت می نویستند. گرفتاری دست قوز بالا توزشان نیست. من که انگار دارم مینیاتور می کشم.

۱۳/۰۲/۹۴

باز هم خواب بن بست. با فولکس واگن در خیابان نادری (که نمی دانم حالا شهید چی است) به چهارراه قوام السلطنه رسیدم. چراغ قرمز و سرعت من زیاد بود. رد شدم. وحشتزده. شانس آوردم تصادف نشد. یکی پهلویم بود، گویا زنی. گفت شاهرخ فرار کن، می دانی چه جریمه ای دارد! اینجا دیگر تهران نبود. از پلیس دست راستی و بیزار از خارجی پاریس می ترسیدیم. من با سرعت دیوانه واری می راندم. پیچیدم در کوچه ای پهن، دراز و خلوت. نجات پیدا کردم، در رفتم. ولی کوچه بن بست بود با همان سرعت دور زدم. مثل فیلم های بزن بزنی. نگران بودم که نکند پلیس سر خیابان منتظر من باشد. بیداری منتظرم بود.

۱۴/۰۲/۹۴

کار فصل چهارم تمام شد. دارم یک دوره آثار هدایت را می خوانم. (همه را یک جا و دو سال پیش یوسف با لطف و محبت فراوانی که به من دارد برایم آورد) چه زشت و زیبای دره‌می است. از طرفی کارهای ضعیفی مثل «گرداب و چنگال و گجسته دژ» و از سوئی دیگر نوشته های جاافتاده، عمیق، خوش ساخت و استوار: «سه قطره خون، آفرینگان، زنی که مردش را گم کرد» و خیلی های دیگر که مو به تن آدم سیخ می شود. دارم جدائی، تنهایی و مرگ را - که این آثار، سرشار و لبریز از آنهاست - در روح خودم تجربه می کنم؛

این بار به مدد هدایت با آنها به سر می برم و طعم پژمرده، گس و غبار آلودشان را می چشم.
چه تفاوت عجیبی داشت با نویسنده‌گان همزمانش. با همه شان. چگونه در چارچوب تنگ
دوره، بیست ساله می توان جادادش؟ نمی شود، استثناست.

نهایی، جدائی و مرگ در این آثار فقط جسمانی و مادی نیست همه چیز در حال و هوا، در عالم جدائی و مرگ، در تنهایی جان می گذرد. مرگ حتی وقتی که نیست هم هست. یا جور دیگر بگوییم مرگ هست حتی وقتی که نیست.

۲۱ / ۰۲ / ۹۴

یکشنبه است. باران می بارد. از باغ لوکزامبورگ گذشته ام و آمده ام به کافه، Rostand ... حوصله ام سر رفته بود. مدتی زیر باران راه رفتم. کمی حالم بهتر شد. از دیشب دارد می بارد. کنارم دو نفر نشسته اند که باید مادر و دختر باشند. به زبان بدآهنگی حرف می زندند انگار هر هجایی را از توى حلق و با مخلوطی از «خ» بیرون می دهند. مادر مرتب می گوید ۱۱۱ که گویا نشانه، تأیید است چون با هر «ا» سرش را هم به پایین تکانی می دهد. راحت و بلند حرف می زندند و گاه رسه می روند شاید غیبت می کنند. به زبانی حرف می زندند که من نمی فهمم و من هم به زبانی می نویسم که آنها نمی فهمند. بیشتر وقتها که آدمها خیال می کنند زبان همدیگر را می فهمند وضع بهتر ازین نیست. زبان به جای آنکه ابزار تفاهم باشد، وسیله سوءتفاهم می شود.

از یکنواختی، تکرار و کار پر ملال، کار مورچه وار، کار کوه که موش می‌زاید،
بی‌حواله شده‌ام. دیروز «کلک» از تهران رسید. مقاله مسعود بهنود را درباره، «گفت و
گو در باغ» و نثر شاهrix مسکوب خواندم. مثل مال دوستخواه اغراق آمیز بود ولی کیف
کردم. بعد به خودم گفتم مرتبکه احمق بیا ختر از این که هستی نشی. یادت باشه که
سریاری خر رو می‌کشه باریکلا آدمیزاد رو. اگر فراموش نکنی مثل اعتیاد به یک ماده
مخدر هیچ آنی ولت نمی‌کنه. ترباکی خودت می‌شی. هی خودت رو در آینه نگاه می‌کنی
و می‌گویی این منم طاووس علیین شده و از جمال با کمال خودت شکفت زده می‌شی. مثل آن
بابائی که در تهران می‌گفت آلمانی‌ها مرا دعوت کردند و خواستند راجع به کارهایم چند تا
سخنرانی بکنم (البته به فارسی و لابد با مترجم) تا بیینند ما چطور رمان می‌نویسیم
(تلویحاً یعنی رمان نوشتن را از من یاد بگیرند). چون خودشان دیگر حرفی برای گفتن
ندارند. بگذرم. زور آورده‌ام که زودتر هدایت‌ها را تمام کنم. می‌دانم که درباره، او چیزی
برای گفتن ندارم - لااقل در این کتاب چهارفصلی بی‌نام - ولی باید مطمئن بشوم، یقین
پیدا کنم.

باران سیل آسا شد، شتابزده، لبریز و پرهیاهو می بارد. درخت های روی رو با پنجه های

برهنه در آسمان عبوس سربی در کنار هم تنها و غصه دار به نظر می‌آیند. از این روزهای تاریک دلشان گرفته است. از «ولنگاری» خوش نیامد. هر چه «وغ وغ ساحاب» شوخ و سرزنشه و زیرک است، این یکی معمولی و متوسط است. هدایت در اینجا به سیاست و حتی «مردم شناسی» پرداخته (قضیه زیر بته و خر دجال) در سیاست تکرار همان باورهای رایج و عوامانه، زمان، در مردم شناسی (قضیه نمک ترکی) هم نوعی شبه علم رقیق، بدون تازگی، ابداع یا هنری در فرم. «قضیه دست بر قضا» به حد قضیه های وغ وغ ساحاب می‌رسد. تعدادی از داستان های کوتاه فوق العاده و به هر زبانی ترجمه شدنی است (سایه روشن، س. گ. ل. ل.، زنی که مردش را گم کرد، آفرینگان، عروسک پشت پرده، سه قطره خون، محلل، آینه شکسته، زنده به گور، مرده خورها، سگ ولگرد، بن بست، تخت ابونصر) و بقیه متوسط. ولی همان چند تا به اضافه، بوف کور کافیست که هدایت نویسنده، بزرگی باشد. مگر همین ها کم است. حتی اینکه خیلی جاها زمان فعل ها غلط به کار می‌رود و بعضی اشتباه های دستوری چیزی از پایگاه والای او در نویسنده نمی‌کاهد. ناچار باید از شلختگی زیاد در نوشتمن قصه زیبای تخت ابونصر یا از داستان های ضعیفی مثل «تاریکخانه» (در مجموعه سگ ولگرد) چشم پوشید.

۲۷/۰۲/۹۲

یکشنبه است. باران می‌بارد و روزِ خاکستری و دل گرفته است. اولها که آمده بودیم یک روز غزاله پرسید: پدر چرا اینجا روز نمیشه؟ منتظرم که عصر ببینم. نمی‌توانم کار بکنم. فکر کرده ام که تبلی را کنار بگذارم شاید بتوانم مقدمه کتابی را که هنوز نمی‌دانم اسمش چیست تمام بکنم و در سفر تهران، دو ماه دیگر، بدhem به ناشر. اما نمی‌شود. فعلاً نمی‌توانم بنویسم. صبح تا حالا که یک ساعتی از ظهر گذشته بیهوده به کاغذها ور رفته ام. چه بارانی می‌بارد! توی این اطاق بسته کنار حیاط کوچکی با دیوارهای بلند شش طبقه ساختمان، بی نور - و سکوتی که با صدای یکنواخت چکه باران بربیده می‌شود - گاه حوصله، آدم بدجوری سر می‌رود. سه چهار روز پیش «ف» از تهران آمد. از خبرهای ایران دل آدم می‌گیرد، سیاه می‌شود. آخر کار ما به کجا می‌کشد؟ در این تاریکی به کجا می‌رویم؟ یک «آدینه» و یک «دنیای سخن» برایم آورد. مردم وحشتناک بیمایه و پرمدعایی هستیم. دل آدم به هم می‌خورد.

دیروز رفتم کافه Rostand خوشگذرانی آخر هفته - که یک کمی چیز بخوانم یا بنویسم. نشد. دختر و پسری ششده‌انگ حواس را جلب کردند. یک میز آن طرف تر نشسته بودند. دختر هفده، هژده ساله، گندمگون، موهای صاف و پرپشت و روشن، خوشگل. پسر هم بیست ساله با موهای مشکی و چشم آبی، حسابی خوش قیافه. روپروری هم نشسته

بودند. دختر بیشتر می خندهد، پسر کمتر، خجالتی به نظر می آمد، آدامس می جوید و بی فایده سعی می کرد حالتی جدی داشته باشد. ظاهراً خودم را به خواندن مشغول کرده بودم ولی زیرچشمی دستها را می پاییدم که خیلی دیدنی بود: روی میز، دست های دختر همیشه روی میز است و کمابیش در حرکت، نزدیک دست های پسر، یک تکان کوچک کافیست تا همیگر را بگیرند ولی پسر دست هایش را می دزد، جلو می آورد، روی میز می گذارد، بعد زیر چانه، پشت سر و کشاله می رود، با پایه چراغ کنار میز، با خودکار بازی می کند، آدامس می جود، پشت گردنش را می خاراند، پنجه ها را کنار میز می سراند، به فنجان قهوه ور می رود. نگاه دختر گرم و خواهنه است. نگاه مهریان و منتظر. با پاکت سیگارش بازی می کند. پسر آن را می گیرد. هر چه دختر می خنده، پسر خمیازه می کشد. از خستگی نیست، از بلا تکلیفی است، از حرف های به زبان نیامده است و از احساس خشکیده در دست. از ناچاری حرف سیاست را به میان می کشد : Balladur. دختر بی شعور و حرف نیست، ظاهراً خوب می فهمد که Balladur یعنی من از تو خوشم می آید، چون از «بالادر» پسره قند توی دلش آب می شود. از صورتش پیداست. انگار پسره دارد تکانی می خورد. خمیازه ها تمام شد، هر دو می خندند و کمی رنگ می اندازند، سرخ می شوند مخصوصاً دختر که نوار باریک سبزی به دور مج دست چپ بسته، کنار بند ساعت. پسره، بی بخار عوض آنکه نوار و اقلأً به بهانه، آن دست دختر را بگیرد دستش را برد پشت سر، دارد به پشت گوشش ور می رود. دختر بی خودی و از ناچاری حرف می زند و هی دست چپ را جلو می دهد ولی پسر وانمود می کند که نمی بیند. حوصله ام سر رفت نه خودش کارش را کرد و نه گذاشت ما کارمان را بکنیم. پسره، نالایق!

چند شب پیش مرتضی کیوان را خواب دیدم. پس از این همه سال نمی دانم چطور به یاد من افتاد و گرنم من که همیشه به یاد او هستم. از سفر برمنی گشتم. انگار از فرودگاه وارد شهر شدیم. در راه به هم برخوردم؛ در خیابانی خلوت، زنی سایه وار، محو و بی آنکه صورتش دیده شود، دو سه قدم عقب تر همراهش بود. من چمدان سنگینی داشتم. او دست خالی و سبکبار بود. کمک کرد و چمدانم را آورد. دم در خانه ای ایستاد. زن هم پشت سرش بود. گفت خُب، شاهرخ من رسیدم. گفتم کاش به این زودی نمی رسیدی. ایستادیم، درست نگاهش کردم به نظرم آمد که قدش کمی کوتاه و صورتش بی حالت شده است. تعجب کردم. آن لطف مهریان و جاذبه همیشگی جایش را به سفیدی مات و سردی سپرده بود. زن هم پشت سر، دم در روی پله بود. سیاه پوش و بی چهره؛ در پس ذهن من، مثلاً مادرش! خداحافظی کردیم.

مرتضی در کنه ضمیر من خوابیده است. دوست ندارم خوابش را آشفته کنم.

آیا اکنون من از خلال گذشته می‌گذرد، از تار و پود خاطره، رفتگان؛ مثل پرندۀ ای که در لابه‌لای نیزار بال می‌زند و راهش را پیدا می‌کند؟ رفتگانی مثل مادرم، مثل اصفهان سال‌های جوانی و بیداری تن بیتاب روی خاک خودمانی فقیر.

۵/۰۳/۹۴

می‌خواستم با مقدمه‌ای کار این کتاب بی‌نام درازنفس تمام نشدنی را تمام کنم. بدون هدایت و فقط با اشاره‌ای در مقدمه که چرا به هدایت نمی‌پردازم و خلاص شوم. هی به خودم تلقین کردم که درباره، هدایت حرفی ندارم. ولی حالا دیگر تسلیم شدم. او در پس ذهن مشغول بود و کار مرا ساخت. بدون هدایت نمی‌شود این کار را تمام کرد چون که فکرهای مربوط به او پنجه‌های فراوانش را در ذهن من فرو کرده. مهمان ناخوانده آمده است و تا جواب سؤال‌هایش را نگیرد محل است برود. شاید قانع نشود ولی در هیچ حال بی‌جواب نمی‌رود؛ در تجدیدی که از سال‌های ۱۲۹۰ در ادب فارسی شروع شد جای هدایت کجاست، در این متن «تاریخی-اجتماعی» جائی دارد یا نه، در آن نمی‌گنجد.

دیشب با غزاله رفتم به دیدن فیلم La liste de Schindler از Spielberg داستان بسیار مکرر اس‌ها و یهودیان و ... ولی با این وصف هر دو دگرگون و آشفته و منقلب از سینما درآمدیم. کاش یک یهودی تشنۀ عدالت فیلمی هم درباره، سرزمنی‌های اشغالی و رفتار اسرائیل با عرب‌ها می‌ساخت.

لذت بزرگ من: بودن با غزاله و فکر کردن به اردشیر و ایران.

روز زیبایی است، هوای خوش و آفتتابی بهار در راه است. نفس که می‌کشم شبکه، سینه به روی نور باز می‌شود. روشنائی را مثل شراب می‌توان نوشید و طعم رنگین آن را زیر زبان چشید. گواراست.

فکرهای پراکنده و بی‌مناسبتی از سرم می‌گذرد. رویرو باع لوکزامبورگ در نور ناب بسیار زیباست. اما زیبایی ایران (زیبایی ستمکار، وحشی و تهیdest ایران) چیز دیگری است، خصلت دیگری دارد. گمان می‌کنم علت‌ش زیان و خاطره باشد. باع رویرو فقط فرانسوی نیست. اینجا درخت‌ها به فرانسه خاموشند و هر وقت باد بوزد به فرانسه نجوا می‌کنند. آنها را Cartésien ، منظم و هندسی کاشته‌اند، در نتیجه با هم‌دیگر حرف‌های منظم می‌زنند در صورتی که در شمال درخت‌ها شلوغ و بی‌ترتیب با هم‌دیگر به گیلکی یا مازندرانی و راجی می‌کنند و بیابان زیر نیزه، آفتاب در تنها خودش عارفانه خاموش است و جوی آب مثل عمر ما سرش به سنگ می‌خورد و می‌غلتد و می‌رود. این، یک جور زیبائی دیگر، زیبایی «ماوا»ست؛ حتی وقتی که از فرط سنگدلی می‌ترساند و جهل و تعصب در آن از شب صحراء سیاه تر و عمیق‌تر است، غول‌های خوفناک در آن می‌لولند...

Paul Celan را برای بار دوم و شاید آخرین بار، کنار گذاشته ام. زیبا نیست، معماست، گاه با کندوکاو زیاد کشف می شود. بعضی ها که ذوق معمای دارند می گویند شاعر بزرگی است، چه بهتر ولی من از این شعر لذت معنوی و متعالی نمی برم. هیچ لذتی نمی برم؛ هر که هر چه می خواهد بگوید. باید آدم بتواند با شعر عشق بورزد نه اینکه آزار به دست دل و روده، ماشین پیچیده ای را ببیند که آن پشت، سرشار از هیچ، تهی و نیستی است، دریا، دریا فناموج می زند.

شعر کشف حقیقت زیباست نه کشف مuma.
عشق ورزیدن مثل نیایش احتیاج به حضور قلب دارد. نوشتن هم همین طور؛ به درد آدم های بی درد نمی خورد.
اسفندماه است. منتظر اردیبهشتیم که بروم به ایران.
روز به روز دیروزم را پر و فردايم را خالی می کنم. هر روز در انتظار فردای خالی می گذرد.

۸/۰۳/۹۴

دلم گرفته، خاکستری، سنگین و ورم کرده، مثل آسمان عبوس ابری است که نه ببارد و نه باز شود، تا نور با رنگ ها و نفس گرمش بباید و رنگ ها را رو کند. چند روز است که ابر شکم داده، لخت فروافتاده ای شده ام که مثل خاکستر تنبل روی خاک افتاده، نه می رود و نه آب می شود. دست و دلم به هیچ کاری نمی رود فقط صبح ها کمی راه رفتن، شب ها کمی موسیقی شنیدن و روزها پای دخل عمر تلف کردن. به جای عقاب ناصرخسرو که «بهر طلب طعمه پر و بال» می آراست شده ام زاغ و زغی زمین گیر. اما بدتر از این «zag و zangi» چس ناله، گداهاست. آدم که دل و جگر زنده بودن را از دست بدهد- اگر کسی دم دست نباشد - خودش را برای خودش نتر می کند و ننه من غریبم درمی آورد. ولی با این همه وقتی می شنوم که چند روز پیش زنی را به جرم - به هر جرمی- در میدان ارم قم وسط شهر سنگسار کردن به خودم می گویم ای کاش نمی بودم تا نه می دیدم و نه می شنیدم.

۱۱/۰۳/۹۴

امروز صبح در باغ لوکزامبورگ اولین جوانه های بهاری درختم را دیدم که از انگشت نازک یکی دو شاخه بیرون زده بودند، ریز، شرمگین و سبز، به جستجوی نور پوسته، تنشان را شکافته بودند، در روشنائی نودمیده و دلیاز صبح زود لطافت هوا را آذین می کردند.

۱۲/۰۳/۹۴

هدایت در متن تاریخ سال‌های اول قرن می گنجد و نمی گنجد.
گمان می کنم او را باید در دو مقام (بعد، سطح، مرحله...؟) مطالعه کرد:
«تاریخی-اجتماعی» و «تاریخی-فلسفی»

مقام اول: استنباط هدایت از تاریخ: جستجوی هویت ایرانی، توجه به ایران باستان (مانند معاصرانش: پورادود، بهروز، پیرنیا، ...) و میهن پرستی یا دردِ وطن، و پی آمد «منطقی» این ایرانیگری؛ بیزاری از ایران اسلامی و اساسی ترین ویژگی آن، اسلام. نقد این نگرش غیر یا ضد تاریخی از تاریخ.

واکنش هدایت به عنوان فردی اجتماعی از اجتماع زمان خود: مستقیم (حاجی آقا و ...) و غیرمستقیم (وغ وغ ساحاب، ولنگاری و ...)

مقام دوم: مطالعه داستان‌هایی که الزاماً پیوند نزدیک با اجتماع زمان ندارد و به درونمایه‌های «وجودی» و کلی می‌پردازد: تنهایی، مرگ، درد زندگی، «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره... (بوف کور، سایه روش، آفرینگان، زنده به گور و ...)»

هدایت در مقام اول در چارچوب اجتماع زمان خود می گنجد ولی در مقام دوم نمی گنجد، جهانی است، «ایرانی-اروپایی». در هر دو مقام مرد زمان خود ولی در مقام اول فقط ایرانی و در مقام دوم جهانی است. زمان او یگانه و مکانش دوگانه است.

گمان می کنم بر این گرته بتوان بیست سی صفحه‌ای درباره او نوشت. بهر حال چند روزی است که با دل نگرانی و احساس شدید و مبهمنی از ترس و نومیدی و اطمینان و بی میلی و دشواری و اشتیاق و سماجت، دور دیگر مطالعه را شروع کرده ام و خیلی فرق می کند وقتی که آدم نویسنده ای را همین طوری بخواند یا بر اساس طرحی در ذهن و ایده، راهنمائی که مثل کورسوی دور نوری در شب بیابان راهی به دهی بنماید؛ آنهم به آدم پیاده ای مثل من که همیشه باید راهش را کورمال کورمال پیدا کند.

هدایت حاصل تجدد ماست در ادبیات. بررسی او به عنوان بررسی و سنجش تجدد ادبی (و تا اندازه ای فرهنگی ایران) اهمیت دارد. شکست و خودکشی او مظهر و نمودار رازآمیز شکست تجدد در ایران نیست؛ یک سوم شهریور و بیست و دو بهمن که پیاپی در روح آزموده و زندگی می شود؛ زیستن پیوسته، ناکامی تاریخ؛ در ۳ شهریور ضربه ای از بیرون همه چیز را فروریخت و در ۲۲ بهمن فروپاشی از درون. و در هدایت این «بیرون» (اجتماع) و «درون» هر دو با هم گرم کار بودند. مثل یک خواب Prémonitoire هدایت هر دو فاجعه را همزمان و پیوسته در روح، می زیست. زوال تاریخ و تلاش دردناک و بیحاصل ما را برای تندرستی جان.

۱۵/۰۳/۹۴

دو روزی بود که باع را ندیده بودم، امروز صبح رفتم به لوگزامبورک، ناگهان باع سبز شده بود. مثل چراغی که روشن شود، درخت ها و بوته ها پنجه هایشان را با روشنائی سبز، پنهان و شرمنده باز کرده بودند. لبخند باع بر چهره، متغیر صبح ابر و بادی! درخت ها دارند از خواب بیدار می شوند، لرزش ملایم عطرِ سبز طراوت را در هوا می شود دید.

۱۶/۰۳/۹۴

«د» از تهران آمده. کتاب «رضاشاه» را برایم آورده. نمی توانم از خواندن خود داری کنم. علی رغم خودم با وجود وقت کم و عجله ای که دارم همه، کارهای دیگر را زمین گذاشته ام و یادداشت های کوتاه، خشک و اکثراً بی خاصیت بهبودی را می خوانم ولی با وجود همه، اینها انگار آن روزها را «زندگی» می کنم، در خانه و باع سردار سپه هستم و رفت و آمد خلائق، جنب و جوشها، فرو ریختن قاجار پفیوز و برآمدن پهلوی و امیرلشکرها و نظامی ها را می بینم.

چقدر امروز نوشتن برایم سخت است! دستم بیشتر از همیشه اذیت می کند.

۲۱/۰۳/۹۴

صبح نوروز، اولین روز سال و بهار است، باران می بارد، تاریک است و چگه های باران روی سقف فلزی اطاقکی در حیاط صدای مدام، یکنواخت و خواب آوری دارد. انگار زمان نیست، همیشه در تاریکی می بارید و همیشه در تاریکی خواهد بارید. سال دیشب تحویل شد. در خانه بودم با گیتا و غزاله، احمد و غزاله و فرهاد و دانا هم بودند. ولی جای رها خالی بود. به خلاف ده سال گذشته. بیست روزی است که برگشته و در ایران ماندنی خواهد بود. «م-ی» پاریس است، تحویل سال را بر سر سفره، هفت سین ما گذراند.

۲۲/۰۳/۹۴

کتاب کاتوزیان را درباره هدایت، «از افسانه تا واقعیت»، تمام کردم. سر درنیاوردم که در مورد بوف کور حرف حسابش چیست. احتمالاً هر بررسی روشن و ساده ای فرو کاستن، کاهش رمان است به یکی از جنبه های آن و هر بحث عمیقی شاید این اثر پیچیده را پیچیده تر کند: مثل Le Tombeau de Sadegh Hedayat

«از افسانه تا واقعیت» رویه مرفتنه کتاب مفیدی است چه برای آنها که آثار هدایت را می شناسند و چه آنها که نمی شناسند. ولی برای من کتاب آزاردهنده ای بود. باز به تردید

افتاده ام، نمی دانم حرفی که به گفتن بیارزد، درباره هدایت دارم یا زور بی فایده می زنم که ده بیست صفحه را سیاه کنم. بهر حال باید باز بوف کور و چند چیز دیگر و از جمله کتاب یوسف را بخوانم و کمی صبر کنم تا اگر فکر تازه ای هست برسد و اگر نیست میوه، گندیده از درخت بیفتند.

دل خوشی ندارم، پکرم. منتظر غزاله ام که برای ناهار بباید پیش من، شاید... کلمه یا صفت لازم را پیدا نمی کنم، شاید حالم خوب شود؟ خوشحال بشوم؟ دلم روشن بشود؟ از افسردگی دربیایم؟ چقدر همه، اینها نارسا، مبتذل و از فرط ابتذال بی معنی است و هیچ چیزی را بیان نمی کند. چقدر زبان برای عرضه کردن درون و بیرونی کردن آن عاجز است.

۲۵/۰۳/۹۴

کتاب «رضاشاه» بهبودی امروز تمام شد، البته «رضاشاه بهبودی» است، ولی در همه حال پیداست، نگفته و ننوشته از سفیدی های کاغذ پیداست که میهن پرستی و عشق به قدرت مطلق توام و یکی شده اند، برای نوسازی و ساختن کشوری تازه بیتاب است، طاقت صیر کردن ندارد و امان همه را می برد. ترس از نظمیه فواره می زند، همه را تسخیر و فلنج کرده. گرچه بهبودی دائم پرده پوشی و توجیه می کند ولی خسیس، مالدوست و پرطمع است و عجیب آنکه (در آن موقعیت تاریخی و در قیاس با همه، دیگران) با وجود همه، اینها آدم و پادشاه گپی بود.

۲۹/۰۳/۹۴

کتاب یوسف را این بار با ترجمه، باقر با هم می خوانم. هم بوف کور و هم این جستار که معماهی نوشتند را «همان معماهی تنهانی بیفاره، معماهی نبود معنا، معماهی جنایت و جنون» می داند مرا گرفتار افسردگی می کند. تلغ، تاریک و دلمرده می شوم. مثل فرورفتان در گرداب است که باز هم خواهم رفت، نه برای خودآزاری، برای کنجکاوی، برای سردرآوردن از ته این گرداب که چیست. اگر چه یوسف می گوید که هیچ نیست جز عدم، یک «هیچ» بی پایان.

در مورد هدایت همیشه حالت دوگانه ای داشته ام؛ به عنوان نویسنده همیشه تحسین مرا - بدون شیفتگی - بر می انگیزد، اما به عنوان فردی اجتماعی رفتاری دلبخواه، خودکام و بی مسئولیت دارد، با قضاوت های خام و بدون شعور اجتماعی که به شدت آزارم می دهد. بدتر از همه اینکه همین ویژگی او پس از مرگش میان کسانی از اهل قلم گل کرد و لایالی گری برای خودش یک جور روشنگری شد. بهر حال فعلاً سردرگم هستم و نمی دانم چه خواهم کرد.

۳۰ / ۰۳ / ۹۴

امروز پیش از ظهر اردشیر تلفن کرد. صدایش را شنیدم، ذوق زده شدم حالم بد بود خوب شد.

۲ / ۰۴ / ۹۴

امروز سیزده فروردین است. سیزده را پشت دخل و در اطاق پشت مغازه درخواهم کرد. جای چس ناله نیست که هیچ، جای شکرکش هم باقیست. دیشب با غزاله رفتم سینما *La maison des esprits* (از روی کتاب ایزابل آلبند)، درباره کودتای شیلی - پینوشه - قتل آلبند و بسیاری دیگر. توضیحات کلی و کوتاهی به غزاله دادم. دو سه ساعتی با هم بودیم و این تنها روزن رنگین نور بود در روزهایی که مثل صفحه های خاکستری و دلگرفته پشت سر هم ورق می خورند.

چند روز پیش (درست یک هفته، بیست و ششم مارس) «خواب و خاموشی» رسید. به پیشنهاد فرانسی جمع و چاپ شد. در لندن. شوقی برنمی انگیزد، چون هر سه جستار پیشتر و پراکنده چاپ شده اند. ولی با این وصف بودنشان در کنار هم خوبست. امیر با سهراب و هوشنگ دوست بود. فقط این دو همسایه با هم آشنائی شخصی ندارند. ولی عیبی ندارد؛ اگر سهراب شر و شور خوشایند هوشنگ را طاقت بیاورد. «کتاب» بی غلط نیست ولی اولین نوشته ایست که بی دردسر، شسته و رفته و در تاریخی که ناشر (فرانسوی) گفته بود چاپ و پخش شد.

۸ / ۰۴ / ۹۴

باران همچنان می بارد. شب و روز، هفته ها و ماههایست که ابرها به آسمان هجوم آورده و مثل لشکری اشغالگر در آن لنگر انداخته اند. هوا تاریک، زمین خیس و سبزی بهار در خاکستری روزهای ملا انجیز شناور است.

کارم پیش نمی رود. مانده است یک مقدمه، کوتاه برای اول و مشتی یادداشت ساده برای آخر کتاب (شاید عنوانش بشود «ادبیات و اجتماع» ۱۳۱۵ - ۱۳۰۰) که مثل سنگ سر راهم افتاده و انگار جرأت نمی کنم نزدیکش بشوم، بی جهت وقت تلف می کنم و سنگ را دور می زنم و از هر طرف ورانداز می کنم تا زورم جمع شود و تکانش بدhem. گاه روزها و روزها می گذرد و من انگار بی زورترین آدمها، از همه ناتوان ترم.

با این همه حالم بد نیست. چند روزی است که شر ... کنده شده. این دو سه ماه آخر مغازه را برایم جهنسی کرده بود، جهنم دانته : تنهایی (و بی اعتمایی). هر دو وانمود می کردیم که انگار آن دیگری نیست: باید ممنون شوهر بیچاره اش باشم که توله ای توی

دل این کج خلق کج انداز کاشت و مرا - که هرگز چنین همکاری ندیده بودم - نجات داد.
منتظر است که بعد از ترکمون زدن برگردد، خواب خوشی که تعبیر نخواهد شد.

امروز «درباره سیاست و فرهنگ» منتشر شد و تقی چند نسخه برایم فرستاد.

۱۰/۰۴/۹۴

امروز با غزاله ناهار خوردم. دختر و پدر در Rostand. فردا با گیتا می روند به سفر تعطیلات. دیروز تلفن کرد که می خواهد فردا با همدیگر ناهار بخوریم. بهتر از این نمی شد. چند ساعت بی نظیری گذشت؛ از فرط مهربانی، از فرط خوبی.

۲۰/۰۴/۹۴

نهائی آزارم می دهد. دلم گرفته. دخترم چند روزی ناخوش بود. حالا چند روزی است که خوب شده. در سفر است. دو سه روز دیگر برمی گردد. به نظرم می آید که غزاله کالبد روح من است، [روحی] که از برکت وجود او «اندام» خود را به دست آورده است، در او، و گاه و بیگاه در طبیعت، در کوه، درخت، وسعت بیابان و سکوت، در اسب های اردشیر.
چند روزی است که راهیاب و کورمال، با همان کندی همیشگی مقدمه را شروع کرده ام. در این کوه پیمایی نفس گیر ترس و تردید! تا نترسم و در گفتن حرف های دلم تردید نکنم.

۳۰/۰۴/۹۴

فرصتی برای هیچ کار دیگری باقی نمی ماند. ده دوازده صفحه ای از مقدمه «ادبیات و اجتماع» را چرکنویس کرده ام. به شکل وحشتناکی وقتی را خاکستر می کند مثل آتشی که در نیزار بیفتند. نوشتن سیری ناپذیر است برای بلعیدن وقت، و حسود و خودخواه است برای اینکه تمام ذهن را اشغال می کند و جانی برای فکر دیگر نمی گذارد.
«مقدمه» می طلبد. برای نوشتن یادداشت وقت ندارم. ... حواسم جای دیگر است. آیا می توان نوشته ای داشت که در آن طبیعت فرهنگ باشد و فرهنگ طبیعت؟ - یعنی چه؟ - یعنی اینکه در آن نوشته زمین، کوه یا آب و گل و گیاه، ژرفای تاریک ته دره و خرسنگ های ترسناک پرتگاه مثل شعر، غم و شادی یا غربت یا مثلاً تنهائي، مجرد، خودمانی، درونی و نفسانی باشد؟ گذشت روز و شب در آن نوشته، سیری و جریان آبی باشد مثل سریان یک ریاعی خیام؟ یا برعکس نوشته، آن نوشته، کذائی اثر طبیعت را داشته باشد، مثلاً مثل یک تخته سنگ روی خواننده سنگینی کند یا مثل باد در او بوزد و گرد و خاکش را بگیرد، یا نه،

شبیه بلوچستان زند مقدم از شن و خاک و خشکی و هُرم آفتاب و فقر مالامال شود.
پیوند عاطفی با درخت یا بلندی سرسخت کوه، با تنهایی قله داشتن و آن را چون
اندیشه‌ای مجسم و تنومند دیدن، اندیشه‌ای که نتوان از آن عبور کرد، راه ندهد؛ چون کوه
است، بلند و سخت است، پرتوت می‌کند، پس ناچار وقتی که به آن می‌رسی ناچاری بالا
بروی تا در قله افق تازه‌ای در چشم انداز پیدا شود.

هوا به قدری خوب، باغ لوکزامبورگ به قدری سبز و به قدری دم دست است که نشستن
در این پستو و یاوه سرائی جز حماقت هیچ اسم دیگری ندارد. صبح رفتم رو به روی درختم
نشستم، آسمان سبز، لبیز از برگ‌های تازه و در دسترس بود. باید راه بیفتم.

۱۳/۰۵/۹۴

فرصت هیچ کار و چیزی ندارم. کمر مقدمه شکسته شد. دارم تمام وقت می‌تازم که
تمامش کنم. اما امشب سعادتی نصیب شد، دارم «پاسیون سن ماتیو» را می‌شنوم. روح
شسته شد و دلم را صفا داد. از بس زیباست مثل بهترین لحظه‌های بودن با غزاله است.
امشب مهمان است. دیشب با هم بودیم ولی حیف، وقتیمان در سینما و به دیدن یک فیلم
آشغال تلف شد.

۱۰/۰۶/۹۴

بعد از یک ماه آمده ام به سراغ این یادداشت‌ها. به هیچ کاری نمی‌رسیدم به جز
مقدمه، «اجتماع و ادبیات» یا بر عکس، ادبیات و اجتماع؟ دیروز بالاخره دل کندم و
فرستادمش برای ایران نامه تا دو سه ماه بعد چاپ شود. تمام شد و نشد. نمی‌دانم چرا
خیال می‌کنم یک چیزی کم دارد (هدایت را؟ آن هم در حدود ده پانزده صفحه؟ جای او در
متن تاریخی-اجتماعی کتاب؟) برای همین خستگی به تنم مانده است. آزاد نشده‌ام، رهایم
نکرده است. وقتی کار به دلخواه تمام نشود با هزار بند و رشته پنهان مثل تارعنکبوت به
دست و بالت بسته است و به دنبالت کشیده می‌شود. بدتر از زالو می‌چسبد و انگار خونت
را می‌مکد. برای همین از کار «تمام شده» به جای خوشحالی یا احساس تهی شدگی،
فراغت غمگین آزاد درختی که بار سنگین میوه اش را تکانده و کمر راست می‌کند - حیف
با دست خالی - به جای همه، اینها هنوز پوسته، متورمی هستم که خارهای از درون نیشش
می‌زنند ولی نمی‌ترکد، سریاز نمی‌کند. انگار پوسته کبره بسته، استخوانی شده و نرمی
شکل پذیرش را از دست داده. بهر حال من فعلأً رهایش کردم تا ببینم او کی رها می‌کند.
ولی در این متن تاریخی جای هدایت خالی مانده است؛ هدایتی که اول با همان جریان

ایرانگرائی همه گیر همراه بود (پروین دختر ساسان - مازیا) و بعد به علت آشنائی بیشتر با مدرنیسم غرب (از راه ادبیات)، حساسیت روانی و عصبی شدید در مقابله، روزانه با دیکتاتوری مسلط و ترسی که در فضای موج می‌زد، در احساس عمیق نبود آزادی اجتماعی (شکست یکی از آرمان‌های نهضت مشروطه)، فروریختگی همه چیز، فاجعه، ارزش‌های تاریخی و اخلاق را در روح تجربه می‌کرد، جای این هدایت در مسیر تاریخی-اجتماعی ادبیات این دوره خالی است. از این دیدگاه او مظہر شکست انقلاب مشروطه است همانطور که از جهتی دیگر، به سبب تحقق بعضی از آرمان‌های انقلاب (نظم، تمرکز، تجدد و ایرانگرائی) کسری مظهر پیروزی آنست.

هدایت سوم شهریور ۵۷ و بهمن ۲۰، شکست تجدد و آزادی را پیشاپیش در روح تجربه می‌کند. کافیست گذشته از بوف کور، توب مرواری را هم (که انگار «بعد» از انقلاب اسلامی نوشته شده باشد) بخوانیم.

این آخرها، نمی‌دانم چرا (ویرم گرفته بود، مرض تلف کردن وقت، فرار از جدی بودن، کنجکاوی خرد ریز، فضولی بیجا؟) کتاب کلفت و خالی و بد نوشته، عبدالهادی حائری بیچاره «آنچه گذشت» را خواندم. بیچاره دائم خیال می‌کند کارهای کوچکش خیلی مهم است، آدمی که معلوم نیست چرا اینقدر بی جهت خودش را به جد می‌گیرد. البته معلوم است: آدمی بالاراه و استعدادی شاید کمی بیشتر از متوسط، خودش را از پیله خفه کنده، خانواده‌ای مذهبی و شهری کور بیرون می‌کشد و همین کافی است که خیال کند یک بند دارد شاخ غول را می‌شکند یا به عبارتی دیگر با سرنوشتی کیهانی پنجه در انداخته است. پرمدعائی و محدودیت آخوندی از اول تا آخر کتاب این آخوندزاده، ناکام به چشم می‌خورد. فقط آخرهای کتاب بیماری (سرطان) و لحن صادقانه، نویسنده همدلی خواننده را بر می‌انگیزد.

درست برخلاف کتاب یوسف Forme de l'impermanence یک سوم کتاب یا شاید کمی بیشتر درباره سبک Ozu است که برای دوستداران سینما خیلی خواندنی است و بقیه برای هر ذهن کنجکاو! درباره، ریشه‌ها و چگونگی - بهتر بگویم چیستی - فرمالیسم ژاپنی، اثر آن در هنر و زندگی روزمره و همه چیز ژاپنی‌ها، در Zen و ... خود Zen چه آینین فرمالیست بدون مابعد طبیعتی است، و بسیار حرف‌های دانستنی دیگر در کتابی کوچک و ساختاری ظریف، سخت اندیشیده، ریزبافت مثل قالیچه‌های ابریشمی و خوش نقش، با آگاهی وسیع و شناخت ژرف این دوست بیمانند؛ از موضوعی که برایم به کلی تازگی داشت. بعد که پرسیدم دانستم حاصل چند سال کار تدریجی در این پیمانه، کوچک گنجانده شده؛ پرسیده هم پیداست و دانسته می‌شود.

۱۱/۰۶/۹۴

اعتراف نامه، سعیدی سیرجانی هم در اطلاعات منتشر و خاطر حضرات آیات آسوده شد. تکرار همان ماجراهای استالینی سال های ۱۹۳۷ و ۳۸ و اعتراض های دسته جمعی به کارگردانی ویشینسکی و جنایتکاران همدست با دست های آلوده. منتها این بار خفیف تر، کوچک و تک نفره ولی در هر حال دل به هم زن و تُنی به صورت شرف آدمی. البته نه از دهان نویسنده، بدیخت، از دهان ظالم به صورت مظلوم، به صورت همه.

.....

دیروز یکشنبه بعداز ظهر با غزاله گذشت. رفتیم به باع لوکزامبورگ. او درس های امتحانش و بیشتر فرانسه را می خواند و من کتابم را *Du côté de chez Swann* (بعد از چهارپنج سال دورخیز بالاخره شروع کردم) گفته بودم که غزاله برایم عیادی بخرد. فعلاً حیرت زده ام. از وقتی کار «اجتماع و ادبیات» (?) داشت به آخر می رسید و سبک می شد کتاب را دست گرفتم و صفحه به صفحه با تعجب و تحسین جلو می روم...

۱۹/۰۶/۹۴

غروب یکشنبه است. امروز با پروست گذشت. سرگذشت *Swann* را برایم تعریف می کرد که چه جوری از عشق *Odette* ذلیل و بیچاره شده بود. دلم به شدت برای این آدم از دست رفته و غمگین می سوت. از بس پروست خوب تعریف می کند. در نوع خودش انگار بی نظیر است و کسی به گردش نمی رسد. شکرده عجیبی دارد. بعد از صفحه ها و فصل ها ناگهان برمی گردد. بوئی، کلامی، تصویری، اشاره ای را به یاد می آورد، گذشته فعلیت می یابد و با حضور خود چگونگی زمان حال، ویژگی و خصلت «اینزمان» را که در آن بسر می برمی معین می کند. گذشته به زمان حال معنی می دهد.

(مثلًا آخرهای فصل *Un amour de Swann* که در سالن *Mme de Saint-Euvert* سونات *Vinteuil* نواخته می شود و یاد شب های گذشته در سالن *Verdurin* و آغاز آشنایی با *Odette* و یاد خوش و دردناک آن زمانها در او بیدار می شود. گذشته حضوری پرتر و سرشارتر از اکنون دارد و بدین ترتیب زمان از دست رفته انگار هرگز از دست رفته نیست؛ از دست نمی رود، «چیزها» (هرچیز) پیوسته آن را بازمی گردانند، آنها یادآور و زنده کننده، زمان نامیرا، رونده، همیشه بازآینده اند.

امروزم در تنهایی با *Swann* گذشت، یعنی تنها نبودم. با هم اول در کافه *Rostand* و بعد در باع لوکزامبورگ بودیم. از سرگذشت تلخش غصه ام گرفت. روی صندلی خوابم برد. جای دنج و هوای خوبی بود. در پناه درختی که دوستانه شاخ و برگش را بالای سر و سایه اش را زیر پاهایم پهن کرده بود.

یک هفته است که غزاله را ندیده ام. برای امتحان چند روز دیگر خودش را آماده می کند. آخر شب است. دلم نمی خواهد بخوابم. متأسفانه مجبورم و گرنه فردا صبح ساعت شش به زور جرثیل هم تکان بخور نیستم.

۲۰/۰۶/۹۴

سفرم به لندن و بعد به تهران باز هم به عقب افتاد. غزاله خواسته است که تا بعد از کتبی برای امتحان شفاهی هم بسازم. خیلی کم می بینم. تمام وقت در حال خواندن است. با دلشوره. ولی می خواهد بداند که من نزدیکش هستم. به قول خودش Support Moral چند روز پیش می گفت مرسی که پدر منی! روز یکشنبه ای بود، بعدازظهر با هم بودیم، در ضمن که از همه جا و همه چیز گپ می زدیم گفتم وقتی جوان بودم می خواستم دنیا را عوض کنم اما دست آخر دنیا مرا عوض کرد. با اعتراض گفت نه پدر، دنیا نمی تونه تورو عوض کنه! با غزاله آدم لحظه به لحظه لذت دوست داشته شدن را می چشد.

۲۲/۰۶/۹۴

آخرهای Du côté de chez Swann هستم و گاه و بیگاه بی اختیار می گویم عجب! به طبیعت کشف نشده و بسیار متنوعی - به سرزمین رنگین روح- شباخت دارد. دستم نمی گذارد بنویسم، انگار مال من نیست، مال یکی است که با من بد است و لجیازی می کند و کج می تابد که آزارم بدهد.

۲۶/۰۶/۹۴

امروز مطالعه Du côté de chez Swann را تمام کردم و چه حظی کردم از خواندن آن؛ حظ و تحسین و شگفتی. از آن کتابهایست که حیف است آدم نخوانده بمیرد. البته تازه اول عشق است. جلد اول از یک اثر ۸ جلدی. شاهنامه ایست، شاهنامه، عصر جدید.

۵/۰۷/۹۴

پنج شش روز است که در لندن هستم پیش ناهید و حسن، طبق معمول سنتی. بعد از امتحان غزاله و آسودگی خیالش یک روز هم ماندم که سیر بینم، سری به کتابفروشی Tchan زدیم، چهار جلد «لارنس دورل»، Justine ... را برایش خریدم و یکی دو چیز دیگر. بعد رفیم در Le Vavin کمی نشستم و گپ زدیم و از خیالاتش درباره آینده برایم

گفت؛ از تابستانی که در پیش است، روزهای خسته کننده، لس آنجلس، تصدیق رانندگی که می خواهد بگیرد، کمپ Wellesly و در میانه گاه و بیگاه از دلتنگی اش برای من در این دوری دو ماهه و قول اینکه پائیز یا زمستان آینده ببرمیش به ایران و حرف های دیگر از همه جا، از آسمان و ریسمان، عصر خوبی بود.

این روزها به خواب، کمی قدم زدن در پارک (Regent's Park) و کمی هم پراکنده خوانی گذشت: آرامش و سکون پیرانه، نه جائی رفته ام، نه چیزی دیده و نه حتی سری به یک کتابفروشی زده ام؛ برای چشم چرانی الکی. فقط یک بار با ناہید رفتیم مرکز شهر Regent Street در مغازه ای معین، چیز معینی را که سفارش داده بودند بخرم و سوغاتی بیرم. دو سه روز بیشتر نمی گذرد ولی مثل اینکه چند سال پیش بود. چرا؟

روحمن مثل یک استادیوم خالی است (این شب ها مسابقه های جام جهانی را تماشا کرده، ایم: رومانی و آرژانتین، هلند و ایرلند، بربزیل و امریکا...)، خالی بعد از تمام شدن بازی، رفتن بازیکنان و تماشاجیان و بسته شدن درها و هیچی خسته و بلا تکلیف مانده در فضا و خرد ریز ریخته و پاشیده با نورافکن های خاموش و سکوتی باورنکردنی، شبیه مرگ که ناگهان درهای زندگی را می بندد و در خلوت خود به خواب تاریک عمیق فرو می رود؛ در بن ریشه های تاریکی، آنجا که نور نیست و کسی نمی تواند چشم باز کند.

از چیست؟ خستگی، افسردگی پس از پایان کار؟ احساس تهی بودگی پیش از شروع کار دیگر و ترس از بیابان خشک، بی راه و بی گیاه درون خود؟

۶/۰۷/۹۴

ماجرای خودسوزی هما دارابی را در تجربیش، به عنوان اعتراض به رفتار وحشیانه، جمهوری اسلامی با زنان، که پیشتر شنیده بودم دیروز در Guardian خواندم. شرحی ساده، کوتاه و خشک ولی کاردی در زخم. امروز سرگذشت مهدی دیباچ را از رادیو شنیدم. سومین محکوم به مرگ، مهدوم الدم، به سبب ارتداد. بعد از چند سال زندان در اثر اعتراض های فراوان دیگران و از جمله پاپ «آزاد» ش کردند. چند روز پیش جسدش را در اطراف تهران پیدا کردند. گفته اند که در جستجوی قاتل هستند و البته تنبیه خواهد شد؛ بیچاره در نوزده سالگی مسیحی شد و در پنجاه و نه سالگی حقش را کف دستش گذاشتند.

۸/۰۷/۹۴

از لندن برگشته ام. هنوز برنگشته دلم برای حسن تنگ شده. از بس مهربانی هر دو شان خوب است، زن و شوهر. ولی دوستی با حسن خصوصیت دیگری دارد. چنان عمیق است که انگار از عمر پنجاه ساله اش (از ۱۳۲۳) قدیمی تر است، انگار ریشه در تاریخ دارد، به

زمان های دور گذشته، به سال های دراز پیش از تولد ما بازمی گردد؛ به اصفهان دوره، ملکشاه و خواجه نظام الملک، به مسجد جمعه و بازار، به روزگاری که ناصرخسرو از آن می گذشت و مردم جی و شهرستان را سیاحت می کرد یا نمی کرد. نمی دانم چرا؟ شاید برای مدرسه صارمیه، پشت بازار باشد و محله، نو و گوذرها یا سر جوشاه و خانه های ما در دل همان فضا و پیدایش دوستی ما در حال و هوای همان عهد که هنوز چیزی از آن - مانند یاد آوازی یا طعم آب گوارا و خنکی در خاطره - باقی مانده بود.

هوایپما تأخیر داشت و یک ساعت به انتظار گذشت و فکر و خیال های پریشان که اگر از بخت بد بزند و حسن زودتر از من گرفتار عزرائیل شود تکلیف من چه خواهد شد، چه می شوم. در مورد غزاله و اردشیر و دو سه نفر دیگر چنین ترسی ندارم : گیتا، مهرانگیز، همه از من جوانترند و امیدوارم قضایا طبیعی و به نوبت بگذرد. ولی حسن همسن من است. انتظار با این فکرها گذشت و گاه و بیگاه چند فحش به خودم چاشنی این ترس از بلای نیامده می شد، فحش به مردک ابله که از ترس آینده، بی خبری، غافلگیری و ابهامی که در آنست، برای ناراحت کردن خودش عجله دارد. شاهرخ واقعاً خر غریبی است.

غزاله و گیتا امروز رفتند به لس آنجلس پیش پدر و مادر گیتا. غزاله امسال از مهریانی، رفتار و کار شاهکاری بود، شاهکاری هست. چه سعادتی. کاش عمر دراز داشته باشد. سعادت را می گوییم و گرنه در مورد غزاله حتی از آرزویش دلم می لرزد چون آرزو برای چیزهای متحمل است و عمر دراز غزاله برایم قطعی است. انگار خیلی از این «دامگه حادثه» از این «گرگ پیر» فلك چشم ترسیده است. از خیال های شوم خودم، از تهدید ناپیدائی که یک جانی آنسوی افق پشت تخته سنگ ها کمین کرده، بیزارم.

۱۵/۰۷/۹۴

دارم می روم تهران. با انتشار «درباره، سیاست و فرهنگ» کمی نگرانم. از بلاتی که به سر سعیدی سیرجانی آمده می ترسم، مخصوصاً که هر چه دلشان بخواهد می نویسند و به عنوان اعترافات به اسم تو پخش می کنند. کی، چه جور می تواند تکذیب کند. به هر حال دارم می روم.

۶/۰۸/۹۴

امروز برابر با پانزدهم مرداد و درست وسط تابستان - قلب الاسد - است. دل شیر مرده می خواهد این همه تنبیه را تحمل کردن. بیش از تنبیه نوعی خواب سنگین زمستانی است که ذهن را مثل خرگوشی غافل زیر اینوهی از برف خاموش مدفون کرده است. بیش از

بیست روز است که از پاریس بیرون آمده ام. تمام این روزها به بیداری خوابزده ای گذشت. بیدارم ولی ذهن حشره، ترسیمه یا پرنده سرمازده ای را می‌ماند - که از سوراخی که در خاک کنده و پنهان شده - که از لانه اش جرأت بیرون آمدن، اراده و توانائی تکان خوردن ندارد. با چشم های باز نایینا، مثل خوابگردها در ناگاهی راه می‌روم. فکرم به دستم شبیه شده است و دستم از لرزانی و عاجزی فکرم را از هر تکان ناچیزی بازمی‌دارد، مبادا که ناچار به نوشتن شود، که سوسوی احتمالی آن چراغ بی جان را به روی کاغذ بیاورد.

این روزها در «مهرگرد» هستم. ده روزی در تهران به تعقیب ناشران گذشت. «خ» که رو نشان نمی‌دهد. تلفن خانه اش را کشیده، محل کار هم که ندارد. دو کتاب مرا با چند تا از دیگران گرفته و نمی‌دانم چه به سرش آمده که پنهان شده. «ی» که به اصرار یکی دو مقاله را برای ... گرفته بود، چاپ نمی‌کند، آنها را محترمانه ترشی انداخته. «د-ی» را می‌شود پیدا کرد، دیدمش، جوابش عرب و تیز بیدریغ و کمابیش فحش است به نفهمی و بیدردی و خودپسندی و خربت و بی خبری نویسنده و مترجم. - و البته از آن جمله من و بیش از من حسن - بهیچ وجه دوستان را بی نصیب نمی‌گذارد و دست خالی روانه نمی‌کند. کتاب آخری را بسته بندی شده داده ام به انتشارات تماشا (فرزان)، شاید عنوانش بشود: داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع (۱۳۱۵-۱۳۰۰) البته مشکل سر سال انتشار است نه عنوان. تهران، هزار و سیصد و چند؟

حالا این روزها در «مهرگرد» هستم با محبت های لابالی و دوستی بی قیدانه، اردشیر و مهربانی های هوشیارانه و با توجه «ساپرینا». این وسط ها سه چهار روزی در اصفهان پیش «ح-ا» گذشت. هوا به قدری گرم و بد بود که من هرگز در عمرم چنین اصفهانی ندیده بودم. تا توانستم از خانه تکان نخوردم، نه بازار، نه میدان نقش جهان و مسجد جمعه و مسجد شاه. به هیچ جا سری نزدم. مثل مرغی که قدقکنان دور و بر لانه اش بپلکد، گاه با غرو لند اطراف خانه پرسه ای زده ام. از آنجا تا پیش علی و برعکس: کوچه سیدعلی خان و چهارباغ، چهارباغ و سیدعلی خان.

در اصفهان یک شب، با چند تن از نویسندهای «زنده رود» میرعلاتی و دیگران مهمان «ن» بودم. صحبت بیشتر به غیبت های روشنفکرانه گذشت و مقداری سؤال های پرت درباره اسطوره، ادبیات معاصر، فردوسی و شاملو و غیره و جواب های پرت و پلای من. به این نتیجه رسیدم که همگی پرت و پیاده ایم، ولی در کمال حسن نیست. با اشتیاقی می‌خواستند بدانند که در آینده چه تخم دوزرده ای خواهم کرد.

پریروز با اردشیر و همکارانش رفتیم به ده فقیر بدخت بینوا و به منطقه زیبای دیمه، کنار چشمه، آب و تأسیسات. راه پیمانی، تماشا و حظ بصر بی اندازه و پرخوری. طرف های عصر، پشت «چلگرد» از یک گردنه بلند بالا رفتیم و ناگهان آن طرف، کوهها،

قله های «زردکوه» آسمان را تسخیر کرده بود. کوه در کوه با شکاف های باریک و شب های تند و یخچال های دائمی، بیخ های آب نشدنی، سخت تر از سنگ چسبیده به کف شکاف های مسلط بر دره ای وسیع، به ژرفای بلندی کوهها یعنی بسیار عمیق، به طوری که وقتی ایستاده بر جاده باریک بالای گردنه به پایین، به کف دره که رودخانه ای پیچایج در آن روان بود، نگاه می کردی، از اینکه بر بام آسمان ایستاده ای دلت فرو می ریخت و در همان حال از پرواز بی بال و پرت مغروف و وهم زده می شدی و طعم دلهره، ترس و غروری همزمان را می چشیدی. رویرو کوه ها چنان بلند بود که انگار جائی برای آبی فیروزه ای آینه وار آسمان باقی نمی ماند. هجوم سنگ به آبنمای وارونه، و جزیره ای کشیده تا افق از قله های بهم پیوسته.

۷/۰۸/۹۴

در باغ «مهرگرد» قفس ماکیان را می دیدم؛ محوطه ای بیست در ده متر. تقریباً. با تور سیمی چهار طرف. شصت هفتاد تائی مرغ و خروس می پلکند و دائم نوکشان را در خاک و خل فرو می کنند و دانه می چینند برای پر کردن چینه دان. از بس خروس های مرغ آزار ناکس بی جهت به پشت مرغ ها نوک زده اند پر شانه و پشت بیشتر آنها کنده شده و پوست لخت سفید بدرنگ بیرون افتاده. اول خیال می کردم دعوا بر سر دانه است، بعد دیدم که نه، فقط ناشی از ذات ستیزه جوی آزاردوست خروشهاست. دلم از این وحشیگری صادقانه و طبیعی گرفت. گفتم بروم به تماشای طبیعت بی جان و بی آزار؛ کوه های جنوبی باغ و تپه های دم دست که با پشت برآمده و موج های پیاپی یکی بعد از دیگری در چشم انداز، دور و دورتر می شوند تا برستند به دامنه و کوه که از ریشه بیرون آمده و با سینه های برجسته و پر حجم رو به آفتاب خودش را به آسمان گذار می رساند، به گدار آسمان. و آنوقت همان طور که با پیدا کردن گدار می توان به آب زد، آن بالا راه آسمان پیدا شده است و با پیمودن سره، کوه انگار در دل آسمان قدم می زنی. مثل قایقی بر سینه، آب های بیکران آرام.

کوهرنگ اسم بامسماهی است. آنجا کوه ها رنگین و بیشتر نخدی زردگونه، ملایم و چشم نوازنده، از دور مثل محمل با همان خواب و لرزش خفیف در نسیم و به نرمی کرک شتر به چشم می آیند، به طوری که بی اختیار هوس می کردم با کف دست پشت و پهلو یا سینه، فراخ این «آهو»، این «اسب» کَهَرِ رام لمبه در نور ناب را نوازش کنم. اما «آهو» دور و از دسترس خیال من بلندتر بود. نزدیک تر که می شدم خاریوته های سیز و گرد و پُر را که مثل دانه های زمرد بر این پیکر هموار نشسته اند می دیدم. تا آنگاه که دامنه از سینه کش بگزد و به گردنه سرد سنگین سخت و بی گیاه برسد و راست و هراسناک بالا برود. اما

کوه های پایین دست باغ به این بلندی ها، به شکوه دلاویز زردکوه، سرچشمه، زاینده رود (که «دیمه» با شکم گرسنه و تن ویران در پای آن مُحاله شده) نیست. اینجا تپه ها پشت به آفتاب درازکش کنار همدیگر خوابیده اند بی آنکه به مرز دیگری تجاوز کنند و از حد خود بگذرند. همیشه آبکندی، شکافی با شبیبی ملایم آنها را از هم جدا می کند. تپه ها هرچه به ریشه، کوه نزدیکتر شوند سنگی تر و سنگی تر می شوند تا بالای دامنه که با بریدگی های تند، پرشتاب و درهم، در کنار، سوار یا پیچیده بهم، برای ابد طلس شده اند؛ همیشه همان که بودند، بسته و بی تکان در زمان خوابزده و فراموشکار که گونی از گردش ایستاده و چرخ فرساینده اش را در دل کوه از کار انداخته است، و کوه بی اعتنا به شب و روز و ابر و باد و سرما و گرما، در خود برقرار و پایدار است. اما نه زمان در تن کوه به خواب رفته و نه کوه با رگ های بیدار در بستر زمانی که قلبش می تپد؛ زمانی که نه فقط در سال و ماه بلکه حتی در یک روز کوتاه گذرا هم به یک حال نمی گذاردش. صبح که آفتاب اربی می تابد دره ها در سایه گردنه ها پنهانند و سایه، روشنی پست و بلند بدنه باز، فراغ و رو به آسمان را با طیفی از رنگ های کبود، نیلی، غفایی و آبی کدر سرب گونه می پوشاند. کافی است که چند لحظه ای، در یک دم زدن زمان لکه ابری بگذرد تا همه، این رنگ های سبک و گریزیا در هم بیزند و صورت گستردۀ کوه را به شکلی دیگر درآورند. همواره، آفتاب ظهر سایه ها را فرار می دهد، فاصله ها را از میان می برد؛ چین و شکن های ناهموار پنهان و همه چیز یکدست و همنگ می شود. اما در نور مسافر، غریب و دلتانگ غروب که خورشید کم کم در خون خود خاموش می شود، آن وقت کوه در سایه انبوه و بالاخزندۀ اندام های خود را از دست می دهد و از دور به صورت تاریکی فشرده، جسمانی و یکپارچه ای درمی آید که در بالا نیلی ستاره نشان آسمان را می برد.

۱۰ / ۰۸ / ۹۴

دیروز از «مهرگرد» برگشتیم، با اردشیر و سابرینا. پریشب خیلی بد خوابیده بودم. در راه، تا اصفهان گرمای شدیدی نوش جان کردم. در نتیجه طرف های عصر خسته و بیحال تا ساعت هفت خوابیدم.

مارسل پرورست را در خواب دیدم، نمرده بود. مردی ظریف، چهل و چند و حداکثر پنجاه ساله، مرتب و خوش لباس، کمایش شبیه عکس هایش. کنار هم در آمفی تئاتر دانشگاهی، مرکز فرهنگی یا کلاس درسی نشسته بودیم. استادی خوشایند حرف می زد و بیست سی نفری می شنیدند و بعضی ها یادداشت بر می داشتند. استاد مرا به یاد «گلدمن» می انداخت و نمی انداخت. انگار در ناخودآگاه من خط گستته ای آن دو را بفهمی نفهمی به هم می پیوست.

(نمی دانم آخرهای ۱۹۶۴ بود یا اول های ۶۵ که به پیشنهاد یوسف شاگرد و دوست «گلدمن» - یوسف خودمان - رفته بود - سر کلاس او. آن روز «آدرنو» را دعوت کرده بود. من از «آدرنو» چیزی نخوانده بودم و فقط اسم را می شناختم - «گلدمن» با یقه، باز پیرهن روی کت، رفتاری بی قید و نشستنی آزاد و بی خیال، دوست بی نیاز از معرفیش را معرفی کرد و جایش را به او داد. «آدرنو» - سر طاس، میانه بالا، با کت و شلوار خاکستری ساده، تکمه های کت انداخته - با قدم های منظم و شمرده آمد پشت تربیون تعظیم غرائی به شاگردان کرد، نشست و با فرانسه، درست، آرام و سنجیده ای سه ربع ساعت درس داد و بعد هم نیم ساعتی با همراهی گلدمن، گفت و گویند استاد و شاگردان ادامه یافت. در تمام مدت من نه از درس و نه از بحث چیزی نفهمیدم. خركی را به عروسی خوانده بودند. من رفته بودم به تماشای دو فیلسوف که از صلات بیکی و آزادگی دیگری خوش آمد.)

باری، من و پروست آهسته با هم حرف می زدیم. مثل اینکه به فارسی. مزاحم درس یا سخنرانی بودیم. استاد نگاه دوستانه ای به ما کرد و گفت آقای پروست نویسنده، بزرگ... نه به قصد معرفی بلکه برای اینکه به مزدبانه ترین طرزی به ما بفهماند که صحبت ما کلاس را بهم می زند. من به پروست گفتم که اصرایی به ماندن ندارم شما چطور؟ گفت من هم همین طور. پاشدیم و آهسته بیرون آمدیم. بیشتر من صحبت می کردم و می گفتم کتاب شما را در دست دارم تازه در میانه های جلد دوم هستم ... A l'Ombre des jeunes filles ولی تا همینجا پیداست که شاهکار گستردۀ ایست که سراسر یک عصر و یک تمدن را در بر می گیرد و معرفی می کند، ظرافت فکر و نازکی دید و دریافت و شیوه، پرپیج و خم و هماهنگ بیان با آن فکر و دید به حدی است که من به جای خواندن، بعضی از تکه های آن را تحصیل می کنم، دوباره و سه باره بر می گردم، استنباط خاص شما از زمان، خاطره یا هنر در بحث از Bergotte یا دیگران که دیگر جای خود دارد. پروست به کوتاهی و سادگی تشکر می کرد. من گفتم فقط فلوبیر را می توانم با شما مقایسه کنم، آن هم تنها در مادام بواری و ... Education sentimentale... بالاخره یادم آمد و گفتم. ولی آن دو اثر برابر دو جلد از کار شماست A la recherche گستردۀ تر است. گوش می داد. توضیحی نخواست که این مقایسه از کجا می آید اما در خاطر من چیزی شبیه این خیال خطور می کرد: «فلوبیر می خواست درباره، آدم های بنویسد که چیزی نوشتند مثل «اما بواری». گفتم تا اینجا که من خواندم کتاب شما درباره یک مشت آدم های Mondains بی کاره و بی خیال و مرphe است ولی با وجود همین ها شما پانوراما ای از یک عصر و یک تمدن را ترسیم کرده اید به اضافه، سه امر وجودی بنیادی: زمان، خاطره، چگونگی هنر. و همه، اینها در روایت زندگی روزانه مشتی بی بها. دیگر به سرسرای شلوغ آمفی تئاتر، بنیاد فرهنگی؟ دانشگاه؟ رسیده بودیم. پشت بار

قهوه، ساندویچ و نوشابه می خوردند. قضایا در پاریس می گذشت. اطاقی بزرگ خالی و کم نور جای همه چیز را گرفت. پسر و دختری نوجوان، شاید بیست ساله، خواهر و برادر، وارد شدند. ما نشسته بودیم و آنها ایستاده. پروست معرفی کرد: اینها *Neveu* های من هستند. ندانستم برادرزاده اند یا خواهرزاده ولی اسم کوچکشان ایرانی بود. پرسیدم اصل ایرانی دارند. جواب منفی نبود. بعداً مرا معرفی کرد: نویسنده ای ایرانی. پسر، دیگر دیده نمی شد، نبود. دختر در اطاق دنگال تاریک انبارمانند تنها ایستاده بود. پروست گفت همه، نوشته های فلانی را نمی توانی بخوانی ولی ساده تر ها را می توانی. پیدا بود که با فارسی آشناست.

در آمفی تأثر که بودیم پروست کتاب فارسی جلد مقوانی خوش چاپی را به من نشان داد و باز کرد و گفت این را دیده ای، گلشیری ویراستاری کرده. گفتم نه. کتاب به دو قلم بود، مشکی و طلایی که طلاتی ویرایش گلشیری بود. (چرا گلشیری؟ آیا برای اینکه زیادی به فرم ور می رود و «فرم بازی» درمی آورد و برای پروست هم فرم اعتبار بی چون و چرا دارد؟ - البته این کجا و آن کجا - و بدون هیچ موجبی، بدون هیچ مقایسه ای حتی منفی و وارونه میان «آینه های دردار» و «در جستجوی...»).

باز تنها شدیم. پروست گفت من بروم کتاب را بدهم - گویا به همان جوانها - و برگردم. پس از کمی برگشت. صحبت کنان از ساختمان مرکز فرهنگی بیرون آمدیم، داشت می گفت که بعد از ظهر پنجشنبه سخنرانی دارد و پرسید تو می آیی گفتم البته و با کمال میل وقت و نشانی را پرسیدم. جمعه ساعت ۵ خیابان ناصرخسرو کوچه ...؟ ناگهان یادم آمد که اه کتابم را جا گذاشته ام، همان جلد دوم *A la recherche* را که در دست خواندن دارم. به پروست گفتم لطفاً صبر کن تا بروم و برگردم. به دو به ساختمان، به اطاق ها، به سرسرای شلوغ که ملی گرایان آذربایجانی در آن بازی می کردند و روزنامه ترکی می فروختند، به همه جا سرکشیدم چیزی نیافتنم یادم آمد که درست به همان قطع و اندازه کتابی در دست پروست بود. فهمیدم پیش خودش جا مانده. به دو برگشتم تا زودتر به او برسم. در کوچه ای پهن، آجرفرش و خلوت و آفتابی می دویدم و مواضع زانوی چپ ضعیفم بودم تا کار دستم ندهد و فکر می کردم چرا پروست با من آنقدر گرم گرفته و خودمانی شده. ما که پیش از این یکبار بیشتر همیگر را ندیده ایم، (کی، کجا، چگونه؟) شاید برای اینست که می گویند همجنس باز است، شاید خیال کرده من اینکاره ام، شاید از من خوشش آمده؟ چه اهمیتی دارد. ابداً نمی خواستم به این مناسبت رابطه را به هم بزنم. فکر کردم که در نهایت خودش خواهد دید که از من کاری ساخته نیست و دوستی ما پابرجا می ماند. آن وقت فکر کردم که حُب بعد از آن هرچه بنویسم خواهند گفت پروست یادش داده، پروست برایش نوشت. و بعد به خودم گفتم گور پدر هر که هرچه می خواهد بگوید...

به خلاف عادت در حین خواب دیدن بیدار نشدم. دنباله، رویا در خواب رها شده بود اما وقتی بیدار شدم باز به خلاف همیشه نه تنها چیزی فراموش نشده بود، بلکه هر چه «دیده بودم» به روشنی و با جزئیات در خاطرم بود حتی صورت رنگ پریده، مهتابی و پودرزده پروسست.

۲/۰۹/۹۴

هفته، پیش در شمال گذشت. کنار دریای مهاجمی که چند سالیست مرتب بالا می آید و ساحل را گاز می گیرد و می جود و ساحلی که می کوشند با ریختن و انباشت خرسنگ‌ها، از عقب نشینیش جلوگیری کنند. دریا و موج‌های آرامش را مهار کنند. آب در بعضی از ویلاهای ویران و مترونک ساحلی جولان می دهد و پای دیوارها و زیر سقف‌ها لنگر انداخته. هوا بد و دریار وسیع و تیره و نامهریان بود. جنگل از دور اخم الود و دل گرفته به نظر می آمد و سبز دشت و بوی کال و آبدار برنج در هوا موج می زد. نور گرم و مرتبط از صدای یکنواخت و تمام نشدنی سیرسیرک‌ها لبریز می شد. مازندران در خواب سبز سنگینش هفته بود.

... بوی کال و نمدار بافه‌های کهربائی ساقه‌های برنج، رها شده در نسیم ولگرد خوش گذر، رایحه خامی که در فضا سرریز می شد و با همه‌مه، دریا (سفره سینه‌ای باز و گستردۀ، آب کبود، سبز و نیلی، لغزنه و لرزان تا آنجا که چشم کار می کند) در هم می ریخت و توأم با سکوت دور آسمان روی بوته‌های خودرو و علف‌های هرز و خواب تبلی گاوهای لمیده در علفزار، روی ساحل افتاده و جاده، گریزان دامن می کشید و دود هیزم، طعم ترش تمشك، شب‌های دم کرده و ابر افتاده بر دشت، نثار و بانگ و هیاهوی «شب پا»ی بیخواب و رمیدن گراز را و رنج را به یاد می آورد؛ روح مازندران را با «امیر پازواری» بینوا، با دوبیتی‌های دهاتی و دودانگی از روی ناکامی در دل شکافته، شب!

حالا در «مهرگرد»؛ نور ناب، سکوت محض و کوه، اردشیر، سابرینا و درخت. روزهای گذشته به تبلی، تعقیب ناشر فراری (تعقیب بیهوده، ملال آور و عصبانی کننده) و پراکنده خوانی گذشت. «شاهنامه شناسی» ...

«سیماي احمدشاه قاجار»، پادشاه پست‌گدای جیره خوار اجنبي هم خوانده شد. تاریخ مفید و روشن کننده ایست که مو بر اندام خواننده راست می کند. نمی توان این دو جلد را بدون افسردگی زهرنگ، بدون طعم ناگوار پیسمی و لجن در زیر زبان خواند. خشم از «لرد کرزن» و استعمارگران، خشم و نفرت، هم جای خود دارد. دفاع مورخ از مدرس مانند دفاع مدرس از وثوق الدوله (در معرفی کابینه، مستوفی به مجلس) سفسطه آمیز و بی ربط

است.

در این يك ماه اخير متأسفانه «پروست» نخوانده ماند و درخت جان را آب و طراوتی ندادم؛ نه از ادبیات و نه از موسیقی، مگر از صدای غزاله که دو سه بار صحبت کردم، خوب و خوش و مهربان است و پنجم سپتامبر با گیتا به پاریس برمی گردند.
«سابرینا» گفت خوشحال است که مرا در اینجا می بیند. من هم خوشحالم. امروز روز خوبی و خوشی من، يك دم غنیمت بازنيامدنی است.

۷/۰۹/۹۴

وسط های شب از خوابی که می دیدم بیدار شدم: جائی بود شبیه يك دکان میوه فروشی اصفهان (شهر شهید پور که اولهای انقلاب و جنگ تحملی می گفتند در راه اسلام از قم فدآکارتر است) با دکاندار آشنا و بیش از آن، خودمانی بودم. به طوری که رفته بودم پشت پیشخوان، توی دکان و رو به مشتری های دیگر، سه چهار تا زن و مرد. توی دکان پسرکی ده دوازده ساله و غریبه به عنوان امر به معروف به شلوارم ایراد گرفت که درست نیست. (ظهر همان روز با چند تا از مهمان های اردشیر صحبت می کردیم: وضع کشاورزی ایران، گرانی و مسکن، اروپا، انقلاب در کشورهای دیگر، دری و ری از هر دری و از جمله کامبوج و پل پُت و اسلحه دادن به دست بچه های دوازده سیزده ساله و کشتن يك پنجم جمعیت کشور).

من اعتراض کردم که درست است، تازه نباشد هم در این جا که من هستم چیزی پیدا نیست، از اینها گذشته من آمده ام جنس بخرم، نیامده ام که امر و نهی ترا بشنو و رو کردم به دکاندار؛ به امید پشتیبانی. دکاندار بالحنی قاطع و ناآشنا گفت که حرف جوانک را باید اطاعت کرد. اینطور فهمیدم که باید رضایت او را به دست بیاورم و گرن... ترسیده بودم، نمی دانم چه می شد ولی هر چه بود از رفتار سرد دکاندار (مثل یکی از مهمان های ظهر، مردی چهارشانه، چهل و چند ساله، مبارز مسلمان که در انقلاب شرکت کرده بود تا به قول خودش اسلام را نجات بدهد و تازه برادرش که در جنگ با عراق شهید شد او را به مسلمانی قبول نداشت و می گفت تو کافری)، از دکاندار هم دلخور شدم که انگار نه انگار آشنا و دوستیم و هم توی دلم خالی شد. از جوانک عذر خواستم. چون ترسیده بودم. کافی نبود زیرا عذرخواهی چیزی بود شبیه توبه که باید در حضور دیگران و با عبارتی معین بیان می شد. من همه را گفتم. جوانک پذیرفت و حتی از من اظهار رضایت کرد. رفتیم برابر دیگران تا مراسم انجام گیرد. دیگران چند تا زن بودند شبیه قوم و خوش های خودم که در سفر ماه پیش به مازنдан در ختم مرحوم «چیز» دیدم. همه بدحجاب - نه بی حجاب - مثل دخترعموها و دخترعمه ها ولی نه [خواهرهایم]؛ کمی دورتر و کمی امل. همان فضای

شبانه، بعد از ختم، وقتی که از مسجد برگشتیم به خانه، بعد از شام یکی از دامادهای مرده از خانم «چیز» اجازه خواست که پرسش برای آرامش روح پدربرزگ قرآن بخواند و توضیح داد که قرآن خواندن به صدا نیست به درست خواندن است، «عزیز» خیلی درست می خواند، غلط همه را می گیرد، در کلاس هیچکس مثل او نمی خواند و چنین و چنان. اجازه صادر شد اما عزیز خجالت می کشید و نمی خواند و پدر عیاش سابق و قرآن دوست تجویدشناس امروز بالاخره فرزند را راضی کرد و عزیز لاگر زردنبوی ریزنیش دوازده ساله با صدای زیری که انگار تیغ به گلویش می کشیدند گفت: «أَعُوذُ بِاللَّهِ مِن الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ... گاه و بیگاه جمع صلوات می فرستاد و چندتائی بعد از شامی سنگین و پُر چرت می زند و یک آقای دیگری قرآن خواند و دست آخر همان پدر عزیز با صدای ناهنجارتر از پسر - صدای که زوزه، شغال را زیر شکنجه به یاد می آورد - غفلتاً زد زیر آواز و شعری بندتبانی در مدح پدر یعنی مرده، خدابیامرز خواند که پدر خانواده بود، (پدری که در زندگی در حق هیچکس پدری نکرده بود و زن و بچه اش را از هرچه پدر بیزار کرده بود) باری این خویشاوندان با خدای نومسلمان، مسجد و منبر را به خانه آوردهند و خود نقش روشه خوان و پامنبری و قاری و مدیحه خوان را به عهده گرفتند.

وقتی در خواب، رفتیم برابر دیگران تا مراسم عذرخواهی یا توبه انجام گیرد فضا همان فضای شبانه، مجلس عزا بود. اما پس از امر به معروف که شبیه عزیز قرآن خوان بود و آمده بود که عذرخواهی مرا شهادت بدهد بدَل به کودکی سه چهار ساله شد در بغل خودم. امر به معروف و شاهدم را با خودم آورده بودم.

زنها از کودک خواستند عبارتی را که در عذرخواهی گفته بودم تکرار کند تا بشنوند. کودک سعی کرد ولی نتوانست بازگو کند. هر چند که هوش و حواسش حسابی کار می کرد. من گفتم بگذارید من بگویم و بجهه شهادت بدهد. من داشتم عبارت را مثل کسی که شهادتین را ادا کند یا دعائی را از حفظ بخواند کلمه به کلمه بازمی گفتم، کودک در بغل تصدیق می کرد و زنها می پذیرفتند که بیدار شدم. ترسیده بودم. اگر کودک تصدق نمی کرد؟ خیلی ترسیده بودم.

راستی گاه ترس مایه بیداری نیست و سبب نمی شود تا آدم به خود بباید و ببیند چند مرده حلاج است؟ خودش را بسنجد؟ به شرط آنکه چندان شدید نباشد که آدم دست و پای خودش را گم کند یا در زندگی به مرگ - مرگ ارزشهاش - تن دردهد. ترس رستم از سهراب و گرسیوز از سیاوش؟ اما آن ترس سنجیده، هشدار دهنده هم انسان را همیشه در حد خود نگاه می دارد و نمی گذارد که پا از گلیم خود درازتر کنیم، بالهای پرواز را قیچی می کند. شجاعت غلبه بر این ترس نیست؟ سنجیدنی پیاپی و فراگذشتی گام به گام از مرزهای خود؟

۲۰/۰۹/۹۴

۶۱۷

از تهران، از ایران برگشته‌ام. با همان دل نگرانی‌های همیشگی. تاخت و تاز جهل و تعصب بر خاک و تیشه‌ای که مشتی زنگی مست به ریشه، فرهنگ می‌زنند. تا عاقبت کار به کجا انجامد. آیا پیروز خواهند شد یا مقاومتی که وجود دارد بالاخره کارشان ... را می‌سازد؟ همانطور که فردوسی کارشان را ساخت و پس از چند سال شاخ و شانه کشی بیحاصل آخرش در برایر آن بزرگوار ودادند و «مرده» خردمند، بر زور کرگدن زنده - زنده، ماقبل تاریخی - پیروز شد.

غروبِ غزاله را دیدم. نه غروبِ غزاله را، کاش آنروز هرگز نیابد؛ روزی که بیاید خوشبختانه من دیگر نیستم. گاه نبودن چه سعادتی است.

با هم رفتم به یک رستوران ایتالیایی. شام و شراب به دلی خوردم. غزاله هم به عشق لاغری و خوشگلی به سالاد فصلش ناخنکی زد. وسوسه‌های من اثر نکرد. مگر خوشگل تر از این ممکن است؛ البته که ممکن است، فراوان هم هست ولی دلم نمی‌خواهد بپذیرم. برای من ممکن نیست. مگر نه اینکه زیبایی امر نفسانی است؟ میزان و ترازو که ندارد تا بکشند و کم و زیادش را اندازه بگیرند. دارم پرگویی می‌کنم. خلاصه کنم. چند ساعت «پدرانه-دخترانه»، وقت خوش باسعادت، دم غنیمتی بود که گذشت. حالا آخر شب است. باران می‌بارد و تاریکی تهافتاست.

۲۳/۰۹/۹۴

امروز جمعه است. دو هفته پیش چنین روزی از «مهرگرد» برگشتم به اصفهان. ناهار پیش «ح-ا» بودم و عصر با «ك» و «ح». علی را نتوانستم ببینم. صبح با اردشیر و سابرینا بودم و صبح زود، طلوع آفتاب برای آخرین بار رفتم به تماسای روشنی کوه و خاربوته‌های زیبای بسیارگونه، روی تپه، مشرف بر باغ. برگ‌های سبز در نور غوظه می‌خوردند. کمی راه رفتم و چند تا عکس از بوته‌ها و سایه، خودم - که پشت به آفتاب ایستاده بودم، گرفتم. پیش از ظهر راه افتادم. اردشیر می‌خواست همراهیم کند. گفتم اگر کاری در اصفهان نداری واقعاً احتیاج به این بدرقه، دورودراز نیست. طبعاً روز جمعه کاری نداشت. سابرینا غمگین بود. موقع خداحافظی چند دقیقه‌ای گفتگو کردیم، دلگرفته بود، مثل ابر وقتی که می‌خواهد ببارد. در میان جمع تنهاست. کمی نصایح پدرانه کردم و راهنمائی‌های بیهوده‌ای که به نظرم می‌رسید. هر دو متاثر شده بودیم. بار دیگر به اردشیر سفارش کردم که مواطنش باشد، تنها و بی‌پشتیبان نگذاردش و او هم گفت نگران نباشم.

در تهران بعد از پانزده سال «ا-س» و سایه را دیدم و عجیب اینکه «ا-س» نسخه‌ای

از «ستایش» را که از چهل و دو سه سال پیش نزدش مانده بود به خط خودم برایم آورد و مصراً خواست که به عنوان کاری فرهنگی آن را چاپ کنم. سایه هم نوار آن را که همان سالها به صدای خودم پر کرده بود به عنوان امانتی پسَم داد و او هم خواست که با دستکاری کوچکی چاپش کنم. سخت تردید دارم که قابل چاپ باشد. در نظرم بیشتر «خطای جوانی» است تا منظومه ای شاعرانه. سیاست بافی است نه شعر.

دیدار با سایه تجدید عهدی بود و بازگشتی به دیدارهای شبانه روزی سال های ۳۲ و ۳۳ در دزاشیب، حافظ خوانی شب های زمستان و بیدارخوابی و همدلی و همزیانی. اما «ا-س» هر چند که گفتم که از او آزرده و گله مندم ولی به محض دیدن من شروع کرد از پژوهش ها و نوآوری هایش در منطق عالی و ریاضیات پیشرفته چیزهای بسیار گفت که هیچ سردرنیاوردم. گفتم نمی فهمم. فایده نکرد. نتوانستم بپرسم حالت چطوره؟ خوشی، ناخوشی، چگونه ای؟

۴۴/۰۹/۹۴

پاییز مسافر از راه رسیده است و دارد در باغ لوکزامبورگ برای سه چهار ماهی جا خوش می کند، یا به قول شیخ اجل «رحل اقامت می افکند». امروز صبح در گوشه ای چند ساقه، سرخس جوان را دیدم که از دل کنده، باریکی بیرون زده بودند. شعله، پاییز در برگ های نازک سبزشان دویده بود. برگ های بلوط هم دارند دو رنگه می شوند، حاشیه های نارنجی آتشی، آرام و بی شتاب، سبز میانه را دوره کرده اند و کم کم شعله ور می کنند، باغ دارد رنگ می اندازد.

خرده کاری های پس از بازگشت تمام شده است. از دو سه ماه پیش دلهره، کار تازه سرک می کشد. مثل ماهی جان سختی که یک نفس تقلای می کند به سطح آب بیاید و من در تاریکی زیر دریا نگاهش می دارم. نمی دانم چه جوری از کجا شروع کنم و اصلاً حرف حسابم چیست. دست کم ده سال و شاید بیشتر است که سر به هوا در فکرم می پلکد و مثل پرنده ای بازیگوش از این شاخ به آن شاخ می پرد، مقدمات دور و درازی را با تنبلی و حوصله کم کم فراهم کرده ام، مصالح زیادی آنچا (کجا؟ در بیابان خشک و خالی ذهن؟) روی هم ریخته ام ولی حالا که می خواهم یک چهاردهیواری بسازم انگار یک خشت روی خشت نمی توانم بگذارم. بد وضعی است. احساس می کنم ذهنم مثل تن پیر فرتوتی شده که با چوب زیر بغل و صندلی چرخدار هم نمی توان تکانش داد. هوای ساکت، تاریک، سنگین و نمور مرگ باطلاق سینه ام را بدتر از آبی راکد پر کرده است.

کار «داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع» ظاهرًا تمام شد؛ (خدا عاقبتیش را به خیر کند) و غلط گیری هم کرده و به ناشر داده ام. «هویت ایرانی و ...» ظاهرًا چاپ شده و

منتظر صحافی است. بعد از دو سال و اندی. «تن پهلوان...» را هم پس از درست دو سال انتظار، پس گرفتم و به ناشر دیگری دادم. حُب، بعد؟

۲۷/۰۹/۹۴

هفت روز پیش از ایران برگشتم. انگار هفت سال پیش یا بیشتر بود. زمان، وقتی که گذشت بُعد خود را از دست می دهد و دوری و نزدیکیش یکسان است؛ خطی دراز که در یک نقطه، در خاطره متتمرکز می شود. اصفهانی که یک ماه پیش دیدم به اندازه اصفهان دوره، جنگ، مدرسه، صارمیه و کلاس ششم ادبی، مادی ها و درخت های بید و کوچه های خلوتِ خنک سایه دار، «واقعیت» دارد، واقعیت هر دو یکی و در خاطره است. اینکه شهر شلوغ تر شده، سنگفرش کف میدان نقش جهان به صورت دیگری درآمده و یا بازار آن زندگی گذشته را ندارد، همه به شکل این «واقعیت» مربوط است (این واقعیت ذهنی) نه به حقیقت آن؛ حقیقتی که در ذهن می سازیم و در خاطر نگه می داریم.

وقتی خط زمان و دوری و نزدیکی آن محو شود. چند زمان متفاوت را که به «تاریخ» های مختلف، گذشته اند می توان در آنی واحد تجربه کرد. یعنی در یک دم، در چند زمان از دست رفته زیست یعنی آنها را به دست آورد و گمشده را بازیافت. مثل خواب. هم با مامان در زیر درخت های باغ خانه، سر جویشا نشست و ناهار خورد و با حسن در چهارباغ قدم زد و نقشه کشید برای سفر به تهران و داشکده حقوق و دلهره داشت، و هم در پارک تازه، «هشت بهشت» (که نمی دانم چه اسمی رویش گذاشته اند) پرسه زد، به غزاله، کارهای نکرده، تاریکی، ابهام و گنجی نوشته بعدی که اگر چه میدانی ولی هیچ نمی دانی که چیست (منظره ای پوشیده در مهی غلیظ که نه پست و بلندش پیداست نه خشکی و آب و گل و گیاه و علف های هرزش)، فکر کرد. ده روز پیش و ده سال و پنجاه سال پیش همه مثل آبی یکدست و یکسان، درهم و با هم در چشمه، خاطره می جوشنند. برای همین همه را با هم می توان نوشید پس باید در طلب تشنگی بود. آب هست تشنگی نیست. گفته، مولانا را بگوییم برای دل خودم؛ آب کم جو تشنگی آور به دست - تا بجوشد آبت از بالا و پست. حال، اگر چند زمان را در آن واحد تجربه کنیم، همزمان - مثل خواب - در چند زمان بسر بریم، زندگی «خوابزده» ای داریم، از واقعیت پرت و بریده ایم، در عالم رؤیاییم. اما اگر در زیستن همزمان گذشته ها، زمانی که هر دمی در آنیم - زمان حال - از یاد نرود و در آن «استوار» باشیم، نه تنها برکنده از واقعیت، پرت و خیالاتی نخواهیم شد بلکه واقعیت ما از زمان پر می شود؛ سرشار از زمان مثل طبیعتی لبریز از فصل ها، درختی چهارفصل که در پاییز از سرمای زمستان می لرزد، از آفتاب تابستان روشن است و خواب جوانه، بهار می بیند، که بیداریش لخت ولی خوابش رنگین است، در دو ساحت خواب و بیداری به سر

می برد و دزدانه رگ های نازک و ترس خورده سبزینه را در زیر پوست پنهان دارد.

۱/۱۰/۹۴

... همه، روزهایی که در «مهرگرد» بودم، روزهانی که با اردشیر و سابرینا و میان اسب و مرغ و خروس، غاز و بوقلمون و سگ، درخت های سیب و پرنده های بی قرار می گذشت، در تنهائی و بی خبری و موج تپه های دم دست و شکوه رنگارنگ و خاموش کوه های گردآگرد، همه خوابِ روشنِ سبک شیرینی بود که انگار مثل آبی گوارا و خنک نوشیده شد. اما در تهران، در بمباران خشونت، دروغ، جهل و مردمی که از گرانی به جان آمده اند و هر چه بیشتر می دوند کمتر می رستند، دل آدم می گیرد و پژمردگی را در ریشه های تن خود به چشم می بینند. تنها وجود مقاومت و تکاپوی فرهنگی، ایستادگی در برابر هجوم جهل و تعصب روزنے ایست که شاید روزی به روی روشانی گشوده شود. کنجکاوی فکری و مدارا و رفتار دیگری در جمعی از روشنفکران پیدا شده که نشانه های آن را در مطبوعات - مجله ها - و انتشار کتاب می توان دید.

۹/۱۰/۹۴

حسن سه شنبه آمد و امروز صبح رفت. چند روزی با هم بودیم و به قول غزاله من عشق روزگار را کردم. هر چقدر آمدنیش خوب بود رفتنش بد بود. یکشنبه، سوت و کوری است و من حال چندان خوشی ندارم. روز را در مصاحبت «تنهائی» می گذرانم. امروز تنهائی خالی و خاموش است، در خود خزیده و انگار حرفی برای گفتن ندارد، حتی از زبان بتھوون. به غزاله تلفن کردم، نبود، اگر صدای او را می شنیدم...

۱۳/۱۰/۹۴

چه تفاوتی است میان روزهایی که با حسن در چهارباغ قدم می زدیم و این روزها که با هم در کنار «سین» راه می رفتیم؛ تفاوت در مکان را نمی گوییم؛ که پرسیدن ندارد. حتی تفاوت در زمان توجه مرا بر نمی انگیزد. آن سالِ فلان بود و این سالِ بهمان، آن وقت بیست ساله بودیم و حالا هفتاد... تفاوت در حال نفسانی، کیفیتِ روح دو نفر را می گوییم در رابطه ای دوستانه - که البته زمان با سیری پنجاه ساله در تحول و دگرگونی آن دست داشته، بستر این تحول بوده و هر آزمون روزانه، این رابطه را در تن خود پروردید و باز در همین «تن» به ثمر رسانده، مثل زنی که نطفه را در زهدان بگیرد و به دنیا بیاورد. ولی در اینجا توجه من به نقش زمان در ساختن و پرداختن این رابطه نیست بلکه در اینست که پس از ساخت و پرداخت، حالا این رابطه، این که هست چه کیفیتی دارد؟ دو جانی که در غلft

شاد جوانی به هم برخوردن و در بازار دراز، آشفته، سرپوشیده و نیمه تاریک که به زندگی ما بی شباخت نیست، همراه شدند حالا همدیگر را چه جور درمی یابند، در سکوت، در نگاه، شوخي ها یا تک مضراب های گاه و بیگاه برای وارونه جلوه دادن چیزی که هست و کاست از شدت آن، هم گفتن و هم وانسون که نمی گوئیم یا نگفتنی گویا و با کنایه ای رفیقانه؟ دیروز که به حسن تلفن کردم گفتم باز هم که دور بر ما می پلکی. گفت از بدشانسی یک عمر است که سرگردانیم. این رابطه آیا چه سرشتی دارد؟ دوستی کلمه یا مفهوم گنج، گسترده و مبهمی است که حال های نفسانی بسیاری را دربرمی گیرد. این نه کافی است، نه گویا. شاید اگر پروست می بود می توانست بنویسد. این کار به او می برازد و بس. بعد از دو ماه و نیم که در سفر ایران کنارش گذاشته بودم، دوباره پروست را در دست گرفتم. حیرت انگیز است. چه آگاهی عجیبی نسبت به همه، لحظه های فکر و آنات حس و عاطفه، انگار حرکت آنها را می بیند صدای وزیدن و رفتارشان را می شنود یا مثل لرزش نسیم می بیند. از تماشای شعور و هوش، شعور هوشیار حیرت لذت بخشی به خواننده دست می دهد. معمولاً حافظه چیزها را به یاد می آورد. در پروست چیزها خاطره یا حافظه، خفته را بیدار می کند. بنابراین «در جستجو...» تمرین شگفت و پایان ناپذیر «بیداری» است، بیداری خاطره، نه رُمان چیزها یا بازگوی ساده، گذشته. بخصوص که گذشته، «زمان از دست رفته» نه تنها از دست نرفته بلکه با نیروی حیاتی و شدتی بیشتر از زمان حال در نویسنده بیدار است و در ما نیز، همه، آگاهی ما را به زمان، به هستی ناپایدار و گذر پایدار زمان در ما بیدار نگه می دارد.

نمی دام چه می خواهم بگویم. حال خوشی ندارم. چند سالی بود که چنین سرمائی نخورده بودم. تنم درد می کند، گلو، بینی، سر... ولی میل به نوشتن راحتمن نمی گذارد، مثل اشباح، ایده ها مثل اشباح در تاریکخانه سرم می لویند، به اندازه ای بی شکل، دست نیافتند و مه آلودند که نمی توانم به دام بیندازمشان فقط وجود مزاحم و دلپذیرشان را احساس می کنم که پوسته، فکر را می خواشند یا مثل گردباد در خرابه، جسم می افتدند، گاه مثل آبی که پیمانه ای (پیمانه، عمر؟) را پر کند می خواهد پوست را بشکافد، مورموری در تن می افتد و چیزی از فکر و حس نابینا، مورچه وار می دود، سرگردان و راه گم کرده در خود وامی ماند. همیشه این طور نیست. بعضی وقت ها مهریان است، به نرمی نسیمی که از سبزه زار باطرافتی گذشته باشد، از کوهپایه دوری برآمده و در تاریک روشن سحر دمیده باشد، بر بوته های خودروی اندیشه می وزد و به نرمی پروانه بر آن می نشیند، ته نشین می شود و در تن لانه می کند. این ایده های درهم و درهم دونده، لکه های ابر بادزده بر صفحه آسمان بی انتهای خیال! تمام امروز به همین فکرها گذشت و دارد می گزند. یک ماه است که برگشته ام. چند سال است که در انتظار همین روزها بودم. کار دراز «سرنوشت

ادبیات و ... « تمام شد و آخرش کوهی موشی زایید. خُب، حالا؟ از کجا، چه جوری باید شروع کرد؟ اصلاً درباره، چی؟ انگار همه فکرها و یادداشت‌های چندین ساله - بیشتر از ده سال است - همه بیهوده بود و هیچکدام به مفت نمی‌ارزید. یوسف می‌گوید زیادی عجله داری تازه کار قبلی تمام شده، مهلتی لازم است. به نظرم نمی‌آید که درست بگوید. گمان می‌کنم دلداریم می‌دهد که خودم را نبازم. مثل خیلی وقت‌های دیگر حس می‌کنم که بیچاره شده‌ام. بیچاره و سرگردان به معنای حقیقی یعنی مسافری که راهش را نمی‌شناسد، نمی‌تواند از کسی بپرسد (کسی نمی‌داند) مجبور به رفتن است بی‌آنکه حتی مقصدش را درست بداند، از این «مقصد» فقط ایده، گنجی در سر و حس بی‌آرام و سرکشی در جان دارد، حسی که اگر در تکاپویش دمی‌بخوابد، با چشم‌های باز جان آبستن را می‌پاید؛ فرزند بی‌شكلِ شرور، نوزاد بدنی نیامده است. حالا از که می‌توان پرسید آقا راه مقصدی که نمی‌دانم کجاست، راه «ناکجا» ی من کدامست؟ خنده دار نیست؟ چه فکرهای خنده داری به سرم می‌زنند.

۱۵/۱۰/۹۴

با «پروست» در باغ لوکزامبورگ نشسته‌ام. زیبائی رنگارنگ و زودگذر پاییز نمی‌گذارد کتابم را بخوانم. طرف‌های عصر است سر شاخه‌ها نور آتشین آفتاب را در جام فیروزه، آسمان می‌نوشند و برگ‌های گل بهی بلوط کم سبزی خود را از دست می‌دهند تا لیمویی و نارنجی شوند و روی چمن گسترده، کف باغ بریزند و غبار پراکنده شوند. ولی آقای پروست حساسیت ظریف، بی‌نظیر و بیمارگونه‌ای دارد؛ از بس نکته سنج و موشکاف است. می‌ترسم آزرده شود و برآجد، باید نظریازی را بس کنم و کتاب را دست بگیرم.

۱۶/۱۰/۹۴

دیشب حرف عجیبی از ... شنیدم. تلفن کردم که قرارداد انتشار مقاله‌های سمینار پاریس درباره شاهنامه (با «طرح نو») را به او خبر بدhem. گفت که مقاله، خودش با دو مقاله، دیگر به زودی در یک مجلد چاپ خواهد شد. از کتابی که می‌خواست درباره شاهنامه بنویسد پرسیدم. خیال می‌کردم دارد تمامش می‌کند. گفت دست نگه داشته. فعلًاً این سه مقاله را منتشر می‌کند تا ببینند عکس العمل بازار چه خواهد بود! پرداختن به شاهنامه بر اساس واکنش بازار! شاید اشتباه فهمیدم و منظورش از «بازار»، «خوانندگان» بود. ولی حتی این هم ... ولی شاید بدون توجه جوابی پرانده - «قصد انشاء» نداشته - و این تعبیر و تفسیر من الکی است.

یکشنبه است. نزدیک ظهر. در Rostand نشسته ام. هوا آفتایی، ملایم و کمی مه آلوده است. یک کتاب Paradeisos درباره باع (باع‌ها) خریده ام و به خودم و غزاله هدیه کرده ام. کتاب خوبی به نظر می‌آید، به هر حال بسیار خوش چاپ و زیباست. از غزاله بی‌خبرم، تا بعدازظهر. چهار نفر دو سه میز آن طرف تر دارند مخلوطی از عربی و فرانسه صحبت می‌کنند زن می‌گویند خوب می‌خورد و خوب می‌خوابد و سلامت است مردها از Cholestérol و مداوا می‌گویند و فرآورده‌های طبیعی، ولی بیشتر از همه صحبت خواب است. فرانسه را هم به بلندی و با همان هیاهوی عربی حرف می‌زنند. نمی‌شود چیزی خواند باید رفت.

بعدازظهر با غزاله رفتم به نمایشگاه مینیاتورهای ایران و هند در Petit Palais بخشی از گنجینه سن پطرزبورگ را به نمایش گذاشته‌اند. خیلی خوب بود. هم غزاله و هم نمایشگاه باید بار دیگر ببینم.

۱۸/۱۰/۹۴

چه روز سختی که انگار از سنگ عبور می‌کرد. غزاله گریه می‌کرد و غصه‌های تلخش را که نوشتندارد برایم می‌گفت. سزاوار این همه آزار بی‌دلیل نیست. کاش امروز وجود نمی‌داشت و در سپیده غروب کرده بود.

۲۳/۱۰/۹۴

دیشب تمام شب باران می‌بارید اما صبح هوا آفتایی، شسته و بلوری بود. رفتم به تماشای زردهای طناز و جوانمرگ پائیز، زرد لیمویی، قناری، گل بهی و عسلی و نارنجی، زردهای آتشی روی پنجه‌های شعله ور درختها، یا جدامانده و ریخته روی خاک. باع زیر آسمان ابر و بادی در دست نسیم می‌لرزید و با پرسه، لکه‌های ابر در آسمان، در سایه روشن‌های گریزپا، رنگ عوض می‌کرد. کمی راه رفتم و قدم زنان از لا به لای بال زدن پروانه وار برگ‌ها نور شرمگین و تر و تازه را، که به سبزه نودمی‌ده می‌مانست، تماسا کردم؛ انگار روشنی و تازگیش را می‌چشیدم، طعم گوارای آب، نوازش و بوسه داشت، بر صورتم می‌ریخت و چشم‌هایم را نوازش می‌داد. ابر شد، باران گرفت از سردرآوردم. آقای پروسٹ همراه بود، «در سایه دختران گل آذین»، Rostand (A l'ombre des jeunes filles en fleurs) آقای Elstin را دید و از خلال نقاشی‌های او طبیعت را برایم توصیف کرد، طبیعتی باز ساخته و از صافی هنر گذشته. او عادت دارد که هر چیز را از خلال چیزهای دیگر نگاه کند؛ عادت را از راه تغییرات ناگهانی و ناشناخته، رفتار، خاطره را به وسیله، فراموشی، سرگذشت را از کاویدن خاطره، دختران گل

آذین را چون خطی در ساحل، در گذری شتابزده و از وراء ابهام مه آلود ضمیر، طبیعت را از درون هنر و هنر را؟ باید صبر کرد و دید هنوز خیلی مانده است، خیلی خیلی زیاد.

بعد از ظهر از بولوار «راسپای» و «سن ژرمن» رفتم کنار سن و از آنجا به Petit Palais برای خریدن کاتالوگ «از بغداد تا اصفهان»، به فکر داراشکوه بودم (بیشتر از ده سال است که این «سیاوش» گورکانی در گوشه ای از ذهن من لانه کرده) می خواستم تصویر مینیاتورهای هندی را داشته باشم. از آنجا قدم زنان رفتم تا Ecole Militaire در کافه ای نشستم و قهوه ای سفارش دادم و شروع کردم به تماشای کتاب. متأسفانه برخلاف نمایشگاه، در کاتالوگ از مینیاتورهای هندی چندان چیزی نبود. برگشتم به اطاقم بساط شام را علم کردم. رادیو موسیقی بدی داشت. خاموش کردم و در سکوت پشت میز نیمدايره ام رو به دیوار نان و پنیر و انگورم را با یکی دو جرعه شراب خوردم؛ شامی ساده تر و خاموش تر از شب های دیگر.

هر چند امروز یکشنبه بود ولی غزاله را ندیدم. تلفن کرد و گفت مادر حالت خوب نیست می خواهم با او باشم که تنها نماند. گفتم بسیار فکر خوبیست، مواطن بش باش. به «خ» تلفن کردم که بینم بالاخره چه بلاتی سر این «هویت ایرانی و زبان فارسی» آورد. مثل گذشته کسی گوشی را برنداشت. در عوض با علی بنوعزیزی کلی گپ زدم و آخر شبی دلم واشد. دوستی او در این بیست سال اخیر نعمتی بود و هست.

آلبرتین عشق بزرگ پروست نمونه، برجسته ایست از چگونگی تماس وی با آدم‌ها، چیزها یا جهان و دریافت حسی یا عقلی آنها در A la recherche : نخست گروه دختران و سپس او را در پرتو سایه روشن و تردیدانگیز جمع در رابطه ای «پیوسته-گسته» با آنها می بیند. حتی پیوند درونی خود او نیز با این عشق تردیدآمیز است و در سرگردانی میان معشوق و تصویر یا تصوری که از وی در ذهن دارد، میان واقعیت مبهم و خیال می گذرد. آقای پروست در این اثر Panoramique چیزها را از «خلال»، نامستقیم و به واسطه، چیزهای پیرامون نگاه می کند، در گشت و گذار، در سفر بزرگ یادایاد، همراه ولی در کنار (... A côté de) آنهاست. شاید همین بستگی چیزها به یکدیگر و عبور در هم گذرنده، آنها یکی از موجبات زنده بودن کتاب است.

از وقتی Albertine پیدا می شود این گونه نگاه و برداشت روشن تر به چشم می آید (ج ۲ ص ۴۰۸ ب بعد Folio) از جمله Elstine «میانجی ضروری بین دختران و نویسنده است» (ص ۱۱۴) یا واضح تر، آنچا که در هنر از مجاز، استعاره (Metaphore) از برگرفتن نام چیزها و آنها را دیگرگونه نامیدن (ص ۴۰۰ و ۳۹۹) حرف می زند. همچنین درک زیبائی طبیعت از خلال نقاشی، از برکت هنر: ص، ۳۷۱ و ۴۶۳ .

۲۷/۱۰/۹۴

... این شب‌ها از «روزانه‌ها»‌ی بیژن جلالی لذت گوارانی بردم، شعر زلال خاموشی است که لحظه‌هایی روح را از هیاهوی گوشخراسِ مته و آسفالت، آهن و پتک، آژیر پلیس و آمبولانس و هجوم و قبحانه، تبلیغات در رادیو، تله ویزیون، مجله، روزنامه، مسجد و میخانه و کلیسا و در و دیوار، پناه می‌دهد. گاه مثل بیلاق است در دامن کوه، غرق در نور آفتاب، ساكت، خنک و دور، با لرزش نسیم، پیچ و خم یک جوی باریک و چند بید سبز و گریز نغمه پرنده‌ای گاه و بیگاه.

۲۸/۱۰/۹۴

آقای پروست با تفصیل بسیار به شرح جزئیاتی می‌پردازد که هر کس دیگر همین کار را بکند بسیار کسالت آور از آب درمی‌آید، خواننده غرق در جزئیات می‌شود و رشته، روایت از هم می‌گسلد. اما در کار ایشان آدم با اشتیاق هر حادثه، ماجرا، توصیف هر چیز ناچیز را دنبال می‌کند. گمان می‌کنم یکی از علت‌ها اینست که در کتاب ایشان هیچ واقعیتی بیگانه و بدون «حقیقت» خود نیست. منظورم از «حقیقت» دریافت و برداشتی است که ما از واقعیت داریم، آنگونه که آنرا در ذهن یا حس خود باز می‌سازیم و معنائی که به آن می‌دهیم یا معنائی که برای ما دارد حتی پیش از آنکه ما «کار»‌ی درباره «واقعیت» (یا «داده»‌ای) انجام داده باشیم. در اثر آقای پروست هیچ واقعیتی فقط یک امر ساده و بیرونی نیست، هر امر بیرونی یک ماجراجای روانی، یک حادثه در روح است. به طوری که گاه حتی «واقعیت»، نخست در روح شکل می‌گیرد، به صورت حقیقت درمی‌آید و آنگاه بازتاب آن چون امری جسمانی، مادی، بیرونی در جهان پیرامون نویسنده، وقوع می‌یابد. (برای نمونه می‌توان وجود خال صورت Albertine را در ۴۲۸ تا ۴۴ یا بازسازی رابطه، نابوده با Gisèle را در ۴۵۱ همین ج ۲ یا تمامی تصورات درباره «دختران گل آذین» را ذکر کرد) بدینگونه ایشان در مرز نامشخص میان واقعیت و حقیقت گام بر می‌دارند، در سرزمین هنر که واقعیت، حقیقت، حقیقت، واقعیت است، در رویابی بیدار و بیداری ؎ی رویابی و از آنجا که زمان با گذشت خود بیداری را به رؤیا - به یاد، به خاطره و خواب - بدل می‌کند و رؤیا را به واقعیتی بیدار (وقتی که با گذشت زمان غزاله‌ای در وجود می‌آید خوابی، رویابی، بیداری، بیدار می‌شود و حقیقتی واقعیت می‌یابد) این است که آقای پروست در دو ساحت جدائی ناپذیر زمان حال و گذشته (و گاه در «آینده» گذشته وقتی در گذشته از زمانی حرف می‌زند که هنوز نیامده ولی موقع نگارش به گذشته پیوسته) در رفت و آمد است، در باغ چهارفصل - و بهار همیشه خزان - زمان پرسه می‌زند و «چرخ» را با دو چشم پیش و پس در دو بعد می‌پاید.

۳۰ / ۱۰ / ۹۴

نزدیک یک ماه است که حسن به لندن برگشته. در این مدت بارها فکر کرده ام که تفاوت این روزهای پاریس و آن روزهای ششم ادبی مدرسه صارمیه و غروب‌ها قدم زدن در چهارباغ، تفاوت این دو هم قدمی، گردش، این دو «باهمی» در چیست؟ امروز صبح France Musique از یک کنسرت «یاشاهایفت» در نیویورک صحبت می‌کرد؛ در نوامبر ۱۹۱۷. اول فقط در نشأه شنیدن Ave Maria اثر شوبرت بودم که هایفت برای ویلن تنظیم کرده بود. و ۱۹۱۷ شماره، بی معنای بود که از پرده، گوش رد شد؛ مثل صدای چرخ اتومبیل یا زنبوری که از میدان دید ما می‌گذرد بی‌آنکه نگاهش کنیم. بعد یاد آمد که در ۱۹۱۷ هنوز جنگ اول تمام نشده بود. به یاد کابینه، مهاجرت، نظام السلطنه مافی و مدرس و ماجراهای دیگر افتادم. ناگهان ۱۹۱۷ معنی پیدا کرد مثل اینکه «با تن خود» به دنیا آمد، جسمانی و صاحب تن شد. بعد قرارداد ۱۹۱۹، کودتای ۱۲۹۹، رضاشاه، سوم شهریور ۱۳۲۰، اصفهان، مرگ آقاجان و همه، چیزهای دیگر تا آخر، تا امروز. و هر بار در هر یک از این «بزنگاه»‌ها «گوشتمند» ترشد و «تن» او در من رشد کرد و مثل زنی آبستن «باردار» زمان شدم؛ سنگین و کند و محتاط با نطفه، افزاینده، زمان در تن و وزن او بر شانه.

شاید یکی از تفاوت‌ها در این باشد که آن روزگار، بار زمان را بر دوش نداشتیم، «باردار» نبودیم. فارغ، سبک، بی وزن؛ در جسم به چابکی پرنده در جان به چابکی پرواز. نه تنها دو دوست، که چیزها همه از زمان خالی بودند. (چون درک زمان از آن ماست و ما آن را به چیزها می‌دهیم) و فارغ و سبک؛ و از جمله فضایی که در آن می‌بلکیدیم، چهارباغ یا هر جای دیگر.

وجود آینده همیشه در پیوند با گذشته دریافته می‌شود. گذشته چون نبود آینده نیز دریافته نمی‌شد (مگر به صورت تهدید «بزنگاه»‌ها: قبولی در دانشکده، لیسانس، شغل و ... یعنی به صورت اموری خارجی، نه درونی و نفسانی) یا چنان دور بود که در آن سوی افق پشت کوه‌های بلند و در انتهای راه‌های نپیموده دیده نمی‌شد. اما امروز آینده لبریز از گذشته مثل شکارچی خسته و گرانباری در چشم انداز منتظر ما ایستاده است. شاید این هم تفاوتی دیگر باشد.

۶ / ۱۱ / ۹۴

از تهران که برمی‌گشتم همه، مقاله‌های مرتضی را در «گل‌های رنگارنگ، راه نو، جهان نو، سوگند» و آنچه را که پوری داشت با خودم آوردم. به خیال آنکه شاید روزی خاطراتم را درباره، او، حس و تصوری که از او در ذهن دارم بنویسم. در حقیقت هیچکدام

اینها نیست. اگر چه عمر دوستی ما بیشتر از چهار پنج سال نبود ولی او محکم و سبک در وجود من لنگر انداخته: همیشه در جایی از من، او «هست». به امید آنکه یک وقت درباره، این حضور روشی بخش چند صفحه‌ای بنویسم مقاله‌ها را آوردم. از ۱۳۲۲ تا ۳۲ یعنی از ۲۲ سالگی تا ده سال بعد درباره، همه چیز قلم زده است؛ از قطعه‌های ادبی به سبک حجازی گرفته تا پسیک آنالیز، معرفی و نقد کتاب تا بحث‌های زیباشناسی و سیاست: «شهریار شاعر، مخفی بدخشی، آناتول فرانس، نهضت زنان هند، هنر و ماتریالیسم، ولگردان گورکی، فرزند خلق تورز، مدفع دیوانگی «اراسم»، سایه علی دشتی، همکاری لندن، واشنگتن مسکو در صلح، افسانه‌های صبحی، کمونیسم و رستاخیز فرهنگ گارودی و ...» همه مقاله‌ها بدون استشنا نوشته جوانی «دلپاک» (یکی از اسم‌های مستعاری که روی خودش گذاشت) احساساتی، شریف و زودباور است زیرا باور دارد که چون آرژهایش بشروع دوستانه شریف و بپریاست، بیگمان روزی واقعیت می‌یابد. تعدادی از آنها را در دو نسخه کپی برداشم، برای خودم و محبوب (که از پوری خواسته بود و من به او قول دادم که نسخه‌ای هم برای محبوب بفرستم و فرستادم).

دیروز «ف» از تهران آمد. دست نوشته‌های مرتضی را هم آورد که همراه با اصل مقاله‌ها [پس از فتوکپی] باید به وسیله، خودش برای پوری پس بفرستم. این روزها دارم ... را برای چاپ آماده می‌کنم. عجیب است که باز هم کار دارد، باز هم باید دستکاری شود، باز هم دارد پوست مرا می‌کند و وقت کم مرا می‌بلعد مثل باطلاق گاوخونی که معلوم نیست زاینده رود را در کجایش فرو می‌دهد. راستی این اسم «گاوخونی» از کجا آمده، به اندازه خود باطلاق عجیب است.

۱۲/۱۱/۹۴

حال خوشی ندارم. گیج و منگم و خودم را به جا نمی‌آورم. مثل اینست که حافظه ام را از دست داده ام و نمی‌دانم که شاهرخ مسکویم یا چه کسی دیگر؟ کی؟ مثل آن دهاتیم در گرگ و میش جنگل و شکارچی تشنه، خون‌تفنگ به دست. شکارچی ترسیده، تهدید آمیز فریاد می‌کشد سیاهی کیستی و دهاتی ترسیده تر و حشت زده جواب می‌دهد: مُهیچکسم! من هم بی ترس و بی صدا احساس «هیچکسی» دارم؛ کسی که هیچکس نیست. نه اینکه خودم را مثلاً گم کرده باشم و نیایم. آدم یا هر چیزی در «جایی» گم می‌شود و در یک «وقتی». من در این حال که هستم حس زمان و مکان را از دست داده ام بنابراین «گم شده» نیستم. انگار در فضای خالی و بی وزن درون خودم معلقم. مثل فضانورد شناور در سفینه. همین چند دقیقه، پیش از باع لوكزامبورگ گذشتم، برگ‌های ریخته زیر پایم خش خش می‌کرد و درخت‌ها در طیفی رنگارنگ هنوز کاملاً عربان نشده اند ولی من به اندازه همه

فصل‌ها از پائیز دورم، از پائیز، از خودم و از نور شرمزده و بی‌رمق آفتاب که مثل آبی سیال در فضا موج می‌زند؛ در «ناکجا» بی‌زمان شبیه قایقی بی‌سرنشین و بادی ملایم، سرگردان روی دریانی دور؛ به نظرم می‌آید در ناخودآگاه کسی که «من» بودم، غوطه می‌خورم. و با این وصف می‌دانم که هستم. یک پرتو خودآگاه در شبِ انبوه ناخودآگاه؛ این خویشتنِ کسی است که خسته از این راه دراز از خود دست شسته است.

ولی یک ندای ضعیف‌اما سمجح، مسودی، بی‌رحم به گوش دلم می‌خواند که دروغ می‌گویی، دروغ؟ نمی‌توانی از خودت دست بشویی، تو از خودت رهایی نداری، یک ندا، مثل نگاه کوسه‌ای درنده از عمق آب‌های کبود، از آن ظلمت خاموش.

۱۴/۱۱/۹۴

چند شب پیش با غزاله رفتیم سینما و فیلم مبتذلی دیدیم ولی خوب بود، به قول غزاله بهانه‌ای بود برای اینکه دو ساعت پیش هم‌دیگر باشیم.

دیشب یک ساعتی با غزاله بودم. در کافه‌ای در مونپارناس نشستیم و گپ زدیم. صحبت از مشکلات آدم‌ها (یکی از دوستانش) شروع شد و گفتم آدم باید بلد باشد حد خودش را بشناسد و در ضمن که تلاش می‌کند آن را پشت سر بگذارد باید گاه خودش را با ناتوان‌تر، گرفتارتر، بی‌پول تراز خودش یا هر چه، مقایسه کند تا دائم قرنزند، بتواند از زندگیش خوشحال بشود. باید خوشحال شدن را یاد گرفت. موافق نبود. در زیاده خواهی، حرص، جاه طلبی درنده، آدم‌ها...

بعد صحبت کلی ترشد و اساساً به استنباط از انسان در فرهنگ غرب کشید، به فراگذشتن پیوسته از خود، تجاوز به قلمرو خدایان، پرورمته و اساطیر یونان، به مفهوم و عمل رقابت میان آدم‌ها و ... چند مثال. به «فاوست» که رسیدم غزاله گفت پدر بس است. ذوق زده شده بود. گفت خیلی دوستی دارم خیلی. کاشکی دو روز زودتر با هم حرف زده بودیم داری به سؤال امتحان فلسفه، پریروز ما جواب میدی. سؤال را از جیبش درآورد و به من داد که بعداً ببینم و باز حرف بزنیم. آن وقت از تردیدهای خودش برایم گفت: سال دیگر، حقوق یا علوم سیاسی، با دیپلم سیاسی چکار می‌شود کرد. تاریخ را خیلی دوست دارد. فعلًاً همه اش تاریخ می‌خواند. از علوم سیاسی یا تاریخ بعداً نمی‌شود زندگی کرد، پول درنیمی‌آید، از رابطه اش با گیتا، پدریزگ که حالش خوب نیست، رفتن به امریکا، دانشگاه‌های آنجا و همه چیز ...

حرف زدن با غزاله مثل راه رفتن در نور است و صدایش مثل غلتیدن آب در چشم. نه این نور بیرون از منست و نه این صدا.

۱۶/۱۱/۹۴

کار بازخوانی ... برای سپردن به ناشر تمام شد و پنج سال بعد از نگارش به چاپ و پخش نزدیک می شود. ... کار طولانی خسته کننده ای که برای [کتاب] شد نه تنها لذت بخش نبود بلکه بسیار ملال آور، تلغخ و بیزارکننده بود. حتی از همین قرانت نهائی بارها دلگرفته و افسرده می شدم. فقط دلبتگی به حقیقت انگار به ضرب تازیانه مرا به جلو می راند. نه شیفتگی، نه عشق، بلکه در این مورد... جستجوی آزاردهنده، حقیقت، مثل وابستگی بچه به مادری کج خلق و ظالم، گرفتارم کرده بود؛ بچه ای که از گم شدن بیشتر وحشت دارد تا از کتک های مادر تندخو. در این کتاب ... کندوکاو حقیقت برای من در حکم وابستگی روستایی بود به زمین. وای به وقتی که زمین خشک، بایر و سنگلاخ باشد. چه عرقی باید بریزد، با چه دل نگرانی و رنجی تمام عمر در چه سرنوشت شومی غوطه بخورد و یک نفس نومیدانه دست و پا بزند که غرق نشود، که از گرسنگی نمیرد. چشم به آسمان در انتظار بیهوده، باران رحمت با دست پینه بسته و پای ترک خورده در تقلای زیر و رو کردن خاک! مثل این دهقان که زمین را می ورزد من «حقیقت» می وزیدم تا زیر این باران دروغ و تعصب، در این قحط سال روح از فقر، از گرسنگی نمیرد، منتها نه روی زمین باز و بیابان خدا بلکه در سنگلاخ پنهان پستو، عروسک پشت پرده!

جلد دوم در جستجو (A l'ombre des jeunes filles en fleurs) را چند روزیست که تمام کرده ام. کتاب را با لذت سرشار و عمیقی خواندم. چون سرشار از دید و احساس ظریف و بسیار ویژه نویسنده ایست که در نزد دیگران نمی توان یافت. گذشته از این رویه مرفته صحبت بر سر آدم ها، رویدادها و چیزهای سطحی است ولی نویسنده به «عمق سطح» دست یافته و در کندوکاو (روانی - زیباشناسی؟) خود سر از جاهای نادیده و ناشناخته درآورده. اما زبان پروست گاه خواننده بی نوا را از نفس می اندازد

(Vol. 2, P. 504)

سرتاسر کتاب پر است از بحث های درباره، هنر، نقاشی، نویسنده، موسیقی و ... از جهتی A la recherche رمان عظیمی است درباره، چیزها، لباس، اطاق، آرایش و تزیینات، زن و زیبایی زنانه و مردانه، آداب و رفتار و ... طبیعت، جهان بیرون و درون، به قلم نویسنده ای «زیباشناس» (Esthète) که حساسیت زیباشناسی او مثل رایحه، سبز علف باران خورده - از پس سطرهای مه آلود به مشام می رسد.

۲۲/۱۱/۹۴

هیچ کاری نمی کنم، خستگی کارهای نکرده را درمی کنم؛ کارشناس برجسته، اتلاف

وقت و باغ‌گردی به اضافه، کمی شاگرد عکاسی بد، بسیار بد. بیچاره احمد. اگر نبود همان هفته، اول دکان تخته و مایه خایه شده بود.

۲۳/۱۱/۹۴

(با توجه به یادداشت ۱۰. ۲۸) امروز رسیدم به دیدار پروسٹ و دوستش Robert de Saint-Loup و این جمله، گویا و شاید «کلیدی» او درباره، کارشن: «زندگی آدم‌ها را نمی‌توان درست تشریح کرد مگر اینکه آن را در خوابی که در آن غوطه‌می خورند شناور کنیم؛ خوابی که شب‌های پیاپی، مانند دریابی گرد شبه جزیره، زندگی را دربرگرفته». (Le côté de Guermante, Folio, P. 780) ملاحظات این صفحه و صفحه بعد درباره، واقعیت خواب (Sommeil) واقعیتی که به «حقیقت» راه می‌نماید - روشن‌کننده و مهم است.

جالب توجه اینکه کتاب از همان آغاز با شرح دراز یک خواب دشواریاب و نیامدنی و اندیشه‌ها و حالت‌های گوناگون پیش از آن، در انتظار فرساینده و با جستجوی خواب آغاز می‌شود. «در جستجوی زمان‌های گمشده» با جستجوی خواب (Sommeil) آغاز می‌شود و نویسنده در فکرهای خواب زده اش خیال می‌کند با کلیسا یا کوارتنی، با رقابت «فرانسوی اول» و «شارلکن» یکی شده و ... باری همان صفحه، اول برای درک برداشت آقای پروسٹ از واقعیت دنیای بیرون، چیزها و آدم‌ها و غیره سر رشته را به دست می‌دهد. حیف که بازخوانی این کتاب تقریباً چهار هزار صفحه‌ای، آن هم با این زبان تودرتو عمر دوباره می‌خواهد و گرنه شاید تمام نشده از سر می‌گرفتم.

به نظر می‌آید این خواب (Sommeil) که آقای پروسٹ از آن گاه و بیگاه حرف می‌زند (از جمله در Guermantes ص ۷۸ به بعد) در حقیقت «خوابنگی» است. حالی گرگ و میش میان خواب و بیداری، ناروشن اما نه تاریک که در آن چشم سر بسته اما چشم خیال باز است تا پوسته، خشک، بیرونی و جداکننده، چیزها را بشکند یا از آن‌ها عبور کند، مرز میان آنها را بردارد و آن پیوند مشترک و پنهانشان - معنای واقعیت - را تصویر کند؛ نه آنکه بیابد بلکه در خاطر تصور کند. (Vol. 3.p. 84) یا هنر صورتی (Forme) است که به این تصور داده می‌شود؟

۲۸/۱۱/۹۴

سعیدی سیرجانی را هم کشتند، شاهکار تازه، جمهوری اسلامی. حتی اگر اینظور که ادعا می‌کنند به «مرگ طبیعی» مرده باشد، اینکه پیرمردی ضعیف ده ماه تمام زیر دست این بزرگواران دوام آورده عجیب است. از برکت الطاف [آنان] باید خیلی پیش از اینها

می مرد؛ البته «به مرگ طبیعی».

۳۰/۱۱/۹۴

آیت الله اراكی در صد سالگی دار فانی را وداع گفت و به دار باقی شتافت. به مناسب این ضایعه، مولمه دولت جمهوری اسلامی یک روز (یا بیشتر؟) تعطیل عمومی و یک هفته عزاداری رسمی اعلام کرد. بنابراین من عموماً تعطیل و رسماً عزادارم. یکی را می کشند یا به کشتن می دهند و می گویند تریاکی بود مرد و یکی را آیت الله می کنند تا وقتی جوانمرگ شد کمبود عزاداری نداشته باشیم. یکی را برآری و شاهی دهی - یکی را به دریا به ماهی دهی.

۳/۱۲/۹۴

«نظمیه»، پانزده ساله دختر پدر و مادری از کردهای ترکیه بود که هیجده سال پیش برای کار به فرانسه آمده اند، تا امروز. دختر یاغی و شرور بود. با خانواده نمی ساخت، می خواست مثل دیگران، دخترهای دورویرش زندگی کند. دوست پسر داشته باشد، به شب نشینی برود و سیگار بکشد و آبجو بنوشد و آرزو داشت بعدها عکاس بشود. جنگ و دعوای دائمی بین پدر و مادر و برادر غیرتی بیست ساله و عموزاده یا خاله زاده (Cousin) از طرفی و «نظمیه» از طرف دیگر. نتیجه: یک شب که پدر و مادر خیال می کنند دخترشان خودش را لو داده و دیگر باکره نیست و شرافت خانواده لکه دار شده، لکه ننگ و مایه، رسائی و ... تصمیم می گیرند؛ دختر را می برنند به جنگلی نزدیک، پدر و مادر مهریان و عموزاده می ایستند به تماشای فاجعه و برادر، خواهر را خفه می کند. جسد را همانجا می اندازند و شرافت، آبرو ... را بازمی یابند و برمنی گردند به آغوش گرم خانواده و خواب ناز. (در کالبدشکافی معلوم می شود دختر باکره بود).

موقع قتل دختر نه جیغ می کشد و مقاومت می کند و نه دست و پازدنی برای فراری، تقلائی، کوششی. فقط حیرت زده مرتب می پرسد چرا؟ چرا؟ (Le Monde, 2/12/94)

۱۱/۱۲/۹۴

محیط سیاسی فرانسه به قدری فاسد است که آدم گاه خیال می کند اینجا هم جمهوری عزیز خودمان است؛ دوروئی، دزدی و زدن و رفت. فقط جهل و تعصب خودمان را کم دارند که این البته کم چیزی نیست. دل آدم به هم می خورد و می خواهی بالا بیاوری. این روزها همچنان بیشتر به مصاحبت آقای پروست می گذرد. از «طرف گرمانت»

حرف می زنند اما خیلی به تفضیل و چنان دور و دراز که مر اسخت خسته می کنند. هر چند که هنوز به روی خودم نیاورده ام و چیزی به ایشان نگفته ام. مثلاً در این جلد، در ص. ۱۰۲. اشاره ای است از زبان کسی که تاریخ نظامی را چون زیبائی هنری (استتیک) واقعی بیان می کند و آنگاه توصیف معمولی درازی می آید که زیبا نیست و هنر ویژه ای در آن دیده نمی شود و از آن «خوابناکی»، از آن مرز میان واقعیت و خیال، از ایهام و بینش سیال و معناپذیر که خود در ص ۷۸ از آن یاد می کند، نشانی نیست. اساساً داستان دراز روزهای Robert de St. Loup Roncières برای چیست؟ می روند تا از دوستشان بخواهند که ایشان را به Mme de Guermantes معرفی و آشنا کنند. آشنایی از این راه حاصل نمی شود. ظاهرآ تسام این بخش دراز (از ص ۶۳ تا ۱۲۲) برای وصف زندگی شاد، سرشار، سرخوش، جوان و سرسری افسران در یک پادگان شهرستانی و نیز شرح دوستی صمیمانه St. Loup آمده. نویسنده در هیچیک از این دو مورد چندان موفق نیست و تمامی این بخش اگر نبود به ساختار رمان لطمه ای وارد نمی آمد.. همین طور گفت و گوی دراز و طاقت فرسا درباره Dreyfus از ص ۲۲۵ تا ۲۳۹ و بعد. به نظر می آید که در اینجا آقای پروست در دام Circonstance افتاده بدون آنکه بتواند آن را به حالتی کلی (Universel) بدل کند، بدون آنکه نگران من بوده باشد که امروز مسئله Dreyfus برایم به هر حال بیش از ماجرا بیان گذرا در دوره کوتاهی از تاریخ فرانسه نیست. ولی کدام اثر بزرگ است که مقداری پرگویی نداشته باشد؟ شاهنامه (خطابه های تکراری پادشاهان ساسانی) جنگ و صلح (دستکم دو فصل)، آنا کارین (روده درازی خسته کننده، لوین)، دن کیشوت... یا بالزارک و گوته در رمانهاش و ... ظاهرآ فلویر از این «قاعده» به دور است، و لابد کسانی دیگر.

با یوسف صحبت می کردم، گفتم عجیب است، با این کتاب رابطه ای دارم که با هیچ رمان دیگری نداشتم. دائم انگار نویسنده آنجا حاضر است و من با او گفت و گو دارم، برای همین به جای مارسل پروست نویسنده مرده، سال های آغاز قرن، او در نظرم آقای پروست است، آشنا و حتی تا اندازه ای دوستی که با دست و دلبازی سرگذشتیش را برایم حکایت می کند. گاه از حوصله ام، نمی توانم بگویم «سو استفاده» ولی بهره برداری می کند و حاشیه می رود. اما رویه مرتفته مرا از بسیاری جهات به حیرت می اندازد. یوسف گفت علت این رابطه متفاوت روشن است، پروست Mémorialiste است، در سراسر اثر حضور دارد، در مرکز آنست. برخلاف آنها که می کوشند پیدا نباشند او از «مارسل» حرف می زند. گفتم راست می گویی، عجیب است هیچ متوجه نشده بودم.

۳۱/۱۲/۹۴

شب سال نو است. کمی پروست خوانده ام و کمی به شورت گوش داده ام. دیروقت است خسته ام. تنها می مثل خالی ورم کرده و تاریک توی خمره ای سریسته اطاق را پر کرده. خواب پناهگاه خوبی است: «خواب و خاموشی».

1995

۱/۱/۹۵

امروز عصر با غزاله بودم. رفتم یک ساعتی در کافه‌ای نشستیم و همیگر را دیدیم و حرف زدیم و حظ کردیم. محبتی که غزاله به من دارد از گنجایش او بیشتر است و گاه به گاه با ذوق زدگی، حرف، نگاه، ژست‌ها و صدای شوق، پریدن و بوسیدن بی اختیار سریز می‌شد، انگار در شادی بیدریغ و خوشی مالامال غوطه ورش می‌کند.

من حال خودم را در برابر او - چه پیش چشم باشد و چه نباشد - نمی‌توانم بیان کنم. در تنهائی کمی با پروست و شویرت سر کرم. حالا آخر شب است و باز من و تنهائی با هم و در کنار همیگریم. اما این بار نه تنها مزاحم نیست بلکه سبک و آسوده مثل گلدانی روی عسلی در کناری نشسته؛ گلدانی بلوری، شفاف مانند رؤیائی سیال، گذرا، ناپایدار و متغیر، نازک از سکوت که با تلنگری می‌شکند، نه مهاجم است و نه پرتوق و حریص که فضای پرکند و راه نفس را ببنند و جائی برای چیزی جز خود باقی نگذارد. امشب تنهائی دوست بی آزار و همدلی است که نگران است چشمه، زلال آرامش من گل آلود نشود یا دلهره، فردا در آن بازتابی نیابد.

۱۰/۱/۹۵

Le Côté de Guermantes را تمام کردم و غزاله Sodome et Gomorrhe را برایم خرید. از علاقه، من و اهمیتی که برای «در جستجو ...» قائلم خبر دارد و می‌خواهد که هر جلدی هدیه او باشد، هدیه او را بخوانم؛ «در جستجوی زمان گمشده» از خلال دختر

بازیافته! این دو جلد (در چاپِ من، در یک مجلد) هفت صد و چند صفحه‌ای (با یادداشت‌ها) خیلی زودتر از آنکه فکر می‌کردم تمام شد. در طول مطالعه رابطه، من با آقای پروست پیاپی عوض می‌شد، گاه دستخوش عصبانیت بودم و با کج خلقی و تندي، اما در دلم، به ایشان قر می‌زدم، گاه تسلیم پرگونی ایشان، مثل کسی که در سفری بزرگ راه درازی در پیش داشته باشد با پشتکار، بی شتاب و با خیال آسوده قدم برمنی داشتم و ریزه کاری‌های طبیعت دو طرف جاده را تماشا می‌کردم؛ با شیفتگی، با نیازمندی و با افسوس از اینکه چشم توشه برنمی‌دارد. هرچه نگاه می‌کنی حریص‌تر می‌شود و بیشتر می‌خواهی ببینی. از جمله صد و سی صفحه شرح میهمانی دوشس «گرمانت» را همین جور خواندم. ایرادی که به ایشان می‌گیرند، یا می‌گرفتند، نویسنده، Mondain یا Snob، بیربط است. «فرزانه» رمان را در دستم دید گفت پروست را زیادی بادش کرده‌اند، تکه‌های خوبی دارد ولی نه آنطورها که می‌گویند، آدم مریضی بود شب تا صبح می‌نوشت و خیلی پرحرفی کرده.

هیچکدام اینها نیست. آقای پروست نه تنها Mondain نیستند بلکه اگر اثرشان را با توجه و مخصوصاً حوصله بخوانیم، لحن، طعن، Ironie و نیشخند ایشان را به ضد زندگی جماعت اشراف شیک پاریسی آخر قرن گذشته می‌بینیم. (من در چاپی که دارم صفحه‌های ۱۴۶، ۲۶۵، ۲۸۳، ۴۱۲، ۴۳۶، ۵۰۰ و بخصوص ۵۷۶ تا آخر را که شاهکار است، نشان کرده‌ام) و اما پرحرفی و بیماری ایشان درست است ولی پرحرفی شان بیمارگونه نیست. از بس منظره‌ای که از زندگی دوره‌ای که طرح می‌کنند گسترشده و چشم اندازی که از روحیه، آدم‌ها می‌گسترند دقیق است که گاه خواننده خسته می‌شود. یا شتابزده ای مثل من، عصبی! ولی عجب وصف زنده، جاندار، ظریف و موشکافانه، درست و دلنشیینی از خانم گرمانت! در تمام مدتی که می‌خواندم این آفریده، تخیل آقای پروست (به خلاف تکه Doncières) در خیال من جان داشت. یا داستان مرگ مادر بزرگ سراسر شاهکار است همین طور پایان کتاب که در یکی دو صفحه با پیش‌کشیدن صحبت مرگ Swann و رفتار خانم گرمانت و شوهرش تمام حرف‌ها با زیبائی بی‌نظیری درباره، این جماعت تهی، سطحی و شیک گفته می‌شود.

۱۹/۱/۹۵

دیروز جلد چهارم شاهنامه به کوشش خالقی مطلق، هدیه ناشر رسید. خوشحال شدم و دلم گرفت؛ با حسرتی بی‌آزار اما پیوسته حاضر و نگرند، سرزنش آمیز. کمی غمگین از بی‌وفائی کسی که انگار هم صحبتی دوستانه ای را از یاد برده است. مدت‌هاست که سراغی از «کتاب» نگرفته‌ام. این جلد «داستان رزم یازده رخ» است و فراز و فرود و گیر و دار

پهلوانان ایران و توران و آن مردانگی‌ها. فعلاً پروست ... و تصحیح مصاحبه با دهباشی و خرد کاری‌های روزانه و دکانداری، تمام وقت مرا می‌بlund. وحشتناک است مثل باطلانی گاوه‌خونی است با دهان باز و ژرفتای ناپیدای نامعلوم حریص و رودخانه، عمر که ناگزیر در آن گم می‌شود ...

دلم برای آن خردمند، آن بزرگوار تنگ شده. نگاهی به پیش درآمد جنگ‌ها کردم: «جهان چون بر آری برآید همی - بد و نیک روزی سرآید همی» که سراسر حکمت ناب است و افسوس خوردم که چند سالی است از شاهنامه غافل مانده‌ام. به معنای واقعی در خواب خرگوشیم، یک نفس می‌دوم اما به جای اینکه میان دویتن‌ها در خواب فرو روم، همچنان که می‌دوم در خواب غفلتم؛ دونده، خوابزده، غافل! این روزها در پی آقای پروست، در جای پای او دارم می‌دوم و در این آغاز *Sodome et Gomorrhe* در بیابان سنگلاخ تهییدست و بدمنظیری سرگردان شده‌ام. با استفاده از «گشن‌گیری» نوعی گل ارکیده پروست می‌خواهد همانندی و مقارنه‌ای برقرار کند میان پیوند آدمها (با هم) و بعد توضیحات گیاه شناختی دور و درازی درباره، موضوع و شرح و تفصیلات ملال آور درباره، مردان همجنس باز و تئوری‌های نامریوط که اگر درست هم باشد (که نیست) جایش در رساله‌های گیاه شناسی و رساله‌های روانپژشکی و غیره است که تازه ربطی به هم ندارند. بیشتر از ۱۵ صفحه‌ای کلافه کننده را باید پشت سر گذاشت آن هم با چه نگارشی. یک جمله پیدا کرده‌ام دو صفحه و نیم (از وسط ۱۷ تا آخر ص ۱۹)! باور کردنی است؟ این تکه را، از این سنگلاخ، عرق ریزان و دست خالی گذشتم و افتادم توی بیشه زار تودرتو و انبوه سالن Princesse de Guermantes باز هم آن پذیرایی‌ها، شرح تمام نشدنی آن پذیرایی‌های Mondain پاریسی آغاز قرن. خلاصه اینکه فعلاً به شدت از آقای پروست دلخورم.

۲۸/۱/۹۵

رسیده‌ام به آنجا که آقای پروست بار دیگر آمده است به Balbec در همان اطاقی که در سفر پیش با مادربزرگش وارد شده بود. همان محیط، همان کادر. به یاد مادربزرگ می‌افتد و تازه پس از یکسال و چندی واقعیت مرگ او را درک یا «زندگی» می‌کند؛ اگر خیلی ادبی نشود باید گفت «به جان می‌آزماید» (Souvenir Involontaire) و توضیح زیبای او در همین زمینه) و آنگاه دیدن مادربزرگ در خواب و شرح این رؤیا تا آخر، همه اینها شاهکاری است به زیبایی یک کوارت بتھوون که خواننده اندک اندک می‌چشد و طعم دلپذیر آن در رگ هایش جاری می‌شود، با گرمایی ملایم، خوش و سرزنشه و جاندار مثل بوسه یا در آغوش کشیدن کسی که دوست داری برای خداحفظی؛ یاد و رویای مادربزرگ،

حضور سرشار نیستی. بسیار زیباست. همه، دلخوری من از آقای پروست باد هوا شد. خوب شد چیزی به خودشان نگفتم (هر چند بین خودمان بماند گاه در پرحرفی ایشان جای حرف نیست).

زیبایی این دیدارِ دیرانجام با مادربرزگ در خواب، اگرچه «اقعگرا» ولی متعالی و «مابعد طبیعی» است چون که سازگار و هماهنگ با «طبیعت»، با سرشت آزاد رؤیاست، نوعی واقعگرایی آزاد که پای بند و بسته، زنجیره، علت و معلول نیست، گل و گیاه آشنا اما شگفتِ باع خلاق خیال است.

اهمیت آن حال «بیدارخواب» (Songe) که در آن شعور بیدار، مانند پرنده ای سبکبال خود را به وزشِ دورپرواز خیال می سپارد، اهمیت رؤیا که آقای پروست جا به جا از آن صحبت کرده در این بخش اثر او خوب آشکار می شود (در چاپ من، Folio ، شماره ۲۰۴۷ ، از ص ۱۵۲ به بعد).

ادبیات، هنر به طور کلی موهبت بزرگی است برای اینکه لحظه‌هایی کوتاه اما خوشبخت، جنایت و بیداد این دنیای جنایتکار بیدادگر را فراموش کنیم و در نهایت هشیاری غفلت شاد را دریابیم. (به یاد آن «دم» خیامی افتادم : از فرط آگاهی به عدم، هستی را دریافتن : چون عاقبت کارِ جهان نیستی است، انگار که نیستی، چو هستی خوش باش!) راستی پس عشق چی؟

۳/۲/۹۵

دیشب غزاله را دیدم. از مدرسه برمی گشت، از جلسه‌ای همگانی که دبیرستان درباره، دانشگاه‌ها، نام نویسی دانشجویان، رشته‌های آموزشی، بازار کار و چیزهای دیگر اطلاعاتی به شاگردان می داد و راهنمائی هایی می کرد. در ایستگاه اتوبوسی قرار گذاشته بودیم. زودتر از من رسیده بود و از سرما پناه برده بود به یک کیوسک تلفن. تپیدیم توی نزدیک ترین کافه. نشستیم و من یقه، پالتواش را کشیدم روی گردنش گفتم حالا که اینقدر سرده‌هه اقلأ خودت را درست بپوشان تا بخ نکنی. گفت آخر این «پول اور» یه که شما دوست دارین. (بعضی وقتها در شدت احساسات و مهربانی بیشتر، «تو» بدل می شود به «شما»: وای پدر، چقدر من شما رو دوست دارم. تکیه کلام این یکی دو سال اخیر. یا : خیلی دوستتون دارم) این دامن هم همین طور. راست می گفت. دامن شترنجی، کلوش، بلند و چهارخانه و خاکستری باز و شادی است. من غیر مستقیم، در صحبت از لباس پوشیدن زنها، مد و سلیقه و این چیزها همیشه غزاله را به طوری که متوجه نشود تشویق می کنم به پوشیدن دامن بلند که بر خلاف شلوار تا اندازه ای اشکال خمیدگی ناچیز زانورا (دلم نمی آید صفت «ناچیز» را به «خمیدگی» اضافه نکنم. ولی واقعاً هم «ناچیز» است. اگر

خسته نباشد و سرسری راه نزود خمیدگی ناچیز است) باری خمیدگی ناچیز را نشان نمی دهد، پنهان می کند. گفتم مرسى عزیزم ولی فعلًاً مواطن خودت باش سرما نخوری. بعد پُز شیکی و خوشگلی را بده. گفت من داشتم از سرما می لرزیدم دیدم پدر شصت و نه ساله ام از آن طرف خیابان صاف و راحت دارد می آید و اصلًا هم سردوش نیست. با صدای ضعیف و لرزانی گفتم غزاله جان من دیگر پیر شدم. دو تا تک سرفه، خسته هم پراندم. مثل وانت قراشه ای که در سریالاتی نکشد، ریپ بزنده و خاموش کند. غزاله گفت پدر شوخی نکن خوشم نمیاد. به شوخی و با همان صدا گفتم شوخی نمی کنم، دارم خودم را لوس می کنم.

پرسید: راستی پدر، بابا حالت خیلی بده؟ - آره عزیزم.

- مادر خیلی ناراحته. - خُب پدرشه، طبیعیه، تو باید این روزها خیلی مواطن بش باشی. - هستم. چرا یک مرتبه بابا اینجوری شد؟ حالت خیلی خطرناکه؟ - چند تا مرض دست به دست هم دادن و دارند از پا درمی آرنداش. - مرض هاش؟ - قند، نارسانی قلبی، نارسانی کلیه که همین روزها می برندش بیمارستان برای «دیالیز»، سرطان مثانه. - سرطان هم داره؟ پدر مگر بابا چند سال از تو بزرگتره؟ - هشت، نه سال، شاید ده سال. دلوپسی را در صورت غزاله می دیدم که بر ترس از مرگ نزدیک پدربرزگ اضافه می شد. گفتم فقط به سن و سال بستگی نداره، به ساختمان بدن، به نحوه زندگی، مهم تر از همه به روحیه و به خیلی چیزهای دیگر مربوطه، سیگار، مشروب...

- تو هم که سیگار می کشیدی. - خیلی سال پیش. یک سال پیش از اینکه تو به دنیا بیایی ترک کردم، نزدیک نوزده ساله، - خیلی می کشیدی؟ - روزی سی تا، وسطش هم پیپ، راست میگی؟ - نگران نباش، می بینی که فعلًاً خیال خدا حافظی ندارم، حالا حالاها کار دارم. - من هم با تو کار دارم. پدر من برای مادر نگرانم. می بینی چقدر شکسته شده؟ چقدر سیگار می کشه، حالا که بابا هم اینجوری شده. - هنوز که چیزی نشده، تازه مادر میگه مدت‌هast خودش رو برای همه چیز آماده کرده. - میگه اما می دونی که چقدر حساسه، از هر چیز کوچک چقدر اذیت میشه. - مثل عمه جون مهرانگیز منتها اون نشون نمیده، تو خودش می ریزه. - نه، مال مادر خیلی شدیدتره. ناخوشی عمه جون چیه؟ - ناراحتی قلبی، یکی از دریچه های قلب اشکال داره. - مگر معالجه نداره. - نه، مادرزاده. - ناراحتی پایی عمه جون پری هم که مادرزاده. - آره. - ولی اون دو دفعه عمل کرده و خوب شده چرا مهرانگیز عمل نمی کنه. - گفته اند عمل کردنی نیست، با دوا و مراقبت میشه در همین مرحله که هست متوقفش کرد. - پدر، تو ناراحتی مادرزاد نداری؟ با انگشت زدم به پیشانیم و گفتم مادرزاد خراب بوده. گفت این رو که می دونم و با خنده گفت خدا کنه مثل تو نشم که همه اش کتابهایم رو دوست داشته باشم. - من عاشق کتاب نیستم

برای چیزهای دیگه به کتاب احتیاج دارم. - مثل چی؟ - ادبیات، مثلاً دونستن خیلی چیزها، نمی دونم، همین چیزها که می دونم. - من از وقتی که ادیپ رو خوندم می ترسم مثل تو بشم. (مطالعه، ادیپ و تحلیل نمایشنامه جزء درس فرانسه شان بود. دو سه جلسه هم با من کار کرد. اخیراً امتحان داد و نمره خوب گرفت. از ترجمه، من هم خبر دارد) می بینی برای دونستن چه بلاتی سر خودش آورد، همه ش می خواست بدونه، به هر قیمتی شده بدونه. - بله، خیلی وقت ها دونستن آدم رو بیچاره می کنه ولی میشه تصمیم بگیریم که ندونیم؟ مثل دیدن، آدم هر روز هزار چیز بد و زشت می بینه، میشه تصمیم بگیریم که نبینیم. مثل ادیپ خودمون رو کور کنیم که نبینیم؟ - مادر میگه درس زیاد فایده نداره. نباید زیاد پیله کنم بهتره یک چیزی بخونم که زودتر تمام شه، شوهر کنم و بچه دار بشم. - سه تا، چهار پنج تا؟ - اوه ... بسه پدر دیگه پیشتر نرو. - آخر خودش هوس دوازده تا داشت که دور میز بنشین و ... دوازده تا شکم گشنه، دهن باز در حال غر زدن. همان اولی که او مد دید برای هفت جدش بسه. - آاه ... پدر، من انقدر ... داشت می خندید. نگذاشتم حرفش تمام شود. گفتم نمی دونی غزاله، نمی دونی واه، واه، واه، و سرم را تکان دادم، داشتم دخترم را نگاه می کردم و می خنیدم که گفت مادر میگه نباید زندگیت رو فقط با درس و کتاب پر کنی ولی من می خوام یک درس درستی بخونم و یک کار حسابی بکنم، حتماً خواهم کرد. - تو می تونی، هر دو کار با هم آسان نیست ولی تو حتماً می تونی. - از کجا انقدر اطمینان داری. - از آنجا که تو دختر بالاراده ای هستی. یادت میاد از دو سال پیش که تصمیم گرفتی درس بخونی تا حالا که ما بر عکس سفارش های گذشته مرتب باید بگیم غزاله بسه، انقدر نخون، فلسفه رو دوست دارم، تاریخ رو دوست دارم، کلاس فشرده، انگلیسی، کلاس فشرده، ایتالیایی. - راستی پدر، خوشحالی که با من میای فلورانس؟ (برای یک دوره، ایتالیایی فشرده ۱۵ روزه در فلورانس قرار بود دو سه روز اول گیتا همراهش باشد ولی با وضع وخیم آقای ... ناچار می رود پیش پدرس و من غزاله را همراهی می کنم) می دونم که نقشه کشیده بودی بری پیش عموم حسن. - خُب، فلورانس هم خوبه، خیلی دیدن داره. - اما عموم حسن بیشتر دیدن داره، نه؟ پدر خیلی متشرکم. - برای چی؟ - همه چی، هم پوش، هم اینکه برای من برنامه، سفر تو به هم زدی ... - خُب، عوض این حرف ها مواظب باش از این ۱۵ روزت حداقل استفاده رو بکنی. روزی شش ساعت زبان خوندن کم نیست، باید اقلأً دکتر مهندس ایتالیایی بشی. - پدر من خیلی شمارو اذیت کردم؟ - نه، برای چی از این حرفها می زنی. - آخه دو سه سال پیش خیلی بد شده بودم. - نه یک دوره، خیلی کوتاه بدقلقی می کردی و اون هم تمام شد، حالا که همه چیز خیلی عالیه، دستکش هایی هم که برای تولدم خریدی عالیه. - دوست داشتی؟ - خیلی. یادت هست که پارسال برای تولدم یک کتاب سزان برام خریدی؟ به آلمانی؟ - آره. - پریروز گذاشتم روی

میزم تا در ضمن که تابلوها رو تماشا می کنم مقدمه رو هم بخونم.

۴/۲/۹۵

دیروز از مرگ زریاب باخبر شدم؛ دانشمند، آزادفکر و شریف و محظوظ، با حافظه ای فوق العاده و دانشی بی هیاهو. آشنایی ما از سال ۱۳۲۶ یا ۲۷ شروع شد که در انجمن فرهنگی ایران و فرانسه، در خیابان حشت الدوله - همکلاس بودیم. آشنایی با مراجعه، گاه و بیگاه من به کتابخانه، مجلس - که در آنجا کتابدار بود - و دیدارهای نامرتب ادامه پیدا کرد و بدل به دوستی ملایم و احترام دو جانبی ای شد تا در دانشگاه آزاد که بدل به همکاری شد و به سفارش من رساله، درسی ساسانیان را نوشت و بعدها به خواهش من پذیرفت که در سمینار فردوسی و شاهنامه، پاریس شرکت کند. نتوانست بباید، اجازه خروج ندادند، ولی مقاله اش را برای چاپ در ویژه نامه، فردوسی «ایران نامه» فرستاد که چاپ شد. اما چاپ مجموعه، مقاله های آن سمینار را در ایران ندید. سه سال است که این مجموعه در انتظار چاپ در تهران به صورت کتابی جداگانه خمیازه می کشد. تابستان گذشته از «ناشر» قبلی که «هویت ایرانی و زبان فارسی» را هم مدتهاست چاپ کرده و نصی دانم به علت چه مرضی پخش نمی کند - گرفتم و سپردم به «طرح نو» که ترشی بیندازد گفته اند تا عید یا حداکثر اردیبهشت چاپش می کنیم اما نگفته اند کدام عید، کدام اردیبهشت.

اصلاً چرا این حرف ها را می نویسم؟ که چی؟ ذکر خیری پنهانی از آن بزرگوار رفته، یا شکایت از روزگار در این آخر شب، در این خلوت خاموش تاریک و دلگیر و باران یکنواخت. آقای پروست هم در این تنهائی نه تنها به داد ما نمی رسد بلکه به عنوان مصاحبی بیمارگونه پرحرف گاه - البته نه همیشه، گاه گاهی - مرا کلافه می کند. حوصله ام سر می رود به طوری که احساس می کنم بیچاره شده ام. ناگهان برمی خورد به خانم Cambremer و عروسش (در سفر دوم به Balbec ص ۲۰ نسخه من) و بعد بیست و پنج، سی صفحه اظهار لحیه های سطحی، خودنما و Banal آنهاست درباره موسیقی، نقاشی، طبیعت، هنر و ادبیات و همه چیز. خسته ام می کند این بیماری که انگار از فرط هوشیاری بیمار است و همزمان با ده ها چشم زمان حال و گذشته و رؤیا و واقعیت را با هم می بیند؛ سرریز دیداری بیرونی و بینشی درونی! فعلًاً تصمیم گرفته ام یک هفته، ده روزی کتاب را کنار بگذارم، خستگی درکنم (شاید با سزان) و بعد تازه نفس برگردم به سراغ این هم صحبت بسیار هوش ناهموار اما بسیار حال نازک اندیش و نکته بین.

۱۲/۲/۹۵

با غزاله رفتیم به دیدن فیلم کیارستمی «زیر درخت های زیتون». غزاله برای بار دوم و بیشتر برای خاطر من آمد. فیلم ساده، زیبایی بود با طنزی خفیف و شیرین از اول تا آخر که بدیختی و فقر را انسانی و فاجعه (زلزله) را، نه در عالم واقع، ولی برای ما تماشاچیان قابل تحمل می کرد. بار دیگر هنر به «باطل اباظل» واقعیت معنایی می داد و زیستن در آن را به نوعی تعالی، از خود برآمدن و فرا رفتن (به کجا؟ هیچ و همه جا؟) بدل می کرد. غزاله خوش آمد. من هم خاکستری گرد گرفته و خسته، روح را شستشو و صفائی دادم.

۱/۳/۹۵

دیروز بعد از یک هفته از لندن برگشتم. با وجود همان محبت های بی دریغ و ساده، حسن و ناهید - آنقدر ساده که طبیعی تر و خودانگیخته تر از آن نمی شود - همچنان بی حوصله و دلزده هستم؛ بی میل به هر چیز، از هیچ چیز به شوق نیامden... مثل کسی که بر دشتی هموار و خاکستری زیر آسمانی سربی، بی تکان و بی انتظار، به افقی ناپیدا چشم دوخته باشد. نمی دانم چرا.

غزاله به جای فلورانس در کمبریج است و به جای ایتالیایی، انگلیسی می خواند. نتوانست ویزای ایتالیا بگیرد چون برای اینکه بدانند تروریست خطرناکی نیست باید پائزده روز صبر می کردیم تا از رم بپرسند و جواب بباید و در این مدت مهلت کلاس های ایتالیایی می گذشت. شنبه و یکشنبه در لندن با هم بودیم. امروز چهارشنبه است، روزی دلمده و بی نشاط و مثل کوچه ای بن بست، تنگ و کوتاه و بی چشم انداز. برخلاف انتظار با روحیه ای خسته و ذهنی تنبل مطالعه، پروست را از سر گرفتم.

۲/۳/۹۵

هنر در پیوند هماهنگ و انداموار آرمان است با واقعیت. این یکی تعالی می یابد، خود را «برمی کشد» تا به مرتبه، آرمان برسد و از سوی دیگر آرمان در واقعیت تجلی می یابد. واقعیت آئینه، ضد خود (آرمان) و «فروودگاه» آن می شود به طوری که در همین واقعیت بی بهره از کمال و زیبایی، در این ابتدال پیاپی و روزمره بتوان به آرمان دست یافت و آن را «زندگی کرد». به این ترتیب هنر فرار از واقعیت نیست، غایت آنست. (غایت بدون ارزشداری یعنی نهایت واقعیت صرف نظر از زشت و زیبا، خوب و بد یا هر ارزش به ویژه اخلاقی یا سیاسی دیگر. توجه شود که در اینجا «غاایت» ممکن است فارغ از «ارزش» باشد نه «هنر» که بیگانه از «ارزش» نیست و پیش از هر چیز بدون ارزش زیبا شناختی، هیچ است).

زیبایی در کمال پیوند آرمان و واقعیت است (که این پیوند «فرم» را ایجاد می‌کند). زیبایی در «فرم» ظهر می‌کند و بدون فرم هنر وجود ندارد. زندگی حتی در ابتدایی ترین مرحله «گریز» است از واقعیت به آرمان. برای زیستن باید امروز را به سر رساند و به فردا دست یافته. «گریختن» یا فراگذشتن از روزی به روز دیگر! اما این «روز دیگر» در نهایت، مرگ یعنی پیمودن زمان است از هستی به نیستی. در این حال «آرمان» (باز بدون ارزشداوری) نیستی است. پس در این مثال هنر در پیوند نبودن (آرمان) و بودن (واقعیت)، یا به عبارت دیگر آزمودن مرگ در زندگی است: رستم و سهراب، هملت، کوه جادو، مرگ ایوان ایلیچ، ادیپ و بسیار نمونه‌های دیگر ... یا فاوست، در *Dépassement Intellectuel*، در گذر از نادانی به دانانی، در گریز از وضعی که در آنیم به وضعی که در آن می‌توان بود (از واقعیت به آرمان).

از سویی آزمون واقعیت و آرمان همزمان و با هم است و از سوی دیگر این آزمون توأمً در حسیّات و اندیشه روی می‌دهد، نه تنها در یکی از آندو. زیرا در اندیشه، تنها، کار فلسفه است و در حسیّات تنها، قلمرو محدود حال‌های شخصی و خصوصی (عشق، کینه، شادی، رنج و ...) است و حداکثر حدیث نفس، بی‌آنکه به دیگران راه یابد، و حال آنکه خوبشکاری هنر در سرایت به دیگران، در همگانی شدن است، هرچند که همگان توانایی دست یافتن به هنر را نداشته باشند، چون شکستن مرزهای بسته، تنگ نظر و حقیر واقعیت کار همگان نیست و هر کوششی در این زمینه به پیروزی نمی‌رسد، همچنانکه «آرمان» نیز چون متعالی است برای هماهنگ شدن و گنجیدن در چهار دیوار واقعیت، (مثل «ورتر») به شکست می‌رسد. شکست، سرشت هنر است، هنر به اصطلاح حافظ «قطره‌ای محال اندیش» است که می‌خواهد به تعبیر فردوسی ستاره را در سپهر و شب را در سیاهی به چنگ آورد.

۴/۳/۹۵

غزاله از کمبریج برگشت. از خودم می‌پرسم جهان چه معنایی دارد. آیا دوست داشتن نمی‌تواند آن را از معنایی عمیق لبریز کند، مثل وقتی که دریا طوفانی می‌شود و در خودش نمی‌گنجد؛ اما وقتی تبر مرگ فرود می‌آید؟

۵/۳/۹۵

یکشنبه است. داشتم «در جستجو...» را می‌خواندم. «دختر و مرگ شوبرت» سر رسید. ناچار کتاب را کنار گذاشتم چون غم روشن و امیدبخشی به جانم راه پیدا کرد؛ درست مثل سپیده‌ای که در روز پخش شود. کم کم، آرام اما گستردۀ به پهناهی خود روز، انگار

داشتمن در تاریکی شفاف و راهگشایی پیش می‌رفتم و تمام راه بویا بود، نکهتی سبز و مخلع می‌وزید و نسیم راه را نشان می‌داد و در جایی دور با غی اثیری به سبکی و لطافت رنگین کمان پیدا بود. باع بیدار است، هیچ شباهتی به خواب مردگان ندارد. راه «دختر و مرگ» به سوی آن نهال‌های نوشکفته می‌رود. مثل نوسان تابدار موج یا جونی آرام در لاجورد برخنه و زلال آسمان، موسیقی سیال در پست و بلند کوه می‌افتد و پریشان و پاره می‌شود بدون اینکه هرگز ضرب‌آهنگ آرام و شتاب پیوسته اش را از دست بدهد. در تاریکی باز، تاریکی سرمه ای شبانه رفته تا آن سوی دنیا و چشمک دوستانه، ستاره‌های شرمگین و راه‌نهای محزون عطرآگین! گویی خطی از غازهای مهاجر باشکوه و هماهنگ با بال‌های باز و بی تکان در بلند آبگونه، آسمان شناور است و چون شتاب می‌گیرد، موسیقی، چلچله‌های بیتاب و گمشده را می‌ماند که در سفر به سرزمین آفتاد و لانه‌های نادیده و ناشناخته سر از پا نمی‌شناشد. نمی‌دانم چرا موسیقی کشدار و Nostalgique شویرت، باز، بی‌انتها و انگار همیشه ناتمام او، همیشه تصور «راه» را در من تداعی می‌کند.

۱۰/۳/۹۵

سیاست زده شده ام. تمام این ده روز اخیر، هر روز «لوموند» و رادیو، اخبار، مقدار زیادی از وقت مرا دود کرد. تب انتخابات ریاست جمهوری فرانسه بدجوری مرا گرفت. از بس این آقای Balladur قیافه، برما مگوزید شترما آب گرفت و وردست و دست راست نفرت انگیز کریهش Pasqua تهدید کرد و برای همه خط و نشان کشید، حالا که دارند توی لجن خوشان فرو می‌روند، سرنگونی پله پله و روزانه شان هر روز به اندازه یک داستان پلیسی هیجان انگیز است. آدم هر روز در روزنامه می‌بیند رئیس دزده که داشت دختره را می‌دزدید و می‌برد چه جوری توی راه دارد گیر می‌افتد و سومی (که در حقیقت دومی است) دارد «زر را می‌زند و می‌برد». فیلم‌های قدیم هالیوود و سعدی و لوموند در کاروانسرای کله من محشر خری بپا کرده اند. باید از فردا در سیاست و روزنامه و اتلاف وقت را بگذارم، بطالنم بس از این بعد کار خواهم کرد.

۱۱/۳/۹۵

گفتم که دیگر به سیاست فکر نکنم. یادم افتاد که پریروزها (لوموند ۸ مارس) در روزنامه خواندم که در اوائل دیکتاتوری نظامیان آرژانتین، نزدیک به دو هزار زندانی سیاسی را زنده در دریا انداختند. باورکردنی نیست ولی انگار چیز باورنکردنی در دنیا وجود ندارد؛ در دنیای سیاست و جنایت. در دنیای حماقت هم همین طور. از این فاجعه یاد آن

علیامخدره ... افتادم که می خواست از یک دروغ سیاسی یک شاهکار ادبی پس بیندازد و نتیجه «جزیره، سرگردانی» شد؛ سرگردانی مغزی پریشان در جستجوی آزادی. مثل «موریانه» آقا بزرگ عزیز و عوضی، رمانی واقعگرا و بی خبر از واقعیت. کتاب ... «حدیث عشق» هم ... چندی پیش نسخه، ماشین شده ای برایم آورد تا بخوانم و نظرم را بگویم. به این نظر رسیدم که دیگر نوشته، چاپ نشده، کسی را مخصوصاً برای اظهارنظر نپذیرم و نخوانم. به طوری که یوسف می گفت ... چندین سال بروز این رمان (قصه و زبان هر دو کار کرده) ... و چند روز دیگر من ناچارم عقیده ام را درباره، چنین نوشته ای به نویسنده بگویم و خیال دارم راستش را بگویم. کار خیلی سختی است. از حالا عزا گرفته ام. یوسف در جریان است و زمینه را تا اندازه ای آماده کرده، در صحبت با ... گفته است که فلانی چندان نیستنده است. تا بعداً خودم تمامش را بگویم. آرام آرام ولی تمام، بی کم و کاست و تعارف. خوشبختانه نوشته های یوسف در مقامی دیگر است و از این گرفتاریها ندارد. برعکس از بس فکر و مطلب پُر و فشرده است ایجاد اشکال می کند.

Opéra et théâtre dans le cinéma d'aujourd'hui توجه دوستانه و مهربانی توأم با مراقبت اما بی تظاهر و ناشکار او گاه مرا به یاد مرتضی می اندازد. با این تفاوت که آنچه در او ذاتی و به کمال بود در یوسف به وسیله، آگاهی و فرهنگ پرورده شده. باری، به یوسف گفتم کتابت سخت است، خیلی چیز به آدم یاد می دهد - گاه با دیدی دیگر و نشناخته که این مهم تر از چیز یاد گرفتن و کار فهم است - اما اذیت می کند، سخت است. من آخرش نفهمیدم ارسن ولز با سینما چه کرد، چه جوری به اسطوره هولیود و دوره، اساطیری پایان داد و چه جوری با Citizen Kane تاریخ وارد سینما یا سینما «تاریخی» شد. گفتم یکی از این روزها که همیگر را دیدیم به زبان ساده مطلب را برای من شیرفهمن کن. گفت باشد.

۱۲/۳/۹۵

با اردشیر صحبت کردم. کار «دیمه» دارد رو به راه می شود، امیدوارتر و حالش بهتر از گذشته بود. خیالم کمی راحت شد. پرسید کی می آید؟ ناچار گفتم «فعلاً نمی دانم». کاش می توانستم امروز ایران باشم. «اگر به دست من افتاد فراق را بکشم».

۲۰/۳/۹۵

غزاله ناخوش احوال است. حسن هم حال خوشی ندارد و رفتنش به ایران عقب افتاد. چند شب پیش با غزاله رفتیم به تماشای فیلم بتھوون، یک ملودرام مبتذل، موھن، مستھجن و دل بهم زن و پولساز. فردا عید است امروز با غزاله رفتیم برای خرید عیدی، زود خسته

شد، رنگ پریده و لاغر و ضعیف شده. خیلی نگرانم، گیتا بیشتر. دلم برای دخترم می‌لرزد. از سفارت نامه‌ای رسید برای جناب آقای شاهrix مسکوب. جناب آقای دکتر ...، سفیر، یاد «نوروز باستانی و در این ایام که طبیعت بی جان زنده می‌شود» و غیره افتادند و دعوت کردند به دیدار تا «با یکدیگر درباره موضوعاتی که مورد علاقه همه ما می‌باشد گفتگو نمائیم.» (!) مژده‌گانی که گریه عابد شد. جواب مژده‌بانه‌ای دادم و عذر آوردم که نیستم و نمی‌توانم بیایم.

۲۲/۳/۹۵

عید امسال هم برگزار شد، با همان تشریفات همیشگی ماقچ و بوشه و تبریک و آرزوی سال بهتر، سبزی پلو و ماهی، پرخوری و رد و بدل کردن هدیه‌ها. بهر حال از نبودنش بهتر است.

۲۵/۳/۹۵

«کلک» تازه امروز از تهران رسید قسمتی از مصاحبه با بنوعزیزی را از «سیاست و فرهنگ» گذاشته‌اند.

.....

و اما نکته جالب توجه در شماره اخیر ماست مالی جانانه، مرگ زریاب است با وجود چند مقاله‌پر از ستایش. به طوری که می‌گویند علت مرگ او بی‌توجهی و سهل انگاری ... بوده است که بدون در نظر داشتن چند بیماری توأم و با هم او (قلب و قند و ...) کارش را یکسره کرده‌اند. مهدوی دامغانی که گویا این شایعه را شنیده در رثاء آن «فقید سعید و عالم کم نظیر و بلکه بی‌نظیر و ...» می‌گوید: «کسانی که می‌گویند و می‌نویسند «مرگ نابهنجام» گویا اینان که این چنین فکر می‌کنند فراموش کرده‌اند که اجل مقدر است، قضا و قدر الهی که اشتباه نمی‌کند ... مردم پزشک را سرزنش می‌کنند همانا تقدیر و سرنوشت، تیر خود را با کمان و چله به نام اشتباه پزشک به نشانه می‌زنند...»

به این ترتیب اولاً نه تنها پزشک نمی‌توانسته مقصّر باشد بلکه گناه از بیمار بود که به پزشک مراجعه کرد. این از مرگش. اما درباره مبارزه اش با سانسور و یا مخالفتش با این دستگاه جهل و تعصی که هست: خرمشاهی درباره شادروان زریاب خونی [که] از ائمه علم و ادب [و] اگر قدیم تر زندگی می‌کرد مجده رأس مائمه اش می‌شمردند» (!!]) می‌نویسد «در ماه‌های اخیر ماجراهای نامه ۱۳۴ نفری روح و روان او را آزده و توش و توان او را از بین برد. نامه‌ای که می‌دانستند سیاسی خواهد شد و آذوقه، رسانه‌های گروهی جهانی نمی‌باید برای امضا به نزد او می‌بردند و او را بر سر دو راهی بحرانی قرار

می دادند. نه امضا کردن او از سر مخالفت بود و نه مصاحبه، دنباله اش از در موافقتَ». یعنی به فرمایش این بزرگوار، کار مردی که «پنجاه سال است که ... چنین شهسواری در عرصه، فرهنگ این کشور رخ ننموده، مردی که تبع قزوینی، تحقیق مینوی و تعمق فروزانفر را یکجا داشت مردی که ...» کار این مرد معنائی نداشت نه موافقتش دانسته بود و نه مخالفتش! این هم ماست مالی زریاب و توجیه دستگاهی که پیرمرد را به «غلط کردم» واداشت.

محمدامین ریاحی دوست پنجاه و چند ساله زریاب هم در همین شماره (دی و بهمن ۷۳) می گوید «درباره، آن دریای دانش و فضیلت، آن آفتاب جهانتاب آسمان حکمت، آن زرباب کان فضیلت، آن گوهر شبچراغ معرفت، آن شهسوار عرصه، تحقیق، آن علامه، زمان، آن نادره، دوران، آن جان جهان، با این دل شکسته و قلم ناتوان چه می توانم بنویسم.» و با این وصف شش، هفت صفحه نوشته اند؛ اما نگفته اند که زریاب را از دانشگاه پاکسازی کردند و حقوق بازنیستگی اش را بالا کشیدند و او ناچار بود برای خورد و خوراک و گذران روزانه اینجا و آنجا قلم چند تا یک غاز بزند. فقط اشاره ای کرده اند که وقتی «به او می گفتم این همه به خودت فشار نیاور، کار فکری زود انسان را از پا درمی آورد. حالا دیگر از من نخواهید که بگوییم چه جوابی می داد. حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست - که آشنا سخن آشنا نگه دارد.»

این هم نمونه ای از خصوصیات کشور گل و بلبل : اغراق های عجیب و تعارف های بی دریغ و ماست مالی همه چیز و بعدش روز از نو، روزی از نو. نمونه دیگر و نزدیک تر راقم همین سطور که این حرف ها را یواشکی، دور از چشم و گوش اغیار در اینجا زیر لبی زمزمه می کند که هم نوشته باشد و هم ننوشته باشد، چون که نمی تواند نزود به ایران، چون خیال می کند خفه شدن و کتاب چاپ زدن بهتر از اعتراض کردن و چاپ نزدن است. اگرچه خوش رقصی در برابر زور و ظلم چیز دیگری است.

۱۲/۲/۹۵

نمی دانم تقصیر هواست یا من هوائی شده ام که دست و دلم به هیچ کاری نمی رود؛ دستم که می لرزد، دندان، بُن دندان و لشه بیش از یک ماه است که ورم کرده و تا حالا مداوای دندانپزشک و زور آنتی بیوتیک هیچ دردی دوا نکرده (شیع مخفوف Honoraire که دندان هایش را مثل گرگ گرسنه اما خونسرد و پر حوصله ای به هم می ساید، بماند) خارش و آزار چشم هم - که شاید از چرک ریشه، دندان باشد - مزید بر علت - همان حکم آبله، فاطی خوشگله را دارد که گل بود به سبزه نیز آراسته شد و بیشتر غُر بزنم و تکمیلش کنم و بگوییم آنچه خوبیان همه دارند تو تنها داری. آقای شاهرخ خان که در چس ناله داری دست

گداها را از پشت می بندی : ننه من غریبم، ننه من غریبم ! کله کار نمی کند، کله تخته پهنِ مهر و موم است که بوی پهن هم نمی دهد. نوعی مرگ یا دست کم خواب زمستانیِ مغز ! انگار این مغز گیج ضریبه ای خورده و سحر شده و هر احساسی، شادی و رنج یا بیدار بودن، دیدن و نفس کشیدن را از دست داده است، مغز نفس نمی کشد، سینه اش را از هوای باع پر نمی کند. بهار را نمی بیند موش کور است، در سوراخی زیرزمین تپیده، روی سوراخ را برف انبوهی پوشانده و بیخ آن لانه، دخمه، گودال تاریک، آن مخفی گاه، مغز گرم و مرطوب است، خیال درآمدن، تکان خوردن ندارد، مثل حلزون. مغز بی فکر و بی حس را نمی شناسم، ول معظلم. فقط دیشب که با غزاله در T.N.P. «ننه دلاور» برشت را دیدیم حس کردم که مغز هنوز در خواب، در رخوتی سنگین و درمان ناپذیر غرق نشده و اگر هوائی تازه با فشار به جسم بیحال، به تنه لختش دمیده شود به خود می آید. حس کردم که حس می کنم. همه چیز - در صحنه - خوب و گاه کمی شلوغ بود ولی Katharina Thalbach نقش «ننه دلاور» فوق العاده بود هر چند که قد کوتاه و اندام کوچکش به چنین «مادری» نمی آمد ولی چنان معركه ای می کرد که این نقص ابدأ به چشم نمی خورد. درباره برشت، با همان عقیده همیشگی از تأثیر بیرون آمدم: عالی است ولی در حد انسان اجتماعی و دردهایش، اندیشه و هنرشن محدود است به خوب و بد و زشت و زیبای اجتماعی انسان و درون چنین دایره بسته ای - که باید محدودیت دید طبقاتی از آدمی را هم به آن افزود - در چنین دایره ای تواناست - و ناچار محدود - برخلاف شکسپیر یا مثلاً سوفوکل به دردهای وجودی انسان - به اینکه انسان بودن، دردمند بودن است - راه ندارد.

تأثر عملاً دو زبانه بود، با فاصله گذاری و آوازهای (آلمانی) (میان پرده ای) و دیگر شگردهای برشت. آلمانی ها را نمی فهمیدم و مهم نبود، بازی ها، صحنه آرائی و رویه مرفته حال و هوا طوری بود که بی حرف همه، حرف ها گفته می شد (این روزها دارم هلدرلین می خوانم زبانش را نمی فهمم و به زور ترجمه، فرانسه جلو می روم. این نفهمیدن مثل آن یکی نیست، خیلی آزارم می دهد.)

درباره، موضوع نمایشنامه، فاصله گذاری، سبک و سلیقه، برشت چند کلمه ای به غزاله توضیح دادم، و نیز تفاوت با تأثر کلاسیک، دریافت ارسطویی، و تأثر پوچی. راضی و خوشحال بود و چندین بار تشکر کرد: پدر خیلی مشترکم که به فکر بودی، که جای به این خوبی گرفتی (نژدیک و مسلط به صحنه)، که...

موقع بیرون آمدن از سالن، دختری دو سه پله جلوتر از ما بود. غزاله گفت چه دامن قشنگی پوشیده. پیش از شروع نمایشنامه صحبت لباس بود. غزاله گفت مادر هم مثل تو فکر می کنه دامن برای من بهتر از شلواره، کجی پای من پیدا نمیشه.

پاهای تو کج نیست، کی گفته ؟ - چرا بہت برمی خوره. خیال می کنی من ناراحت

میشم که پاهام اینجوریه؟ - خیال نمی کنم، پاهات هم کچ نیست. فقط موقع راه رفتن زانوهات کمی خم میشه، که اگر دقت کنی چیزی پیدا نیست برای همین میگم دامن برات بهتره. این گفتگو همینجا تمام شد.

از تاتر بیرون آمدیم. در میدان Trocadéro گفت پدر پول داریم تاکسی بگیریم؟ من سردم. گفتم آره. ولی دلم نمی خواست به جای چهار، پنج فرانک مترو شصت، هفتاد فرانک به تاکسی بدهم. من و من کردم، بهانه آوردم که برای تاکسی باید صف بست همه از تاتر ریخته اند بیرون، شلوغ و ... خلاصه بتپیم توی مترو، معطلى ندارد، گرم است، چنین و چنان است و از پله های مترو پائین رفتیم.

امروز فکر کردم برای چی با دخترم رودربایستی دارم، چرا تقلب کردم و راستش را نگفتم. معنای این رفتار احمقانه چیست؟

به غزاله تلفن کردم. گفتم دیشب راجع به تاکسی سوالی کردی و من جوابی دادم. گفت آره. گفتم تلفن کردم که بگویم جوابم درست نبود، یعنی صمیمانه نبود، دروغ بود. راستش این بود که نمی خواستم تاکسی بگیریم. وقتی بناست به تاتر برویم پول داریم که بهترین و گران ترین جا را بخریم، اما وقتی که مترو دم دست است پول نداریم که تاکسی سوار شویم. گفت من هم دیشب برای همین پرسیدم، فهمیدم، مرسی که تلفن کردی، پدر من شما رو خیلی دوست دارم.

راست می گویید. چند روز پیش گفت آن وقت ها هر دفعه سر هفت سین نوار دعای راشد را که مادر می گذاشت من چیزی نمی فهمیدم ولی توی دلم دعا می کردم میانه، تو و مادر خوب شود (اول بار بود که این را می شنیدم). پرسیدم حالا چطور گفت حالا دیگر چه فایده دارد.

هر وقت به اطاق من می آید اول گنجه، خوراکی ها و یخچال آشپزخانه را وارسی می کند: پدر، چی داری؟ چی می خوری؟ - همه چیز، فضول باشی.

تا صحبت ناخوشی من پیش می آید دستپاچه می شود: نه پدر، تو که سالمی، تو که چیزیت نیست. گمان می کنم فکر مرگ من آزارش می دهد و نمی خواهد آن را به خود راه دهد. این آخرها هیچ حال خوشی نداشت: درد دندان، ورم لته، خارش و آب ریزش چشم، سرماخوردگی و خستگی از Sodome et Gomorrhe همه دست به دست هم داده بود، غزاله سفارش می کرد که شب ها تنها نمان، لازم نیست کار کنی، برو سینما، چیز نخوان. یک کتاب خوب می خواست، برای چند روز دیگر، تعطیلات «پاک»، Antimémoire مالرو و Eloge de la Philosophie مارلوبونتی را برایش خریدم.

۱۴/۲/۹۵

چند روز پیش Sodome et Gomorrhe، چندمین جلد؟ «در جستجو» را، بدون اشتیاق تمام کردم، پر حرفی پروست و وسوس و کنجکاوی بیمارگونه، او دریاره، نسب شناسی و شاخه ها و شخصیت های اشرافیت فرانسه و حتی ریشه شناسی نام شهرها، دهات و مکان های جغرافیائی گوشه ای از فرانسه (نورماندی)، پرداختن بیش از حد به جزئیات و رویه مرفت و راجحی و حشتناک او آزارم می دهد. حرف زیاد او و فرست کم من دارد میانه، مرا با آقای پروست به هم می زند؛ نه، تند رفتم، باید می گفتم دارو شیفتگی و صفاتی این رابطه را خدش دار می کند.

.....

۲۰/۲/۹۵

انگار در پروست حسادت و مالکیت (داشتن برای خود) سرچشمه یا دست کم انگیزه، عشق است. پروست از آلبرتین خسته شده بود و می خواست برای همیشه از او جدا شود. اما تا شک می کند که مبادا او همجنس باز باشد، مبادا لذت او در جا و نزد کسان دیگری، در وادی ناشناخته، تاریک و دست نیافتندی ئی سیراب شود که پرست را به آن راه نیست (pp. 499) ناگهان زیر و زیر می شود و حس می کند که بی او نمی تواند بسر برد (Ibid., p. 502) با خود به پاریس، به خانه، خودش می برد و او را در آنجا مانند زندانی بی زیر نظر و مراقبت دائمی نگه می دارد. (*La prisonnière*) آنگاه این احساس دارندگی حسودانه: در جای دیگر (*Prisonnière* pp. 62) در تکه زیبایی که Albertine را در خواب وصف می کند، بارها صحبت است از Captive, Appartenance, possession, la posséder tout entière تمامی او را داشته باشد، برای اینکه son moi me s'echappait à tout moment معشوق در خواب (نبود، آگاهی و اراده) دوست داشتنی تر است. دوست داشتن کسی خواب خیال ورزیدن (Rêver) اوست. به ویژه وقتی که در خواب باشد؛ معشوق را خفته دیدن و خیال پرداختن زیرا در این حال معشوق به زیبایی ناب، آرام، بی آزار و رام طبیعت است. پروست می گوید این گونه:

"Il me semblait à ces moments-là que je venais de la posséder complètement, comme une chose inconsciente et sans résistance de la muette nature", p. 65

راوی (پروست) معشوق (Albertine) را نخستین بار در کنار دریا دیده است. اینک در این سه چهار صفحه، (از ۶۲، Folio ، شماره ۲۰۸۹) زیبا که خود شاهکار کوچکی

است، توصیف آلبرتینِ خفته با تصویرهای ذهنی دریا، با استنباطی از زیبائی طبیعت، تازگی و سرسیزی گیاه و درخت - رویش، باروری، جوانی - و با رؤیا توازن است. نفس کشیدن‌های دختر در خواب و نفس‌های دریا: نسیم، وزش لغزنده، باد، طوفان. خواب و ناآگاهی (Inconscience)، زیبایی ناآگاه، خودبخود و طبیعی دختری در خواب و زیبایی شاخه‌ای دراز و به گل نشسته، این‌ها همه چون تار و پودی نازک و ابریشمی درهم دویله و بر بوم یا پارچه‌ای موج طرحی خوش نما و دلنواز اند. می‌خواهم بگویم نقشی هوش‌ریا (اگر اغراق نباشد)؛ هوش‌ریا به معنایی که هوش (آگاهی - شناخت) را از خواننده می‌رباید و او را به بی‌خوبی رؤیا به رهایی از هوش بیدار می‌برد. تمام این تکه چنان است که گویی با رؤیا و در رؤیا می‌گذرد، در واقعیتی متعالی، فراتر و حقیقی تر از واقعیت «واقعی»، واقعیت معمول، بیواسطه و دم دست.

۴۳/۲/۹۵

امروز یکشنبه بیست و سوم آوریل دور اول انتخاب رئیس جمهور است. من در آرزوی «بد کمتر» هستم، در انتظار انتخاب Chirac تا شاید برای مدتی سایه، آقای «پاسکوا»ⁱ فلان فلان شده (نمی‌دانم به چه صفتی بگویم) که تا یکی دو ماه پیش خواب نخست وزیری می‌دید، از سر خارجی‌های مقیم اینجا، از سر من و بسیارها ناچارتر و گرفتارتر از من، کم شود.

به ایران، به ظلم، کشتار و هرج و مرج، به ویرانی جسم و روح، به جهل و تعصب وحشی و سنگدل، سعی می‌کنم تا فکر نکنم : اگر بشود فکر نکرد. به قول فردوسی - به بد، چه مردی و چه شاعری - به قول او که می‌گفت «بر ایرانیان زار گریان شدم» این روزها یاد یکی از این ایرانیان، زریاب عزیز آزارم می‌دهد. چند روز پیش با «د» صحبت کردم و پرسیدم می‌تواند در پاسخ آن تعارف‌های تو خالی، (و خرمشاهی که می‌خواهد بگوید این هم «مجدّد رأس مائه» ما و از خودمان است) در مرگ زریاب، نامه‌ای از او را که نزد من است منتشر کند؟ این نامه نشان می‌دهد که چه کسانی «خورشید را به گل اندوذند»، از دانشگاه پاکسازیش کردند، حقوق بازنشستگی اش را بریدند و ... به حق تردید داشت، نمی‌توانست جواب روشنی بدهد. گفت حالا شنا نامه را بفرستید، ببینم. ولی بدتر از «د» خودم تردید کردم که گرفتم فرستادم و چاپ کردند، اگر دوستانش بخواهند کاری برای ورثه اش بکنند، اگر و اگر ... (همه به احتمال ناچیز) و چاپ این نامه کار را خراب کند؟ دوستی خاله خرسه؟ منصرف شدم و فکر کردم آن را در میان این یادداشت‌ها نگه دارم گویای روز، حال و روز سیاه خیلی هاست:

2. / 1 / 1.

متنگرایی

۲۷ / ۴ / ۹۵

این رابطه خدشه دار شد. تا اینجا (ص ۱۴۵) تقریباً تمام این جلد (La prisonnière) به شرح «عشق» بیمارگونه و حریصانه و خسد دیوانه وار راوی گذشته است. در مطالعه، این جلد تا اینجا خارج از خشک و خسته گننده را پشت سر گذاشته ام. امیدم به بقیه، راه است. شاید فرستی پیش بباید که نفسی تازه کنم و سر و روئی صفا بدم. فعلًاً که از نفس افتداده ام.

7-17-1

دُوستِ گرامی *

نامه‌ای که از شهر «ولتر» و «رنان» به بلاد شیخان و حنبلیان زمان فرستاده بودید رسید. به قول خاقانی تحقیقی بود از خیرالبلاد و اطبیبها الى شرالبلاد و اوحشها. جبلی خوشحال شدم که کارتان به سامانی رسیده و مشغول شده اید. خوشها به حالتان که در زیده و خلاصه، بلاد عالم یعنی پاریس با زیده ترین اشخاص همکاری دارید. هذا هي الجنة التي

نویسنده (دیگر آقای پروست برایم آقای پروست نیست، نویسنده، راوی، یک سوم شخص غایب است: «او»)، نویسنده از فرط پرنویسی گیج و «داده» ها آشفته می شود. انعامی به گماشته ای می دهد (۵ فرانک در ص ۱۳۸) و ۴ صفحه بعد ۵ فرانک می شود ۲ فرانک یا مادری که در شهرستان است و چند صفحه پیشتر نامه، او را به راوی خوانده ایم ناگهان در ص ۱۴۲ سر از خانه اش در می آورد! امان از پر حرفی.

۱/۵/۹۵

دیشب رفتم به کنسرت پریسا و گروهش با شعرهایی از مولانا، حافظ، سعدی و ... آواز و تصنیف در دستگاه هایی که نمی شناسم. مردها برای اینکه کراوات نزنند لباس من درآوردنی مخصوص و همشکلی پوشیده بودند: کت «سه چهارم» تا بالای زانو، یقه، مائویی، کت و شلوار همه خاکستری خفه. خاتم قاتون نواز و سرپرست گروه دامن و بالاتنه، مشکی عادی اما خود پریسا پیراهن بلند تا روی پا، با سینه، سنگ دوزی شده، آبی گونه و براق و شلوار بلندی زیر دامن، سرتا پا سفید و هر دو بانوی بزرگوار نه تنها «بی روسی، بی تو سری» بودند بلکه پریسا جسارت را به جائی رسانده بود که با مختصر بزک دوزکی دستی هم به سر و روی خودش کشیده بود. مردها از آن ته ریش شلخته و کفش پاشنه خوابیده بی بهره مانده بودند و روی هم رفته همه شان سر و وضعی، نه آراسته، ولی مرتب داشتند که مایه شرمندگی خودشان و ما نبود.

از آواز و صدای پریسا (از صدائی که از برکت انقلاب جوانمرگ شد تا مردها تحریک نشوند) همیشه خیلی خوش می آمد اما دیشب چیز دیگری بود، گاه از لذتی دردنگ، شیرین و *nostalgique* از لذتی غریب، دور، نشناختنی، برآمده و شکفته در جان، می لرزیدم و وزش آواز را مثل بادی که بر علفزار بوزد یا آب زلالی که در جوی همواری بود، در تنم

کنم بها توعدون. به قول آن هندی اگر فردوس بر روی زمین است - همین است و همین است. ما هم در این دوزخ روزگاری می گذرانیم. جسمًا و روحًا در غربتیم. غربتی که نه غربی است و نه شرقی. مثل موجوداتی که جاذبه ای بر آنها وارد نیست و در فضا معلق هستند، ما نیز احساس بی چارگی و بی وزنی می کنیم و به فضا نرفته فضانورد شده ایم؛ انجه معاش است بسته به مونی است که هر دم دم تیز شمشیر بازسازی و پاکسازی بر سرش ایستاده است. معادی هم که امیددهنده باشد نداریم، مانند یهودی فقیر خسروالدینی و الاخره ذلك هوالخسران البین. می گفتیم و به خود نوید می دادیم که در دوران تقاعد به کنجی می نشینیم و به گفته، حافظ جز صراحی و کتاب بار و ندیم نمی گیریم. اما آنجه صراحی است شکسته است و کتاب ها نیز در معرض تهدید آب و آتش نشسته است. گوش گرفتم ز خلق و فایده ای نیست - گوش چشمش بلای گوش نشین است. گاهی ندای طریقی به گوش می رسد که چون سرآمد دولت ایام وصل بگزرد شب های هجران نیز هم اما من ایام وصل نداشتم و همان ایام برای من مانند شب های هجران تبره بود ! به جهنم ! سرتان را چرا درد بیاورم. روزگار همین بوده است و خواهد بود. این دم را که دوستی سلام صفاتی از راه وفا فرستاده است خوش بدارم و خود را به یاد دوستان باخبر دور، از دشمنان بی خبر نزدیک، دور سازم. سلام به همه، آن دوستان برسان و چو با حبیب نشستی و باده پیمودی - بباد آر حرفان بادپیما را ایام به کام و دوران عزت مستدام بوده باشد.

فریانت

حس می کردم. روح سبک و سیال تنم را در می نوشت. جسم روحانی شده بود.
در برگشت، پیاده و تنها با خودم فکر می کردم که ایرانی ها برای دیدن پریسای
بی روسری بی توسری و شنیدن صدای او باید تا اینجا، تا پاریس، بیایند! «دریغ از راه دور
و رنج بسیار».

کنسرت بعد از پیش درآمدی کوتاه با این غزل مولانا شروع شد: باز آمدم باز آمدم از
پیش آن یار آمدم - در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم + شاد آمدم شاد آمدم از
جمله آزاد آمدم - چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم ... تا آخر.

همین غزل شاد با ضرب آهنگ تند و شور و حال خواننده، آواز را از حالت روضه خوانی
نجات داد و موسیقی تا آخر حتی وقتی پریسا می خواند: ما در این شهر غریبیم و در این
ملک فقیر به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر (که حقیقت حال گروهی از شنوندگان
بود) آواز بدل به ناله و زاری نشد و صدا به قول مولانا «در چنگ غم» نیفتاد (تا که فتادم
چو صدا، در چنگ غمت - از هوس زخمه، تو کم ز یکی تار شدم)، مخصوصاً که بعد این
غزل حافظ: مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید، «آبی به دل سوختگان بازآورد». و ما
مردمی که از زمان زرتشت تا لسان الغیب و از آن روز تا امروز فالی می زنیم تا فریادرسی
از غیب برون آید و کاری بکند، ما شنوندگان «منتظر ظهور»، تسلای خاطری یافتیم. باری
وقتی صدا در گوش جان من پیچید که: «چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم»
انگار نوری چشم دلم، عالم خیالم را روشن کرد و شاعر «گاهان» را نشانم داد که به اصرار
از اهورمزدا می خواهد که خود را بنماید و برای آگاهی وی بگوید که روشنائی چیست و
تاریکی چیست و راستی و نیکی کدامست و این جهان چراست؟ و اینک پس از چند هزار سال
شاعر دیگری مهر از لب خاموش خدا برگرفته و خود به گفتار آمده است تا بگوید که من نه
مشت خاکم و نه گرفتار، مرغ لاهوتیم و آزاد چون نور. این همه سال شد تا آدم خود به جای
خدا به گفتن درآید؛ چندین هزار سال که در کنه ضمیر انسان می گذرد، از روزی که با خود
چون و چرا می کند تا روزی که به خود می گوید دانستم و یافتم یا نه، جُستم اما نیافتم و
ندانستم، فقط در انتظار گذراندم، در انتظار Godo، کافکا و بکت. «این آمدن و رفتن از
بهر چه بود»؟

اما دیشب پریسا از خیام چیزی نخواند و از حیرت مدام و پرسنده، از دید پائیز رنگ و
طعم ناگوار زمان که در سخن او سریان دارد، نشانی نداد. صدا به قول مولانا «به رنگ
خيال» بود، به رنگ خیال سبز شاعر و با وجود غمی که ناگزیر در سرشت آواز - نه الزاماً
در سازها یا موسیقی - در آواز کلاسیک ایرانی است: در آنچه او می خواند و در لحنی که
چون هاله، ناپیدائی صدا را دربرگرفته و به آن حالت و کیفیت می داد، نوعی بی خیالی
عارفانه، نوعی آزادی از غم های روزانه و پشت پا زدن و گریختن از گرفتاری به گوش

می‌رسید. دمی فراغت را غنیمت دانست!

.....

خانم عزیز، گلی به گوشه، جمالت که با معرفتی. در صدایت نوعی بی اعتمانی و دوری از ابتدال روزانه، رنگی از بی نیازی و خرسندی، سازگاری با درد و همدلی با غم (نه تسليم و دوستداری، آزاردوستی و غم پرستی که آواز را بدل به نوحه خوانی می‌کند)، نوعی پذیرش سریلنگ و بزرگوارانه، اندوه موج می‌زند که باید سرچشمه در درون خواننده ای داشته باشد که سرشت روان و لحن روحش، از صدای او تراوش می‌کند. شاید برای همین است که گاه صدای کسی حالی دیگر دارد. با «شخصیت» و دارای «آنی» است که به شنونده راه می‌یابد. اگر خواننده، نوازنده و به طور کلی موسیقی برخوردار از مُنشی - آن «من» صمیمی، پنهان در عمق وجود، آگاه یا ناآگاه - خودانگیخته باشد، برخوردی با چیزها، «در جهان بودنی» ویژه، خود داشته باشد، آن وقت ما از راه گوش - همچنانکه در نقاشی از برکت دیدار - «حال» موسیقی (یا هنر) را درک می‌کنیم. (چه سعادت سرشاری وقتی که با چشم جان خیام زیبائی دردانگیز، غمناک و دلفریب «بودن» را دریابیم یا از دریچه، چشم «سزان» دنیا را ببینیم و با صدای بتھوون خاموشی گویایش را جواب بگوییم.) آن وقت ما در گریز از قفس خود و پرواز به باغ دیگر، نهال خود را در آسمانی تازه، با چشم اندازی گستردۀ، می‌کاریم و از برکت هنر در خود و بیرون از خودیم، به اصطلاح عارفان «از خود بی خود» و «بی خویشتن» می‌شویم. صدای «پریسا» نیز به این معنی ما را از خود بدر می‌برد و آرامشی بامدادی شبیه سپیده، سحر، خنک، خاموش و روشن در ما بیدار می‌کند. وقتی که زیر و بم صدا، مثل قاصدک یا گلی ابریشمی در دست باد، به گوشم می‌رسید در باطنم چیزی شبیه غنچه می‌شکفت و به نرمی باز می‌شد، باز باز؛ و حس می‌کردم که خسته و گرم‌زاده در نهر آبی زلال و روان غوطه می‌خورم. نوعی فراموشی، غیبت از شتاب، خشونت و آز، دور افتادن از واقعیت روزمره و غفلت از مرگ و خود را به رویانی فربینده سپردن! اگر «عرفان» بی گوهر امروز که از خدا خالی شده، اگر این «فرم» اندیشه، این «صورت» ساختگی و ارادی روح هنوز نوعی تعالی و فروگذاشتن بار حرص و فراگذشتن از دلواپسی‌های پست، در خود داشته باشد، به این معنا صدای پریسا لحنی «عارفانه» دارد، لحنی که از وزش جانی سبکبال برمی‌آید - مثل رنگ یا عطری که از بذر گل بیرون بزند - و مایه خرسندی است؛ خرسندی به معنای قدیم کلمه : غم نداشته و نابوده را نخوردن، سپاسگزار زندگی بودن! به همین سبب این ندای دلپذیر با وجود رسائی و توانائی در مقایسه با صدای خواننده، بی نظیر دیگری مثل Edith Piaf گستاخ و جسور نیست و شجاعت فریاد و برملا کردن ستم و دروغ را ندارد، نور منفجرشونده که جسم و جان تاریکی را به لرزه درآورد، زیبائی سرکش و بی خویشتن نیست. و اساساً موسیقی ایرانی چنین شجاعتی را

برنی تابد. این، ندای خلوت انس است، گفت و گونی، شکوه ایست که در حریمی دوستانه می گذرد، یا حتی خودمانی تر و تنهاتر از این، زمزمه ایست با خود در نهانِ خانه، دل، «نم اشکی و با خود گفت و گونی. صدای Piaf مال زنی است که از زن بودن خود احساس غرور می کند و صدای پریسا مال کسی که می کوشد تا از زن بودن خود شرمنده نباشد. سریلنندی گستاخ اولی از سنتی سرچشم می گیرد که در آن زن شهروند برابر است با حقوق کمابیش مساوی؛ بگذریم از دوره های پیشتر، از رنسانس و «مریم مقدس»، مظہر کمال زیبائی آسمانی در زمین (آن آبی پوش دلواز رافائل) و زیبائی فرشته وار زمین در آسمان (چنگ نوازان پی یرو دلا فرانچسکا) و پیش از آن، در گذشته، دور، پرستش زن، آن زمان ها که زن (مریم) مادر خدا (میسیح) بود. اما دومی، سنتی که صدای پریسا در آن رها می شود؟ آواز شرمناک و باحیای او که پیوسته می کوشد تا بر ترس خود و بدگمانی دیگران غلبه کند؟ ... از اینها گذشته خود موسیقی هم درون بسترِ سنت و مرز «دستگاه» ها بسته مانده. (مثل شاهزاده ای قاجار اما ظریف و غمناک و کمی مالیخولیائی در باغ و ملک سوروژی؟) بدین ترتیب از نظر «فنی» - و در حقیقت فرهنگی - نیز راهی برای سرکشی و گستاخی نیست حتی در آواز مردان از اقبال سلطان و رضاقلی میرزا ظلی گرفته تا نسل بعد، بنان و قوامی و دیگران تا چه رسد به قمر و روح انگیز و پریسا.

موسیقی ما چون در فرم محدود است و درون دستگاه های معین (مانند پرنده ای در قفس) پر و بال می زند. به علت همین محدودیت، تکامل فنیش در ساخت، پیوند، هماهنگی و ناهمانگی و خلاصه در ترکیب صداها، بی پایان نیست و ناچار منحصر می شود به مهارت و ظرافت در اجرا (Virtuosité) و دادن «حال» به ساز یا آواز (چگونگی تحریر و ...) از نظر محتوا نیز (اگر چه صحبت از محتوا در موسیقی بی معناست)، از نظر آنچه که موسیقی می تواند به آن بپردازد [عالی اصوات] نیز به خلاف موسیقی مغرب زمین راهش باز و امکاناتش بیشمار نیست، گسترشی سنجیده، حساب شده و اندک مایه دارد، مانند کسی است که در جدولی معین و از روی نقشه ای داده شده، حرکت می کند و ناچار از لذت دویدن، خسته شدن و از نفس افتادن و در عوض دیدن چیزهای ندیده، محروم است. در این حال تحقیق و تکامل این موسیقی (با توجه به محدودیت اطراف) عمودی، به سوی عالم بالا و «عرفانی» است. مگر در تصنیف که دست و بال بازتری دارد.

موسیقی کلاسیک ما - بویژه در آواز - به شعر و استگی جدائی ناپذیر دارد. از قضا همانطور که موسیقی در مرز دستگاه ها و فقط در این مرز می نوازد و می خواند شعر کلاسیک ما نیز در چارچوب عروض، در قالب های معین سروده می شد. نیما این قالب ها را شکست و شعر «کلاسیک» تازه ای طرح افکند. به گفته، حافظ طرحی نو درانداخت ولی

موسیقی رسمی ما هنوز نبمای خود را نیافته است.

۵/۵/۹۵

آقای کلینتن در کنگره جهانی یهودیان، شبکله یهودی به سر، اعلام کرده است که امریکا ایران را محاصره، اقتصادی می کند تا چنین و چنان شود و از دوستان هم پیمان امریکا خواسته است تا آنها نیز چنین کنند. ظاهراً حماقت های امریکا از زمان جنگ تا کنون کافی نبوده که هر بار باید چیز تازه ای به آن افزود. ^{این} یونانی ها می گفتند قدرت فساد می آورد، قدرت مطلق فساد مطلق. با آنچه آدم در ایران، اینجا، امریکا و جاهای دیگر (مثلاً روسیه، یلتسین و اسرائیل رابین و دیگران) می بیند باید حماقت را نیز به فساد اضافه کرد و گفت هر چه قدرت بیشتر ابله‌ی بیشتر. و دروغ.

۲/۵/۹۵

امروز غزاله آمد که مرا ببیند و کمی هم فلسفه «کار» کنیم. متن کوتاه و نسبتاً دشواری از کانت را باید شرح کند و بشکافد؛ برای درس فلسفه. جمله به جمله می خواندیم و بحث می کردیم. هر بار، اول که جمله را می خواندیم می گفت پدر، من که هیچ چیز نفهمیدم. بعد از توضیح و گفت و گو وقتی می فهمید چشم هایش برق می زد، صورتش روشن می شد و حظ می کرد. چند بار بی اختیار گفت چقدر خوبی، چه کیفی داره وقتی آدم می فهمه؛ بر سر دو سه پاراگراف که رویه‌مرفته از ۱۵ سطر تجاوز نمی کرد، تقریباً دو ساعتی گفت و گو کردیم و بعد خرم و خندان رفت...

۱۰/۵/۹۵

امروز «دانستان ادبیات و سرگذشت اجتماع» چاپ فروزان روز، که داریوش پست کرده بود، رسید. کتاب های دیگر: هویت ایرانی و ... تن پهلوان و ... و یکی دیگر همچنان اسیر دست ناشران است که خودشان گروگان جمهوری اسلامی و سانسور و بازیچه، اقتصاد داغان و هرج و مرجن و چاره ای ندارند جز آن که ما را بازی بدنهند. تیراژ کتاب - در کشوری ۶۰ میلیونی - به دو تا دو هزار و پانصد نسخه نزول کرده. گمان می کنم «فرزان روز» دل به دریا زده که «دانستان ادبیات ...» را در ۳۰۰ نسخه چاپ و منتشر کرده.

۱۲/۵/۹۵

امشب داریوش از تهران زنگ زد، می خواست بداند کتاب ها رسید یا نه؛ اما بیشتر از

آن می خواست با من حرف بزند. پیدا بود. از بس که مهریان بود. و من چه حظی کردم از شنیدن صدایش. گفتم همه رسید و متشرکم. به موقع و خوب چاپ شده و خواستم که مخصوصاً از فانی تشکر کند و اضافه کردم باید موقعیتی پیش بباید تا بگویم که تو مشوق من بودی برای نوشتن این کتاب. هر وقت که من از ادبیات آن دوره با تو حرف می زدم اصرار داشتی و تأکید می کردی که اینها را بنویس، زودتر بنویس.

منتظر آخر همین ماهم. داریوش می آید. از سال ۵۳ یا چهار، مرکز مطالعه فرهنگ ها و بعد انسستیتوی اسماعیلی تا امروز با همدیگر همکار بودیم و چه دوستانه و چه خوب بود. چاپ بی دردرس این کتاب تا حالا، آخریش بود.

۱۶/۵/۹۵

دولت اسرائیل ۵۳ هکتار دیگر از زمین های شرق اورشلیم یعنی مملک عرب ها را مصادره کرد تا آنها را براند و برای یهودیان خانه سازی کند. سیاست شایلاکی آن هم در دوره، مذاکرات صلح و پس از قرارداد اسلو. گفته اند فعلآ برنامه، دیگری برای گرفتن خاک فلسطینی ها نداریم. شایلاک هر تکه ای که از گوشت تن حریف می کند اطمینان می دهد که این آخری است. جای نگرانی نیست.

۲۱/۵/۹۵

سلامان و ابسال جامی را این روزها تمام کردم. دشمن تخیل شاعرانه و زیبائی در زیان، نمونه، «شعر»ی، نه، نمونه، «نظمی» بی روح، بی شور و حال و کهنه که شاید از نظر فهم پاره ای تمثیل های عرفانی بی فایده نباشد.

۲۳/۵/۹۵

این جلد ششم را هم تمام کردم. پروست زیادی حرف می زند، پُرنویس است. حیف! تا اینجا از بس راهی که پیموده دراز بوده که بعضی از همراهان را گم کرده یا از یاد برده که با آنها چه باید بکند:

درشكه چی بدل به راننده اتومبیل می شود. (در چاپ من Bergotte, Folio, p.165
 پس از مرگ باز سر و کله اش در داستان پیدا می شود (صفحه ۲۰۹)، یکجا Cottard مرده باز در مهمانی حضور دارد (صفحه ۲۸۱، همچنین ص. ۲۲ و ۳۱۲ و بی دقتی های دیگر مثلًا درباره، اسم آقای Verdurin که در ص ۲۹۷ و در August ۳. Gustave غیره و غیره ...) اگر پرحرفی بیمارگونه و آزاردهنده، پروست نبود، همه، این ابرادها در

حد جزئیات چشم پوشیدنی باقی می ماند ولی وقتی ناگهان ۱۳ صفحه (از ۲۸۳ تا ۲۹۶) به شرح حرف های خاله زنکی و غیبت و «تاریخ» همجنس بازی در قرن فلان و بهمان می گذرد بدون هیچ ارزش خاص هنری یا وقتی ۱۳۵ صفحه (از ۱۸۲ تا ۳۱۷) فقط وقف یک میهمانی و حرف هائی که زده اند، می شود، خواننده باید صبر ایوب داشته باشد.

بهر حال پرحرفی نکنم و بگذرم. چرخش های غافلگیرکننده، شخصیت های پروست و آفتایی شدن ناگهانی کاراکتر آدم ها؛ و این مربوط به تصور پروست از سرشت ناشناخته و پنهان و چهره های ناپیدای خصلت آدمی است. آدم ها تحول یک دست و یکنواخت، حرکت و سبیر در خطی مستقیم ندارند و گاه در چرخشی تازه بازتابی دیگر و نامنتظر از باطن آنها در رفتارشان بروز می کند. هر نفر در خود، چندین نفر است. (صفحه ۳۲۴) و بیشتر از همه خود راوی (صفحه ۳۲۴). این نکته در کتاب، در سراسر کتاب و برداشت پروست از انسان مستله ای اساسی است که در این جلد می توان در صفحات زیر نمونه های آن را دید: ۲۴۹، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۲۴، ۳۹۷ و ... در نتیجه «در جستجوی زمان از دست رفته» از یک دیدگاه سبیر و سیاحتی است در زمان و تماشای آدم ها، چیزها و حال ها در سایه روشن سفر، آنکونه که مسافری منظره ای را گذرا، از خلال درخت های کنار راه می بیند و در سر هر پیج چشم انداز تازه ای در میدان دیدش باز می شود و از گوشته، دیگری منظره را می بیند. (انگار همین طور که می نویسم باز کم کم دارم توی دلم با آقای پروست آشتنی و به او ارادت پیدا می کنم).

دریافت و تصور از عشق نیز در نزد پروست جالب توجه و تا اندازه، زیادی ویژه، خود است. عشق توأم با تعلق و تسلط است با تملکی حسودانه و حسادتی سیری ناپذیر، بدگمان و خودجوش که دم به دم از هرگوشه، خیال عاشق سر می کشد و تمامی ذهن را تسخیر می کند تا آنجا که عاشق رابطه معشوق (Agostinelli= Albertine) را با همه، با دنیای بیرون می برد و خود به صورت زندانیان او درمی آید. (صفحات ۶۵، ۶۶، ۸۲، ۳۳۳، ۳۵۰ و بسیار جاهای دیگر) انسان فقط چیزی را دوست دارد که کاملاً تصاحب نکرده (ص ۹۸) عشق به حسد زنده است و به احساس خطری که او در ما بیدار می کند، نفس عشق از آتش حسد گرم است (۷۳، ۸۴، ۱۰۴، ۱۴۱ و ...) تا وقتی معشوق تماماً به دست نیامده رازی، ناشناخته ای در او هست، عشق طلب نایافته است که وقتی یافته شد عشق هم خاموش می شود (ص ۶۸، ۳۹۸ و ...) روی هم رفته عشق پروست خصلتی منفی دارد (ص ۶۹).

مطالعه «در جستجو...» سفری اکتشافی است در سرزمینی وسیع با پست و بلند متغیر؛ نامنظم و گوناگون با کوه و کمر و گاه سنگلاخ های گسترده یا پراکنده، با چشم

سار و بیدستان و سایه سار، گاه مسافر خسته و کوفته از نفس می‌افتد و گاه از زیبائی و دلنوازی، از راحت روح و شادی جانی که از تماشای آن نصیب می‌شود، از این سعادت، حیرت می‌کند: آنگاه که آلبرتین خفته را - دختری که نخستین بار در ساحل دریا دیده است - توصیف می‌کند. (ص ۶۶) خواب، ناآگاهی، نفسِ دختر خوابیده و نسیم ساحل، تداعی پیاپی دریا، آدمی و طبیعت و هماهنگی بی‌مانند دختر و دریا که دوشادوش هم شرح داده می‌شود، نشان زیبا شناخت تازه ایست در عالم نویسنده‌گی. به قدری زیباست که از شگفتی نفس آدم بند می‌آید. باید خواند و دید. همچنین وقتی از مرگ Bergotte حرف می‌زند (ص ۱۷۲ به بعد) یا از موسیقی (۲۴۲ به بعد)، از «استتیک» زیبایی معشوق (۳۶۸) یا هنر. شاهکار نویسنده‌گی، ظرافت فکر و حاصل ذوق و سلیقه، یک تمدن را در این صفحه‌ها می‌توان دریافت؛ اما باید حوصله کرد، باید صبور و فروتن بود.

۲۹/۵/۹۵

دیشب پلویی پختم که «مسلمان نشنود کافر نبیند». گمان نمی‌کنم هیچ کس دیگری جز خودم می‌توانست کارش را بسازد ولی من با اراده و پشتکاری خلل ناپذیر تمامش را بلهیدم. وقتی که مورچه، امیرتیمور ده بار آذوقه اش را از دیوار بالا می‌برد و می‌افتد و باز دست برنمی‌دارد، دلیل ندارد که من از دست پخت خودم دست بردارم و به این نتیجه برسم که آدمیزاد از مورچه هم کمتر است.

دیروز رفتم به نمایشگاه نقاشی Grand Palais Anton Zoran Music در نمایشگاه Grand Palais. نقاش برجسته و بیگانه ایست. نه شبیه کسی است و نه کسی مانند او. سری کارهای Dachau ou Nous ne sommes pas les derniers بیننده را از وحشت لبریز می‌کند: نه فقط از وحشت انبوه اسکلت‌های رویهم ریخته، آدم‌های له شده، بدن‌های خشکیده، مچاله و نگاه‌های مرده در چشم‌های بیجان، بلکه از وحشت آنچه دیده نمی‌شود؛ آنها که می‌توانند دیگران را به این روز بیندازند.

در «تلک چهره‌ها» (Auto portraits) نقاش، که آخرین کارهای اوست احساس یک تنهایی مطلق به چشم می‌خورد؛ تنهایی کوری ایستاده در زندان تن در بیابانی رفته تا آن سر دنیا، بی‌آب و علف و آفتاب و مهتاب، نه زمزمه، آبی و نه وزش نسیمی! «شهر»، «اسبهای نیز»، «نمایهای و نیز» هیچکدام «زیبا» نیستند ولی همه دیدنی هستند. آیا می‌توان گفت که شکجه، گرسنگی و مرگ در حفره، تهی دهان اردوگاهیان چنان هراسی برمی‌انگیزد که نمی‌توان چشم از آن برکند؟ و این هراس‌هول انگیز می‌تواند در هنر خود را به مرز زیبائی متعالی بالا کشد؟

۳۰/۵/۹۵

۶۶۳

امروز صبح با صدای ماشین «فکس» از خواب بیدار شدم. فحش نامه، آقای سعید ابوالقاسمی را در «کیهان» برایم فرستاده بودند با مقاله‌ای دیگر «نمودهای ابتدال یهودی در نشریه کلک». فحش‌ها به مناسبت چاپ مصاحبه با بنویزی و ترجمه، غزل‌غزل‌های سلیمان بود.

پیش از ظهر گیتا تلفن کرد و گفت که اردشیر را به خواب دیده است. در خانه، تهران وسط اتاق دراز کشیده بود. قلبش را با چاقو درآورده و در دست گرفته بود. در به در دنبال آمبولانس می‌گشتند که برسانندش به بیمارستان.

در طول روز هر چه کردم نتوانستم با اصفهان تماس بگیرم. خط راه نمی‌داد. حالا هم که آخر شب است خانه جواب نمی‌دهد. احتمالاً در شهر نیستند. من دلم را به راه بد نمی‌زنم، ولی غزاله و گیتا ناراحتند و غزاله دستپاچه است.

امروز عصر غزاله برایم برنامه، سال آینده اش (Hypokhagne) را پشت تلفن خواند. وحشت کردم از این همه کار و این بار سنگین. نمی‌دانم آیا تحمل خواهد کرد یا نه، آیا خواهد توانست؟

از بعد از ظهر حس می‌کردم که مغزم مومیانی شده و هیچ جنبشی، نشانی از زندگی ندارد، چنان خسته است که خودش را به یاد نمی‌آورد تا چه رسد به من. رفتم به سراغ غزاله. یک ساعتی پیش او بودم و بعد مدتی با سرخالی بی هدف در خیابان‌ها پرسه زدم و یک وقت دیدم از باغ لوکزامبورگ سر درآورده‌ام. از خلال شاخ و برگ سبز درخت‌ها نور عجیبی روی چمن باغ می‌تابید، خیلی عجیب بود.

۳/۶/۹۵

-Qui n'a pas commencé à réfléchir sur le langage n'a pas vraiment commencé à philosopher.

- L'histoire est-elle tragique?

- L'histoire peut-elle apporter à l'homme la matière d'une expérience?

اینها و ده‌ها مسئله، دیگر پرسش‌های فلسفی غزاله است: تفاوت واقعیت و حقیقت؟ چرا انسان در جستجوی حقیقت است؟ پیش سقراطی‌ها، ساخت تراژدی ادیپ؛ نقش مرگ در آن، آیا ادیپ مقصّر (Coupable) – نه گناهکار یا مجرم – مقصّر بود یا نه. (تفاوت گناه و جرم)، آزادی، مرگ و ...

گفتگوهایمان بیشتر تلفنی و کمتر حضوری است. چون وقت ندارد، از شش و نیم صبح شروع می‌کند تا هر وقت که زورش برسد؛ معمولاً تا دو، دو نیم صبح. بر سر شوق

آمده، عشق به دانستن (یکی از پرسش‌ها: چرا دانستن گریز از مرگ است؟) به جانش افتاده. وقتی چیزی را می‌فهمد ذوق می‌کند و بی اختیار می‌گوید چقدر خوبه، چقدر خوشم میاد، یا چقدر کیف داره فهمیدن! چشم هایش برق می‌زند و صورتش باز می‌شود... چرا افلاطون با شعر و هنر مخالف است؟ می‌شود انسان Utopia نداشته باشد؟ چرا سقراط می‌گفت من مثل قابله هستم؟ چرا، چرا؟...

۲/۶/۹۵

«سلام سینما»، - پس از «دوچرخه سوار» دومین فیلمی است که از محمل بaf دیده ام. یکی از یکی مزخرف‌تر، هر دو نامربوط و دل بهم زن. «ناصرالدین شاه» ایشان را ندیده ام و ... همین.

۹/۶/۹۵

شام را با «دورژاک» و «شویرت» خوردم. این جوری ز هر تنهائی گرفته می‌شود. خیلی خسته ام. دلم پیش غزاله است. امروز امتحان های Bac شروع شد، صبح فلسفه و بعداز ظهر فرانسه. هیچ کدام آنطور که دلش می‌خواست نشد. معلوم است، همیشه همین طور است. وای، اگر فلان چیز را نوشته بودم، اگر آن یکی یادم نرفته بود، اگر، اگر... بهر حال پکر است. فکر می‌کند می‌توانست خیلی بهتر از این باشد که شد.

دیشب شام بردیمش بیرون که دیگر به فکر امتحان نباشد و بعد از شام پس از رسیدن به خانه بخوابد تا صبح. در رستوران هم هیچ کدام نه گیتا و نه من صحبتی از امتحان فردا نکردیم مگر در جهت بی اهمیت کردن ماجرا: دیگر بالاتر از رد شدن که نیست (که نخواهی شد). فقط نگران و دستپاچه نشو، راحت قبول می‌شوی و از این حرف‌ها به اضافه، ماکارونی، «گرگانزولا»، پنیر «پارمزان»، غذای چرب و چیلی و خوشمزه ایتالیایی و شراب کیانتی و رضایت بطنی و باطنی.

۱۷/۶/۹۵

دیروز امتحان های Bac غزاله (به جز شفاهی انگلیسی) و همراه با آن دلهره و نگرانی شدید و فشار و بی خوابی و کار تمام شد. قبول خواهد شد. از پیش قول گرفته بود که همان دیروز عصر برویم برای خرید کتاب، اما از بس خسته بود نتوانست. حرف که می‌زد صدا در گلو نشست می‌کرد.

در نتیجه امروز بعداز ظهر رفتیم به سراغ Nausé, Le Diable et le Bon Dieu, Sound and Fury و چند تای دیگر و بقیه ماند برای اول برج که من پولدار شدم. این اولین

باری بود که یک Nocturne شوین هم به کتاب‌ها اضافه می‌شد. ذوق موسیقی کلاسیک - که در هشت، نه سالگی وجود داشت و بعدها جایش را به موزیک راک و «هیاهوی بسیار برای هیچ» داده بود و سپس با درس‌های پیانو خواه ناخواه و با دلخوری ادامه می‌یافت - دارد برمی‌گردد. امروز چند دقیقه‌ای قبل از قرارمان تلفن می‌شود که نیم ساعت دیرتر همدیگر را ببینیم؟ - چرا، چه کار داری؟ - دارم بتهون گوش میدم.
دیروز غزاله، احمد رفت تهران. در نبود او یک ماه سختی در پیش است؛ از هشت و نیم صبح تا هفت و نیم شب پشت‌دخل و دم پیشخوانِ مغازه و بعدش جنازه، در حال چرت، مثل مرغ کُرج.

۲/۷/۹۵

یکشنبه است. از صبح که به دشواری بیدار شدم تا حالا که بعدازظهر است دراز به دراز افتاده بودم. کرم درد می‌کند و جانم خسته است.

۱۹/۷/۹۵

... یکشنبه گذشته، شانزدهم، با دخترم رفتم به نمایشگاه Chagal در Musée d'Art Modern و چه کار خوبی کردیم. با دریافت ویژه و دیگری از زیبایی روپرتو شدیم؛ دید تازه‌ای از رنگ، ترکیب چیزها، دیدن جهان از ورای آینه‌ای رنگین و باز شدن دریچه‌ای چشم نواز به روی باغ روزیا. هر دو بسیار لذت بردیم و من چند کلمه‌ای اطلاعات کلی و ابتدائی و توضیحاتی ناشیانه درباره، چند تایی از تابلوها به غزاله دادم که در مورد یکی از آنها (Le poète allongé?) و حالت شاعرانه و خیال انگیز باگی یا باعچه‌ای که شاعر در جلو آن دراز کشیده و مناسبت آن با شعر، نامفهموم ماند. غزاله گفت پدر، نفهمیدم دوباره ساده‌تر و مفصل‌تر گفتم. نتیجه همان بود. دخترم گفت پدر، باشد برای یک وقت دیگر شاید فهمیدم.

۷/۸/۹۵

بعد از نه روز از پیش حسن و ناهید برگشته‌اند. چهار روز در طبیعت رنگین، چشم نواز و گوناگون ویلز گذشت و بقیه در لندن، با همان آرامش صمیمی همیشه. امروز دوری و تنهایی بد است تا فردا و پس فردا که به یکنواختی و تکرار ملال آور روزانه عادت کنم.

۸/۸/۹۵

امروز صبح پروست دگرگونم کرد. انگار در برابر زیبایی مطلق قرار گرفته باشم، به شکوه دردناک و دلپذیر هنر خیره شده بودم، عاجز و ناتوان، احساس ناتوانی عجیب تمام وجودم را تسخیر کرده بود. رسیده بودم به جایی که راوی، دختر دوست درگذشته اش Mlle de Saint-Loup را می بیند. آنجا که پس از شرح طولانی بسیار ظریف و بسیار هنرمندانه، پیری، مرگ و ویرانکاری زمان، در زیبائی جوان این دختر، «زمان از دست رفته» بازیافته می شود: مثل این بود که خدای بی کرانه و سرشار ولی خاموش و مرگ پذیر - و در نتیجه غمناک - زیبایی را می دیدم. می لرزیدم و هرچه می خواستم جلو اشکی که جانم را صفا می داد - اشک بینشی درونی؟ سعادت دیدار زیبایی؟ - را بگیرم، نمی توانستم. تنها بودم، خوشبختانه مغازه خلوت بود و مشتری مزاحم نشد. آخرین بار دو سال پیش، از شنیدن یک کوارتت بتھوون حالی شبیه این داشتم. به همین شدت و با همین احساس درماندگی و تسلیم خوشایند در برابر زیبایی بیمانند پرسخاوت و بیچاره کننده.

در تمام این صد و پنجاه، دویست صفحه، اخیر از مرگ Robert de Saint-Loup به بعد، این سرگذشت دراز آهنگ زمان دارد در خودش جمع می شود، هر چه جمع تر می شود بیشتر اوج می گیرد مثل بنای کاتدرالی که در سقف بالای نیایشگاه، پرستشگاه، «محراب» (Sanctuaire) به هم بسته شود.

۱۲/۸/۹۵

پروست تمام شده است و دیگر نمی دانم چه بکنم. پاک سرگردان شده ام. مثل آدم های گمشده بی جهت دور خودم می گردم. در این تهی خاکستری و افسرده، ذهن به خود رها شده فقط موسیقی دوای دردی مبهم و بی درمان است. بتھوون، برامس، یاد غزاله و اردشیری که از من دور شده است، هر چه تلفن می کنم نیست و هرچه پیغام می گذارم تلفنی نمی کند.

۱۳/۸/۹۵

امروز یکشنبه است، تمام روز به ناخن گذشت. از زور بیکاری و بلاتکلیفی، ناخنک به مقالات شمس، شکر تلخ جعفر شهری، شعر فرانسه، ایران نامه، روزنامه و هر چه دم دستم آمد. دم ظهر سلانه سلانه سری به بازار Bussy زدم. سبب زمینی و نان و طالبی خریدم، سر راه کمی در باع لوگزامبورک نشستم و درختم را تماشا کردم. خستگیم در رفت. بعداز ظهر یکی دو ساعتی به موسیقی، به شنیدن ندای روح گذشت. فکر و خیال کاری که در پیش است، همچنان در پشت پستوی ذهن مثل عنکبوتی تارش را مدام می تند و به هم می ریزد. سالهاست که در ویرانکاری چابک تر و مهیاتر است. گاه به نظرم می آید که جسارت و

اراده، کار را - یک روز دل به دریا زدن و راه افتادن را - از دست داده ام. به نظرم می‌آید که پیر شده ام، زورم ته کشیده اما افسوس که هنوز یکی دو کار نکرده مثل مورچه توی تنم می‌لولند و تا بیرون نیایند راحتم نمی‌گذارند.

امروز عصر دو ساعتی در خیابان‌های خلوت، سربهوا ول گشتم؛ از بولوار راسپای به سن ژرمن و از کنار سین به Ecole Militaire و بازگشت از مونپارناس تا دولتسرای پشت مغازه. هوای خوبی بود. به نظر می‌آمد که شهر در آفتاب لم داده و دارد خستگی درمی‌کند. در حالتی است شبیه به رخوت بی خیال و خواب آور بعد از هماگوشی و شناور در فراغتی خوشایند.

شام، ماسکارونی و سالاد را با تنهائی که از پیش مهیا بود، خوردم. حالا دیگر نمی‌دانم چه بکنم.

۲۰/۸/۹۵

پریروز عصر رفتم به دیدن خانم «ا» و پدر و مادر «ن» برای سرسلامتی دادن به آنها، برای اینکه بگویم بقای عمر شما باد و از این چیزها که همین جور که می‌گویی در دل از بیهودگی حرف‌هایت گریه ات می‌گیرد و خجالت می‌کشی. جوان بیست و سه چهارساله با سه تا از دوستانش برای تعطیلات رفته بود به چین. در آنجا، در سفر به جنوب اتویوس پرت می‌شود ته دره، «ن» جا در جا می‌میرد.

وارد شدم و بوسیدمشان و هیچ نگفتم. نه می‌خواستم و نه می‌توانستم حرفی بزنم. آنها هم هیچ نگفتند. سکوت بود و سنگینی درد بی درمان و کوششی پنهان برای گریه و زاری نکردن و نگاه خالی و گمشده، داغ دیدگان که انگار به چهره، مرگ خیره شده بودند و چیزی نمی‌دیدند. این دگرگونی ناگهانی که در یک آن خاموشی و تاریکی، زمین و آسمان روح را می‌گیرد، بدنبی که همه زیر و بمش را می‌شناختی، که رشد آن را روز به روز شاهد بودی، که مثل منظره ای دلفرب، مثل بااغی تفرجگاه نگاهت بود، که چشمت از تماشای آن سیر نمی‌شد، غفلتاً بدل به جسدی می‌شد که نه فقط ترا نمی‌شناسد، تو هم نمی‌توانی بشناسیش، نمی‌توانی باور کنی این همان است که تا دمی پیش بود و تو دوستش داشتی، این را چطور می‌توان پذیرفت و به خود قبولاند! از خدائیم و به خدا باز می‌گردیم؟ «ز خاک آمده بازگردد به خاک»؛ همین، تمام شد و رفت؟ این دیوار غافلگیر کننده که در چشم بهم زدنی چنان بالا می‌رود که ستاره هم به پشت آن راه ندارد! تا کی می‌شود سر به دیوار کوبد و از آن طرف بی خبر ماند؟ آن طرف چیست، عدم چگونه چیزیست؟ تناقض عجیب، گره بازنشدنی و کوری است در فکر، در زبان. به محض اینکه پرسیدیم «نیستی» چگونه «است»، خواسته ایم «نیوتن» (نیستی) را به وسیله «بودن» بیندیشیم و چیزی را از راه

ضدش توضیح دهیم. و بیهوده سر به دیوار کوییده ایم. برای همین پدرش بیهوده تکرار می کرد که درست همین سه هفته پیش یک همچه روزی خودم بردمش فرودگاه؛ چطرب ممکن است! نمی توانست بفهمد پسری که همین تازگی بود، همدیگر را دیده بودند، حرف زده بودند، کنار هم نشسته بودند، با هم کمربندهاشان را بسته بودند و به فرودگاه رفته بودند، که با او خدا حافظی کرده و گفته بود خوش بگذرد و در بی خیالی تمام و اطمینان خاطر دستی هم برای یکدیگر تکان داده بودند و پیش از جدا شدن یک بار دیگر همدیگر را نگاه کرده و به هم لبخند زده بودند، نمی توانست بفهمد که این پسر دیگر نیست. بیهوده سر به دیوار می کویید و گاه و بیگاه بی جهت می گفت همین سه هفته پیش، یک همچه روزی بود، چطرب ممکن است!

راستی چطرب یک زندگی با تمام نوسانها، زیر و بم و زشت و زیبا و رنج و شادی و هزاران هزار دیگر، با یک تصادف ناچیز، فقط مشتی یادبود می شود و یک نام، آن هم نام چیزی که دیگر نیست و چون اسم بی مسامایی است سرشت خود را از دست داده و لفظی، واژه ای خالی، پوسته، خشکیده ایست از صدا؛ مثل پیله، پاره ای از پروانه ای پس از شکافتن و پرواز یا پوسته تخم مرغی در خاک و خل وقتی که جوجه از آن بدرآید و به راه افتاد. شاید برای همین دیگر مادرش اسم را به زیان نمی آورد. می گفت «اون» کتاب تورو خونده بود و یک ایرادهایی داشت. می گفت وقتی برگشتم باید شاهرخ را ببینم و باهش بحث کنم. گفتم نمی دانستم به این چیزها توجه پیدا کرده. مادر گفت به تاریخ ایران، فرهنگ چین و رابطه تاریخی ایران و چین خیلی علاقمند شده بود. «اون» دفعه دومی بود که به چین سفر می کرد. خیال داشت بعد از برگشتن چینی یاد بگیرد، پدر گفت بهش گفتیم پارسال چین بودی، امسال برو یک جایی نزدیکتر، همین طرف ها، گوش نکرد. مادر گفت آخر «اون» برای مطالعه می رفت. اول قرار بود از پکن با قطار برونند غرب چین، برنامه سفرشان بهم خورد، رفتند به طرف جنوب که اینطوری شد. شنیده بود در غرب و جنوب غربی چین کسانی هستند که فارسی می فهمند یا حرف می زنند، درست نمی دانست. من گفتم طرف های مرز افغانستان و پاکستان؛ گویا از بقایای اسماعیلیه اند. من هم شنیده ام، حتی شنیده ام نمازشان را به فارسی می خوانند چون اسلام از راه این زیان به آنجا راه پیدا کرد. مادرش گفت برای «اون» خیلی عجیب بود که آن وقت ها یک همچه رابطه ای وجود داشت.

من گفتم پیش تر از آن هم رابطه بود و از جاده ابریشم، فرار ساسانیان از جلو عرب ها و قبرهایی که از آن زمان وجود دارد، اظهار فضل کردم. سکوت عزا شکسته شده بود! اگرچه پدر کمتر حرف می زد، در حال خودش غرق بود و فقط گاهی می گفت «خیلی زود بود» یا «حالا وقتش نبود». ولی مادر سعی می کرد با حرف زدن از «اون»، گودال، چاه

ویلی را که ناگهان در دلش سریاز کرده بود بپوشاند مثل این بود که با «اون» پرده ای می کشید جلو تاریکی ترسناک و بی انتها، به کمک این ضمیر سوم شخص غایب که در غیبیتی ابدی گم شده بود و مادر نشان این گمشده را به زبان می آورد. اینجوری «گمشده» را، مانند وقتی که تاریکی را در شب می جوییم و نمی یابیم، «پیدا شده» می کرد؛ با اشاره ای به نام، با «اون». اسمی که وقتی نشانه، جان پُر و بیتابی بود که در غلاف تن جا نمی گرفت حالا فقط نشانه، زمان گذشته ایست که از محتوای خود خالی شده و دیگر نمی شود با همان معنای سرشاری که داشت به کارش برد. نام هم با دارنده اش رفته است. مثل روزگاران پیش که پهلوان یا پادشاه - سکاها یا فرعون ها - را با اسب و سلاح، زنها، خوردنی و آشامیدنی و زیورها، مرد را با اطرافیان، با جهانش به خاک می سپردند، آن جوان هم با نامش، نام و «نام دار» با هم ناچیز شدند، از یکی خاطره ای آن هم نه برای خودش بلکه برای دیگران باقی ماند و از دیگری اشاره ای به دور: «اون». چطور مادری که نامی را به زنده ای داده بود حالا همان را بی تفاوت به مرده ای بدهد؟ پس این جدائی بی نهایت میان زندگی و مرگ چه می شود؟ چطور می توان حتی در خیال، در خیال‌بافی، آن دو را به هم پیوست؟

۴۳/۸/۹۵

بازنویسی روایت شفق، نوشتہ، اکبر سردوزامی را این روزها می خواندم؛ به سختی و صراحت کارد است و زخمش به همان اندازه واقعی و دردنگی. درستی دلشکاف و پریشان کننده ای دارد. زیان ساده، خودمانی و بیرحمش وجودان خوابزده، خواننده را به خاک و خون می کشد. چه خشونت و بیهودگی باورنکردنی ولی واقعی و هر روزه ای! در چه کشتارگاهی بسر می برم و با چه تعصب کور و جهل سنگدلی!

۴۷/۸/۹۵

با اردشیر حرف زدم و حالم خوب شد، کسالت و ملال یکشنبه، تنها و دلگیر برطرف شد. داشت ناهار می خورد. پرسید کی می آید گفتم تا یک ماه دیگر گفت تا آن وقت شاید کارخانه ما هم راه افتاده باشد. حال هر دو شان خوب بود، هم او و هم سابرینا.

۳۰/۸/۹۵

این روزها گرفتار خاطرات توده ای ها هستم. از به آذین [آنچنانی] شده و طبری و ملکی و اسکندری و کشاورز و مریم فیروز گرفته تا اردشیر آوانسیان، راضیه ابراهیم زاده، چکمه پوش هفت تیریند سه تا بزن مازندران، جهانشاه لو، آقابزرگ و کیانوری فلان

شده. به اضافه، «گذشته چراغ راه آینده» (که به این عنوان باید گفت زکی!) و کتاب فعالیت‌های کمونیستی در دوره، رضاشاه؛ همه شرح وابستگی و فرمانبرداری، رنج‌ها و جان‌های هدر رفته، فدایکاری‌های کور از چاله به چاه افتاده و در میانه شعبدۀ بازی چند گماشته، خودفروخته از سران و رهبران گوش به فرمان حلقه به گوش.

همه، این مطالعات احمقانه، خود آزارنده برای یک سخنرانی نیم ساعته، احمقانه تر در واشنگتن؛ اما در حقیقت گمان می‌کنم نه برای سخنرانی بلکه برای دفع الوقت، برای اینکه از این ستون تا اون ستون فرجه، برای ترس فلجه کننده، کاری که از سالها پیش در افق فکر و خیال خودی می‌نماید، برای پری فربینده ای که در تاریکی شبانه بیابان، مرا صدا می‌کند و به خود می‌خواند، به لذتی جاستان.

این آخرها به جز Nicolas P. Schneider نوشه Le voir et le savoir درباره Poussin چیز خوشایند روشنی بخشی نخوانده ام. کتاب را به راهنمایی یوسف خریدم و خوشبختانه آلبوم «پوسن» خودش را هم برایم آورد تا مثل همیشه در مهربانی سنگ تمام گذاشته باشد و در ضمن خواندن از لذت تماشا هم بی نصیب نمانم. روزی که آمد صحبت «تی سین» و مكتب ونیز به پیش کشیده شد و کاری که آنها با رنگ کردند، طراحی در مكتب فلورانس، طبیعت در آخرین کارهای پوسن، ارادتش به رامبراند و ... او می‌گفت و من سعی می‌کرم درست گوش بدhem یعنی نه فقط از راه گوش بلکه از راه شعور بشنوم.

۳/۹/۹۵

گیتا و غزاله دیروز برگشتند. چقدر دلم برای غزاله تنگ شده بود. باید بگویم که دلم در هوای او پرپر می‌زد. ظاهراً سفر خیلی خوبی بود و هر دو مخصوصاً در نیویورک چیزهای دیدنی فراوان دیده اند.

غزاله ذوق زده است چند بار گفت پدر نمی‌دانی چقدر خوشحالم که برگشته ام و درس‌ها دارد شروع می‌شود. برای رفتن سر کلاس Hypokhagne بیتاب است که زودتر برود و ببینند چه خبر است؛ شوق دانستن و کنجکاوی، دستپاچگی برای رسیدن به مرحله تازه در زندگی امانش نمی‌دهد.

۹/۹/۹۵

سرم یک انباری خالی، تاریک و درسته است با بوی نا، رطوبت و سنگینی هوانی که در خود پوسیده و ترشیده است. فکرم جنازه ای است بیجان که از هر تکانی، لرزشی عاجز است، می‌بینم، از خودم جدا مانده ام و آن را بیرون از خودم نگاه می‌کنم. همانطور که

سايه خود را می توان دید. اين «سايه» بپرور سنگين است، روی شانه ها و مهره، پشت فشار می آورد و پاهایم را خسته می کند. از بس که سنگين است: يك توده، خاکستری، بی شکل و فشرده و سخت، مثل سنگ، سنگواره، مشتی گچ کشته یا تکه پاره، سرب به هم چسبیده که بر خاک بی افق، بر شوره زار یکنواخت ذهن افتاده باشد و در پرده ای از غباری، مهی دودآلود که شبی از آن را بتوان تشخیص داد؛ فکرم در کاسه سر يك چنین شکل و شمايل خوابزده ای دارد. در خواب وقتی از چيزی می ترسیم و می خواهیم فرار کنیم، هر چه بیشتر تقلای کنیم و از وحشت خیس عرق می شویم باز پیش نمی رویم، در جا می دویم. ولی خواب فکر من تهی است نه فقط چيزی به خواب نمی بیند تا در عالم خیال تکانی به خود بدهد بلکه، تنم را هم به خواب برد است. دم ظهر راه که می رفتم تا خودم را به دکان نانوایی برسانم و برگردم می دیدم که لختی مرده وار قلب تمام فضای سینه را پر کرده، هوا به غلظت لجن کهنه، ته مرداب بود و هیچ قدمی بی دشواری بسیار به جلو رانده نمی شد.

۱۰/۹/۹۵

یکشنبه است، هوای بدی است. ابر و باران نامصمم، دودل و سرمای نمناک زودرس! روزم با «خاطرات» دروغگوئی به اسم نورالدین کیانوری سیاه شد. دیدم چاره ای نیست، کمی نور، کمی روشنائی لازم است. به حسن تلفن کردم. حرفی نداشتم. همان حال و احوال همیشگی و همان سئوال و جواب معلوم. ولی من برای تبادل اطلاع، خبرگیری و خبررسانی تلفن نمی کنم، برای تبادل «حال» تلفن می کنم. برای اینکه خود را گم کنم و دمی در خانه، ضمیر با هم زبانی حرفی بزنم. خوشبختانه کمی بعد علی هم از «بستن» تلفن کرد. غروب دیگر حالم خوب بود و از زیر آوار دروغ های آن شخص بیرون آمد.

۱۹/۹/۹۵

حال خوشی ندارم. این آخرها، بیست روزی است که خودم را زیادی و بیهوده، با خاطرات، یادداشت ها و مصاحبه های توده ای های سابق، خسته کردم. خاطره، اشتباه ها و کچ روی ها، شرح وابستگی به برادر بزرگ، که در برادری دشمنی می کرد، پستی بند و بست ها، کشمکش ها و خرد حساب های روزگار سیاه تبعید در باکو، دوشنبه، مسکو، لاپزیک یا هر خراب شده، دیگر و دست آخر آن شیرینکاری عجیب... و از آنجا دسته جمعی شتافتن به کام مرگ در زیر تیغ جlad، یادآوری همه، اینها سوهان روح است. چطور ممکن است ما مردم اینقدر ندانم کار و نادان و در نادانی خود این قدر یکدنده و سمجع باشیم. انگار نفرین شده ایم. به هر حال فعلاً تمام شد. باید کتاب ها را پس بدهم تا ببینم یادداشت ها چه خاکی به سر خودم می ریزم. ولی این مال بعدتر است. فعلاً منتظر بیست و

نهم سپتامبر و سفر به ایران.

دیشب طبق قرار قبلی گیتا را دیدم، وکالتنامه، طلاق را که به نام من تهیه کرده بود داد تا در تهران ترتیب کار را بدهم. ... بعد از شام برگشتم. دیدار تلخی بود. شب همسایه، بالایی تا دیر وقت سر و صدا می کرد. نمی گذاشت بخوابم. ساعت سه و نیم، چهار صبح به زور قرص و با جان کندنی خوابم برد. یک ساعتی بعد یک لرزی گرفتم که بعد از آن سال ۱۳۲۶ و ابتلاء به تب مالت، تا کنون دیگر برایم پیش نیامده بود. توی تنم زلزله شده بود. از خواب پریدم به شدت می لرزیدم و نمی توانستم خودم را نگه دارم نه تب داشتم و نه سردم بود. نمی فهمیدم از چی می لرم. مخصوصاً توی سینه ام مثل آب آشته ای که باد تندي بر آن بوزد آشوب بود و زیر و رو می شد. خوشبختانه نیم ساعتی بعد کم کم آرامشی دست داد درست مثل حوضچه، متلاطمی که آرام بگیرد. هوا داشت روشن می شد که خوابم برد.

۲۵/۹/۹۵

بیهوده وقت هدر می دهم، آشته و در دل پریشانم. منتظرم این روزهای پیش از سفر بگردد تا با خیال آسوده وقت تلف کنم. بدون ناراحتی وجودان و دل نگرانی های روزمره.

۲/۱۰/۹۵

خاطره های روزانه : نگاه در آینه ای شکسته، در تکه های آینه ای که پاره های پراکنده، آن را خودم ساخته ام، نوعی «خودسازی» به واسطه، نگاه به خود، به میانجی خود و نوعی تقلب محترمانه از راه سکوت، از راه فراموشی و خاموشی آنچه که از خود دوست نمی دارم، «تبعد» آنها به پشت نادیدنی آینه، نشان دادن یک روی سکه، در حقیقت یک عکس برگردان و ثابت نگهداشت تصویری دلخواه در «قاب» نوشته، در زنجیر واژه ها. با نگاه به این تصویر ثابت، منی که پیوسته در تغییر، خودی گذشته و تغییرناپذیر را، مانند منظره ای پست و بلند، باز می یابم، «خود» هایی گوناگون، ناتمام و شکسته بسته را در یک زمان، در آنی واحد، پیدا می کنم. آیا این چندین زمان یکتا و بهم پیوسته در روح، این پروردۀ خیال، اعتبار و وزنی بیش از زمان معمول روزانه ندارد؟ «تنومند» تر از این بیهودگی گذرنده و پیاپی نیست؟ از این غفلتی که چون رودخانه ای در بستر روح جریان دارد.

امروز دو سه ساعتی در اصفهان پرسه زدم، نگاه می کردم بی آنکه فکر کنم، انگار تنم پر از هیچ بود. ناخواسته و نیندیشیده از میدان نقش جهان (که مانند همه، خیابان ها و

میدان‌های دیگر اسمش را عوض کرده‌اند تا شهر بدون تاریخ و بی‌حاطره شود و تولد و تعمیدی تازه بیابد)، از میدان نقش جهان سردار آورم. در گوشه‌ای به دیواری تکیه دادم و با چشم‌های خالی از شکفتی و تحسین ولی تسلیم زیبایی، وداده و از دست رفته نگاه می‌کردم. راه افتادم بی‌اراده، مثل چرخی که روی خود بغلتد و بی‌تفاوت و نادانسته برود، خودم را جلو سر در مسجد شاه (که اسمش را عوض کرده‌اند) رویروی آن دو طاووسِ آب و آسان دیدم. رفتم تو. نور بود و صحن مستطیل و حوضی چهارگوش در میان و دیگر هیچ، به سادگی دشتی هموار و بی‌گیاه، آفتاب و خاک برخene. در شبسitan‌ها و دو حیاط کنار گنبد آهسته قدم زدم، روشنی و رنگ و نقش را تماشا کردم و زیر گنبد روی سنگی نشستم. آب و آسمان را دیدم که به یمن نور جسمانیت یافته و پیکرپذیر شده‌اند؛ آب و آسمانی سرشار از گل و بته‌های سبز، و زردی همه جور، در مایه‌های چمنی و زنگاری، لیمویی و نخودی، بهار و پاییزی با هم و در هم که از کمرکش دیوارها از بالای ازاره‌ای مرمری شروع می‌شوند و در زیر گنبد، در بلندترین نقطه- در آن جام جهان نمای واژگونه- به هم می‌پیوندند، در «آن جام که عقل آفرین می‌زندش»، گل و بته‌های «طبیعی» با شاخه‌های اسلامی، با پیچ و تابی پرکرشه و چشم نواز از همه سوی گلدان‌هایی پر و پیمان رو به آن بالای گرد سرربیز می‌شوند، ولی ترکیب همه نقش‌ها دیگر «طبیعی» نیست. نه طبیعی و نه واقعی بلکه انتزاعی و خوشابند چشم روح است، آنگاه که روح در رؤیاهاش بیدار می‌شود.

صحن خالی غرقه در نور و نگارخانه، شبسitan‌های «آب-آسمانی»، چون واحه‌ای در کناره‌های کویر یا پناهگاهی، گریزی از بیابانِ تفته را در خاطر خفته، من بیدار می‌کرد؛ روش رنگ و شکلِ غوطه ور در خیال سیال، دور پرواز آزاد و خودکام، در کشش و گراشی رنگین به آغوش گشوده، آسمانی پُرنگار! دیوارها به میانجی طاق نماها و گوشواره‌ها خودشان را به بالا می‌کشند؛ نرم و سبک. و آنجا از وسط گنبدِ مینا، باغی که به آسمان رفته بود به پائین به سوی خاک بازمی‌آید. حسرت آب و گل، خیالِ شکفت، بهشت میان زمین و آسمان، در جائی «ناکجا» در سرزمین روح معلق مانده است. عکس گلستانی در آب زلالِ آبی رنگِ زمینه؟ تصویری که آسمان در خیال ما از زیبائی خود دارد؟ یا نه، هیچیک از اینها فقط نقشی به یاد دوست بر آب، از سوی آدمی که بنا به ضرب المثلی «آه است و دم»، چراغی در رهگذر باد و به جیران کوتاهی عمر بی وفا، پرتو نوری از خود به یادگار گذاشتند!

در ته دره ای بی آفتاب، جایش را گرفته است. باید خودم را بالا بکشم. به سوی روشنایی سبز و چشم اندازهای دور.

۱۵/۱۰/۹۵

دیشب از اصفهان، از پیش اردشیر و سابرینا برگشتم. از امروز صبح تا حالا که ساعت ۶ بعدازظهر است پای تلفن نشسته ام ولی هیچکس را پیدا نکرده ام به جز یک نفر، آقای ناشری که متن کتابی را که نزدش بود تا برای چاپ و نشر آن تصمیم بگیرد گم کرده است. همین. همه نیستند یا هستند و پیدا نیستند با «ح» صحبت می کردم تلفن قطع شد. بلاfacله همان شماره را چندین و چند بار گرفتم، کسی گوشی را برنمی داشت، خودش هم زنگی نزد. داستان عجیبی است. مثل اینکه هیچ کاری نباید انجام شود.

۸/۱۱/۹۵

دیروز از تهران برگشتم. چیزها دیدم و چشم و گوشم باز شد. دانستم که بیماران را می توان با صدقه معالجه کرد، چون صد و هفتاد نوع بلا را دور می کند و با وجود این علمای اعلام در ناخوشی توجهشان به طبیب های خارج مذهب بیشتر است. از اصفهان برمی گشتم، از قم «شهر علم و اجتهاد» گذشتم.

.....

ولی من با اردشیر به طرف زردکوه رفتم، کنار «چلگرد» دست چپ از جاده، خاکی و مارپیچ بدنه، کوهزنگ بالا رفتیم، از گردنگ گذشتم و به قله رسیدیم. یخچال های طبیعی از پایین به بالا شکاف های رشته کوه های روی رو را پر کرده بودند. سره، کوه از افق، از قله آسمان گذشته بود و میان این دو رشته از آنجا که ما بودیم تا سنگ و بیخ و سکوت، و شکوه بلندبالا و هراس انگیز رویارو، در میانه، این دو، دره ای بود که انگار تا اعماق زمین فرو می رفت و آنجا، در آن تنهایی فراموش و زمان به خواب رفته و ساکن شاخه های پرپیچ و تاب رودخانه ای از هم جدا می شدند و به هم می رسیدند و به نرمی و خاموشی جریان داشتند؛ مثل تحریرهای کشدار و غلطان قمر یا قوامی، مثل آوازی از دور، از سرزمینی غریب و با حالی بی خویشتن. خودم را می دیدم که از من جدا شده است و به امید رستگاری با آب می رود تا از ظلمت تونل کوهزنگ، در دل سنگ، بگذرد، به زاینده رود بپیوندد، پس از عبور از صخره و سنگلاخ و شکستن و پاشیدن، پای درختی، کشتنی، سبزه ای درنگی کند و دست آخر در باطلاق گاوخونی - در چه گودالی! - فرو رود.

۲۴/۱۱/۹۵

غزاله بیمار و بستری است، برنشیت سخت. حسن و ناهید دو سه روزی است که اینجا هستند. پریش رفته به نمایشگاه Grand Palais Cezanne در حیرت انگیز بود. گاه جلو بعضی تابلوها بی اختیار لرزه بر اندام آدم می‌افتداد. دیروز پیش از ظهر یوسف تلفن کرد و گفت زیارت قبول (می‌دانست که قرار است برویم نمایشگاه) نفهمیدم اشاره اش به چیست. گفتم چه زیارتی؟

- مگر نرفتید به نمایشگاه؟ - آه، چرا. - چطور بود؟ - چطور می‌خواستی باشد. زیبایی وقتی به نهایت برسد به قدرت، به شکوه عشق یا مرگ است، در برابر احساس می‌کنی که خلع سلاحی، نوعی تسلیم و بی خویشتی، رهانی خوشایند و سکرآور! (البته نه در برابر مرگ) این دیدارها همان زیارت مؤمنان و نمایشگاه همان نمایشگاه آنهاست. امروز انگار به جای دین، هنر است که آدم (یا اقلأً بعضی آدم‌ها) را از ابتذال روزمره، از ملال کدر خاک بر می‌کند. (اینها را به یوسف نگفتم از غزاله صحبت کردیم و داریوش که تازه از تهران آمده و ...)

این روزها تمام وقت به تهیه سخنرانی. چند روز دیگر در واشنگتن- ملاحظاتی درباره خاطره نویسی مبارزان چپ - می‌گذرد. فرصت هیچ چیز نمی‌ماند مگر خواندن چیزهای پیش پا افتاده، خرد ریز دم دست.

۲۶/۱۱/۹۵

بعضی وقت‌ها زمان از من می‌گریزد. غزاله را از دیشب تا حالا ندیده ام، حسن و ناهید امروز ظهر برگشتند ولی انگار مدت‌های است که دخترم را ندیده ام و حسن و ناهید اینجا نبوده‌اند. چرا؟

امروز هوا بارانی و آسمان تاریک بود. به نظرم می‌آید از روشنی آفتاب که ماه گذشته در کوه‌های بختیاری دیدم سال‌های سال گذشته است. هنوز یک ماه نشده. آیا دوری مکانی زمان را هم دور می‌کند؟ فرار می‌دهد؟

۱۱/۱۲/۹۵

در واشنگتن هستم. برای شرکت در جلسات MESSA و به دعوت بنیاد مطالعات ایران و برای «ایران نامه»؛ که می‌خواستم ... از دبیری آن [کناره کنم]، نتوانستم. با [همکاران] جلسه کردم. برای تعیین روش، بررسی گذشته، برنامه شماره‌های آینده ... نتیجه؛ مانند من به روای گذشته، مشارکت بیشتر [آنها] و غیره. دیروز ختم MESSA را برچیدند. انگار بالن بزرگی ناگهان سوراخ شد، از هیاوه و

جوش و خروش سطحی دیروز هیچ اثری نیست، فقط چندتائی در سرسرای دنگال هتل سرگردانند یا در کنار چمدان هایشان منتظر کسی یا چیزی ایستاده اند، تا آنها هم آخرین جاهای را خالی کنند. در «کاروانسرا» متروک فعلاً چند نفری تک و توک و پراکنده در گوشه و کنار، در سکوتی پنهان و غربانه صبحانه می خورند. دلم گرفته است. پریروز سخنرانی مزخرفی کردم درباره «خاطره نویسی مبارزان چپ» ۱۵ دقیقه وقت برای خلاصه کردن بیست صفحه مطلب. نتیجه؟ دستپاچگی و گریز فهرست وار از موضوعی به موضوع دیگر و در وسط کار و امائد، مثل پریدن روی سنگ های لیز گذاری به امید رسیدن به آن طرف رودخانه، ولی نرسیدن و افتادن توی آب. به هر حال قرار است چاپ شود و آبروی رفته... آب رفته به جوی بازآید.

یکی از شب ها آقای ... را دیدم. تازگی از دست «برادران» فرار کرده و خودش را به اروپا و امریکا رسانده. نسبت به اوضاع ایران و تسلط آخوند بسیار بدین بود (که این کشف برای این «برادر» هم تازگی ندارد تا چه رسد به «نابرادران») و نسبت به جان خودش بحق بیمناک.

.....

یکی دو ساعتی به گفت و گو و تا اندازه ای به مشورت گذشت و چند نفری حاضران اظهار نظرهای نیندیشیده و نسنجیده ای کردند که چه باید کرد یا نکرد، ایشان باید بمانند یا برگردند و اگر مانند ساكت باشند یا نباشند. مخصوصاً یکی درباره خط مشی و تاکتیک ایشان خیلی گرد و خاک کرد و رهنمودهای خردمندانه ارائه نمود. من از اول تا آخر جز دو سه کلمه تو خالی، آن هم در اعتراض به فرمایشات این سخنران تاکتیک دان، چیزی نگفتم، بیشتر تماشا می کردم و به نظرم می آمد که غیاب این آقا از حضور اخم آلد و تسبیح انداز ریشوی بیگانه از شوخ طبعی او خوش تر و نوشته ها و سخنرانی هایش از خودش جالب تر است. جریانی که به راه انداخته اصلی و به همین علت مهم و موثر است ولی هدفی که دارد نرسیدنی است. این بزرگوار نمی تواند اسلام را دموکراتیک یا فقه را با استنباط جدید از حق و قانون سازگار کند.

در واشنگتن به جز این آقا Vermeer را هم دیدم. نمایشگاهی بود از بیشتر آثار این هنرمند بزرگ، تابلوهای نادر و پراکنده، او، شاهکارهای دیریاب، همه در یک جا، زیر سقف National Gallery. از جمله Vue de Delft که به گمان پرتوست زیباترین تابلو دنیاست. اتفاق باسعادتی بود، همزمانی سفر من و برپایی این نمایشگاه، دو ساعتی با چشم جان معجزه، نور، رنگ و آن چیز ندانستنی دیگر را که روح زیبایی است تماشا کردم. چطور چیزهای دیدنی به رؤیایی شکفت و حقیقتی تر از پدیده های واقعی بدل می شود؟ به آرمانی دست نیافتنی، دور و با این همه در برابر چشم؟ در میدان دید جان؟

در نمایشگاه Johannes Vermeer آقای پروست هم قدم به قدم همراهم بود. نه فقط به علت توضیح و شرحی که از تابلو محبوبش «منظمه، دلفت» می‌داد، بلکه همچنین برای اینکه نقاش بزرگ دیگری، رامبراند، را به یاد می‌آورد و «اتوپرتره»‌ها، تک چهره‌هایی که در سراسر عمر، از جوانی تا پیری از خود کشیده است. چون اثر عظیم پروست هم از یک دیدگاه «تک چهره»، گسترده، دور و نزدیک، گوناگون و رنگارنگ نویسنده روایت گری است که یکی دو بار هم نام خود Marcel را به میان می‌آورد. او در میانه، دنیایی است که از کودکی تا دم مرگ به دور خود می‌تند و حاصل کار بازتاب چهره، یک فرد در آئینه‌ای که به دست دارد نیست. بلکه مثل «اتوپرتره»‌های رامبراند بازتاب حساسیت روح هوشمند، آگاهی بی‌آرام است در آئینه‌ای که می‌سازند.

دریغناکی (دیدم یکی Nostalgie) را به دریغناکی ترجمه کرده (۱)، حسرت A la recherche du temps... رهایم نمی‌کند. از وقتی کتاب تمام شده، از سفر به سرزمینی برگشته ام که ریگزارهای درشت، دره‌های سرسبز، گردنه‌های بلند، ابرهای بی‌قرار و دشت‌های فراخ داشت، که شب و ستاره و راه‌های دور پیچ در پیچ و فصل‌های دره‌می داشت، با جوی و جویبار و خواب سخت‌تر از سنگ کوه و سایه آدم‌هایی با صورتک‌ها و لباس‌های همه رنگ؛ و زمان که آرام تر و پنهان‌تر از نسیم، یکنواخت از درون در رگ هر چیز می‌وزید و چیزها و چیزهای دیگر...

حالا که سفر تمام شده و مدتی گذشته مثل توریست‌ها گاه و بیگاه عکس‌های سفر را پیش نظر می‌آورم، از مرگ Robert de Saint Loup که یک دوره و آدم‌هایش به آخر خط می‌رسند - از «زمان از دست رفته»، آنها - غصه‌ام می‌شود و از شکفتگی، از جوانی زلال دختر او - از «زمان بازیافته» - به یاد دختر خودم می‌افتم.

۱۳/۱۲/۹۵

شنیده بودم، باور نمی‌کردم تا در لوموند خواندم کاخ سفید «سیا» را مختار گذاشته است که بیست میلیون دلار برای «رام کردن» دولت ایران خرج کند. سرکیسه را به قول خودشان برای «ملایم کردن» و در حقیقت برای خرابکاری در ایران و خارج از ایران شل کرده‌اند. سیاست احمقانه، امریکا از بعد از جنگ، پنجاه سال است (که جز یکی دو مورد) هر قدمی برداشته یکی از یکی کج تر و گمراه تر بوده. این هم دسته گل آخر- البته تا امروز - انگار قدرت دولت و آدم نمی‌شناسد و جز فساد، حماقت هم می‌آورد.

۱۹۹۶

دیشب در تنها یی «اگر قره قاج نبود...» نوشته، محمد بهمن بیگی را می خواندم. رویه مرفته چند گزارش کوتاه، ساده و شیرین است از زندگی ایلی با کمی حسرت و گاهی بی جهت. چند خاطره با نثری روان نه بیشتر. اما تکه آخر «پیام»، را که «خطابه» ایست خطاب به معلمان عشايري وقتی می خواندم هر چه می کردم نمی توانستم از گریه خودداری کنم. تمام چندین صفحه با اشک و آه خوانده شد. از فقر، جهل هزار ساله، هزار سال پیش، از بیچارگی و درماندگی این مردم. انگار همه شان همینجا در کوچه، Vavin در محله، ششم پاریس بودند و می دیدمشان. یا من آنجا بودم، روی شانه، پهن آن کوه های بلند، سرگردان در دشت های باز و افق های دور فارس میان آن مردم آفتاب سوخته، با گوسفند و الاغ و بار و بند، خسته و گرسنه و درمانده، عمری در راه از بیلاق به قشلاق و از قشلاق به بیلاق، همیشه در گریز از گرما به سرما و از سرما به گرما، در گردش فصل ها گشتن و از نفس افتادن.

حال خوشی ندارم. تمام روز در اطاق بست نشسته بودم. طرف های غروب (چه غروبی! تمام روز تاریک تر از غروب بود. ابر و نم و تاریکی پر پشت روی زمین پهن شده و جا خوش کرده بودند). بهر حال بیرون رفتم : پیرمردانه و دست به کمر قدمی زدم. کم کم حالم بهتر شد. در Rue du Bac یک کتابفروشی کتاب های هنری باز بود. رفتم تو، نه به قصد خرید، به قصد تماشا و گذراندن وقت، برخوردم به کتاب «نقاشی ایران» نوشته Basil Gray

چاپ SKIRA. از این بهتر نمی شد، مخصوصاً که حراج هم بود. خریدم و تپیدم توى اطاق به تماشا و نحوست روز اول سال نو را در کردم.

۳/۱/۹۶

درد پشت زمینگیرم کرده است. دلم برای کوه، سپیده دم بیابان و آقای پروست «تاریکی پناه» فراری از روز روشنایی تنگ شده.

۱۲/۱/۹۶

مقاله «ملاحظاتی درباره خاطرات ...» تازه یکی دو روز پیش تمام شد. خیلی به کندی پیش می رفت، آن هم یک مقاله، الکی. همه، جریان های اینجا، اعتصاب های فلنج کننده و مرگ میتران و بزرگداشت همه گیر و باشکوه او مرا هم در خود غلتاند، همه مثل موج از سرم گذشت. حوادث گذرا، در یک کلمه «روزمرگی» مثل رودخانه ای عمیق مرا در خود غرق می کند. همه، گرفتاری های بیرون هم درونی، مال خودم می شود. دیگر بدبختی های شخصی که جای خود دارد. چقدر ناله می کنم!

پریشب برای اینکه گرد روح را بتکانم گفتم یک بار دیگر بروم به تماشای سزان. نه و ربع رسیدم. صف بسته شده بود. گفتند یک ساعت طول می کشد تا این آخر صف برسد دم گیشه و بعد گیشه بسته می شود و سه ربع بعدی هم برای بسته شدن نمایشگاه است. خلاصه بور و دست خالی برگشتم. دیروز رفتم اما پس از یک ساعت و نیم انتظار در صف، آن هم با کمر درد چنان خسته وارد نمایشگاه شدم که فقط یک وان آب داغ و بعدش خواب غفلت، غفلت عمیق دردم را دوا می کرد. جای هر دو خالی بود. بر عکس آنها سزان بود که بیداری و هشیاری می طلبید. خیلی خسته شدم. آخر سر جسد شاهرخ مسکوب را تا دم اطاق رساندم و پخش زمینش کردم. یک ساعتی بعد کم کم جان گرفت و تکانی به خود داد.

امروز یکشنبه ساعت ده صبح از خواب بیدار شدم. دلم نمی خواست بیدار شوم. از بیداری روگردان بودم. انگار دارم در تاریکی خودم فرو می روم. بیداری هشیاری است. نمی خواستم بهوش باشم. در تاریکی ناهشیار ذهن، در چاه یا در ته ناخودآگاهی، در کنه ضمیر خوابزده ام خزیده بودم و اراده بیرون کشیدن خودم را نداشتم. دست و روئی شستم و صبحانه ای فرو دادم و لباس پوشیدم ولی نتوانستم. از رخوتی ملال انگیز چنان پر شده بودم که یارای قدم برداشت، دست دراز کردن و چفت در را باز کردن نداشتم. دراز کشیدم، در خواب فرو رفتم. دم ظهر بود که بالاخره رفتم بیرون، به باغ لوگزامبورگ. پس از هفته ها و ماه ها دیدم آفتاب است و نور باران خورده در هوا موج می زند، روشنانی شسته، شفافی

بود، ولی دلم را روشن نمی کرد، بر پوست می لغزید و فرو می ریخت و آن تو همچنان ساکت و سرد بود، مثل سرخانه ای که مرده ای را در آن به امانت گذاشته باشند و یادشان رفته باشد که بیایند و در را باز کنند و جنازه را بردارند. درون اندرون من، یک جائی مثل این سرخانه، متربک بود.

از چیست؟ این بیحالی و مخصوصاً نداشت میل یا اراده، هیچ کار، هیچ چیز؟ گذراست؟ یک شهاب تاریکی است که به روشنی جان می زند و آن را می بُرد و می رود تا زخم التیام یابد یا نه، پیری است؟ از زمان است که با دستبرد دزدانه، شبانه روزی - مثل موریانه ای که تخم را در تاریکی سوراخی می ریزد - بدرش را در گوشه ای از گودال ذهن پاشیده و حالا کرم مرگ دارد بیداری روح را می جود و می ساید و خاک می کند و تفاله اش تلنبار می شود تا مرا زیر انبوه خاکستر از نفس بیندازد؟

۱۸/۱/۹۶

بیماری سرطانی با شتاب به مرگ نزدیک می شود؛ با شتابی بیشتر از آنها که بیمار نیستند و سرطان ندارند. بیمار آدم معروفی است Francois Mitterand در نتیجه طبیب همانطور که بیمارش را دوا درمان می کند در فکر است که چه جوری از مرگ بیمارش بهره برداری کند. کتاب می نویسد، «راز» بیمارش را با جزئیات و از چندین سال پیش (۱۹۸۱) بر ملا می کند. برای پول، شهرت و در نتیجه پول بیشتر که مایه قدرت است. اینجا پول تنها ارزش واقعی است برخلاف آنجا که قتل تنها ارزش واقعی است. در جهنم مارهای هست که آدم از آنجا به اینجا پناه می آورد.

۲۰/۱/۹۶

«دریای جان» ریتر، هلموت ریتر، ترجمه، زریاب را تازه تمام کردم. آن هم با چه جان کنندی! بعضی کتاب‌ها - مثل آدم‌ها - چه شهرت بیخودی پیدا می کند. یک وقتی بیست سالی پیش، از بس وصف آن را شنیده بودم، با پارتی بازی و تقلایی به کمک «ک» تمام آن را در کتابخانه، سنا فتوکپی کردم. چه وقت و عمری از من می گرفت خواندن این حجم نکره به آلمانی! فتوکپی خوشبختانه در تهران جا ماند. حالا که یک جلد ترجمه (ظاهراً تا نیمه کتاب) را تمام کرده ام می بینم برخلاف تصوری که داشتم ابداً اثری تحلیلی نیست سراسر توصیفی است. قصه‌ها، حکایت‌ها و روایت‌های گوناگون از ادب فارسی، عربی، اسلامی و عرفانی درباره، موضوع‌های گوناگون هر فصل: دنیا، آخرت، فقر، عبادت، بقا، زهد و ریاضت، پارسایان، دنیاداران، سلوک عارف و بسیار چیزهای دیگر از عطار و دیگران. بعید است که بقیه کتاب جز این باشد، اگر باشد تمام ساخت اثر در هم می ریزد و اما این که

هست چیزی از چرائی جهان بینی عطار - یا عرفان، بنیاد، ساخت و سازمندی فکر و باز تاب آن در جهان دستگیر آدم نمی کند. اینانی است از حکایت و روایت و علم و اطلاع ولی خالی از فکر.

۳۰/۱/۹۶

تمام این زمستان تاریک سرد، تمام این ملال دلمده، دراز به ناخوشی و دردی خفیف - مثل تهدیدی در پشت سر، گذشت. درد پشت، خستگی، بیحالی و درماندگی؛ در آستانه، هر کاری و اماندن، پا به پا کردن و جرأت وارد شدن نداشتند. یک مقاله، الکی درباره یک موضوع الکی بعد از چهار پنج ماه تازه تمام شده است. واقعاً تمام شده؟ چون هنوز نفرستاده ام برای «ایران نامه». یعنی هنوز وسوس و باز هم وسوسی که نشان دقت «علمی» و این کلک ها نیست، نشان ناتوانی، ترس و بزدلی پیری است. همانطور که در راه رفتن می ترسم. مبادا یک تکان بیجا کمرم را چوب کند و چارچنگولی شوم، دست و فکر ملاحظه کار و محافظه کار نیز همیگر را از رفتن بازمی دارند که مبادا ... که چه شود؟ خودانگیختگی، آسانی و روانی با من خداحافظی، الوداع گفته و دیگر نیست (راستش هیچ وقت بوده، بوده هم نبود) خدایا، چرا این مزخرفات را می نویسم؟ «هر کس که بداند و بداند که مزخرف بنویسد در جهل مرکب ابدالدھر بماماھد».

۳/۲/۹۶

چند روز پیش برای گرفتن «برخورد عقاید و آراء» خلیل ملکی رفتم به محل کار «او» و «Centre George Pompidou» و در ضمن چون مجانی بود، نمایشگاه *Masculin-féminin* را هم دیدم. همان دم نمایشگاه اولین تابلو، نیم تنه یک زن از ران تا زیر شکم، با لنگ باز، یک سکس گوشتالود پرخون تپیر درشت، با دهان گرسنه، منتظر؛ چشم روشنی ورود، در باغ «سبز» بود. توی نمایشگاه بیشتر از یک ساعتی گشت زدم و خیلی چیزها دیدم و چشم و گوشم باز شد. از جمله: عکس آقای بسیار محترمی با کت و شلوار و سرو وضعی بسیار مرتب. فقط یادش رفته بود زیپ شلوار را بینند و یک چیزی سرنگون بیرون افتاده بود؛ بزرگ تر از یک بادمجان درشت. آدم بی اختیار به خود می گفت بنازم قدرت پرودگار و پرروئی آقا را که شاهکار آفرینش را به عنوان شاهکار خودش به نمایش گذاشت. یک عکس هنری دیگر، به همین اندازه هنرمندانه آقائی را نشان می داد که دارد می شاشد. خانمی که پشت سرش ایستاده دو دستش را کنار کشاله های ران آقا گذاشته و مثل فرشته نگهبان هوای قضیب ایشان را دارد. کنار عکس ادبیات خانم را می توان خواند. کما بیش به این شرح: من و فلانی (شاشنده) با هم آشنا شدیم. او خیلی زود گرایش های مردانه مرا درک

کرد، برای همین هر وقت می خواست بشاشد، «ک...» او را من دست می گرفتم! بعد که خواستیم از همیگر جدا بشویم من گفتم به یک شرط موافقت می کنم: یک بار دیگر همین جوری بشاشیم، رضایت داد. آمدیم در استودیوی فلاتی در فلان جای نیویورک و این عکس یادگاری را گرفتیم. در ضمن این موقعیتی بود که من یک بار دیگر و برای آخرین بار دستم را به «چیز» (Penis) او برسانم.

بعد از یک ساعتی تماشا و حظ روحانی از هنر متعالی جدید با «ا-و» رفتیم شامی خوردیم و به جای هنر کمی سیاست بافتیم بی آنکه «عقاید و آراء» مخالفان «برخورد» پیدا کنند و مشاجره ای پیش بیاید.

و اما کتاب ملکی یا در حقیقت مقاله های شتابزده، او در روزنامه، «شاهد» سال ۱۳۲۸ که در یک جلد به نام «برخورد عقاید و آراء» جمع آورده اند. کتاب را تمام کردم و از فهم درست نویسنده، تندخوی با حقیقت، یکدنه و شجاعش (چقدر شبیه کسری است) از روش های شوروی و حزب توده، از نقش منفی آن دو در سیاست روز، از روشن بینی و تحلیل روانشناختی رهبران و توده حزبی، از همه، اینها و از بی انضافی زمانه در حق سه آذربایجانی هم عصر (ارانی و کسری و او) حیرت کردم. هنوز نه گند کار شوروی درآمده بود و نه احزاب کمونیست، و او به روشنی می دید که چه می گذرد و چگونه؛ سال ۱۳۲۸ ناگفته نماند که از خریت سال ۱۳۲۸ خودم هم حیرت کردم. خوبیختانه دیگر مهلت چندانی نیست تا در سال های آینده از خریت امروزم حیرت کنم!

۶/۲/۹۶

از وقتی از ایران برگشته ام تا حالا سینما نرفته و منتظر غزاله ام که با هم بروم. فرصت نمی کند، زیاد کار می کند، خسته و مریض است.

انگار من هم با این «خودداری» می خواهم با زحمتی که او می کشد، توی دلم یا ته فکرم، همراهی کنم، در خاطر زمینگیر و ساکنم، همپای او قدم بردارم! کودکانه، احمقانه نیست؟ شاید مایه ای از خودآزاری (مازوشیسم) است زیر صورتک همدلی پدرانه.

۷/۲/۹۶

... انسان البته وجودی اجتماعی است یعنی وابسته به مکان (سرزمین) و زمان (تاریخ) معینی و مشروط به شرایط آن. اما این انسان زندانی اجتماع درون فرهنگی هستی می پذیرد که دیگر فقط متعلق به یک زمان و مکان بسته نیست و از آن درمی گذرد. این آدم اجتماعی از برکت این فرهنگ «فرا اجتماعی» - که دین، فلسفه، هنر و ادبیات، آیین، فولکلور، دانش و ... از جلوه های گویای آنند- از محدودیت زمان (عمر خود) و مکان

(جایگاهش) به بیرون، به جهان راه می‌یابد؛ به اندیشه‌ها، خواستها، هدفها، شادیها، رنجها، پرسش‌های بی‌پاسخ و همیشگی؛ انسان وجودی اجتماعی است که اجتماع را پشت سر می‌گذارد، یعنی اجتماعی غیر اجتماعی است.

۹/۲/۹۶

دیشب با «ف-ب» صحبت می‌کردم. خبر مرگ سیاوش [کسرائی] را به من داد. خیلی ناراحت شدم. پس از چند سال دربدری، ندانم کاری و تحقیر، تازه چند صباحی بود که داشت دزدکی نفس آسوده‌ای می‌کشید. از محنت سرای قحطی زده، مسکو آمده بود «وین»، پیش مهری.

امروز به مهری تلفن کردم. عمل قلب باز به خوبی انجام شد. از بدشانسی روز بعد ریه از کار افتاد. سیاوش چند روزی در اغما بود و رفت.

دورترین خاطره‌ام با سیاوش از کلاس دوم متوسطه است در دبیرستان علمیه، کنار مسجد سپهسالار (که بعد از انقلاب از سپهسالار سلب مالکیت کرده‌اند و بخشیدندش به مطهری). خانه‌شان تا سال‌ها بعد در همان نزدیکی بود. سال سوم دیگر من در علمیه نبودم، رفتم اصفهان و رابطه گسیخته شد. تا سال‌ها بعد که هر دو توده‌ای از آب درآمدیم (از آب تعمید؟ چرا جمله اینجوری به قلم جاری شد؟). آشنایی و دوستی دوباره از راه مرتضی [کیوان] شروع شد. در سال بیست و هشت یا نه. و همچنان بیش و کم ادامه داشت. اول بیشتر و در سال‌های بعد، که من از حزب توده بریدم و او همچنان در دل و سپس در عمل توده‌ای ماند، خیلی کمتر. نه من حوصله، دیدار داشتم و نه او فرصت. تا دو سال و چندی پیش گمان می‌کنم بیشتر شاید سه سال و اندی؟ که «مهره، سرخ» را همراه با نامه ای به وسیله، «بی‌بی» که از پاریس می‌گذشت برایم فرستاد و نظرم را خواست. پسندیده بودم (گرچه به تصوری که من از شعر دارم شباهت چندانی نداشت) به علت اینکه تجربه، زندگی سال‌های اخیرش را در آن منعکس می‌دیدم. منظومه آن حالت یک بعدی ساده لوحانه، «آرش کمانگیر» را نداشت. برایش نوشتم. بعداً دو سه نامه، دیگر هم رد و بدل شد: می‌خواست مقدمه‌ای به منظومه بنویسم و متن و مقدمه در تهران چاپ شود. مقدمه را گفتم نمی‌نویسم، به دلیل سال‌ها اختلاف نظر سیاسی، منظومه را هم یکجا و ابتدا به ساکن در تهران نمی‌توانی چاپ کنی، به دلیل ساققه، سیاسی خودت. بهتر است اول یکی دو بخش مفصل ترش را در مجله‌ای چاپ کنی و زمینه آماده شود. ظاهراً پذیرفت، با... صحبت کردم و او هم نامه برایش نوشت که بی‌جواب ماند. گریا دلش رضا نمی‌داد.

دو ماه پیش منظومه را چاپ شده، برایم فرستاد. تلفن کردم و احوالپرسی و تشکر و اظهار خوشحالی من از بودنش در وین و نبودنش در مسکو. و تأیید او. «دریاره، فرهنگ و

سیاست» را خواست و فرستادم. دفعه، دوم که حرف زدیم گفت کتاب رسید، گذاشته ام در بیمارستان، روزهای بعد از عمل بخوانم. متناسبانه فرصتی برای کتاب خواندن نماند. سیاوش در جوانی شاعر بسیار باستعداد و کم سوادی بود. خصوصیت اول را پس از چند سالی از دست داد و از قافله عقب افتاد، اما دومی را گمان می کنم تا آخر نگه داشت. تا سال های ۴۵ و ۴۶ نسبتاً زیاد هم دیگر را می دیدیم. من حیفم می آمد که چنین استعدادی دائم در جا بزند و قدمی به سوی افق دیگری برندارد. گاه ویگاه به او می گفتم آخر یکی دو سال هم بکش و یک زبان خارجی یاد بگیر تا به شعر امروز دنیا دسترسی پیدا کنی ببینی دیگران چه می گویند و چه جوری می گویند. این که نشد همه اش توانی چهار دیواری دور خودت می چرخی. همیشه تصدیق می کرد و از تنبلی به همان تصدق قناعت می کرد. مثل «ه»، دو با استعداد تبل و دوست و هم مسلک یکدیگر. با این تفاوت که سیاوش ابداً به خوبی «ه» شعر کلاسیک فارسی را نمی شناخت. حالا که دارم این چند سطر را می نویسم انگاه طین صدایش همچنان در گوشم است - صدای بم، شوخ و بدله گو - وقتی گوشی را گرفت گفت تو و مهری همه، حرف هاتان را پشت سر من زدید و خنده هاتان را کردید، دیگر جایی برای ما نگذاشتید و من گفتم پیرمرد و اینقدر حسود، نوبر است. یادش به خیر. جایش خالی است.

۱۷/۲/۹۶

امروز شنیدم که اراذل و اویاش برای حفظ بیضه، اسلام مجلس ختم سیاوش را در تهران به هم زدند و در میان کتك خوردگان محمد قاضی زخمی شد.

۲۲/۲/۹۶

«عنکبوت گویا»^۱ فرزانه را خواندم. کتاب وحدت گسیخته ای دارد. وحدت دارد چون درباره، فردی واحد است و گسیخته است چون از فردی گسیخته حرف می زند.

پاره ای از مطالب کتاب را نمی پسندم که از آن جمله است داوری یا اتهام درباره کسانی که امکان دفاع از خود ندارند (فریدون رهنما) یا اگر هم داشته باشند اینکاره نیستند (فرخ غفاری، رضا قطبی و ...) با وجود اینها و با وجود بحث های سرسی یا عصی و از روی خشم و غیظ، تکه ها و «فصل» های خواندنی «عنکبوت گویا» کم نیست. از جمله همه، آنجاها که فرزانه از مادرش حرف می زند، اغراق های پرت و پلا درباره، زریاب که در مقاله، کلک آمده، شرح سفر و عشق بازی اول و ... که با زبانی ساده، راحت و روان نوشته شده. همچنین است شرح غم انگیز آخرین دیدار با مادموازل گمیه رو.

مادموازل کمپه رو (نمی دانم چه جوری نوشه می شد؟) معلم فرانسه، من هم بود. سال ۱۲۲۶ و ۲۷ در انسٹیتو Franco-persan خیابان حشمت الدوله. آن زمان زن سی و چند ساله، رسیده، خوش اندام و شهوت انگیزی بود با یک پرده گوشت. خوشرو، طناز و خواستنی که دل شاگرد های عزب حشري زن ندیده، بیست و یکی دو ساله را آب می کرد، آتش به جانشان می زد، مخصوصاً که فرانسوی هم بود. من هم که عاشق فرانسه و زبان و ادبیات فرانسه بودم. ولی البته عشق به معلم فرانسه عشق به ادبیات معلم را از یاد می برد. با کمروئی و دودلی زیرچشمی نگاه می کردیم - یک جوری که یعنی توجهی نداریم، یا اقلأً توجه خاصی نداریم - و من یکی، یواشکی توی دلم آه می کشیدم و از زور پسی «می مالیدم به خاک می نالیدم به خدا». خلاصه، عصرها بعد از کلاس سعی می کردیم یک جوری بحث درباره درس یا ادبیات را ادامه بدھیم - یعنی که خیلی علاقمندیم و جگرمان از عشق به ادبیات لک زده - که او را تا خیابان پهلوی، نادری یا بیشتر همراهی کنیم، با او باشیم. رقابتی بین سه چهار تا از شاگرد ها وجود داشت. رقابت پنهان که هیچ کدام از رقبا به روی خودش نمی آورد. بهر حال، یکی از روزها من بحث کلاس را کش دادم. گمان می کنم صحبت «ژید» بود و زیبایی که به وجود هماهنگی دلپذیر در طبیعت، وجود سامان و سازگاری در جهان کشید. من که توده ای و سرکش و یکپارچه ناسازگاری بودم، با آن فرانسه و حشتناک مرتب با حرارت مخالفت می کردم و کوتاه نمی آمد. آخرش مادموازل کمپه رو گفت به خودت نگاه کن تا هماهنگی در آفرینش را بینی. آنقدر حظ کردم که زبانم بند آمد و بحث تمام شد، بی آنکه به همراهی در خیابان و کیف راه رفتن در کنار یک خانم خوش قد و بالای فرانسوی، بکشد.

یک شب هم خانم معلم خوشگل خوش ادا را به شام دعوت کردم. خجالت می کشیدم، روم نمیشد بگویم یک شب برویم شام بخوریم که مبادا «فکر بد» بکند یا فکر کند که من «فکر بد» می کنم. یکی دو ماهی به خودم می پیچیدم، یک ماهی پولم را جمع کردم، چهل تومانی شده بود. بالاخره دل به دریا زدم و گفتم، او هم به سادگی (به آن سادگی که حالا می توانم بفهمم) پذیرفت. رفتیم رستوران ادب، در خیابان نادری؛ یک خانه، اعیانی، بر خیابان، با حیاطی جمع ۳ جور و نه چندان بزرگ، حوض سنگی کوچک، پاشویه کاشی آبی، چند ماهی قرمز و فواره ای کوتاه یا پچ پچ، با نجوای سریز آب! از کنار حوض رد شدیم. دو سه پله بالا رفتیم به سالن رستوران، به تالاری نسبتاً بزرگ رسیدیم که ده تائی میزگرد چهار نفره با رومیزی سفید، که از سفیدی برق می زد، آن را پر کرده بود. طول و تفصیل ندهم. سالن رو به حیاط و حوض داشت و چهار گوش متناسبی بود که از روی رو با دو زاویه و دو خط اریب شکسته می شد و ضلع رو به حیاط را به صورت یک پیشانی و دو بازو درمی آورد. با پنجره های بلند و دوگوش، دنج. در یکی از آنها پیانویی بود و نوازنده ای

میانسال، حدود چهل، سر و وضع مرتب، لباس تیره، متین و موقر که احترام بینده را بر می انگیخت. تقریباً در تمام طول شام شیک فرنگی پیانو برای خودش زمزمه می کرد، انگار یکی با زبان موسیقی برای خودش قصه می گفت. آن وقت که هیچ نمی شناختم، اسمی شنیده بودم و فیلمی از زندگی شوپن (با شرکت پُل مونی؟ کرنل وایلد؟) دیده بودم و به جز بتھون و موتسار特 چند تا اسم دیگر هم شاید شنیده بودم، موسیقی دانهای روس، ریمسکی کورساکف و شهرزاد، خاچاطوریان و «گبانه»، شوستاکوویچ «فرمالیست» (و البته رفیق ژدانوف، چنگیزخانِ ادبیات و هنر) اما حالا که به گذشته بر می گردم و به آن شب دور دور نگاه می کنم به نظرم می آید که فضا، حال و هوای Nocturne های شوپن را داشت؛ همان سفیدی شیریِ مواج و ملایم، همان وزش نوازشگرِ دریغناک! شب در روشنایی شرمگین و سبکی می غلتید و مثل نسیم جا به جا می شد، چنان در خواب زمان می لغزید، به قدری آهسته و آرام که احساس نمی شد. برای همین نه از گفت و گوها چیزی به خاطر دارم و نه از خود شام ولی یک نشأه ماندگار، نوعی جذبه خنک شب های تابستانِ گریخته از آتش آفتاب، چیزی مثل نفس خرم بهار یا حریر سبز، روی حافظه را پوشانده است و از پس این پرده فقط نقش محظایی دور و دلفریب در یاد مانده؛ منظره، چشم نوازی از خلال مه و زمزمه غلتیدن آب در جویی ناپیدا! ما درون روشنائی شب، میان گچ بری های دور سقف، رومیزی و دستمال سفره و ظرف های سفید و چراخ ها نشسته بودیم و فرانسه حرف می زدیم و مادموازل «کُمپه رو» لبخند می زد و من با نگاهم صورت و پستان های سفتیش را لمس می کردم و در حال خوش سبک تر از پروانه بال می زدم و به هر جای هم صحبتم که می خواستم می نشستم. اما وقتی که شام تمام شد، وقتی که صورت حساب را آوردند و من خیلی مبادی آداب آن را زیر میز باز کردم همانطور که هوش از سرم می پرید عرق سردی روی پیشانی و پشت گردن می نشست. رقم ۲۶۰ مثل برق چشم را زد. منی که بیشتر از سی چهل تومان نداشتیم، منِ خجالتی کمرو، منی که بی پولی برایم مایه سرشکستگی بود و همیشه از جیب خالی خودم احساس حقارت می کردم، کسی را برای بار اول دعوت کرده ام - آن هم نه هر کسی، یک خانم زیبا که دلم را برد، که با او رودرواسی دارم و می خواهم خودی نشان بدهم، بدتر از همه فرنگی هم هست - حالا شام را خورده ایم و ... پول شام؟ صورت حساب را تا کردم. یک لحظه گذشت تا قلبم را که به طبل سینه ام می کوبید مهار کنم، دوباره کاغذ را باز کردم. انگار با چاقو رگ بخ زده ام را می شکافتم، چون رقم همان بود، داشتم دوباره تا می کردم تا ببینم در بیچارگی چاره ای وجود دارد یا نه که ناگهان به خودم گفتم نکند مستی، درست ببین. همان نگاه دوباره مستی را از سرم پراند. صورت حساب به ریال بود. اقلأً صد ریال هم زیاد می آوردم. نفس راحتی کشیدم. به عمرم کمتر نفسی به این راحتی کشیدم. بیرون آمدیم و در خیابان قوام السلطنه به طرف بالا، رو به در

ورودی سفارت شوروی، پیاده راه افتادیم. خیابان تاریک و پیاده رو ناهموار بود. نمی دانم چطور شد، به بهانه تاریکی، پست و بلند پیاده رو، کفش پاشنه بلند یا چه بهانه ای من زیر بازوی معلم را گرفتم. معلم مثل آنها که در اصفهان دیده بودم، مثل مرحوم مهابادی نبود که با ما بزرگ ترها کاری نداشت اما بچه های کلاس های پایین را اگر دیر می رسیدند برای تنبیه دو زانو کنار حوض مدرسه صارمیه می نشاند تا زنگ تمام شود. معلم مثل مرحوم دانشجو نبود که صورت قرمز و آبله رو داشته باشد، سر کلاس که می آمد اول دماغش وارد شود و بعد خودش، تازه تلغ و کج خلق و بدنمره هم باشد. معلم این جوری ها نبود. معلم پیراهن گلدار آستین کوتاه پوشیده بود. من حرارت دلپذیر تن او، گردش سرسام آور خون خودم را در تنم حس می کردم. نمی دانم چه می گفتم یا می شنیدم. در تاریکی تا آخر خیابان قوام السلطنه رفتیم. تاریکی همه جا را پر کرده بود، تا آسمان بالا رفته بود به طوری که چشم ستاره هیچ جا را نمی دید، دلم در عمق تاریکی پرواز می کرد.

۲۹/۲/۹۶

محجوب، اگر اشتباه نکنم، درست دو هفته پیش فوت کرد. خیلی حیف شد. «انجمان فرهنگ ایران» که محجوب از بنیان گذاران و اولین رئیسش بود، در نظر گرفت که برای بزرگداشت او جلسه ای تشکیل دهد. از من خواستند که در آن جلسه صحبت کنم. اول نپذیرفتم و تحاشی کردم، می دانستم که بعض گلویم را می گیرد و کار خراب می شود. اصرار کردند و یکی دو تا واسطه شدند و آخرش گفتم باشد. دیشب «سخنرانی» کردم و همانطور که حدس می زدم آخرش با اشک و آه تمام شد. خراب کردم. ولی با همه، اینها خوب شد که پذیرفتم. در میان ایرانی های پاریس من [شاید] قدیمی ترین دوستش بودم. از این گذشته به مناسبت، ذکر خیری هم از مرتضی شد. متن سخنرانی در شماره ویژه ایران نامه - پیشکش به محجوب - چاپ خواهد شد.

۱/۳/۹۶

به هوای آلمانی ساده اش کتاب Amokläufer نوشته Zweig را خواندم. چه نویسنده، درجه، دوم متوسطی. چه کیفی می کردم در جوانی از ترجمه، دست و پا شکسته، همین آثار همین آدم بیچاره، بدعاقبت. شاید زندگی نامه اش بهتر باشد. می گویند زندگی نامه نویس برجسته ای بود.

آقابزرگ دیروز به پاریس آمد و پس فردا می‌رود. مهمان ... است. امروز رفتم به دیدنش. در ۹۳ سالگی سلامت است و ظاهراً سر حال. فقط گاه به نظر می‌آید که نگاه چشم‌های غفلتاً بی‌فروغش در «هیچ» گم می‌شود؛ نگاهی غایب، خالی و ته‌نشین در ته کاسه چشم. از گذشته صحبت کردم و مرگ محجوب. دو پیرمرد هفتاد ساله (من و میزان) و یک نود ساله که به هم برستند جز گذشته از چه بگویند؟ تا بخواهند به آینده نگاه کنند، چشم شان به شبح مرگ می‌افتد که دارد با عجله کاردش را تیز می‌کند و به دنبال گمشده‌ای در جمعیت می‌گردد. سه تode ای قدیم و سه پیرمرد جدید از حزب تode و شوروی و فرو ریختن دیوار برلن و فروپاشی آرمان‌ها (مثل مچاله شدن یک تکه مقوا آب خورده)، آنقدر گفتند که بالاخره حوصله، آقابزرگ سر رفت و گفت حزب تode بس است و به من گفت مقاله‌های ترا در ایران نامه و کلک می‌خوانم و می‌بینم که زنده‌ای و پرسید که حالا چه می‌کنی؟ گفتم. نمی‌دانم چرا یادداشت کرد، با آدرس و تاریخ تولد؛ شاید بنا به عادت. همین سؤال را من کردم. گفت هیچ فقط نوشته‌های دوستان را می‌خوانم یا چیزهایی که در گذشته خوانده بودم، مثل هرمانه. جمال زاده را که می‌بینم به این نتیجه می‌رسم که بهتر است در این سن و سال دست به نوشتن نزنم، مایه آبروریزی است. فکر کردم کاش پیش از نوشتن «موریانه» جمال زاده را «دیده بود». چند سال پیش هر وقت در لندن یا پاریس (و یک بار هم در تورنتو) آقابزرگ را می‌دیدم صحبت نوشتن، چاپ یا انتظار چاپ «موریانه» بود. اما دیروز هیچ‌کدام حرفش را نزدیم. لابد او حدس می‌زد که چرا من کتاب آخر او را ندیده می‌گیرم. «شتر دیدی ندیدی». رمان ایدئولوژیک قلابی، ادبیات، «واقع گرای» بی‌واقعیت یا دست کم بیگانه از واقعیت.

من داشتم به میزان می‌گفتم که آقابزرگ را از سال ۱۳۲۶ یا ۲۷ می‌شناسم... صحبت زمستان و خانه، آقابزرگ در دزاچیب شد و شکستن حوض و فرورفتن در آن؛ عادت «سبحانه» پیرمردت‌تری که میان ما دو تا نشسته بود. آقابزرگ که در فکر خودش فرو رفته بود خواند: گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد - وین گله را بین که چه آسوده خفته است. و روی نیم تختی که بر آن لم داده بود خوابش برد.

دلم از آدمیزاد بی‌شعور خود پسند سنگدل تبهکار و این دنیای دیوانه‌ای که ساخته به هم می‌خورد. هر چه سعی می‌کنم خودم را از اخبار دنیا، از روزنامه و رادیو دور نگه دارم موفق نمی‌شوم و این جنایت و دروغی که در ایران، فرانسه، خاورمیانه، روسیه و هر جای دیگر - مثل امریکا - تاخت و تاز می‌کند فلجم کرده. انگار روی استخوان‌های من است

که می تازند. صدای شکستن‌شان را در تنم می شنوم.

چند ماهی است که در انتظار و بیم و امید می گذرد. حرف‌هایی که از ده سال پیش فکر می کردم آماده گفتن است و تمام این مدت در فکرم نشخوار شده اند مثل یک تل خردۀ ریز در ذهنم روی هم ریخته. نه می توانم آنها را از هم جدا کنم و به هم بپیوندم و «صورت» بدhem تا به دنیا بیایند و نه می توانم رهایشان کنم چون سنگینی « وجود» بی شکل و ناموجودشان مرا از پا درمی آورد.

خیلی حال بدی است که آدم صبح از خواب بیدار شود و نداند کجا می رود یا بداند و نتواند قدم از قدم بردارد.

۲۱/۳/۹۶

عید است. بی پول. مریضم. غزاله حال خوشی ندارد. نگرانم. به قول جاهم‌های تهران ای خدا، مردم از خوشی، غم برسون.

۲۲/۳/۹۶

چند روز پیش دم صبح بیداری پنهان و مبهمنی در خوابم نوسان داشت مثل تاب خوردن آرام بادبادکی در کناره، افق یا سپیده، دور سحر در خیالِ تاریکی. در ذهن بیدار خوابم زمزمه‌ای خفیف می گذشت که این غزل حافظ را در خود داشت: گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید.

این روزها، این ماه‌های بیهوده، زمستان، دل‌شادی ندارم اما در آن دم صبح به فکر یا در غم هیچ کس و چیزی نبودم. نمی دانم در کنه ضمیر من چه می گذشت که خواب را هشدار می داد و بیدار نگه داشته بود. ولی حسرت و دریغی که در این گفت و گوست در این نیاز عاشق و ناز معشوق و انتظار دائمی ماهی که برآید، بوی دلاویزی که بشکفده و نسیمی که بر جان مشتاق بوزد، دمی بباید و بگذرد - درین از کوتاهی این سعادت نایافته - خوابم را آشفت و پیش از آنکه بیدارم کند اشک در چشم حلقه زده بود. نمی دانم که شعر با خواب من چه کار دارد، راه نظر بر که می خواستم بیندم - یا برچه - که از راه دیگر به دیدنم آمد. دلم در هوای کدام صبح و نسیم چه زمانی، چه دوستی گمشده ایست؟ آیا همانطور که خواجه می گوید غصه زمان عشت به سر رسیده است که پیوسته خودی می نماید.

«گفتا غمت سرآید» غم چه کسی یا چیزی در ضمیر من است و چه کسی مرا حواله به آینده می دهد که روزی غم تمام خواهد شد. پاسخ دهنده کیست که در سراسر گفت و گو هر تمنا را با انکاری طنزآمیز و توأم با امید و بیم پاسخ می دهد؟ خود « زمان» است که

می گوید عجله نکن زمانش می رسد که غمی نداشته باشی؟ آن سال ها وقتی غمی زورآور هجوم می آورد به خودم (نمی دانم از زبان ویس یا رامین) می گفتم: اگر حال تو دیگر کرد دوران - مر او را هم نماند حال یکسان + بسا روزا که تو دلشاد باشی - وزین اندیشگان آزاد باشی. ولی حالا، می دانم که دوران هم در زدودن غم های گذشته و گذشتگان، ناکامی ها و رنج هایی که زخم خود را به جا گذاشته و رفته اند، توانا نیست، تا چه رسد به من. تا زمان داریم با ما هستند و ما در تمنا و انکار، در خواستن و نیافتن و نیمدلانه آرزومند رسیدن؛ در طلب مهرورزی و وفاداری نایافتني خوبیان - پایداری عشق - در هوای نشانی از بوی بهاری گم شده، به امید پیوستن به خانه، دوست! و هر چه راه نظر بر خیال خوش آرزومندی بیندیم، باز این شبرو از روزن دیگر سر می کشد و ما را به پرتو نوری، برگ سبزی، لکه ابری می فربند.

۴۳/۳/۹۶

ما به عنوان یک قوم یا «ملت» از آغاز گرفتار اهورمزدا و اهربیمن و زندانی «نیک» و «بد»، خیر و شر، بوده ایم. هر چیز و کار یا خوب است یا بد، یا سفید است یا سیاه، حد وسط و «خاکستری» وجود ندارد. از این بابت به معنی فرنگی کلمه «مانوی» هستیم. برای همین «هستی شناسی» ما اخلاقی و ادبیات کلاسیکمان سرشار از درس اخلاق است؛ از دوره ساسانیان تا همین آخرها! در رابطه با همدیگر هم همین طور. نویسنده های ما در همین سنت، حرفه نویسنده کی را با شغل دادستانی یا وکالت عوضی می گیرند، دادستان یا وکیل مدافع جمعی یا توده ای هستند به ضد گروهی دیگر. مفهوم «جدید» تعهد و دشمنی دیرین ملت و دولت، شاه و رعیت نیز این نقش سیاسی-اجتماعی نویسنده را تشدید می کرد، و می کند.

از این گذشته برای پوشاندن و ندیدن فقر، بی مایگی و بیچارگی امروز، به تاریخ رو می آوریم و شکوه و بزرگی گذشته را می ستاییم. دیروزمان وسیله ایست برای فرار از امروز. بار تاریخ تا چه اندازه بر دوش ما سنگینی و پای رفتنمان را خسته می کند؟

۲۰/۴/۹۶

دیروز و پریروز یک «گرد هم آیی» (!). به عنوان «زبان فارسی در جهان» در محل CNRS دائز بود که انستیتوی مطالعات ایرانی و یونسکو و یکی دو سازمان دیگر ترتیب داده بودند. چند نفری از ایران آمده بودند که از آن میان سخنرانی دکتر رواقی و چنگیز پهلوان جالب توجه بود، مثل سخنرانی باقر معین از بی بی سی لندن. از افغانستان و هند و تاجیکستان و جاهای دیگر، مراکش یا امریکا نیز یکی دو نفری بودند. و نیز تل آویو،

تفلیس!

از همه جالب تر، جذاب تر و شیرین تر نمایندگان رسمی ایران بودند. سه نفر با ته ریش، کت و شلوار شلخته، یقه باز، نگاه بی اعتماد و رفتاری غریبه، انکارآمیز و در همان حال دفاعی و در خود خزیده. یکی که پرورتر از آن دو تای دیگر بود در هر فرصتی آمار و شعار می داد، دیگری همیشه لبخندی بزرگوارانه گوشه لبشن نشسته بود؛ پیدا بود که در دل به بی خبری جمع کور باطنی که در میانشان افتاده می خندد و در ضمن در برابر انگلیسی و فرانسه ای که می شنید و نمی فهمید، از سر بزرگواری پوزخند می زد تا ناراحتی یا عقده، حقارت پس زده شود. با گردن یکوری، ارباب دیگران و سالن را دید می زد، از بی حوصلگی دستی به موها یش می کشید و جا به جا می شد، حال کسی را داشت که ناخوانده به مهمانی رفته باشد و با بی قیدی ساختگی بخواهد ناراحتیش را پنهان کند تا از رو نرود. این بزرگوار که گویا رئیس مهمی است فقط در آخرین جلسه پنج دقیقه وقت خواست تا حرفش را بگوید، موافقت شد بیش از ده دقیقه برای حاضران، که تقریباً همه معلمان زبان فارسی بودند، درباره اهمیت این زبان داد سخن داد.

اما از این دلرباتر معاون وزارت ارشاد اسلامی و تنها سخنران رسمی این هیئت سه نفره بود. موضوع سخنرانیش : «وضع بخش زبان فارسی در دانشگاه های جهان» اسم این آقا ... شروع کرد: I am very glad ا پنج شش دقیقه به انگلیسی عجیب و به لهجه، عجیب تری چیزهای نامفهومی گفت که ظاهراً درباره، زبان فارسی بود. به قدری انگلیسی نمی دانست که نمی فهمید نمی داند ولی ناگهان دنباله آن کلام فصیح را به فارسی گرفت و گفت این زبان در شرق و غرب دنیا در چهل و چند کشور با نهایت قدرت (!) درس داده می شود. و سیاهه ای از جیب درآورد و شروع کرد به خواندن الفبای نام کشورها مثلًا می گفت ما در انگلیس سه دانشگاه داریم که فارسی درس می دهند، ما در امریکا در آلمان... از اسرائیل (دانشگاه تل آویو) اسمی نبرد ولی در عوض: ما در افغانستان در دانشگاه کابل و ... کلاس تدریس فارسی داریم.

قبلًا در طی یک روز و نیم، چند سخنران گفتند و به درست انتقاد کردند که در ایران به عللی فارسی را که زبان مردم سرزمین های گسترده ایست به کشور و ملت ایرانی محدود کرده بودند و می کنند؛ این برداشت مایه جدایی و کاهش اعتبار این زبان است. با این همه نماینده، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ما بدیخت های بی شعور می گفت ما در کابل، در دانشگاه کابل کلاس تدریس فارسی ... چند نفری از شنوندگان گفتند چرا «ما»؟ «ما» کیست؟ آقا گوش نداد یا داد و نفهمید و چهل و چند اسم قطار کرد، بدون هیچ توضیحی، جز اینکه در تهران سازمان گسترش زبان فارسی وجود دارد تا به سازمان هایی که در خارج کشور فارسی تدریس می کنند بدون هیچ استثنای کمک کند.

بعد از فرمایشات مشعشع آقا دو سه سؤال بدتر از فحش شد. اول کریمی حکاک پرسید شما که می گویید فارسی با قدرت در چهل و هفت یا هشت کشور دنیا تدریس می شود، آیا زبان های آن کشورها را هم در ایران درس می دهند. ده پانزده تا زبان را هم تندریس نمی کنید ... آیا برای کمک به دانشگاه هائی که فارسی درس می دهند، «سازمان گسترش» هیچگونه تبعیضی قائل نمی شود. جواب: یک لحظه سکوت نگاه تندریس تحقیرآمیز، دخالت سریع رئیس: منظورشان اینست که به دانشگاه تل آویو هم کمک می کنید یا نه؟ خنده، حضار، قیافه، منجمد سخنران!

اداره کننده، جلسه، روان فرهادی، زبانشناس، استاد فارسی و نماینده، کنونی افغانستان در سازمان ملل بود. یک افغانی به سخنران اعتراض کرد: تدریس زبان فارسی در کابل چه ربطی به اقدامات شما دارد. رئیس افغانی کلک که از نماینده، خوش سر و زبان ما خوشش نمی آمد و مخصوصاً اسم او را [به غلط تغییر داده بود] دخالت کرد و گفت منظور آقای [فلانی] این بودکه یک لیست الفبائی به ما بدهند که دادند، فقط من برای تکمیل لیست ایشان یادآوری می کنم که در دانشگاه جلال آباد هم فارسی درس می دهند. نه تنها زبان و ادبیات فارسی، بلکه فیزیک و شیمی و کامپیوتر را هم به فارسی تدریس می کنند. خنده، حضار، ختم سخنرانی!

۲۲/۲/۹۶

بالاخره این زمستان دراز تاریک نحس بیمار تمام شد و بیماری من هم رو به بهبود است. حس می کنم که با پیدایش روشنایی و رنگ، زنگ دلم کم کم شسته می شود و گوشها و پستوهای کپک زده اش هوایی می خورد.

غزاله نگران سلامتی من است. چند روز پیش عصبانی شد و با اخم و تخم گفت دیگر حالت را نمی پرسم. تو هم شدی مثل فلانی (یک همیشه نالانی را اسم برد که وقتی می پرسی چطوری در بهترین حال می گوید «ایه») گفتم نه، بد نیستم چرا بداخلاق شدی؟ گفت آخر نگران می شوم، فکر نمی کنم که نگران می شوم؟ ادای پیرمردها را درمی آوری. چیزی نگفتم، خوش آمد، خنیدم، بوسیدمش. شماره تلفنی یادداشت می کردم نگاه می کرد گفت پدر دستت خیلی کند شده. گفتم این دیگر به روحیه بستگی ندارد که دست خودم باشد. سکوت کرد و من حرف های دیگری پیش کشیدم و موضوع را عوض کردم. ولی مشکل من اینها نیست. ستم و دروغی که مثل گردباد دنیا را در هم پیچیده روح مرا ویران می کند. تاخت و تازی که در ایران می شود و اسرائیل در جنوب لبنان با به ضد

فلسطینی‌ها، روسیه در چچن و هر جا که بتواند و امریکا در همه جا می‌کند... دیوانگی آدمیزاد. (تازه از راه رسیده ام، هوا گرم است کفش هایم را درآورده ام از بوی گند پای خودم دارم خفه می‌شوم) هر چه می‌کنم کمتر روزنامه بخوانم یا رادیو بشنوم موفق نمی‌شوم، خبرهای جنگ و جنایت و کشتار و دروغ مثل تیر در تنم می‌نشینند و زمین گیرم می‌کند. امروز سحر می‌خواستم برخیزم چنان سنگین شده بودم که نمی‌توانستم، از پس لختی بی‌رمق برنمی‌آمدم. خودم را می‌دیدم که مردابی است در تاریکی دوردست، پرتوی بر آن نمی‌تابد، جنبشی ندارد و زیر بار افتاده، خودش بیدار نمی‌شود.

با یوسف دردل می‌کردم گفتم گمان می‌کنم از پیری است که نمی‌توانم مثل گذشته دنیا را تحمل کنم، ضعیف شده ام. گفت نه، اشتباه می‌کنم دنیا هرگز به این بدی نبوده است. آرمان‌ها همه فروریخته، روزنه امیدی نیست، همه وحشیانه به جان هم افتاده اند. برایم سه نمایشنامه از Georg Büchner، که نمی‌شناختم آورده بود: Dantons Tod, Woyzeck - Leonce und Lena اما گفت که نخوان، بگذار برای بعد و سفارش کرد با این حالی که داری شاهنامه بخوان. راست می‌گوید.

۲/۵/۹۶

در میان پراکنده خوانی‌های اخیر، سیاست‌نامه نظام‌الملک را تمام کردم. چه زبانی! ساده، روشن، رسا و استوار به صلابت یک صخره، یک پارچه و صیقلی. بعد از پنجاه و نمی‌دانم چند سال به این کتاب سرشار از ترکیب‌های زیبا و کلام پیراسته اما مضمون کهنه و هراس‌انگیز (قرون وسطانی؟ تاریک؟) برگشتم. وقتی از «جهانیان» حرف می‌زند یعنی مسلمانان (سیرالملوک، به اهتمام هیوبرت دارک، انتشارات علمی و فرهنگی وزارت فرهنگ و آموزش عالی، چاپ سوم ۱۳۷۲، ص ۱۴۴ و ۱۲۹) نامسلمانان در شمار جهانیان نیستند، حتی مسلمانان مالکی و حنبلی؛ اسماعیلی و شیعی و دیگران که هیچ. فقط دو مذهب درست (حنفی و شافعی) وجود دارد و باقی همه «هوا و بدعت و شبhet» است (اص ۱۲۹ و ۱۳۱)! ولی چون سلطان حنفی است، خواجه با آن شکوه و داروید، آن فرمانروایی از جیحون تا فرات و خداوندی‌سی هزار غلام، یک چنین وزیری چون شافعی است، «همواره از او [آل ارسلان] اندیشمند و ترسان» (۱۲۹) است. تازه تعصب و سنگدلی عقیدتی (امروز می‌گویند ایدئولوژیک؟) وزیر کم از سلطان نیست. در نظر او - هم به علت مذهبی و هم رقابت‌های سیاسی و مبارزه، قدرت در برابر رقیبان (تاج‌الملک شیرازی، مجده‌الملک قمی) باری، در نظر او یعقوب لیث، ابومنصور عبدالرزاق حامی جوانمرد فردوسی، باطنیان، خرم دینان، قرمطیان، سپیدجامگان و خلاصه همه مخالفان سر و ته یک کرباس، همه بر مذهب کفر و به ویژه همه «بی‌ناموس» اند، حریمی نمی‌شناشند و شریک زنان یکدیگرند.

با وجود همه، غرض ورزی‌ها، تعصب و بذیبانی‌ها و تهمت‌ها، کتاب یکی از مهم‌ترین و گویاترین سندهای ایران سلجوقی است، آئینه، شکسته و ناتمام اما روشنی است از آن زمانه، بیمار خون آشام. خواجه نظام الملک مانند هم روزگاران خود علت پرسشانی و آشوب یا ایمنی و راحت اجتماع و دگرگونی احوال تاریخی و شخصی را بسته به تقدیر آسمانی می‌داند.

در این سعادت و نکبت نشناختنی و گاه ناگهانی، سلطان مرکز قدرت، گماشته، ایزد و تکیه گاه دستگاه سپاهی و دیوانی است؛ مثل دیرک خیمه در تنبداد بیابان. در چنین هرج و مرج بی‌سامانی عدل پادشاه مهم‌ترین باب نظری و عملی آینه کشورداری است، خویشکاری پدرسالار و خودکام او در نگهداری سامان کارها، اندازه، چیزها و حفظ جان و مال رعایاست. از فصل اول تا پایان هفتم همه درباره، عدل پادشاهان است پس از آن نیز جا به جا و به مناسبت و بی مناسبت به آن می‌پردازد. در این باره رفتار درست را باید از گذشتگان به ویژه انوشیروان (۱۷۵) و ملوك عجم، سامانیان (۱۴۱، ۱۴۲، ۲۱۰) و محمود غزنوی آموخت. همیشه سنت راه و بدعت دام است (۲۸۷).

اضافه بر این در سیاست نامه می‌توان بخصوص این جنبه‌های اجتماع زمان را دید:

- اختلاف، شکاف و گستاخ میان ترک و تازیک (۲۱۷)
 - دوگانگی سپاهی ترک و دیوانی تازیک (فارس) و لشکریان ترک و دیلم (۲۱۷)
 - آداب بیابانگردان (۱۳۰)
 - لشکرداری و سلسله مراتبشان، قدرت آنها (۱۴۶)، دحالت شان در سیاست و عزل و نصب وزیران و شاهان (۱۴۶، ۲۸۹، ۲۹۰)
 - دخل و خرج مملکت، مالیات ستدن
 - رفتار با همگان، ادب، تعارف (۲۳۹)
 - آداب سفره گستردن (۲۲۸) میزانی، به طعام و شراب نشستن (۲۷۵)
 - جنگ و غنیمت
 - لقب دادن، تملق علمای درباری (۲۱۹) و ...
 - خویشکاری و چگونگی رفتار با زنان (۲۴۲)
- از همه، اینها می‌توان به خوبی در آئینه «سیاست نامه» دید که بسیاری از دردهای بی‌درمان اجتماعی ما چه عمر درازی دارند و از کجاها ریشه می‌گیرند.
- در ضمن شکوه و مهابت خواجه نظام الملک طوسی را می‌توان از لحن بی‌پروای او در خطاب به سلطان وقت، آن هم سلطانی چون ملکشاه، در سراسر کتاب (۵۷، ۷۸، ۹۵، ۱۱۶، ۱۹۰، ۳۲۰، ۳۲۷) بازشناخت.

۵/۵/۹۶

جنایت نازی ها علیه یهودی ها، جنایت اسرائیل علیه عرب ها را توجیه نمی کند (هیچ جنایتی نمی تواند توجیه کننده، جنایت دیگر باشد). اینکه ستم دیدگان به این زودی می توانند ستمکاران سنگدلی بشوند آدم را در نامیدی تاریک فرو می برد، دنیا مثل قبر می شود و انسان بودن مایه شرمندگی است.

(که نمی دانم تلفظ عربیش چیست)، ۱۸ آوریل و کشتار دانسته و عمدی بیش از صد و بیست نفر غیرنظمی، آن هم برای هدف های انتخاباتی، آن هم به دست تنها «دموکراسی» خاورمیانه! و بدتر از این بی اعتنایی همگانی اسرائیلی و امریکانی!

۴۶/۵/۹۶

یک بار دیگر با عزم جزم رفتم به سراغ Paul Celan. چند روزی و هر روز یکی دو ساعت. رمز بعضی ها را با تلاش مذبوحانه ای کشف کردم ولی در برابر شبکه، تو در تو و گسته، کلمات گم شدم و در برابر معما سپر انداختم. فهم و شعور من قد نمی دهد و بی خود اصرار می ورزم.

۱۸/۶/۹۶

دیروز با غزاله از لندن برگشتم. یک هفته ای پیش ناهید و حسن به آرامش و دوستی و به خوبی همیشه گذشت. یک روز هم در آکسفورد بودیم، به دعوت Oriental Institute برای سخنرانی؛ که به پیشنهاد من بیشتر صورت میزگرد و جلسه بحث و گفت و گو داشت تا سخنرانی. موضوع: رابطه دوسویه و دیالکتیک زبان و تاریخ در سال های ۱۳۰۰. روز دیگر برای شرکت در سمینار علی، «جامعه مدنی»، که خوشبختانه آن روزها در آکسفورد به سر می برد گذشت، مهمان دانشگاه بود، و از یک سال پیش قرار دیدارمان را گذاشته بودیم. همایون کاتوزیان را هم در این سفر دیدم، با مهمانی شاهانه و مهریانی های دوستانه. یک شب - با «م» - به سورچرانی نزد ... که به من بی محبت نیست گذشت. در آنجا و با او یاد گرفته ام کمتر بگویم و بیشتر از یک گوش بشنوم و از گوش دیگر در کنم. در لندن نه هیچ کاری کردم، نه هیچ جائی دیدم و نه حتی هیچ چیزی خواندم. نور و روزهای آخر بهار و شادابی درخت ها را تماشا کردم و گاه و بیگانه نرمی ابریشمی هوای نازک تر از خیال را روی پوستم حس کردم.

گمان می کنم غزاله هم پس از ماه ها تنش و دلهره به یک چند روز راحت بی خیال

احتیاج داشت. همسفری پدر و دختر به خوبی همیشه بود.

راستی در آکسفورد - سمینار علی، آقای ... را دیدم. دو سه ماه پیش در کنفرانس نمی دانم چی یونسکو در پاریس بود. انگار این مسلمان بینوا مثل خیلی از نامسلمان‌ها سرگردان شده است. شنیده ام خیال برگشتن ندارد. با آنچه در ایران می‌گذرد و با این «برنامه، هویت» تله ویزیون و فحش‌های چارواداری به عالم و آدم، حق دارد که بترسد و خیلی بترسد. سنگ را بسته و سگ را گشاده و تیغ را به دستش داده و گفته اند این تو زنگی مست و این هم جماعت بی زبان بی پناه به غضب خدا گرفتار! شنیده ام که مرا هم بی نصیب نگذاشته اند. در همین برنامه، تله ویزیونی هویت، با عکس، یک عکس از چند زاویه، دور و نزدیک و کوچک و بزرگ و توضیحات درباره همکاری با ایران نامه و نتیجه گیری بعدی: وابستگی به [این و آن] و ناسزاها چارواداری مکتبی.

۲۹/۶/۹۶

دیشب خواب عجیبی دیدم. با سه چهار مرد میانه سال دیگر در راه رو جنده خانه ای به انتظار ایستاده بودم تا کار یکی تمام شود از اطاق بیرون بیاید، نوبت من بشود بروم تو.*

۱/۷/۹۶

اولین روز کار غزاله است در وزارت آموزش. باید روز مهمی باشد. اما حیف که افسردگی، هیجان این روز را خفه کرده است.
یک ماه کار خواهد کرد و آخر ماه اولین حقوقش را خواهد گرفت.

۱۱/۷/۹۶

برنامه، هویت تله ویزیون همچنان بد و بیراه و فحاشی به جمع اهل قلم و روشنفکران را هر هفته ادامه می‌دهد. خبردار شده ام که باز مرا بی نصیب نگذاشته اند. جمهوری اسلامی «حق تأثیف» گذشته و حال مرا یکجا دارد می‌پردازد و حقم را کف دستم می‌گذارد.

۱۸/۷/۹۶

غزاله روزهای خفغان آور و تاریکی را می‌گذراند. یک سال است که دارد بیزاری فرانسوی‌ها از خارجی و تبعیض را لمس می‌کند و این روزها در نام نویسی دانشگاه بیشتر از همیشه. من هم با او در ته چاه هستم. البته چاه‌های بسیار عمیق‌تر کم نیست، چاه‌هایی ۱- چون با عنوان «سفر در خواب» (انتشارات خاوران، پاریس، ۱۹۸۸) چاپ شده، در اینجا نمی‌آورم.

که نمی توان به لبه رسید. ولی او جوان تر از آن است که بداند. اینست که بی عدالتی را نمی تواند بفهمد و تحمل کند. هر بار انگار بار اول و زخم تازه است.

۲۲/۷/۹۶

حال غزاله بهتر است. حال من هم همین طور. نام نویسی در دانشکده، حقوق Paris II, Assas و مدرسه زبان های شرقی INALCO به انجام رسید و هر دو نفس راحتی توان با نگرانی کشیدیم.

۲۷/۷/۹۶

دیشب نوئل تلفن کرد و خبر داد که آقا فخر سکته کرد، فعلاً از خطر جسته و در CCU اطاق مراقبت های شدید است تا بعد نوبت Angeographie و عمل قلب باز برسد. گفت خودم زودتر خبر دادم تا از دیگران نشنوی و فعلاً داروی ماهانه را هم نفرستی. خیلی کسل شدم. خبر بدی است. بیماری آفافخر خطرناک و سنن بالای هفتاد است. از اینها گذشته جسمًا کم بنیه و ضعیف هم هست. خیلی نگرانم.

۲۸/۷/۹۶

«گبه» را دیدم. تا حالا هر چه از «مخملباف» دیده ام یکی از دیگری مزخرف تر و این یکی حسابی خرمنگ کن است. به کمک یک مشت تصویرهای زیبا از طبیعت و کوه های زیباتر ایران مقداری شعارهای قلابی دهن پرکن را به مناسبت و بی مناسبت به خورد تماشچی می دهد: «زندگی رنگ است». دومی داد می زند: «عشق رنگ است» و سپس دو دختریچه: «مرگ رنگ است». آدم وقتی این ها را لا به لای «شعر» های پرت و پلاتی که در جوف قصه ای بی سرو ته جاسازی کرده اند، می شنود بی اختیار می خواهد بگوید آی زکی! [این] سینماگر... اگر ادای مثلًا آنسونیونی یا آلن رنه را در نیاورد و فیلم روشنفکرانه نسازد، هم به خودش لطف کرده هم به دیگران.

۳۰/۷/۹۶

نمایشگاه Francis Bacon را در مرکز ژرژ پمپیدو دیدم. نقاشی توانا، «خودآزار» و «آزادوست» با کارهایی رشت تر، سنگدل تر و وحشتناک تر از واقعیت. گفته است و می گویند که زشتی و بی اندازی تصویرها تقصیر او نیست، او فقط تصویرگر واقعیت امروز دنیاست. البته درست است متنها با توجه به اینکه او نه تمام بلکه یکی از چهره های واقعیت (و شاید گویاترین) را نشان می دهد. مثل کسی که در دادگاه شهادت می دهد و به

جای تمام، بخشی از حقیقت را به زبان می آورد.

۱۶/۸/۹۶

داستان، یا بهتر است بگویم «گزارش» آقامهدی [سفر در خواب] را در حقیقت امروز تمام کردم. بیشتر از یک ماه و نیم، کمابیش ذهنم را تсхیر کرده بود. هنوز خیلی کار می برد تا سر و صورتی بگیرد ولی به منزله طرح یا تحریر اول شاید به درد بخورد.

۲۲/۸/۹۶

غزاله امروز از بارسلون برگشت. نمی دانم چرا آنقدر دلم برایش شور می زد. آنقدر دلوپس بودم که این شب های آخر خوابم نمی برد. همه، فکر و خیال های نگران کننده مثل انبوه ابرهای تاریک اسیر باد، در ذهنم جولان می دادند. امروز هفت و نیم صبح در ایستگاه Austerliz بغلش کردم، شانه هایش را در دستم گرفتم، بوسیدم و بودنش را با چشم و دست تجربه کردم و دلم آرام گرفت.

۲۲/۸/۹۶

در فرهنگ ما «عشق آمدنی است» نه گرفتنی، به کوشش به دست نمی آید. (احمد غزالی، حافظ و ...) عشقِ جسمانی هم، در منظومه های عاشقانه، ما، از راه دیدن تصویر (حسرو و شیرین) یا در رؤیا (همای و همایون) ناگهان سر می رسد، مانند نزول وحی؛ اراده، انسان در آن دستکم در آمدنیش دخیل نیست؛ مگر در وحدت وجود که در آن اراده انسان و خدا یکی است ولی این، در کار گذران روزانه خیلی انتزاعی است و فقط کاربردی ذهنی دارد - نه عملی - و آن هم در نزد کسانی انگشت شمار. در حالی که امروز و در این زمانه، تبهکاری که ما در آنیم - دوست داشتن، عشق به انسان، زندگی، طبیعت، هنر یا هر چیز دیگر نیاز به توجهی دائمی و اراده ای کوهوار دارد. فرهنگ ما در امر عشق بسیار گول زننده است.

۲۵/۸/۹۶

محدودیت یا ناتوانی و حتی گاه درماندگی تئوری و عمل سیاست، در برخورد با انسان پیش می آید. انسان مسئله دشوار و همیشگی تئوری و عمل سیاسی است. تئوری سیاسی با انسان در عمل سر و کار دارد ولی تئوری اخلاق متوجه به انسان آرمانی، به آرمان انسان است. مشکل ابدی اخلاق در سیاست، همان مشکل همیشگی هماهنگ کردن آرمان (ایدآل) است با واقعیت.

۱۶/۹/۹۶

غزاله پس از دو هفته که در فلورانس کلاس ایتالیایی داشت، برگشت؛ شاد و خرم و شگفت زده از زیبایی شهر و سرزندگی اهالی. به گفته خودش بهترین سفری که در عمرش کرده است.

۴۲/۹/۹۶

کابوس : وضع کلاس های گیتا خیلی بد است. تعداد شاگردها نصف پارسال است و احتمالاً درآمد از نصف سال گذشته هم کمتر خواهد بود. خیلی نگرانش هستم. دیشب خواب می دیدم که گیتا خودکشی کرده است. خبر را از پیام گیر تلفن می شنیدم، کسی پیغام گذاشته بود ولی من درست نمی فهمیدم. دو بار شنیدم. از وحشت بیدار شدم دیگر تا صبح هر چه کردم خوابم نبرد. سرم آزارم می داد چون مثل جعبه ای شده بود پر از زنبورهای مرده که بی صدا در آن وزوز می کردند و رویهم می غلتیدند.

چند روز پیش خواب دیدم که «موسسه مطالعات اسماعیلی» تعطیل شد و به من گفتند خوش آمدی، مرخصی (اتفاقی که هشت سال پیش افتاد). نه هزار فرانک هم به عنوان غرامت یا پاداش خدمت بخشدیدند. در فکر بودم که با این پول چه می توانم بکنم. خوشبختانه بیدار شدم.

۱۲/۱۰/۹۶

چرا عارف به زندگی اجتماعی بی اعتمانست؟ برای اینکه محظوظ جمال حق است؟ از این واقعیت (اجتماع) بیگانه است چون که مஜذوب آن مجرّد است؟ در نزد او حق، حضوری بدیهی، شامل و مطلق است، در همه جا و همه چیز و از جمله در او هست، او در آن غرق است. بنابراین، او در عین گریز از چیزها (از واقعیت)، در نوع دیگری از همه، چیزها (تعالی واقعیت یا به عبارت دیگر در حقیقت خود) بسر می برد. همه، این حرف‌ها البته فارغ از ارزشداوری است، کاری به «درستی» یا «نادرستی» اندیشه و کاربرد آن ندارد.

۱۴/۱۰/۹۶

حال خوشی ندارم. از ترس وضع بی سروسامان، حکومت دلخواه و هر کی هر کی، از ترس برنامه، هویت که حتی ایرج افشار آهسته و آرام را بی نصیب نگذاشته و از چپ و راست و پس و پیش به همه ناسزا می گوید، امسال از خیر سفر به ایران گذشتم. با هر که حرف زدم گفت اگر کار واجبی نداری نیا. اردشیر گفت حالا که شما نمی آیید شاید ما

امسال آمدیم، ولی باورم نمی شود تکان بخورد؛ هم گرفتار است و هم در سفر تنبل، خیلی سخت از اصفهان بیرون می آید. این از سفر! ماندنی شدم و احساس می کنم خره بسته ام، مثل آب مرداب. زانو، کمر، واریس پا نیش می زند و آزار می دهنده. کم کم دارم به این نتیجه، هوشمندانه می رسم که هفتاد سالگی با سی سالگی تفاوت دارد. خلاصه آنکه در این پاییز دلگیر، دلم گرفته است و تنم گاه سکندری می خورد و در راهی که می روم مثل اسب پیر سُم بند می کند. و اما در راهی که می روم: همچنان «گزارش» آقامهدی (که شاید اسمش را بگذارم «سفر در خواب») تمام وقت آزادِ مفیدم را می گیرد. این چند صفحه خیال تمام شدن ندارد. خسته ام. منتظرم این هفته بگذرد، بروم چند روزی پیش ناهید و حسن.

۳۰/۱۰/۹۶

از لندن برگشته ام. یک هفته پیش ناهید و حسن بودم. از همان روز دوم درد زانو ناپدید شد. انگار نه انگار که پس از نیمساعت راه پیمایی، تنبلی و لختی و سنگینی شروع می شد و پای چپ را می بایست به دنبال پای راست یدک می کشیدم. امیدوارم که دست کم برای مدتی دست از سر کچلم ببردارد. پای بی دردسر خوب چیزی است و خوب تراز آن محبت دوست است که دردپا را فراری می کند.

۱۶/۱۱/۹۶

داریوش سکته کرد. خیلی نگرانم، کاش به خیر بگذرد. فحش و ناسزای چپ و راست و مذهبی و لامذهب، کتمی و شفاهی، روزنامه ای و تله ویژیونی، شلغ کاری مالی، کشمکش های داخلی و ... سیگار فعلًا یک ضربه، جانانه زده اند که امیدوارم جانشکار نباشد.

خبرها همه بد بود و بدتر شد. فشار به روشنفکران و اهل قلم، دشمنی، غیظ و نمی دانم چه غرض و مرضی روز به روز بیشتر می شود. فرج سرکوهی را دولت ایران گمشده قلمداد می کند (از سالن پرواز تا هواپیما ناپدید شده!) گلشیری شانس آورد که به جای «ناپدیدشدن» به خانه برگرداندندش و گفتند سفر نیز مانند فضولی موقوف!

۲۱/۱۱/۹۶

در Herald Tribune دیروز خواندم که دادگاه نظامی اسرائیل چهار سریاز را که از سهل انگاری جوان فلسطینی ۱۸ ساله ای را به تیر زدند و کشتند محکوم کرد. و اما حکم

محکومیت: یک ساعت زندان و یک agora جریمه، کمتر از یک سوم یک سنت امریکائی! باور نکردم. دوباره خواندم و دیدم ناچار باید باور کرد. دو، سه روز پیشتر دیدم که دو مرزدار اسرائیلی شش کارگر فلسطینی را نشانده بودند، چک و تپا و مشت و لگد می‌زدند و تحقیر می‌کردند. باور نکردم. در برنامه، تلویزیونی دیگری نگاه کردم دیدم دیر باوری من از ساده لوحی است. در روزنامه‌ها خواندم که دادگاه عالی اسرائیل شکنجه، دستگیرشدگان فلسطینی را (که مشکوک به داشتن اطلاعات ارزنده‌ای درباره توظیه و بمب‌گذاری هستند) مجاز و در نتیجه قانونی دانسته. باید منتظر بود تا یک باره قتل آنها را قانونی بشناسند و قال قضیه را بکنند.

در مقاله‌ای دیدم واشنگتن پست زنجیمورد کشیده بود که حیف و صد حیف شکنجه رسمیت می‌یابد و قانونی می‌شود. آن هم اول بار از جانب دولتی متمند و دموکراتیک! اما به گمان من آنچه جای افسوس دارد غریزه تبهکار و ستمکار بشری است. تازه پنجاه و چند سال پیشتر از آشوبتیس و بوخنوالد و ... نگذشته است. حالا همان ستمدیدگانند که با چنین گردن فرازی و غروری به دیگران ستم می‌کنند. آدم از بشر بودن خود خجالت می‌کشد.

در چنین وضعی، هشتاد و سی سخنرانی «ن» از رادیو اسرائیل اگر اشتباه نکنم در ۲۴ اکتبر پایان یافت و اعلام شد که از هفته، آینده سلسله سخنرانی‌های آقای «م» درباره ستم عرب‌ها بر ایرانیان آغاز می‌شود. از رادیو اسرائیل درباره ستم اعراب! واقعاً باید به شعور این بزرگان آفرین گفت.

۲۹/۱۱/۹۶

بعد از یک هفته از امریکا برگشته‌ام. چهار روز در Providence و در جلسات MESA گذشت. چیزی دستگیرم نشد به جز دیدار دوستان و مهربانی آنها که خود همه چیز است: ... سخنرانی‌ها آبکی و میان‌مایه بود (به جز صحبت بسیار سنجدیده، تمام و درست خاتم مهرانگیز کار درباره موقع حقوقی زنان در ایران) در واشنگتن دو روز و بیشتر با حاجی و مهربانی‌های بی دریغ او گذشت. در هر دو شهر مقداری به کار ایران نامه پرداختیم که گمان می‌کنم برای شماره‌های سال آینده مشکلی در پیش نباشد. در ضمن خوشبختانه در همین روزها نمایشگاه دیدنی Art of the Persian Court (هنر دوره تیموری و صفوی ایران و گورکانیان هند) در Sackler Gallery دایر بود. در فرستی کم تماشا کردم، حظ کردم و برای حظ بیشتر کاتالوگ جامع و خوش چاپ و رنگ آن را گرفتم و بار دیگر به این نتیجه رسیدم که زیبایی مثل دوستی از موهبت‌هایی است که زندگی را قابل زیستن می‌کند و پادزه رمگی است که مثل برگ‌های نیلوفر آبی دمبدم در چشم‌های ما باز می‌شود.

انگار امروز دستم چندان نمی لرزد. موضوع چیست؟ آیا به قرص خواب پرзорی که دیشب برای جلوگیری از بیخوابی سفر خوردم، ربطی دارد؟

۲۲/۱۲/۹۶

گمان می کنم امروز کار «سفر در خواب» تمام شد؛ البته فقط گمان! این چندمین بار است که چنین خیالی می کنم و بعد می بینم که واقعاً بیش از خیالی نبوده است. باری این ماه ها تمام وقت مفید مرا همین چند صفحه بلعیده و فرصتی برای قلم اندازی در این دفتر باقی نگذاشته است.

از هوشنگ کشاورز(چه آدم شریفی) شنیدم که چند دفتر یادداشت های روزانه از روانشاد (داشتمن می نوشتمن مرحوم دیدم از این کلمه برای این مرد بدم می آید)، از روانشاد ذکاءالملک فروغی باقی مانده و فعلأً در دست خانم فروغی زن محمود خان است. بر سر شوق آمدم برای چاپ آنها. به هوشنگ گفتم هر چه باشد، حتی درباره ساده ترین چیزهای روزانه، چاپ کردنی است چون جزئی از تاریخ ایران است. موافق بود و اضافه کرد که به همین قصد موضوع را به من می گوید چون با خانم فروغی صحبت کرده و او نیز جز این نظری ندارد. هوشنگ از من خواست که هم در سفر امریکا (یک ماه پیش) با خانم فروغی صحبت کنم (چون که دورادور مرا می شناسد و ابراز اطمینان نیز کرده است)، مقدمات چاپ را هم اگر بتوانم فراهم کنم. در مورد کمک به چاپ پس از اندک توضیحی، «بنیاد مطالعات ایران» پرداخت هزینه را پذیرفت. با خانم صحبت کردم اظهار لطف کردند و گفتند کاملاً موافقتند که یادداشت ها را برای چاپ بدهند متنها به قدری سخت حرف می زد که من گفتم انگار مريض هستيد گفتند سرمای بدی خورده ام نفس درنسی آید. جزئیات گفت و گو ماند برای دو سه روز دیگر. روزهای بعد تلفن هایم بی جواب ماند. معلوم شد خانم سلطان خون داشتند و آخرین روزهایشان را می گذرانند (یا می گذرانند، خبر تازه ندارم) فعلأً هوشنگ امریکاست. قرار شد با دختر خانم درباره یادداشت ها صحبت کنند و مرا هم بی خبر نگذارند.

۳۰/۱۲/۹۶

امروز صبح در بیمارستان Hôtel Dieu پروفسور Delmer را دیدم. آزمایش ها قبل انجام شده بود. شماره، پلاکت Plaque های خون خیلی زیاد است. ۱۵۰ تا ۴۰۰ دکتر معالجم نظر او را خواسته بود. و اما نظر او : یک احتمال، سلطان خون؛ احتمال دیگر عارضه ای ساده ناشی از علت های گوناگون! برای تشخیص دقیق تر قرار شد. ۲۸ ژانویه بروم تا از مفرز استخوان نمونه برداری کنند.

احساس اول : نگرانی برای غزاله. اگر سرطان باشد... هنوز از نظر عاطفی و مالی خیلی به من، احتیاج دارد. هنوز به شمر نرسیده است.

احساس دوم : نقشه های چندین ساله و دو سه کار ناتمام؛ از جمله ادای دین به مادرم، فردوسی و مرتضی.

احساس سوم : از همه عجیب تر اینکه انگار با تنم بیگانه شده ام و تنم با من غریبه، نامحرم است؛ مثل دو نفری که همدیگر را نشناسند و علاقه ای هم به شناختن هم نداشته باشند. وقتی در جایی یا راهی به هم برخورده اند و روز دیگری از هم جدا شده اند. دو مسافر شبی در کاروانسرایی بیستوه کرده اند و صبح روز بعد رفته اند، هر کسی بار خودش، راه خودش! این حس غریبِ غربت از خود خیلی برایم تازگی دارد. تنم فقط زندان من نیست، دشمنی آب زیرکاه است.

پکر بودم. عصر رفتم به سراغ غزاله، حالم خوب شد. از بس مهریان است، مثل روشنائی است در تاریکی. «دختر و مرگ» شوبرت را با هم شنیدیم یا بهتر است بگویم مانند شهدی قطره چشیدیم. چه زیبایی دردنگ اعمیقی! مثل همیشه از همه جا و همه چیز گپ زدیم و از جمله از دوستان غزاله، «ژ-ن» درخشنان بسیار باهوش و «ر-ن»! هر دو غیر عادی و از نظر روانی گرفتار و پریشان. غزاله که از بیماری آنها حرف می زد گفت: «پدر، چقدر خوبه که ما سالمیم.» مرگ در مغز استخوان پدر نشسته و دختر خوشحال است از سلامت او. این هم از بازی سرنوشت.

۳۱/۱۲/۹۶

دیروز دکتر از جمله پرسید در خواب عرق می کنی؟ - نه. - سرفه چطور؟ - نه. - صبح دست و پایت می خارد، خارش داری؟ - نه. - دستت گاهی سفید یا بی حس می شود، مورمور...؟ نگذاشتم سؤال به آخر برسد، جواب دادم نه، تا هیچیک از نشانه های سرطان خون در من نباشد.

دیشب با روانداز سبک تری خوابیدم که در خواب عرق نکنم، صبح کف و پاشنه، پایم می خارید، یاد سؤال افتادم ولش کردم. از بی حسی دست یا سرفه هم خبری نبوده و نیست. بنابراین انشالله گریه است. اما اگر خبری باشد، ناچار باید با این مهمان دزد ناخوانده که در مغز استخوانم جا خوش کرده یک چند کنار بیایم تا وقتی که تمام خانه را اشغال کند و مرا از خودم بیرون بیندازد.

1997

۳/۱/۹۷

امروز هوشنسگ کشاورز از امریکا تلفن کرد و خبر داد که خانم ماری فروغی فوت کرد.
(زن محمودخان و عروس ذکا‌الملک) ظاهراً یادداشت‌های فروغی افتاد در چاه ویل.
نمی‌دانم تقلای ما به جانی خواهد رسید یا نه. هوشنسگ گفت با دختر خانم صحبت کرده و
او هم علاقمند است که ترتیب چاپ یادداشت‌های پدربرگش داده شود.

۹/۱/۹۷

امروز به نظرم رسید که تا حالا مرگ مثل سایه‌ای همراه و پشت سر من بود. اما حالا
دیگر این سایه جلودار و راهنمای من است و من زیر این سایه و به راهی که او می‌نماید
می‌روم.
باید عجله کنم، شاید بتوانم کمتر بخوانم و بیشتر بنویسم. با این دست چلاق؟

۲۱/۱/۹۷

دیروز روز سخت و سنگینی بود و خیلی به کندی گذشت. صبح ساعت ۹ بیمارستان،
تشریفات نام نویسی، پذیرش، تعیین اطاق و بلافارسله خون‌گیری در (اقلأ دوازده یا شاید
بیشتر) لوله‌های کوچک. بعد نمونه برداری از مغز استخوان که خیلی دردناک بود؛ به
وسیله، خانم دکتری که به نظر می‌آمد کار ظریف و دشوارش را با مهارت انجام می‌دهد.

پس از آن یک خواب عمیق دو ساعته از خستگی و شاید در اثر داروی مسکن بیهوشی موضعی. بعد باز خون گیری، این بار برای آنطور که گفتند تعیین «حجم» (Volume) خون که این هم چون سه بار انجام گرفت و توأم با انتظار بود و نزدیک دو ساعتی طول کشید، خسته ام کرد. بعد از این نوبت به اکوگرافی طحال و کبد رسید که ساده و آسان گذشت. ساعت ۴/۳۰ آزاد شدم. تپیدم توی اولین کافه با یک قهوه و Pain au Chocolat روزه را شکستم و پیرمردانه به طرف مغازه راه افتادم.

تمام روز در تنها ی، انتظار و کمی کتاب خواندن گذشت. خوشبختانه Le temps des cathédrales اثر G. Duby را با خودم برده بودم. گیتا و مهرانگیز (که امروز به تهران برگشت) می خواستند همراه من بیایند که موافقت نکردم. نتیجه آزمایش ها را ۱۲ فوریه می دهنند.

دیشب حس می کردم که مرگ ماهی سیاه ریزه ایست که در جوی تاریک رگ ها تنم را دور می زند. ولی امروز صبح نرمش روزانه را مثل همیشه شروع کردم و ده دقیقه ای کج و راست شدم و تکانی به خودم دادم. جوراب واریسم را هم پوشیدم. برای کی، برای چی؟ انگار درد یا سودای زیستن از هر بیماری دیگری قویتر است، حتی از سرطان.

۲۳/۱/۹۷

تصمیم گرفته ام که فعلًا تا دوازدهم فوریه سرطان نداشته باشم؛ تصمیم خودسرانه یک جانبی و بدون ضمانت اجرائیست ولی با این همه بهتر از نشستن و انتظار کشیدن است.

۲۴/۱/۹۷

کتاب Aus dem Leben eines Taugenichts Eichendorf نوشته را احمدقانه تا آخر رفتم و تمام کردم. نمونه، کم نظر ساده لوحی و برداشت سطحی ادبیات رماناتیک از طبیعت و انسان از راه به هم بستن یک مشت دروغ های شاد و شنگول برای ایجاد فضای «هماغوشی انسان با طبیعت و کامروانی در عشق!» چیز بی سر و تهی بود که به زور اتفاق های بی منطق و دلخواه نیز به هم بسته نمیشد. فقط چون بعد از مدت ها یک آلمانی بدون پیچ و خم ساده گیرم آمده بود نتوانستم خودداری کنم و تا آخر ادامه دادم؛ با دلخوری و اوقات تلخی از دست خودم...

۲۶/۱/۹۷

بالاخره «سفر در خواب» را رد کردم، دادم ماشین کنند تا پیشمنباشد و از شرش نجات پیدا کنم. تا بود آزادم نمی گذاشت و هر آن یک کمبودی در جایی پیدا می کردم.

امیدوارم خیلی بد نباشد، نمی دانم چرا هیچ اطمینان ندارم.

۹/۲/۹۷

می خواهم کار بکنم، نمی توانم. این روزها فقط وقت تلف کرده ام و کمی هم چیز خوانده ام، به اضافه، مقداری خرده کاری؛ «ایران نامه» و نامه نگاری و یادداشت پراکنی. نمونه چاپی Dialogue dans le jardin تازگی رسید؛ بعد از سه سال. حالا کی از چاپ درآید و به کتابفروشی برسد با خداست.

۱۳/۲/۹۷

بالاخره دوازدهم فوریه رسید. نزدیک ظهر دکترم را دیدم. سرطان خون ندارم. نتیجه، آزمایش ها: همه چیز طبیعی است. بیماری من چیز دیگری است. پلاکت های خون بیش از حد عادی است، فعلاً خطری ندارد. باید هر سه ماه یک بار آزمایش و کنترل کرد. نفس راحتی کشیدم. از بیمارستان به گیتا و احمد تلفن کردم، بیرون آمدم، هوا خوب بود یا اگر هم بد بود من جز خوب حس نمی کردم. قدم زنان رفتم به مغازه، در راه خودم را سبک تر و مونپارناس را زیباتر می دیدم. دستم خیلی اذیت می کند، نمی گذارد بنویسم.

۱۸/۲/۹۷

امروز از مرگ آقابزرگ باخبر شدم. اولین آشنایی ما، اگر اشتباه نکنم برمی گردد به سال ۱۳۲۶ و ۲۷. او عضو [مشاور] کمیته، مرکزی حزب توده و کارمند سازمان فرهنگی شوروی (Vox) در تهران بود. به مناسبت این کار و ملاحظات دیگر، ترس از تبلیغات مخالفان، تهمت جاسوسی و ... در کلوب یا گروه های حزبی آفتابی نمیشد. من «رابط» حزبیش بودم. هر دو هفته یک بار همدیگر را نیم ساعتی می دیدیم؛ در خانه، او یا ما، برای دادن خبرهای حزبی، بعضی نشریات داخلی، گرفتن حق عضویت و کمی گپ زدن درباره ادبیات. البته من نوشته های او را خوانده بودم و «گیله مرد»، «نامه ها» و «چشمهاش» را می پسندیدم. کمی بعد از بهمن بیست و هفت و مخفی شدن حزب رابطه قطع شد و دیگر ندیدمش. دورادور خبر داشتم که در برلن است و فارسی درس می دهد. تا بیست و شش، هفت سال بعد. (نمی دانم آخرین کنگره، شرق شناسان که در پاریس برگزار شد در چه سالی بود، ۱۹۷۳ یا ۱۹۷۴) من یک ماهی به فرانسه آمده بودم. دم ظهر داشتم از سن میشل رد می شدم، صدای آشنائی داد زد شاهرخ! برگشتم کاووس بود و زریاب و ایرج افشار و دکتر ستوده و پروفسور هینتس. داشتند ناهار می خوردند (برای شرکت در کنگره و برچیدن ختم آمده بودند). تعارف کردند گفتم تازه صحبانه خورده ام. شریک شرابشان شدم و کمی پراکنده گفتیم اما من از همان اول که فهمیدم برای چه آمده اند و ایرانی های دیگر هم

هستند، سراغ دیگران را گرفتم؛ در فکر آقابزرگ بودم. چند نفر را اسم بردنده. گفتم منظورم ایرانی‌های مقیم خارج است. گفتند آقابزرگ علوی و چند نفر دیگر در ته همین سالن هستند گفتم پس من رفتم، شما را بعداً در تهران می‌بینم. ته سالن آقابزرگ، منصور شکی، عاصمی (محمد؟) و علی مستوفی سرمیزی نشسته بودند. از پشت سر دستی به شانه، آقابزرگ زدم، برگشت، سلام کردم، جواب داد، قیافه، آشنا را تشخیص می‌داد، اما به جا نمی‌آورد. زحمتش را کم کردم گفتم زیادی به حافظه فشار نیاور من فلاپیم! دگرگون شد، اشک در چشمها یاش حلقه زد، پاشد، همدیگر را بوسیدیم و گفت می‌بینی چقدر پیر و خرف شدم که تو را نشناختم. گفتم بر عکس شما آب حیات خورده اید، اصلاً تغییر نکرده اید من آنقدر عوض شده ام که شناختی نیستم. نشستم و یک ساعتی با آقابزرگ و گاه با دیگران، مخصوصاً با مستوفی که از تهران می‌شناختمش حرف زدیم و بعد از ناهار خدا حافظی کردیم. آنها باید ساعت ۲ در آخرین جلسه، کنگره حاضر می‌شدند و روز بعد هم از پاریس می‌رفتند....

در آن یک ساعتی که با آقابزرگ بودم، درباره، دو چیز بیش از همه گفتگو شد، یکی وضع ادبیات آن روز ایران، چون می‌دانستم ادب معاصر را درس می‌دهد و تاریخ آن را هم نوشته است. عقیده داشت پیشرفت زیادی حاصل شده، چیزهایی نوشته می‌شود که ماها نمی‌توانستیم بنویسیم و «اوسنۀ باباسبحان» و «سوگ سیاوش» را به عنوان نمونه نام برد. گفتم آقا بزرگ تعارف می‌کنی (کمی شکسته نفسی قلابی هم چاشنی کرد) انکار کرد و گفت که جدی می‌گوید. موضوع دیگر بازگشتن به ایران بود. غم غربت داشت، از تبعید خسته شده بود آرزوی ناممکن دیدار وطن آزارش می‌داد. چندین بار پرسید که آیا به نظر من می‌تواند بدون رسوانی و آبروریزی برگردد. انگار بیهوده جویای دلگرمی و اطمینان خاطری بود که می‌دانست دردش را دوا نخواهد کرد. آن روزها - اگر اشتباه نکنم - هنوز تقی زاده زنده بود - من گفتم با وجود او و احتمالاً چند آشنای بانفوذ دیگر و میانجیگری آنها نزد شاه شاید بتواند بی‌هیاهو و بهره برداری دستگاه‌های دولتی برگردد ولی هیچ تضمینی قطعی نیست. خودش می‌دانست و با این همه می‌گفت دلم نمی‌خواهد در غربت بمیرم و چشمها یاش پر از اشک بود. می‌ترسید که پناهش بدنه‌د. و برگردد و به قول خودش نمایش تله ویزیونی راه بیندازند. البته حق داشت که بترسد.

دیگر آقابزرگ را ندیدم تا بعد از انقلاب، و بیشتر در پاریس، یکی دو بار هم در لندن ولی کمابیش از همدیگر خبر داشتیم. یک چند از راه نامه نگاری پراکنده، گاه به وسیله، دوستان مشترک و یا تلفن. یک بار هم چند روزی در تورنتو برای شرکت در جلسات MESA همان روزها بود که دیوار برلن فرو می‌ریخت. دنیا غافلگیر شده بود، آقا بزرگ که دیگر جای خود داشت. به کلی هاج و واج بود، هیچ سر درنیم آورد که چی شد، چه جوری شد که

این جوری شد، و بدتر از آن: چی خواهد شد. چند روز بعد باید بر می گشت. می گفت هیچ نمی دانم به چه جور جایی بر می گردم، برلن شرقی یا غربی یا نه شرقی نه غربی، به برلن. همین! تکلیف پول، حقوق بازنیستگی، اساساً وضع اداری و حقوقی، مسئله خانه، اجاره، مالکیت، قراردادهای افراد و دولت با رژیم قبلی، هیچ و هیچ چیز روش نبود، بیهوده تاریکی را می کاوید که شاید روزنه، روشنی پیدا شود. دل نگران بود، اما دستپاچه و یا وحشت زده نبود. می گفت هر چه به سر بقیه آمد به سر ما هم می آید. لاید یک طوری می شود.

و اما آخرین دیدارمان ماه مارس سال گذشته در خانه، [آشنازی] بود که اتفاقاً آن را یادداشت کرده ام. (۲/۳/۹۶)

۴۴/۲/۹۷

ایران عزیزم، ایران جاهل ظالم، ایران کوه های بلند، بیابان های سوخته و آفتاب وحشی و رفتگان و ماندگان عزیز، دلم برایت تنگ شده، خیلی تنگ شده؛ ای بی وفای ناکس دور! با این بیداد تبهکاران وای به حال آیندگان.

۴۴/۲/۹۷

هر چه از مطالعه Georges Duby اثر Le temps des cathédrales لذت بردم و چیز یاد گرفتم، از خواندن سقوط اصفهان (ترجمه، گزارش های گیلاننتز) حالم به هم خورد. فساد ما مردم و دستگاه حاکم تبهکارمان کارد را چنان به استخوان زردشتیان رساند که آنها به محمود افغان پناه برندند و در رکاب او شمشیر زدند و برای برانداختن شاه و درباریان جاهل ظالم متعصب جانشانی کردند (ص ۱۰۱ و ۱۰۳). سراسر این گزارش صد و پنجاه صفحه ای شرح دلخراش تباہی، فساد، نادانی و سقوط دلخراش ماست در منجلاب. دل آدم از تاریخ نحس بدریجام آشوب می شود.

ترجمه «فاضلانه» کتاب هم قوز بالا قوز است: «... محمدقلی خان کس نزد «وختانگ خان» فرستاد و پیام داد که تو را قصد و غرض چیست؟... تو را خواست چیست و دین و طریقت کدام است؟ مرا بازگوی تا نیز همچنان بر آن باشم که تو هستی. اگر بر دین مسلمانی هستی من نیز چنان خواهم بود و اگر ترسایی برگزیده ای من هم به ترسایی خواهم گروید. تو را در دل چه می گذرد؟ هر چه هست، خدای را به من بگوی.» (ص ۱۲۱) باید گفت از خواندن این ترجمه، استادانه و زبان باشکوه یک گزارش ساده به گفته مترجم «اینک راکالیوه مانده ام.» (ص ۱۳۵)

و اما کتاب Duby. شاید سال ها بود که تاریخی چنین دلپذیر و آموختنی نخوانده

بودم؛ تاریخ شامل و فراگیر تحول یک فرهنگ و هنری که در آن رشد می کند.

۱/۳/۹۷

امروز «ج - ط» که از تهران آمده بود یک نسخه از تن پهلوان و روان خردمند، اهدائی ناشر را به درخواست او برایم آورد. در مقاله، سی و سه صفحه ای خودم بیست و پنج غلط چاپی پیدا کردم؛ بقیه، کتاب را هم ناچار باید از همین نمونه قیاس کرد. این است نتیجه، درخشنان بیش از چهار سال تقدا و یک بار عوض کردن ناشر برای چاپ یک کتاب دوست و چند صفحه ای آن هم نوشته، چند نام سرشناس!

یک ساعتی با آقای «ج - ط» درباره، وضع مایوس کننده، ایران صحبت کردیم. مرگ تفضلی را طبیعی نمی دانست و می گفت قرائن نشان می دهد که او را کشته اند. اما کی؟ مسلمان نه دستگاه های دولتی یا وابسته به جمهوری اسلامی که هیچ نفعی در این کار نداشتند که هیچ، شاید زیان هم دیده اند. پس کی؟ هیچ جواب نداشت و حدسی هم نمی زد جز اینکه مرگ طبیعی و عادی نبود. هر چه بود خیلی حیف شد.

۸/۳/۹۷

چشمهاش را که باز می کرد ستاره ای در تاریکی روشن می شد، در دل شب، سحر مثل نیلوفری آبی می شکفت. همیشه می گفتم روز بهتری در پیش است و من در آن روز نیامده بسر می بردم. از زمان خودم غایب بودم. اما امروز نگاهت را نمی یابم، چشم هایت بیابانی برخنه است خفته در ظلمتی بی انتها. پنجاه سال گذشته است. هنوز حس می کنم گرمای پرتپش پوسته، شکوفه ای را که پژمرد.

۹/۳/۹۷

حسن امروز برگشت. برای دیدن من آمده بود. پنج روز اینجا بود. روزهای خوبی بود، خیلی زود گذشت.

۱۱/۳/۹۷

تصمیم گرفتم برای مدتی - تا آنجا که بتوانم - روزنامه را کنار بگذارم و در بی خبری بگذرام. فقط وقت را تلف نمی کند و از کار بازم نمی دارد، این «جهودبازی» Netanyahu و هدادارانش ... تا سرزمین دیگران را تکه تکه بالا بکشند و بیرونشان بروزند، و این دنباله روی بردۀ وار امریکانی ها پاک مریضم می کند. این فساد کشوری که در آنم، این خشونت و جهله که در ایران تاخت و تاز می کند.

چه سری است که آدمیزاد تا مظلوم است فریادش از ظلم و ظاهر به هواست اما تا دستش رسید همه چیز فراموش می شود و خودش با دیگران همان کاری را می کند که به خود نمی پسندید. آدمیزاد به صورت گروهی، امت، ملت، قبیله، فرقه، حزب... چیز مأیوس کننده ایست، مخصوصاً وقتی که علمی بلند کند و زیرش سینه بزند.

۱۸/۳/۹۷

امروز عصر نتیجه، آزمایش خونم را گرفتم. تعداد پلاکت‌ها به سرعت دارد زیاد می شود. در دو ماه اخیر از ۶۵۰ به ۷۶۰ هزار رسیده است. فکر کردم اگر به همین ترتیب زیاد شود احتمالاً در آینده ای نزدیک تمام ترکیب خون را به هم خواهد ریخت. نگران و افسرده کمی در بولوار راسپایی قدم زدم، خستگی بدی در زانوها یم حس می کردم، حوصله نداشتم، برگشتم به اطاقم، زمان با تلخی ملال آوری می گذرد.

۲۰/۳/۹۷

دیشب به مناسبت نوروز پیش گیتا و غزاله بودم، احمد و دانا و رها و فرهاد هم بودند. سال را به خوشی تحويل کردیم یعنی از یک منزل دیگر این راه گذشتیم؛ همه همراه یکدیگریم اما هر کس در منزل‌گاه خود است؛ غزاله در نوزدهم و من در هفتاد و دوم، برای همین خسته ام و دستم نافرمان و نمی گذارد بنویسم. در حالیکه همسفران دیگر با پاهای استوار می روند و من مجبورم همراهشان باشم. کی بازنیسته خواهم شد؟

غزاله، احمد رفته است به ایران. در نتیجه بعدازظهرها هم باید دم دخل باشم و جواب مشتری‌ها را بدhem. از صبح تا ساعت هفت و ربع بعد از ظهر. یعنی از بام تا شام در طلب جیفه، دنیاوی. با این خستگی، شب‌ها دیگر به مفت نمی ارزد. البته اگر بعد از آشپزی و ظرف شویی و گاه رخت شویی دیگر چیزی به نام شب بماند. فعلاً دست کم تا سه هفته، دیگر که غزاله برگردد همین آش است و همین کاسه.

۱۴/۴/۹۷

غزاله، احمد چند روزی است که برگشته و بعدازظهرهای من آزاد شده است. اما وقتی نه، همچنان پراکنده و گیج زیر انبوه خرد کاری و هوار پیاپی خواندنی‌های آشغال، از نفس می افتد. هفته‌ها به سرعت می گذرند ولی کار، بی شbahat به بیمار زمین گیری نیست که در خواب اسیر بختک شده باشد. چه بختکی روی دستم افتاده! به جای نوشتن تاب می خورد و مثل راه رفتن مستان به چپ و راست می افتد.

۲/۵/۹۷

امروز چهاردهم اردیبهشت است، یعنی یک ماه و نیم از عید گذشته. نگاه می کنم، می بینم در این مدت یک صفحه یادداشت نوشته ام. دو نیم صفحه! نباید به کسی گفت، حتماً چشم می کنند. حالم خراب است، کارم از حالم خراب تر. از زور پسی و بیکارگی وقت را با ترفندهای گوناگون تلف می کنم، کمی با خواندن مطبوعات و نوشته های سبک و سرسی و بیشتر با امور خانه داری، پخت و پز، رخت و ظرف شوی، خرید و ... چقدر غر می زنم، چه آدم تلخی شده ام. حوصله ام از دست خودم سر می رود. بهتر است از دیگران حرف بزنم. سه چهار روز پیش یادداشت های چوبک را درباره هدایت می خواندم (در شماره ۶ «دفتر هنر» مهر ۷۵) در حالی که دوستان هدایت برای پی ریزی بنیادی به نام او حرف می زدند و نقشه می کشیدند و دست به دست می مالیدند، عبدالرحیم جعفری زیل که «هنوز دکه، درست و حسابی نداشت و کتاب را در بقچه حمل کرده و اینجا و آنجا به فروش می رساند» با برادران هدایت تماس می گیرد و کار را تمام می کند.

به یاد آشنازی خودم با این آدم زرنگ کاربر افتادم. اگر اشتباه نکنم سال ۱۳۴۲ بود، پیش از ظهری از سازمان برنامه درآمدم و با «مقدمه ای بر رستم و اسفندیار» رفتم به تنها فروشگاه امیرکبیر در خیابان شاه آباد نزدیک میدان مخبرالدوله، گفتم با آقای جعفری کار دارم. گفتند اینجا نیست، در دفتر مؤسسه است، همان نزدیکی، کوچه سپهسالار، فلان شماره. رفتم، خانه ای کوچک و قدیمی بود با حیاطی جمع و جور، آجرفرش و ساده، بدون باعچه، با حوضی به اندازه، کف دست. آقای جعفری را خواستم یکی از اطاق ها را نشان دادند، تقه ای به در باز زدم و رفتم تو. بعد از سلام و علیک نشستم و موضوع را گفتم :

- کتاب کوچکی نوشته ام به نام... می خواستم اگر به دردان می خورد، شما چاپ کنید. در ضمن اسم و محل کارم را هم گفتم. و اما جواب او: خیلی ممنونم که برای چاپ کتابتان به یاد ما افتادید. ولی می دانید آقای مسکوب که من سواد درستی ندارم و الان نمی توانم به شما جواب بدhem اگر اجازه می دهید کتاب را بدھیم به یکی از خواننده هاییمان بخواند و بعد به شما جواب بدھیم؛ حدود یک هفته تا ده روز دیگر. - اشکالی ندارد. دفترها را از روی میز برداشت و گذاشت توی کشو و شماره، تلفن محل کار را گرفت و

پرسید :

- شما آقای محجوب را می شناسید؟ - بله، خوب. - موافقید کتاب شما را بدھیم به ایشان بخواند؟ - بله، با هم دوستیم و نظرشان را قبول دارم.

خداحافظی کردیم و برگشتم. دو یا سه روز بعد تلفن کرد، رفتم به دفتر کارش. گفت ما کتاب شما را چاپ می کنیم، به آقای محجوب هم ندادیم. ما یک اصغرآقا (یا عباس آقا یا اسمی از این گونه) داریم که با هم در مسجد شاه کتاب بساط می کردیم و می فروختیم. «اصغرآقا» از همان وقت همکار من بود، حالا هم مدیر فروشگاه است. برخلاف من، سواد

او درست است، کتاب خوان هم هست و من نظرش را قبول دارم. کتاب شما را خواند و گفت لازم نیست به آقای مسحوب نشان بدهیم، چاپش می کنیم. اگر موافقید قرارداد را بفرستم. قرارداد را فرستاد، ۶۰۰ تومان حق تألیف هر چاپ، در برابر واگذاری همه، چاپ های بعدی، و یکی دو شرط ناجور و یک طرفه، دیگر که یادم نیست. قرارداد را به آورنده پس دادم، گوشی را برداشتیم؛ دعوا: آقای جعفری، این قرارداد ترکمان چای چیست که برای من جور کردید؟ - چرا آقا؟ چه خبطی، چه خطائی کرده ایم. - شما تمام حقوق مرا (با ششصد تومان) از این کتاب سلب کرده اید. من که با شما صحبت پول نکردم. کتاب را چاپ کنید. اصلاً این ۶۰۰ تومان را هم نخواستیم. قرارداد را بدون حق تألیف بفرستید تا امضا کنم اما فقط برای یک چاپ. قرارداد رسید، برای یک چاپ. حق تألیف ۶۰۰ تومان به اضافه، قبض پیش فروش یک دوره فرهنگ معین (۳۰۰ تومان) که در آن زمان یک جلدش درآمده بود.

کتاب پخش شد، من و امیر [جهانبگلو]، یادش به خیر، ده روزی رفتهیم به اردوجاه شرکت نفت در محمودآباد. زمین را به تازگی خریده بودند و یکی دو کلبه، چوبی هم به هم بسته بودند. جز ما دو نفر «مهمان» دیگری نبود، روزها به راه پیمایی در جنگل، قدم زدن کنار دریا، گردش تا چالوس و شهسوار و گپ زدن، به حرف که نشخوار آدمیزad است، به حرف های دوستانه می گذشت. روزهای خوبی بود. در بازگشت شنیدم که جعفری در تله ویزیون ایران (ثابت پاسال) حرف های اغراق آمیزی درباره «مقدمه ...» زده است. (آن وقت ها خودش کتاب هایش را تبلیغ می کرد). کفری شدم. تبلیغ کتاب را زشت و هتك حرمت، نوعی خودفروشی می دانستم. گوشی را برداشتیم و زنگ زدم که آقا این حرف ها چی بود که درباره کتاب من گفتید؟ گفت ما چیزی نگفتهیم، کتاب را معرفی کردیم - نه، فقط معرفی نبود، حرف ها اغراق آمیز بود، تبلیغات بود، مگر کتاب نخود و لوبیاست که به زور تبلیغات به خورد مشتری داده شود! و از این حرف ها ... اخلاقی آتشی! گفت آقای مسکوب ما می خواستیم به شما خدمت کنیم. - بعد از این هر وقت خواستید به کسی خدمت کنید اول از خودش بپرسید. با اوقات تلخی خذا حافظی کردیم. چاپ دوم را دادم به «جیبی».

هفت سال بعد چند روزی پس از انتشار «سوگ سیاوش» یک روز تلفنی شد، گوشی را برداشتیم.

- آقای مسکوب سلام، من جعفری هستم.
- من پس از یک لحظه و با کمی تعجب گفتم سلام آقای جعفری.
- تلفن کردم که انتشار کتاب جدیدتان را به شما تبریک بگویم.
- خیلی متشرکم، اختیار دارید. کمی من و من، تردید و سکوت.

- در ضمن یک عرض دیگر هم داشتم.
- خواهش می کنم.

- می خواستم بگویم که وقتی می بینم رقبای ما کتاب های شما را منتشر می کنند، (خوارزمی) ما حسودیمان هم می شود.

کمی از رو رفتم، گفتم اختیار دارید آقای جعفری. این چیزی نیست. نمی دانستم چه باید گفت، جواب درستی پیدا نمی کردم، آخرش گفتم این یک کتاب کوچک دویست صفحه بیشتر نیست. برای سازمان و تشکیلات شما ارزشی ندارد. (امیرکبیر در سال ۱۳۵۰ حسابی توسعه پیدا کرده بود.)

فوری جواب داد : اختیار دارید آقای مسکوب. شما خیال می کنید ما غیر از پول در فکر هیچ چیز دیگر نیستیم. من پنجاه هزار تا صحیفه، سجادیه چاپ می کنم، می فرستم قم و مشهد، دو سه ماهه پوشش بر می گردد. من پولم را این جوری درمی آورم، اما در کنار اینها سالی سه چهار تا کتاب هم برای اسممان درمی آوریم که نگویند فلانی فقط برای پول کتاب چاپ می زند. کتاب شما را اگر ما منتشر بکنیم...

نگذاشتم حرفش را تمام کند، چون راستی از رو رفته بودم و در برابر حاضر جوابی و حضور ذهن او کمی هم دستپاچه شده بودم. گفتم آقای جعفری البته شما تعارف می کنید و اظهار لطف، انشا الله در آینده اگر نوشه، قابلی بود امیدوارم بایام خدمتتان برای چاپ. می دانید، آن دفعه... (خواستم عذری خواسته باشیم)، آن دفعه کمی جوانی کردم.

- شما جوان بودید، باید جوانی می کردید، من نمی دانم چرا جوانی کردم!
دیگر چه می شد گفت، جز کمی خوش و بش و قرار و مدار برای آینده که در این «آینده» امیرکبیر، چیزی و خوارزمی را خریده بود و هر چه من در هر جا به چاپ زده بودم، دیگر مال آقای جعفری بود.

بعد از انقلاب(نمی دانم چند ماه بعد) یک روز عصر علیرضا حیدری، مدیر عامل «خوارزمی» که هنوز مال جعفری بود آمد به دیدن من، خیلی پریشان و آشفته بود. گفتم علیرضا چه مرگته؟ معلوم شد جعفری زندانی است و علیرضا برای خاطر انتشارات امیرکبیر و خوارزمی، دنبال کار صاحبان دوندگی می کند. پرسیدم اتهام چیست. بیش از ده مورد را ذکر کرد که خلاصه، سه تای آنها به خاطرم مانده؛ تحکیم ریشه های پوسیده، طاغوت از راه انتشار آثار صادق هدایت و پاشیدن تخم یأس در دل جوانان، ترویج فحشاء به وسیله، انتشار آثار فروغ فرخزاد، تقلب و نپرداختن حق تألیف نویسندها و مترجمان و ...

علیرضا گله داشت که هیچکس همراهی و کمکی نمی کند، امیرکبیر، چیزی و خوارزمی را مصادره می کنند و جعفری هم آن تو خواهد ماند. پرسیدم مگر همراهی کسی اثری دارد؟ گفت بی اثر نیست. گفتم با فحشاء، و رژیم پوسیده و اینها که نمی شود کاری

کرد اما در مورد حق تألیف می شود نامه ای مثلاً به دادگاه یا دادستان انقلاب نوشته؟ فایده ای دارد؟

- بی فایده نیست.

- خُب، پس بنویسیم.

حیدری گفت : نوشته من و تو به درد نمی خورد ، اقلًا يك تعدادی امضا می خواهد که بگویند از جعفری شکایتی نداریم و حق ما را بالا نکشیده است.

- مثلاً چند تا ؟ - اقلًا سی تا. ولی کسی امضا نخواهد کرد. - پانزده تاش با من. - اگر تو بتوانی پانزده تا جمع کنی بقیه اش را هم من تعهد می کنم. - پس شروع کنیم. متنی نوشتم و چند بار زیر و رو کردیم تا پسندیدیم. مضمونش بد نبود، اما شُل و ول به نظر می آمد، استحکام حقوقی نداشت. من پیشنهاد کردم ببر به «م - د» نشان بده، خانه اش در «دروس» نزدیک ما بود. علیرضا گفت فکر خوبیست. رفت و بعد از ساعتی با یک متن قرص تازه برگشت. امضا، خودش - و گمان می کنم «م - د» نیز- زیرش بود، مال من هم به آن اضافه شد. آن روز علیرضا رفت و دیگر تا ده روزی بی خبر ماندم تا آنکه تلفن کردم و پرسیدم امضاها چه شد، پس چرا نیامدی؟ گفت احتیاج به کمک تو نبود، من خودم به راحتی شصت تا جمع کردم، و دادم به دادگاه.

اگر چه بالاخره تمام (یا قسمت عمده؟) امیرکبیر و شرکت های وابسته مصادره شد ولی علیرضا عقیده داشت که آن «رضایت نامه» در نوع مصادره و میزان محکومیت بی اثر نبود. نمی دانم آقای جعفری چند سال یا ماه در زندان ماند و چقدر از امیرکبیر را «بنیاد مستضعفان» مستکبر اسماً برای او باقی گذاشت ولی می دانم که او هرگز حکم دادگاه را نپذیرفت و تا سال ها از پا ننشست تا شاید حق خود را بازستاند. حالا را نمی دانم، زیادی پیر و تقریباً نابینا شده.

من این سال های اخیر یکی دو بار که در تهران بودم، تلفنی عشقی به او رسانده ام.

۶/۵/۹۷

صبح امروز منوچهر تلفن کرد. گفت شاهرخ. گفتم صدات از ته چاه درمی آید. گفت آره. گفتم چی شده. - این «اسلام» دیشب کار خودش را تمام کرد، احمد!

من گفتم نه! دیگر نه او توانست حرف بزند نه من. یک لحظه سکوت بود. پس از آن شکسته بسته اضافه کرد صبح که در مغازه را باز کردم دیدم یادداشتی گذاشته برای خداحافظی، عذرخواهی از زحمت هایی که داده و ... پرسیدم حالا چی، در چه وضعی است؟ گفت «هرموز» و یکی دو نفر دیگر رفته اند به سراغ جنازه. گوشی را گذاشتم. از فرط درمانگی و بیچارگی نسلی که مائیم گریه ام گرفت. نادان، ناتوان و دست بسته، رها

شده در این جنگل مولا:

«انقلابی»، ضد شاه، طرفدار خمینی، مخصوصاً از شب های شعر انجمان فرهنگی ایران و آلمان (که یکی از کارگردان های آن شبها بود)، شرکت در انقلاب، همکاری با ... در گروه یا جمعیتی که تشکیل داده بود، سردبیری کاوش و بعد؛ فرار و پناهندگی، سرنوشت محتمم انقلابی های غیر مذهبی: یا زندان و مرگ یا فرار! در پاریس با گروه «نجات ایران» دکتر امینی همکاری می کرد (همکاری و رابطه اش با او سابقه ای دراز داشت) و با «ایران و جهان» که ارگان آنها بود، «نجات ایران» پاشید، امینی مرد و اسلام کاظمیه شاگرد یک مغازه فتوکپی شد. چند سالی هم به شاگردی گذشت و به پیسی و نداری و آبروداری تا اینکه به کمک یکی از دوستانش در کوچه Mayet (پاریس ششم) مغازه فتوکپی مفلوک بدخت فقیر و بیچاره ای باز کرد. این کاره نبود و در همه کار و همه چیزش درمانده بود. دو سکته، قلبی و بیماری سخت، تنها بی، نداری و عزت نفس، گرفتاری مالی و اجرائیه و بدتر از همه، اینها برای آدمی در دمند سیاست، نومیدی از هر چه در ایران می گزرد و بیگانکی تمام با هرچه در اینجاست و آخر سر؟ خودکشی و خلاص؛ مرگ یک بار شیون یک بار. حالم خوب نیست، پریشانم و پراکنده می نویسم. ساعت چهار بعد از ظهر پیش از کلاشن غزاله آمد سری به من بزند، به قول خودش بوس بگیرد. پرسید پدر، آقای کاظمی چطوره؟ گفتم بد نیست. غزاله گفت: باز رفته بیمارستان؟ مغازه اش بسته است. گفتم آره حالت خوب نیست. - ای بابا، باز هم! وقتی دیدیش از طرف من ببوش. گفتم باشه جونم، هر وقت دیدمش از طرف تو می بوسمش! غزاله مشتری فتوکپی مغازه، اسلام بود و آقای کاظمیه برایش آقای کاظمی بود. این آقا با آن رفتار سنگین و آرام، آهنج کند، بی اعتنایی به پول و گیجی (کلمه را نمی توانستم بنویسم، دستم راه نمی داد)، خلاصه این آقا با این خصوصیات و همان یک دست لباس و کراوات همیشگی مایه، تعجب و تحسین غزاله بود.

به غزاله چیزی نگفتم. چطور می توانستم بگویم که تریاک و مشروب مفصلی خورد، قلم و کاغذ را گرفت و در انتظار مرگ از یکایک دوستانش یاد کرد، حالت هایش را نوشت و آخر کار که دید مرگ در آمدن کاهله می کند و دودل است، همانطور که خودش گفت «به قول ابوالفضل بیهقی خودش را خبده کرد»، به در اطاقش نوشته ای چسبانده بود که در باز است، نشکنید، فشار بدھید و داخل شوید، خوش آمدید. اینها را به فرانسه نوشته بود.

هرموز و «ص» و همسایه اش خانم عسکری پیش از همه وارد شدند. اسلام دراز به دراز با دست های باز وسط اطاق در خوابی که بیداری ندارد، رفته بود؛ سرش در کیسه، نایلن و کیسه چسبیده به گردن با نوار چسب پهن و سخت بسته بندی. و تله ویزیون همچنان روشن و بطری یا بطری های مشروب، خالی!

صدای این مردک را خفه کردم یکی از غزل های سعدی را جیغ می کشید. حوصله، باد

صبا و کمند سر زلف را ندارم. کاش Passion St. Mathieu را داشتم. به جایش یکی از «کانتات»‌های همان بزرگوار را گذاشته‌ام. نوار هدیه فرهاد است. فرهاد در امریکاست و بر بالین یک بدبخت بدروزگار دیگر که ای کاش می‌مرد و نجات می‌یافتد، چون اختیار هیچ جایش را ندارد و هیچ چیز و هیچ جای بدن در مانده کار نمی‌کند مگر این شعور بیدار تبهکار که می‌داند به چه روزی افتاده، از خودش خجالت می‌کشد و شرمنده، نزدیکان و مزاحمتی که ایجاد کرده، پیوسته در حال عذرخواهی است.

بهتر است بس کنم و پناه ببرم به خواب خرگوشی. سرم درد می‌کند و مانند ایوب جانم ملول است.

۸/۵/۹۷

ساسان شفیعی از مرگ شجاعانه، اسلام باخبر شد و رفت به سراغ منوچهر ... گفت آقای پیروز هر کاری که لازم است برای اسلام می‌کنیم، یک قبر در Père Lachaise می‌خریم، در سالن یک هتل آبرومند مجلس یادبودش را برگزار می‌کنیم و همه، تشریفات دیگر ... مخارجش به عهده، من ولی شما بگویید چه کار باید کرد. روز بعد هم تلفن کرد که قرارداد را با فلان شرکت تشییع جنازه امضا کرد و چک صادر شده مراسم یادبود هم در هتل ... خواهد بود و ظاهراً بقیه کارها را به منوچهر - که از آن همدردی و از این بزرگواری حظّ و حتی تعجب کرده بود - واگذشت. چون ساسان هیچ دوستی یا مناسبتی با اسلام نداشت جز آنکه می‌دانست او از دوستان پدرس بود. همین و بس.

فردای روزی که پدر ساسان مرد، اسلام آمد دم مغازه، پشت دخل ایستاده بودم، بعد از سلام و علیک حالت را پرسیدم، دیدم به جای جواب چانه اش می‌لرزد گفتم چی شده؟ نمی‌توانست جواب بدهد، فقط گفت شفیعی! گفتم طوری شد؟ گفت مرد. سکته کرد، رفت. جا خوردم. چون مرد رفتنی نبود، گفتم بیا تو، بیا تو! و آمدیم در همین دولسرای پشت مغازه داستان مرگ دوستش را تعریف می‌کرد و گریه می‌کرد، نمی‌توانست تنها بماند، نمی‌توانست حرف نزند، فکر کرده بود بباید پیش من. یکی دو ساعتی نشست، کمی آرام گرفت و رفت.

شفیعی برای اینکه اسلام را از شاگردی دکان فتوکپی و مخصوصاً از زیردست یک صاحب کار درویش خاکسار خوش ظاهر سر به زیر مو زمار برهاند رفت توی جلد اسلام که بیا خودت یک دکان فتوکپی باز کن. سرمایه، اولیه را هم شفیعی به عهده می‌گرفت. اسلام اگر چه اینکاره نبود ولی از زور ناچاری این دست دوستی را پذیرفت. راهی به جایی نداشت. اما یکی دو روز پیش از امضاء اسناد، مرگ ناگهانی شفیعی سر رسید و اسلام هم فاتحه،

دکانداری را خواند. اما همین پسر این بار پیشقدم شد و گفت خواست پدرم باید انجام شود و انجام داد. بگذریم از آنکه اسلام بینوا اینکاره نبود، حساب و کتاب سرش نمی شد، نمی دانست با مشتری ها چه بکند، دکان پاتوغ چند دوست و آشنای بازنشسته، بیکار و جای گپ زدن و قصه پردازی بود، بوری نا و نم کهنه می داد و مورچه کنار بساط چای و پای ظرف آشغال می پلکید و مغازه در تمام این سه چهار سال بدھکار و دست آخر ورشکسته بود.

۱۲/۵/۹۷

یادداشت های لحظه های پیش از مرگ اسلام را خواندم. نمی توانم بنشینم، احتیاج دارم بروم، راه بروم و یک جا نمانم، ولی منتظر تلفن غزاله ام باید صبر کنم.

۱۳/۵/۹۷

یادداشت های اسلام (عباسقلی) کاظمیه پیش از خودکشی:

(این یادداشت ها رویه مرفته ده صفحه را در بر می گیرد. دو صفحه، اول نامه به منوچهر پیروز و وصیت نامه، اوست درباره، کتاب ها و بدھکاریها، به اضافه، سپاسگزاری از چند تن از دوستان و زحمتی که با مرگ خود برای آنها پیش می آورد و جز اینها. برگ های دیگر آشفته و گاه ناخوانا، از آن لحظه های پریشانی پیش از مرگ است که با آگاهی به کاری که کرده، بی پشیمانی و با اراده ای استوار، راهش را به پایان می رساند. [برای نمونه چند تکه ای از آنها را در اینجا می بینید.]

رفتیم و دل شما را شکستیم

.....

چون مسکن است کار این کثافت کاری (اختیاری- اجباری) بنده به مقامات قضائی بکشد برای آسان شدن کار آنها چند کلمه مهملات بالا را به فرانسه نوشتم تا کارشان راحت تر شود. نقاشی، کتاب ها چه اینجا و چه در دکان مال آقای پیروز است. پیداست آقای پیروز عزیز همه کتاب ها را لازم ندارد. لغت نامه ها و چند کلاسیک را که لازم دارد بردارد و بقیه را از طرف من یا خودش به کتابخانه، دانشکده، (السن)، شرقی!؟) بدهد به شرط اینکه زحمت به گردنش نیفتد. قسمتی از «آثار؟» خودم را (سه چهار کتاب جداگانه گذاشته ام که حتماً بدهد به شرط اینکه زحمت بارکشی به گردنش نیفتد. هر موز راه این کار را بد است. تلفنش ... و تلفن آقای بوگدانویچ یا همکارانش را دارد. بگویید خودشان ببایند و ببرند. (می بینید که در این لحظه ها هم به فکر راضی کردن غریزه، بی صاحاب مونده، بقا هستم. خنده دار است، نیست؟) اگر هر موز هم کتابهایی لازم دارد بردارد. چمدان لوازم آن دختر را که در اطاق است لطفاً کاری کنید که فوراً صاحبیش باشد و مایه، در درسراش نشود. دیگر شش هزار تومان به عنوان وثیقه پیش آقای کبیر صاحبخانه دارم، لطف کند و به آقای پیروز بدهد که به ایشان بدھکارم. خرده ریز احمقانه، دیگری هم هست که جدا می نویسم. از «مرکزی» عزیز و ساسان هم شرمنده ام، هم متشکر با آن همه الطافشان که بی نتیجه ماند. دیگر ناگفته نگذارم. در

این لحظه، مسموم تنها آرزویی که به دلم ماند این که دلم می خواست در مملکت خودم بعیرم. عجیب است که آنقدر آن خراب شده را دوست دارم و به مجموعه، تاریخ، فرهنگ و مردمی که در آن واحد جغرافیایی هستند همیشه عاشقانه و با احساسات بیش از عقل علاقه داشته ام و دارم. در این یک سال گذشته علاوه بر بیماری و سایر گرفتاری ها از حضور چند تن جاسوس کثیف و هر جانی و خود فروخته دستگاه جمهوری اسلامی ... که کم و بیش می شناسیدشان و در اطراف من می پلکنیده اند سخت رنج می بردم. دیگر می خوابم و راحت می شوم. هر چه توائیسته ام کرده ام. سم را از یک ترك اهل ترکیه در قهوه، خانه کوچه، Sèvres* مدت ها پیش خریده بودم و به اندازه، کافی خورده ام.

زندگی = ناراحت و بی اختیار خود به دنبی آمدن - یک عمر بی اختیار خود دویدن از مرگ ترسیدن و بی اختیار و میل خود رفتن.

حالا من دارم دست کم سوچی را به اختیار خود انجام می دهم و به جای ترس از آن به ریشش می خننم. مقداری سم در حدود یک ساعت پیش خوردم. با شراب متوسط، که کاش خوبیش را خریده بودم. امروز ظهر هم بر خلاف پرهیز پزشکی در رستوان مقبول «فرانسوای کوپه» همراه کسی که مرا دوست می داشت و جورم را می کشید و دوستش می داشتم آخرین ناهار را خوردم، تظاهر به پرهیز پزشکی کردم، فکر می کردم نکند باهوش عزیزی بو ببرد. اما شب عاقبت فکر کردم (از زندگی لذت ببرم! Merde alors!) بعد از ۹ ماه پرهیز به غذای قراضه نمک مفصلی زدم که از بی نمک خوردن بدم می آمد. شراب را (یک بطر گذاشت) سم اثری کرده ولی پیداست کاری نیست. دارم شام می خورم، می نویسم و بقیه سم را که پودر کرده ام و از عصر در خمیر نان کپسول کرده ام یکی یکی می اندازم بالا و رویش شراب. اما اختراع دیگری هم برخاستم و کردم. دنیا را چه دیدی ... باید به وسیله، مؤثرتری هم دست زد. - ۵ دقیقه فاصله - اختراع کامل شد، کیسه پلاستیکی و خفگی، اما الان کم کم معنی لغتی را که یک عمر حس نمی کردم دارم حس می کنم. الان ملنگم. ملنگ می دانید یعنی چی، یعنی این حالتی که متن و خوشحال که راحت می شوم، شما هم خوشحال باشید. یکی دیگر بالا انداختم و شراب و غذای نمک دار خوشمزه می خورم... حافظ را هم باز کردم. آمد! یا رب آن نو گل خندان که سپرده به منش الخ غیر از آنها که سفارش کرده ام خواهش دارم شاهرخ مسکوب هم که (ای دیر به دست آمده بس زود برفتم) است در تسلای «ص»* با دیگران هم صدا شود. دیگر من که عاشق زیباییم از زشتی خطم بدم آمد هر کدام از دوستان که برداشتید یک فتوکپی به «ص» بدھید. حالا یک سیگار که ۹ ماه در ذخیره داشتم روشن کنم و از ترس اینکه سم بیوک آقا کاری نباشد خودم را خفه کنم یا به قول بیهقی خپه سازم.

ساعت ۲/۵ صبح است روی آتن یک فیلم طبیعت و درباره، کبک شروع شد که عاشق هم طبیعت هم کبک. ناچار سیگار را می کشم و از تماشا آخرین کیف را می کنم بعدش چه می کنم.

.....
آگهی - اعلان - اخطار

اول آن یک مثال و نیم خریداری را با دقت پودر کردم و در کپسول های پیچیده در خمیر نان خوردم. به علاوه غذای شور و یک بطری شراب و نیم بطری ویسکی که هر یک می گویند برایم سم مهلهک است خوردم. (قبل از ساعت ۱۲ شب) مخفی نماناد که در نوشتن، ساعتی بعد قدری دستم لرزید در نوشتن و چرتم برد و فکر کردم شکر خدا کار تمام شد ولی ظاهراً فقط تلغی بود و با عطر آشنا و تلغی زیادی که داشت مطمئن بودم. اما فیلم های قشنگ تلویزیون از طبیعت شروع شد و خفه کردن را کنار گذاشت و فکر کردم لازم

* نشانی نادرست و برای رد گم کردن است. ش. م.
* محبوب و یار آخرین سال های اسلام.

نیست. احمقانه و طبق عادت (و خنده دار) که آثار اولین سیگار بعد از هشت ماه ترک را معذوم کردم به این امید که کار آرام آرام تمام می شود و لازم به زحمت و درد کشیدن (خچه کردن) نمی کشد، ولی الان که ساعت شش صبح است هنوز بیدارم و شنگول. به اهل تریاک بگویید آنچه به آنها می فروشنده مصنوعی است و خودشان را گول می زنند و پولشان را حرام می کنند. من به عنوان یک خوکچه، آزمایشگاه از ساعت یازده شب تا الان که ساعت شش صبح است همه چیز را امتحان کردم. گونی برخلاف همه تنوری های پزشکی مقدار بیش از یک مثقال و نیم تریاک خوردنی و پنج شش سیگار و غذای شور و یک بطری شراب و نیم بطری وسکی و چندین سیگار احتیاج داشتم تا حالم به کلی خوب شود و شنگول می شوم که هستم و از آن نیم ساعت، سه ربع گیجی درآمده ام و سالم و شنگول و متأسفانه راحت نفس می کشم و ساعت ها فیلم قشنگ و آرام بخش طبیعت و شکار که خیلی دوست داشتم تماشا کرده ام.

.....

یک فتوکپی از همه، این مهملات را به صاحبان سه نمونه از طرز تفکر که هر یک را به مناسبتی می پسندم یعنی ۱- مسکوب - وزیری و احرار و سوم به سیداصغر حاجی بدنهند که هر یک به نوع خود شبیه من ایران را دوست دارند بدنهند تا هر طور صلاح می دانند شایع کنند چون پیروز عزیز که در این یکی دو سال اخیر بارکش غول ببابان شده بود و با همه، اختلاف نظرهای سیاسی جور مرا می کشید کار این شایع کردن را به عهده بگیرند. این پنج شش ساعت فرصتی بود تا حرف های گنده گنده بزنم و خود را مهم جلوه بدhem ولی همینطور که کردم درست تر است چون صمیمی تر است.

.....

دنیاله، آخرین پرنفسی ها

دیگر ساعت ۷/۵ صبح ششم شد. اگر دستم می لرزد اثر بیست و چهار ساعت بی خوابی و این همه ناپرهیزی است به اساس حرف ها معتقدم ولی دیگر احوال منظم نوشتن نمانده است.

باز هم از همه، آنها که زحمتتان دادم و احوالتان را پرسیان کردم عذر می خواهم موفقیت همه تان را آرزومندم.
تا هوا به کلی روشن نشده و وقت نگذشته دست به کار شوم که بالاخره اینجا هم شکست خوردم. کار تمیز از آب درنیامد و کثافت کاری شد.
ببخشید

ساعت ۷/۴ صبح ششم آوریل*

صفحه، آخر

می توانستم خلاصه کنم.

سیگاری و خفه، ولی سرگرمی بدی نبود. اگر تمیز از کار درنیامد مال اینست که تجربه، اول بود و درست بلد نبودم و نمی توانم بگویم برای تجربه، بعد پیشرفت خواهم کرد.

عجب سیگارها چسبید.

ولی آقا پیروزجان، خواهش دارم هوس سیگار نکن! هما خانم عزیز هم با اینکه اندازه نگهیمیدارد مواظب باشید (می بینید که رویم زیاد شده و دستور هم می دهم) همه تان را واقعاً دوست می دارم. راستی یک کار دیگر دارم. سلام به «دریا» خوب و مهریان و پزشکزاد را فراموش نکنید.

ماه «مه» را با آوریل اشتباه کرده. در اینجا «اسلام» یک ماه زودتر خودش را می کشد.

۱۶/۵/۹۷

از پیش «اسلام» برمی گردم. بعد از ظهر در پزشکی قانونی دیدمش. در تابوت ش دراز کشیده بود. صورتش کمی پف آلود به چشم می آمد، مثل اینکه پس از مرگ چاق شده باشد و چند سالی هم جوان تر چون که چین های کنار لب ها و خطوط گونه پر شده بود. اما چه آرامشی، چه آرامش غریب، بیگانه و دست نیافتنی، مقدس و رشك انگیزی، شاید فقط خواب کودک نوزاد بتواند چنین آرام باشد، بینهایت آرام. پاسخی باورنکردنی به بک عمر دلهزه.

پس از آن به دنبال اسلام رفتیم به *Père Lachaise* جمعیت زیادی در آنجا منتظر بودند؛ همه خاموش، غمزده و تاریک! همه چیز به سادگی و آرامی باشکوهی برگزار شد. آخوندی - که می گفتند بدون دعوت و سر خود آمده - جلو جنازه نماز میتش را خواند. جمعی هم پشت سرش ایستادند؛ مانند من. حدود ساعت چهار بعد از ظهر تابوت را در قبر گذاشتند و هر کس شاخه گلی نثار آن هستی نیست شده کرد و خاک ریختند و برگشتمیم و اسلام را به حال خود واگذاشتمیم؛ حیرت زده، تنها و بیزان وسط یک دسته توریست نوجوان آلمانی و یک ده تایی توریست پیر امریکایی، مردۀ، گیجی که نه آلمانی می دانست نه انگلیسی و لاید از خود می پرسید اینها اینجا چه می کنند.

۱۸/۵/۹۷

دیروز عصر یادبود اسلام برگزار شد؛ از ساعت ۵ تا ۷ در سالنی در محله، هفتم. صد و چند نفری آمده بودند، از چپ و راست بیشتر از هم سن و سال های اسلام. اول ... اعلامیه، بی خاصیتی «در نهایت توسط» از جانب «اتحادیه نویسندهان در تبعید» خواند و بعد نوبت پیام «انجمن ایرانیان دموکرات فرانسه» رسید و یکی آمد و سعی کرد بیانیه، آتشین مغلوط بدی را خیلی پرهیجان بخواند. زور زیادی می زد. [یکی از] هم مسلکان و همکاران اسلام در جیمه، نجات درباره، انواع خودکشی داد سخن داد - اما خوشبختانه کوتاه - و نتیجه گرفت مال اسلام از نوع خوش بود. آخر سر هم یکی آمد و قصه ای از قول اسلام نقل کرد، خیلی آرتیستی و خیلی بد. ساعت ۶ عملأ ختم برچیده شد و دوستانی که معمولاً در چنین جاهایی همدیگر را می بینند، ایستادند به گپ زدن و گله کردن از هم که مگر یکی بمیرد تا ما موفق به زیارت شما بشویم!

۲۰/۵/۹۷

روزهای من : تماشای گذشت زمان، بافت خیال های خوش و شکافتن آنها؛ کلاف خیال را بستن و باز کردن!

۲۱/۵/۹۷

فرهنگ ما با شعر (گاتها) شروع می شود، با شعر به اوج (حافظه) و سپس به احاطه (جامی) می رسد.

از همان آغاز، شعر حقیقت است، یا حقیقت در شعر تجلی می یابد، (کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب)، در کلام (تا سر زلف عروسان سخن شانه زدنده). نطفه، حقیقت در اندیشه بسته و در سخن (شعر) به دنیا می آید. بنا بر این در شعر «زیبایی» امر ثانوی بود. چون گفته، شاعر حقیقت بود. در بحث، یک بیت شعر برهان قاطع و ختم استدلال بود، با همین دریافت در انشاهای دوره، مدرسه «شاعر علیه الرحمه می فرماید» یا «چنان که شاعر گفته است» یکی از فرمول های پذیرفته و همگانی بود که همیشه به داد ما می رسید. «مصرع»، «بیت» (مانند آیه قران) به منزله، استخوان بندی یا زنجیره، استدلال، پاره ها و بخش های نثر کلاسیک ما را به هم گره می زد و می بست. کافیست نظری به «گلستان» که سرمشق و نمونه، اعلای نثر ۷۰۰ سال اخیر ما بود بیفکنیم. انتظار «حقیقت» - و ای بسا حقیقت آسمانی - در شعر سبب می شود که شاعر را سرچشمه و مظهر حقیقت پینداریم، توقع اخلاقی بزرگ و فربینده ای از او داشته باشیم. زیرا در این حال نمی توانیم شعر را جدا از شاعر و آن را به خودی خود و آنچنان که هست بنگریم. این دو در هم می آمیزند. از سوی دیگر توقعی که از شاعر داریم اکثراً برآورده نمی شود. آن وقت مثل فروغی کلیات سعدی را فراهم می آوریم اما تکه غیر اخلاقی یا «بداخلاقی» آن را که نمی پسندیم. حذف می کنیم. حقیقت «اخلاقی» است! آنچه به تشخیص ما «اخلاقی» نیست حقیقت ندارد.

حضور پیغمبر (شاعر) در ازل و ابد، دیدار اهورمزدا به چشم درون، (بینش، درون بینی) : یسنا، هات ۳۱ بند ۸، دیدار در سرآغاز آفرینش، در ازل : یسنا هات ۴۳ بند ۵. مقایسه شود با حافظ.

۲۲/۵/۹۷

در برابر ناطق نوری، خاتمی با ۶۹ درصد آراء انتخاب شد. اولین خبر خوش سیاسی که پس از سال ها از ایران رسید. هر چند که تازه اول گرفتاری است و هیچ معلوم نیست که این شب تاریک چه سحری در پی دارد.

۲۵/۵/۹۷

رادیو گفت که در سیرالنون کودتا شد. من سیرالنون را تهران شنیدم! دل توی دلم نبود تا France-Info چند دقیقه، بعد خبر را تکرار کرد و دانستم که سیرالنون غیر از تهران است! چه نگرانی و دلهزه ای در ژرفای ناخودآگاه من خفته است؟!

۱۱/۶/۹۷

پری و جهانگیر و مهرانگیز پس از یک ماهی که در اینجا بودند، برگشتند به تهران، جایشان خالی است.

آقا ... اینجاست. بیمار است. «ک» و «س» هم همین طور، هر سه بیمار قلبی. به گفته، اسلام «دل شکسته» اند و «ن - ر» بدتر از اینها : ناگهان معلوم شد که روی لوزالمعده اش دو غده، بدخیم سبز شده که باید تمام لوزالمعده را بردارند؛ نقص عضوی اساسی! تازه اگر سرطان نباشد و پخش نشده باشد. مادر دارد دیوانه می شود از این بیهودگی و پوچی کار جهان. حس می کنم که مرگ در جامه، بلند و مواج بیماری، دامنی خاکستری، حریر، تابدار و سبک تر از باد، دور و برم جولان می دهد و مانند شعبده بازی آب زیر کاه تماشاچی را حیرت زده می کند.

دیشب «و» چیز عجیبی تعریف می کرد. او و [برادرش] در بچگی آهون کوچک دست آموز عزیزی داشتند که او هم دوستشان می داشت و به آنها خو گرفته بود. در ده «خانقه» بودند. برادر حصبه می گیرد و در حال احتضار است و دیگران کنار بیمار نشسته اند و از ناچاری درمانده و منتظر که مرگ بیاید. آهو وارد اطاق می شود؛ دیرگاه شب. کسی جم نمی خورد و همه خاموشند و با تعجب نگاه می کنند. آهو می رود کنار بستر بیمار، بویش می کند، لحظه ای می ایستد، دوری می زند، می رسد بالای سر [برادر] یک بار دیگر او را می بوید و همانطور که آمده بود، آرام می رود. آخر شب برادر عرق می کند و از مرگ نجات می یابد. همه از خوشی بچه آهو را از یاد می برنند. فردا بعدازظهر به یاد آهو می افتدند، می گردند و در گوشه ای از باغ پیدایش می کنند. آهو مرده بود.

۱۲/۶/۹۷

امروز صبح گیتا تلفن کرد و گفت «بابا فوت کرد». هیچ نتوانستم بگویم جز «عجب»! آن هم پس از لحظه ای سکوت. پدر بیچاره گیتا عاقبت ناسزاوار دردنگی داشت. در این سال های آخر هیچ جای سالم نداشت و همه جایش را شکافته بودند و ناچار آزار دیده بود. سزاوار این همه رنج، سزاوار هیچ رنجی نبود. گاه انگار طبیعت در بی عدالتی و سنگدلی با انسان مسابقه می گذارد و می خواهد ثابت کند که در همه حال از ما ظالم تر است. باری، این دو سه سال اخیر به کمک دستگاه های پزشکی نفس می کشید، مرگش هر آن ممکن بود سر برسد، نامنتظر نبود. با این همه تعجب کردم. مرگ همیشه مرا شگفت زده می کند، حتی وقتی که چشم برآش هستم. دیدار خدا نیز باید چنین حالی در مرد حق برانگیزد. در راه که به دیدن غزاله و گیتا می رفتم به یاد روزبهان بودم و خوابی که دید، خدا را به خواب دید که به فارسی با او سخن گفت. چقدر آبا شگفت زده شد، چه قالبی تهی

کرد و از خود چه بی خود و سراسیمه شد. فکر می کردم مرگ در بیداری با من همان کاری را می کند که خدا در خواب با روزبهان کرد؛ و می رفتم.

۶/۲/۹۷

امروز غزاله بیست ساله شد. پریروز جواب امتحانش را گرفت، قبولی سال اول دانشکده حقوق Assas، دیشب مهمان بود و امشب مهمان دارد؛ جشن تولد با دوستان. این چند روزه خیلی خوشحال است. بعد از ظهر با او و گیتا در باع لوگزامبورگ به یادگار این بیست سالگی چند تا عکس گرفتیم. پس از چندین و چند روز باران مزاحم، آفتاب درخشنan و هوای خوشی بود ولی من کمرم درد می کرد - و می کند - به زحمت نیم ساعتی سر پا ماندم. مدتیست که میان سلامت و بیماری در نوسانم، بدنم مثل آدم های راه گم کرده دودل است. هفته، گذشته از لندن برگشتیم. یک هفته پیش ناهید و حسن بودم. با دل دردی یک ماهه رفتم پس از دو سه روز ناپدید شد، انگار هرگز نبود. می دانستم که اگر عصبی باشد درمانش همین است - دیدار دوست - و ظاهراً عصبی بود.

از دستِ دستم! رغبت نمی کنم دو کلمه چیز بنویسم.

۱۰/۷/۹۷

دیروز غزاله و گیتا رفتند به کالیفرنیا. غزاله سه هفته، دیگر برمی گردد. منتظرم، این هم خبر امروز «لوموند» (که بنا به رسم عجیب خودش تاریخ روز بعد ۱۱/۷/۹۷) را دارد.

La Corée du Nord change de calendrier et passe à l'année 86 après Kim Il-sung

PYONGYANG. Un nouveau calendrier officiel a été adopté, mercredi 9 juillet, dont le point de départ est la naissance de l'ancien dirigeant Kim Il-sung, a annoncé, mercredi 9 juillet, l'agence de presse officielle KCNA. Ainsi, la Corée du Nord vit désormais en l'an 86 et non plus en 1997, comme la plupart des autres pays du monde. Révéré comme un dieu, Kim a dirigé son pays d'une main de fer jusqu'à sa mort, à l'âge de 82 ans, le 8 juillet 1994. Par ailleurs le 15 avril, jour anniversaire de la naissance de Kim, a été baptisé « le jour du soleil », a précisé l'agence de presse à l'occasion de la clôture des trois années de deuil officiel qui ont suivi la disparition de Kim Il-sung. Cette date était déjà la plus grande fête nationale coréenne. Surnommé « *le grand leader* », Kim a son portrait dans toutes les logements et sa statue orne les rues des villes. Sa dépouille est conservée dans un gigantesque palais dont la construction, selon certaines estimations, a coûté au pays – l'un des plus démunis de la planète – près d'un milliard de francs. – (AP)

انگار در همه جا، واشنگتن، تل آویو، یوگوسلاوی سابق و افغانستان و بغداد - و دیگر نمی دانم کجا - با یک مشت دیوانه سر و کار داریم. کاش می توانستم تهران را به این سیاهه اضافه نکنم و به یاد خودمان نیفتم.

در آستانه جشن های ۲۵ ساله که می خواستند تقویم رسمی را عوض کنند، دکتر مجیدی وزیر سازمان برنامه دستور داد که من همراه مدیرمان (مدیریت فرهنگ و هنر) در کمیسیونی شرکت کنم. کمیسیون در دفتر دکتر هدایتی تشکیل می شد. علم، وزیر دربار در کنار گزارشی نوشته بود «یک بار دیگر بررسی شود» و قرار شد که مثلاً ماهها «بررسی کنیم» یک روز صبح رفتیم به دفتر وزیر. در اطاق انتظار، جعفریان بود از تله ویزیون، باستانی پاریزی و یک استاد نجوم یا اخترشناسی؟ از طرف دانشگاه تهران (که اصلاً نمی دانستند موضوع چیست و برای چه به آنها گفته اند آنجا باشند) و من و امین صالحی از سازمان برنامه.

در اطاق انتظار مدتی به انتظار ماندیم. نماینده های دانشگاه پرسیدند موضوع چیست و برای چه کاری احضار مان کرده اند. ما که می دانستیم گفتیم. هیچکدام با تغییر تقویم موافق نبودیم و آن را کار غلطی می دانستیم، اما آقای اخترشناس از همه آتشی تر بود و داد سخن می داد و کار را بخصوص از نظر علمی نادرست و بی معنی می دانست، «علمی» استدلال می کرد. بالاخره اذن دخول دادند رفتیم تو دیدیم متقدی و شجاع الدین شفا از پیش در اطاق وزیر بودند. این آقای وزیر مشاور خودش دکتر در تاریخ از فرانسه بود. چندی پیشتر گزارشی شرف عرضی درباره، تقویم تهیه کرده بود که آن را (شاید پس از مطالعه، شاه، علم یا خود معنیان؟ نمی دانم) دفتر مخصوص برای اظهار نظر به سازمان برنامه فرستاده بود و دکتر مجیدی هم برای من، تا گزارش لازم تهیه شود. با اینکه از تقویم چیزی سرم نمی شد اما بهر حال اسم تقویم خراجی و جلالی و تفاوتشان با قمری و چند چیز کلی دیگر به گوشم خورده بود. در همان نگاه اول دیدم که این دکتر تاریخ همه چیز را در هم ریخته، گزارشی سراپا غلط به هم بافته و به عرض رسانده. تقویم بر اساس چنین مطالعه، «دقیقی» تغییر داده می شد. من هم بدتر از این وزیر باتدبیر. ولی مراجعه به دایرة المعارف مصاحب، لغت نامه، دهخدا و دو سه کتاب دیگر کافی بود تا پنبه، گزارش جناب وزیر زده شود. و زده شد. گویا برای همین دستور رسید که یک بار دیگر بررسی شود. باری به اشاره و با تعارف میزبان نشستیم. چند کلمه ای گفت و جلسه را گشود. متقدی شروع کرد. این متقدی دست نشانده و به قولی آدم علم در دانشگاه پهلوی شیراز و گویا معاون اداری آن دستگاه بود و ... طوری حرف زد که یعنی موضوع تمام شده است و جای حرف نیست: خوب، فرموده اند که بررسی شود، باید بنویسیم که چنین و چنان و سخنرانی

«چکشی»، آتشین، کوتاه و میهن پرستانه ای کرد که تقویم ما اگرچه شمسی است و با مال عرب ها فرق دارد ولی مبدأ آن ایرانی نیست، ما که دو هزار و پانصد سال تاریخ ... ما که داربوش و کورش کبیر، هخامنشیان و ساسانیان و غیره و ناگهان رو کرد به جعفریان و گفت آقا شما که کارشناس شیخ نشین های خلیج فارس هستید نظرتان چیست، این کار چه عکس العملی در آنجا خواهد داشت (جعفریان، افسر توده ای سابق و گویا سازمان امنیتی لاحق با همان جاها سر و کار دائم داشت) در جواب خواست به نعل و به میخ بزند که البته کار درستی است ولی اما واکنش آن را باید ارزیابی کرد و دید و ... متقی امان نمی داد می دوید توی حرفش و جواب روشن و صریح می خواست. به نظر می آمد که با او بد است و می خواهد دست و پایش را در پوست گردو بگذارد و پاپوشی برایش بدوزد. آخرش گفت آقا به من در یک کلمه بگویید این کار خوبست یا بد است. جعفریان گفت خوب است و خلاص شد. بعد نوبت به آقای منجم و اخترشناس رسید، که در اطاق کناری نغمه، مخالف می خواند ناگهان در این اطاق سخنرانی غرائی در محاسن میهنی و لزوم علمی تغییر تقویم ابراد کرد به طوری که موافق و مخالف انگشت به دهان حیران ماندند. ولی نماینده، دیگر دانشگاه، باستانی پاریزی گفت این کار درستی نیست اساس استدلال او این بود که تقویم مثل متر یا کیلو واحد اندازه گیری است، منتها اندازه گیری زمان، هر چه ساده تر و یکسان تر باشد، بهتر. ما برخلاف دیگران و به جای یکی با سه تقویم سر و کار داریم: مسیحی، هجری شمسی و هجری قمری، حالا می خواهیم یکی دیگر هم اضافه کنیم. بحث درگیر شد، میان متقی و شفا از طرفی، پاریزی و من از طرفی دیگر. آقای منجم که دسته گلش را به آب داده بود، نوک جعفریان را هم که چیده بودند، کتک خورد و دمک نشسته بود. مقام وزارت بیشتر ساکت بودند و گاه و بیگاه به تأیید سری تکان می دادند. می ماند مدیر ما که از اول تا آخر نه گفت نه و نه آری، لب از لب باز نکرد. می خواست بازنیسته بشود برود کانادا - «خطر» نمی کرد - البته این را هم پس از آنکه رفت فهمیدیم. خلاصه در میان گفت و گو متقی برای آنکه پاریزی را خفه کند گفت اگر یکی بودن تقویم خوب یا لازم بود اعلیحضرت فقید تقویم شمسی را رسمیت نمی داد. باستانی گفت نه آقا آن هم بیخود بود، درست نبود.. ما هم باید مثل عرب ها و ترک ها تقویم مسیحی را می گرفتیم و خودمان را راحت می کردیم. شفا برای آنکه راه تازه ای در بحث باز کند گفت این تقویم شاهنشاهی (مبدأ کورش، ۲۵۰۰ سال پیش) رابطه و پیوند ما را با گذشته و تاریخمان استوارتر می کند در صورتی که تاریخ هجری آن را از بین می برد. من جواب دادم که یوبیانی ها تقویم مسیحی را پذیرفتند و پیوندان با فرهنگ و تمدن گذشته نه تنها بریده نشد بلکه بر عکس... (چند تا مثال و نمونه هم آوردم) ولی ما، چند نفر داریم که زبان اوستایی را بدانند یا خط آن را بخوانند، چند متخصص دوران پیش از اسلام، زبان ها، تاریخ یا فرهنگ آن

زمان داریم؟ اگر هم داشته باشیم از تعداد انگشت‌های دست تجاوز نمی‌کند. اشکال در اینجاست نه در تقویم، اشکال در اینست که پس از دو هزار و چند صد سال تماس با یونانی‌ها و فرهنگ آنها هنوز ترجمه، افلاطون یا ارسسطو از متن اصلی نداریم، اگر چیزی داشته باشیم متأخر و دست دوم است و نتیجه گرفتم که گرفتاری ما در تبلی و بی قیدی فرهنگی است که به علت آن نه با گذشته خودمان پیوندی داریم و نه با گذشته، دیگران و تغییر تقویم نه تنها دردی را دوا نمی‌کند بلکه ذهن آشفته، ما را پریشان تر می‌کند و من با این کار مخالفم.

در جمع حاضران من (کارشناس مدیریت فرهنگ و هنر در سازمان برنامه) و در مقام اداری نازل تری بودم. شاید تا اندازه‌ای به همین مناسبت آخرین نوبت از آن من شد. در تمام مدت، از اطاق انتظار به بعد، از زیارت این آقایان، از خود این کار عجیب و جلسه، عجیب‌تری که برایش به راه انداختند، از این نمایش بلاحت حرص می‌خوردم. دل دردم به شدت آزارم می‌داد و به سختی جلو زبانم را می‌گرفتم. از جعفریان با اینکه سازمان امنیتی بود نمی‌ترسیدم، نمی‌دانم چرا. شاید برای اینکه حس می‌کردم در دل می‌داند چه کار بیهوده‌ای دارند می‌کنند و می‌ترسد، خفه شده است. اما از متقی می‌ترسیدم. به نظرم می‌آمد که این آدم از هیچ چیز روگردان نبست با این همه نتوانستم جلو خودم را بگیرم و در آخر حرف‌هایم گفتم اساساً همه، این ماجرا با یک گزارش مغلوط درباره، تقویم، به شاهنشاه شروع شد. اشاره ام البته به گزارش وزیر بود و او هم با خشونت حرف را برید: «آقا این را که نوشه اید و می‌دانیم، برنگردید دوباره به آنها». بحث تمام شد و بعد از یکی دو شوخي بيمزه و خنك حضار، گفتند خوب، گزارش را تهيه کنيم. جز دو نفر همه موافق بودند، نتیجه معلوم بود. من و باستانی گفتیم (نمی‌دانم کی اول عنوان کرد) که باید مخالفت ما و دلایلمان در گزارش بیاید. گفتند نمی‌شود ما هم گفتیم امضا نمی‌کنیم. پس از بگومگوبی قرار شد آنها گزارش جلسه را برای وزیر دربار، علم، بفرستند من و باستانی پاریزی نیز هر کدام یادداشتی بنویسیم؛ که چه شود، نمی‌دانم. ولی از امضا گزارش معاف شدیم و رفتیم در اطاق کناری، با قلمی و چند برگی کاغذ. و من به قدری عصبی، آشفته و بی اختیار بودم که هیچ نمی‌دانم چه نوشتیم؛ یکی دو صفحه، پریشان سیاه کردم و دادم به دکتر هدایتی. موقع خداحافظی به من فهماند آنچه گذشته (در جلسه و برخورد ما) بین خودمان خواهد ماند و من این طور فهمیدم که گزارشی به مقام‌های امنیتی رد نخواهد شد. حرفش را باور کردم و با رئیسم آمدیم بیرون و به او گفتم اگر روزی اوضاع تغییر کند این اولین چیزی است که برمی‌گردد و او با حرکت سر - نه بیشتر - نظرم را تأیید کرد.

۱۲/۷/۹۷

چند روزی است که حالم بهتر است. دوباره کمی خودم را به دست آورده ام و اندک اندک کار می کنم؛ همان جریان پیاپی از هم پاشیدن و به خود آمدن، پراکندگی و جمع و پیوسته جمع پریشان بودن!

این آخرها مدتی گرفتار سه جلد کلاسیک Chadwick ها (شوهر و زن) بودم؛ کتاب مردافکن The Groth of Literature که پر از اطلاعات گوناگون و مقایسه ای (ادبیات تطبیقی) درباره بسیاری از جاهای دنیا و خالی از هر اشاره ای درباره جاهایی دیگر و از جمله ایران یا حتی فرانکها و Chanson de Roland یا حماسه Parzival اثر Wolfram von Eschenbach؛ شاهنامه که دیگر جای خود دارد. در عوض تا توانسته از Beowulf حرف زده و تا توانسته آن را با - به گفته، خودش Homeric Poems- مقایسه کرده، یا از افسانه ها و حماسه های ایرلندی. رویه مرفتی کتاب دلپذیری نیست و چنگی به دل نمی زند، بخصوص که از فکر- از چرائی چیزها- نشانی در آن دیده نمی شود. خوش نیامد. در عوض هفته، پیش گفت و گوها Eckermann Gespräche mit Goethe را پیدا کردم و به خودم هدیه کردم، اولیس Joyce را هم همین طور. هر دو را دست گرفته ام. اگر بتوانم از پراکنده خوانی خودداری کنم خوبست.

۱۶/۷/۹۷

مشکل من : نه می توانم دنیا را عوض کنم، نه این را که هست بپذیرم.

۵/۸/۹۷

خاتمی رسمأ رئیس جمهور شد، تشریفات انجام گرفت و رهبر «خود منصوب» انقلاب رای مردم را تأیید و تنفیذ کرد. اگر نمی کرد؟ این هم از اخترات ما در فلسفه و کاربرد سیاست که از افلاطون تا امروز به عقل همیج متفرگ سیاست نرسیده بود مگر خودمان. بگذریم از این تأملات سیاسی «هوشمندانه» که این هم به عقل کسی نمی رسد مگر خودم؛ کاش - اگر چه به جان می زند تا نگذارند - ولی کاش این بزرگوار بتواند کاری بکند، کاش نیمی، حتی نیم نیمی از آنچه را که به مردم قول داده، بتواند به انجام برساند.

۷/۸/۹۷

این روزها همه، وقت آزادم به تنظیم یادداشت ها (همین یادداشت ها) و آماده کردنشان برای چاپ می گذرد. پاییز آینده کتابجه به دست در تهران : یک پراکنده نویس در جستجوی

ناشر.

نزدیک به چهل درصد چاپ کردند نیست؛ به علت های گوناگون، بسیاری از اسم ها را باید تغییر داد و گرفتاری های دیگر، عجیب وقتی می گیرد.

۸/۸/۹۷

بازگشت به سنت یعنی بازگشت به جهل، تعصب و ظلمت، برکنند از سنت یعنی از خود بیگانگی یا «ناخویشتنی» (به تعبیر من). میانگین بهینه میان این دو در کجاست؟ در سنتی که از خود فرا بگذرد؟ سنتی دارای ویژگی مدرن یعنی «سنخشش»؟ سنتی سنخشگر که بتواند خود را بسنجد و انتقاد کند، یعنی سنتی که در همان حال که هست، نباشد؟ سنتی «شونده»، نه «باشنده»، رونده، نه ایستنده.

۱۸/۸/۹۷

با غزاله از سفر برگشته ایم. یک هفته در Reims، Provins و پس از آن بیشتر در Strasbourg، به تماشا، گشت و گذار و استراحت گذشت؛ به تماشا، به شنیدن و گفتن؛ سرچشممه های حقوق اسلامی و غرب، مقایسه و تفاوت مفهومی آنها با یکدیگر، تداوم تاریخ فرانسه و سرگذشت بریده و تکه پاره، ما، معماری کاتدرال های رنس و استراسبورگ، استتیک شیشه های رنگی آنها، دوستان غزاله و هر چیز دیگری که به عقل ناقص پدر و دختر می رسید. هفت روز خیلی خوبی بود. از بودن با دخترم لذت می بردم و زمان به سبکی نسیمی عطرآگین می گذشت. گمان می کنم... نه، مطمئنم که به غزاله هم خیلی خوش گذشت چون بارها و بارها همین را گفت.

۲۰/۸/۹۷

پنج دفتر از یادداشت ها را که برای چاپ تدوین کرده ام دادم به گیتا، همه را خواند. ایراد و اشکالی در چاپ آنها ندید، مگر یکی دو جا آن هم از لحن نوشته درباره، ضعف پای غزاله که اصلاح یا حذف خواهم کرد و چون با «اصلاح» یا تغییر چیزی موافق نیستم اگر نتوان نوشته ای را بی کم و کاست چاپ کرد بهتر است برداشته شود تا آنچه می ماند همان باشد که بود.

- همین حالا از رادیو بین المللی فرانسه RFI شنیدم که مجلس شورای اسلامی به کابینه، پیشنهادی رئیس جمهور تازه (به همه، اعضاء کابینه) با اکثریت بزرگی رأی اعتماد داد. پس از سال ها خبری از ایران رسید که نه تنها نفس را نبرید بلکه موجب شد که نفس

راحتی بکشم. ای کاش ادامه پیدا کند و ناکام و دشمن کام از دنیا نرویم.

۲۸/۸/۹۷

دو سه روزیست که برای عروسی مرید به لندن آمده ام، پیش ناهید و حسن. امروز سخنرانی غرایی ... را از رادیو اسرائیل شنیدم و حیرت کردم از حسن تشخیص و شعور سیاسی - از شعور ابتدایی - این شاعر شهیر؛ انتخاب رادیو اسرائیل، آن هم در چنین روزهایی که اینجور بی رحمانه فلسطینی ها را لگدمال می کنند (نه فقط بی رحمی بلکه لذت از سرکوبی ملتی دیگر، برتری جویی قوم برگزیده، خدای مخصوص قوم و ...) برای بحث درباره، فرهنگ ایران : فرهنگ برگزیدگان (عرفان - ملیت) و فرهنگ عوام (دین)، تسلط فرهنگ عوام از قرن ۸ تا ۱۳، تبدیل عرفان به تصوف که خود به صورت زایده دین، زایده، تشیع درآمد.

این که چه رطب و یا بس آشفته ای به هم می بافت مهم نیست، مهم موقع شناسی گوینده است که در دشمنی با آخوند می خواهد دفع فاسد به افسد کند و «از بیم مار در دهن اژدها» می رود ...

بی شباهت به مرضیه خواننده نیست که آخر عمری زد به کله اش - به قول رشتی ها گوز به کله اش خورد، از ایران زد به چاک و به مجاهدین پیوست که او نیفورم بپوشد، روی تانک بایستد، ابوعطای خواند و ایران را نجات بدهد. یا آقابزرگ عزیز خودمان که ناگهان - مثل جمال زاده - آخر عمری مسلمان از آب درآمد، در تهران گفت که سفير فرهنگی جمهوری اسلامی است در خارج؛ و شیرین زبانی های دیگر در مدح جمهوری اسلامی، کیهان هم چند روز بعد نوشت کی تو را ... این نمایندگی را کی به تو داد، کی و از کجا آن را به دست آوردی، جمهوری اسلامی نیازی به چنین سفیری ندارد و خلاصه سگه یک پولش کرد. امان از کورچشمی و حساب های خرد ریز.

۶/۹/۹۷

در لندن که بودم پرسنیس دیانا در یک تصادف اتو میبل در پاریس کشته شد؛ نیمه شب، در کنار معشوقش با راننده ای ظاهراً مست و یک «جاندار»، تنها سرنشین زنده. انگلیس غرق در عزاداری میلیون ها نفر، غرق در جنونی آرام و خاموش شد. او را رسانه ها (با همدستی خودش) به وجود آوردهند و هم آنها به کشتن دادند.

بی عدالتی دردنگ و چاره ناپذیری است که مانند کارد مغز استخوان را می شکافد: یکی می میرد و هزاران هزار نفر زار می زنند، هزارها هزار را می کشند (چند صد هزار تن همین چند ماه پیش در آنگولا و زئیر) و داد کسی - از جمله خود من - در نمی آید.

۱۶/۱۱/۹۷

نژدیک به یک ماه است که از ایران برگشته‌ام. در این مدت گرفتاری‌های خرد ریز هر روزه، پراکندگی و پریشانی امام را بریده است. انگار غلو می‌کنم؛ برای خوش کردن دل خودم، برای پنهان کردن تنبلی، برای آرامش و جدان شرمنده! هر بار غمزده اما تازه و سبک از ایران برمی‌گشم (غمزده از اوضاع و ترو تازه از دیدارها، دیدار عزیزان و بلندی پایدار کوهها) اما اینبار غمزده و نومید برگشتم. از جنون قدرت، از شلتاق بیتابانه، از عربده‌های غضیناک ... که انتخابات را باختند و حالا حمله و وقاحت را چند برابر کرده‌اند تا سیلی اسلام را بزنند توی گوش هر چه انتخاب کننده و انتخاب شونده است. دل آدم از این همه جهل و خشم و خشونت، از این کوردلی بی درمان آشوب می‌شود. باور کردنی نیست اما وجود دارد. بدختانه بدترش هم وجود دارد. بگذرم از این فکر و خیال‌های دلازار. اگر بتوان گذشت! آخر اردشیر هم حال و روز خوشی ندارد. از بس مقررات دست و پاگیر و ضد و نقیض ادارای زیاد است، از بس هر روز سنگ و سنگ‌های تازه ای در راه پرسنگلاخش می‌اندازند کلافه شده و تازه به این نتیجه رسیده که در این مملکت نباید کار کرد، نمی‌شود. گمان می‌کنم بی نظمی خودش هم بی اثر نیست. به هر حال فعلًاً گرم زد و خورد با مشکلات است و من نگران او.

نمی‌دانم چه شده که این یکی دو ماه اخیر وضع دستم بهتر است، در یک وضع خاص، با تکیه آرنج به پهلو، در نوشتن تقریباً لرزشی ندارد. سعادتی است اگر به همین حال بماند.

اصفهان چه شهر زیبایی است! زیباتر هم شده است؛ یک زیبایی مخصوص به خود، نه چون هر شهر زیبای دیگر، یا شبیه به آنها. در آن یک ماه و چند روز سفر دو بار رفتم و بار دوم در بازگشت، پیش از ظهر جمعه‌ای بود، کنار «هـ-ک» نشسته بودم، او می‌راند، در خیابان خلوت چهارباغ زیر سایه درخشنان چنارهای دو طرف، حس می‌کردم که در شبکه ای از نور سبز غوطه می‌خورم و در وجودم چیزی دست نیافتنی و ناشناخته، پیدایی ناپیدا شسته می‌شود، سبک و صافی بال باز می‌کند. چند لحظه‌ای پیشتر موقع خداحافظی، سابرینا گریه می‌کرد، نتوانست با من حرف بزند و چیزی بگوید، سرش را گذاشته بودم به شانه ام و اشک می‌ریخت و من موهاش را نوازش می‌کردم. نمی‌توانستم چیزی بگویم، اشک در چشم‌های اردشیر هم جمع شده بود. «حـ-ا» و «هـ-ک» ساكت ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. دلم نمی‌خواست از پسرم و عروسم دور شوم، و نمی‌توانستم دور نشوم باید می‌رفتم. در این حال وقتی به آرامش باصفای درخت‌های سرسبز چهارباغ رسیدم، انگار نور به من کمک می‌کرد تا از غصه‌های ناروشنم بیرون بیایم و نفس تازه کنم، آن روز آفتاب

روشنایی نوازشگر محزونی داشت: آخر، پاییز به آستانه، فصل رسیده بود و آنجا با چهره ای شکفته اما نگاهی محبوب گردآورد ما حضور داشت. «ع» را هم مثل همیشه دیدم و نمی دانم چرا به نظرم آمد که به آخر پائیزش رسیده، نه برای گذشت و آسیب زمان بلکه برای اینکه برگ و بارش را ریخته دیدم؛ آنگونه که انگار جانش تهیست و خالی در سرمای زمستان رها و سرگردان مانده بوده باشد. آفت زمان پری و جهانگیر را هم زده است اما ساقه به خواب ناخوش خود دل خوش نکرده و به آن نمی نازد.

در تهران با ناشرهای مشترکاً از اوضاع شکایت و از روزگار گله کردیم. خوشهای خشم گویا از زندان دستگاهی که امیرکبیر سابق را بلعیده اما اسم را نگه داشته، آزاد شد. برای چاپش - اگر در آینده دور شدنی باشد - به عبدالرحیم جعفری هم تلفن کردم و از او اخلاقاً اجازه گرفتم و گفتم اگرچه برده اند و خورده اند ولی ما همچنان شما را صاحب امیرکبیر می دانیم و بی موافقت شما نمی خواهیم برای چاپ اقدامی بکنیم. پاسخ او گله از چپاولگران بود و اظهار مهربانی و آرزوی موفقیت. برای «زربری نامه» (طومار مرشد عباس، ویرایش دوستخواه) نیز پس از سه سال تلا و این در و آن در زدن ناشری پیدا کردم.* هویت ایرانی ... و مقدمه، رستم و اسفندیار و داستان ادبیات ... و تن پهلوان ... هم تمام شده گفته اند چاپش می کنیم؛ با این وضعی که هست دیگر خدا می داند، کی. و اما... هر چه تلفن کردم و پیغام گذاشتم به روی خودش نیاورد و محل نگذاشت فقط به منشی بدینه بخشش یاد داد که یک مشت دروغ تحويل من بدهد، تحويل همه، ما چون تخته پوستش را دست کم روی چند صد عنوان کتاب پهن کرده و آن رو به تخت نشسته است. فقط امسال دیدم پس از مدت ها چند کتاب خواندنی... بیرون داده است.

[این] یادداشت ها را - پس از ویرایش و برداشتن یک سوم آن - به دو ناشر نشان دادم. هر دو بسیار به و چه کردند اما افزودند حیف که فعلاً - و شاید هم تا زمانی که نمی دانیم - قابل انتشار نیست.

۵/۱۲/۹۷

پریروز از امریکا برگشته ام و هنوز گیج و منگم. احتمالاً تا پنج شش روز دیگر - به مناسبت تغییر وقت - همین حال ناخوشایند ادامه خواهد داشت. به دعوت «بنیاد مطالعات ایران» رفته بودم؛ هم برای کار چهار شماره، سال آینده، «ایران نامه» (موضوع ها، مقاله ها، نویسندهای احتمالی : ویژه نامه جمال زاده، شماره، دکتر صدیقی، چند شماره، بیستمین سالگرد انقلاب که به خصوص بر سر چگونگی این یکی گفت و گوی دراز

* ولی سرانجام به هیچ نتیجه ای نرسید.

بی سرانجامی درگرفت و ...) و هم برای شرکت در جلسات MESA که در سانفرانسیسکو برگزار می شد. اول بار بود که این شهر زیبا را می دیدم و از دیدن آن لذت می بردم؛ بیش از همه از دیدار Golden Gate باشکوه که گوئی دوستی زیبا و ناشناخته را می دیدم، از بس بزرگ و در عین بزرگی و استواری نازک و ظریف است، با قامت بلند و دست های باز، ایستاده در میان دریا و دو سوی زمین را به هم پیوسته.

از این زیباتر وجود حاجی طرخانی - این دوست سالیان پیشین، گمشده و بازیافته، سه چهار سال اخیر - بود. مثل همیشه، مثل همان سال ها و همین سال ها مرا از محبت بی اختیار خود سرشار کرد. یک روز پیش از ما از واشنگتن به سانفرانسیسکو رفت، در فرودگاه منتظرمان بود: [ما] را دور شهر گرداند و به هتل رساند و شب هم من و هرمز با او بودیم، پرسش «آبی» هم بود. آن دو سه روز سانفرانسیسکو دور و بر من می پلکید تا هر محبتی که می داند بکند. یک روز هم من و «ش - د» را تا غروب گرداند : با اتومبیل در شهر و اطراف، با کشتی بر آب و با هلی کوپتر در هوا (اول بار بود که سوار می شدم) روی شهر. در واشنگتن نیز آنی از من غافل نمی شد، نه آنکه مزاحم بشود بلکه هر آنی که می خواستم با او باشم. محبت باسخاوت و سرشاری دارد.

فرصتی داشتم و از واشنگتن سه روزی به Durham رفتم، به دیدن ایران و شاپور و انوشه. دیدار خوبی بود، خیلی خوب بود. اساساً این بار سفر من از برکت مهربانی این دوستان، و هرمز و دیگران نیز، سفر باسعادتی بود و غبار دلم را گرفت.

حاجی همیشه همین بود که هست، مهربان، رفیق باز و دست و دل باز! چه آن روزها که آه در بساط نداشت و چه حالا که دست پروپیمانی دارد. سال ۳۹ یا ۴۰ که می خواستم ترجمه، ادیپ شهریار را چاپ کنم، نه پول داشتم و نه ناشر. حاجی در جریان بود گفت من ترتیب‌ش را می دهم گفتم چه جوری گفت آن دیگر به خودم مربوط است. حاجی رفت به سراغ مطیر (که صاحب کار بامعرفتی بود) در چاپخانه، بهمن، خیابان ری، چند تا سفته داد و کتاب را چاپ کرد و تحويل کتابفروشی اندیشه - در خیابان شاه آباد - دادیم. تا مدتی هر هفته پنجشنبه ها حاجی می رفت به سراغ کتابفروشی، فروش هفته را (پس از کسر حق البوq فروشند) می گرفت تا روزی که پول سفته ها پرداخت شد و گفت شاهرخ دیگر هر چه مانده مال توست، حق تأليف توست. همتی کرد، آن هم با جیب خالی. آن روزها عشق حاجی دو چیز بود: زن و تأثیر. چون آدم باهوشی بود خیلی زود دانست باید فکر نان کند که خربزه است. چند سالی به هر دری زد و دست آخر سر از آمریکا درآورد؛ با دست خالی و سر نترس. حالا شاید نزدیک بیست سالی است که American Dream او واقعیت یافته.

در این سفر مادر ... را هم دیدم. پیززن ریزن نقش خوش روی باگذشتی است. پس از سکته مغزی دچار وضع عجیبی شده است. چیزی فکر می کند و چیز دیگری به زبان

می آورد؛ با کلماتی درست اما درهم ریخته، بی پیوند و پریشان. رابطه، فکر و بیان گسیخته شده است. جز این هیچ نشان دیگری از سکته پیدا نیست، نه در رفتار و کردار، نه در مهربانی و ایشار، نه در خوش خلقی و ادب ذاتی. هنوز هم سر صحبانه پیش از هر چیز مواطن [پرسش] بود و بی اختیار برایش لقمه می گرفت و وقتی می دید او دارد چایش را می نوشد دستش را پس می کشید، دست های ظریف، پاکیزه و روشن را، و با نگاهی مشتاق پرسش را ستایش می کرد.

بنا بود پیرزن را بفرستند به ایران. باید دوازده ساعت در ترانزیت فرودگاه فرانکفورت منتظر می ماند تا از آنجا با «ایران ار» به تهران بازگردد. در واشنگتن او را بردنده فرودگاه، همه کارها و تشریفات انجام شد. چمدان ها را دادند و کارت ورود به هوایپما را هم گرفتند. درست در آخرین لحظه پیرزن به [پرسش] گفت، من نمی خواهم بروم. پرسید چرا؟ - نه نمی خواهم، خیلی شلوغ است.

پیرزن در آن بازار مکاره، در آن گاراژ عظیم وحشت کرده بود، از هیاهو، از رفت و آمد پیاپی همه به هر طرف، از بلندگو که یک بند در بوق می دمید، از زبانی که نمی فهمید، از این آشوب درهم ریخته و نافهمیدنی. دیدند که پیرزن بدجوری ترسیده و جان به سر شده. اصرار نکردند. با تفاهم کارکنان فرودگاه بی ماجرائی چمدان ها را به آسانی پس گرفتند و برگشتند و هفته، دیگر به همراهی دخترش او را به فرانکفورت رساندند و دختر دیگر که از ایران آمده بود، او را در آنجا تحويل گرفت و با خود برد.

دم رفتن به پرسش گفته بود من دلم می خواهد با تو تنها باشم، تو کی می آیی؟

۶/۱۲/۹۷

روزهایم با نگرانی نومیدانه ای می گزد. دلوایس حوادث ایران و کشمکش «علماء» و مردم منظر هستم و امیدوارم که نومیدیم بیمورد، از سر جهل و احمقانه باشد.

۱۰/۱۲/۹۷

از کنفرانس اسلامی تهران در رادیو-تلوزیون اینجا خبری نیست، تقریباً هیچ خبری نیست. پنجاه و چند کشور، بزرگ یا کوچک در آنجا جمع شده اند تا خوب یا بد کاری بکنند و اینجا خبر France Info، اعتصاب کارکنان فرودگاه داکار، پایتخت سنگال، و سکوت کامل درباره، پایتخت ایران! این هم تمدنی به خودپسندی فرهنگ مسلمانی ما که نافی غیریم.

۱۲/۱۲/۹۷

وجود غزاله تلخی زندگی زیر سایه، [حضرات] و در جوار «نتان یاهو» را کم می کند و گاه حتی آن را از بین می برد. وجود احمد و غزاله، احمد هم سختی آن را کمتر می کند، بودن آنها یعنی نبودن خیلی از بندها و گرفتاریهای مزاحم روزانه و تا اندازه ای صاحب وقت خود بودن.

۲۱/۱۲/۹۷

یادداشت ها، پنج دفتر از همین یادداشت ها را داده بودم به تقی امینی، آنها را خواند و گفت چاپش می کنم، مثل مقدمه رستم و اسفندیار و آن سه چهار تای دیگر. گفته است که «بچینند»، حروف چینی! انشالله مبارک است. حالا که می دانم اینها به دست دیگران می رسد، امیدوارم لحن و خصلت شان عوض نشود و صمیمیت شان، ناخواسته، از دست نرود.

انتشارات خاوران منتشر گرده است

- | | |
|---|--------------------|
| ۱- ایران در راهیابی فرهنگی | هما ناطق |
| ۲- بازگانان در داد و ستد با بانک شاهی و رژی تباکو | هما ناطق |
| ۳- کارنامه فرهنگی فرنگی در ایران | هما ناطق |
| ۴- ملیت و زبان | شاهرخ مسکوب |
| ۵- مقدمه ای بر رستم و اسفندیار | شاهرخ مسکوب |
| ۶- درباره، سیاست و فرهنگ | شاهرخ مسکوب |
| ۷- سفر در خواب | شاهرخ مسکوب |
| ۸- درباره، جهاد و شهادت | کسری احمدی |
| ۹- بررسی عقلائی حق، قانون و عدالت در اسلام | م. کوهیار |
| ۱۰- رخ (مجموعه قصه) | جواد جواهري |
| ۱۱- آخرین شاعر جهان (مجموعه قصه) | علی عرفان |
| ۱۲- سلاح سرد (مجموعه قصه) | علی عرفان |
| ۱۳- گفتگو با فروغ فرخزاد | چهار گفتگو با فروغ |
| ۱۴- مرایی کافر است (مجموعه قصه) | نسیم خاکسار |
| ۱۵- اندر شرح قضایا (مجموعه قصه) | منوچهر برومند |
| ۱۶- حرکت با شمامت مرکوشیو (نمایشنامه) | رضا قاسمی |
| ۱۷- معمای ماهیار معمار (نمایشنامه) | رضا قاسمی |
| ۱۸- درباره زندگی و آثار بیژن جزئی | مجموعه مقاله |
| ۱۹- زمینه ای برای گفتگو | علی عرفان |
| ۲۰- خوب نگاه کنید راستکی است (گزارش زندان) | پروانه علیزاده |
| ۲۱- اسناد انتربال سوم درباره احزاب کمونیست | مترجم : بهروز |
| ۲۲- پژوهشی در اقتصاد ایران(دوره دوجلدی) | بهرام تهرانی |

- ۱۰- مثال های فرانسوی و معادل آنها در فارسی

۱۱- کلثوم ننه (به آلمانی)

۱۲- خوب نگاه کنید راستکی است (به آلمانی)

۱۳- تشیع و قدرت در ایران

۱۴- برگزیده شعر زنان افغانستان (فارسی-فرانسه)

۱۵- برگزیده شعر زنان افغانستان (فارسی-انگلیسی)

۱۶- شعر زنان افغانستان (شعر ۶۰ شاعر زن)

۱۷- سرود سر سبز

۱۸- زنان و اسلام سیاسی

۱۹- سوگ

۲۰- قمار در محراب

۲۱- پلورالیسم سیاسی در جمهوری اسلامی

۲۲- دو گفتار

۲۳- رگ تاک (دوره دوجلدی)

۲۴- تعريف تلحظ ماندن (مجموعه شعر)

۲۵- خاکستر و خاک (قصه بلند)

۲۶- و در اینجا دختران نمی میرند (گزارش زندان)

۲۷- درخشش‌های تیره

۲۸- ژنوپولیتیک شیعه فرانسوا توال

۲۹- آرامش دوستدار

۳۰- شهرزاد

۳۱- عتیق رحیمی

۳۲- لطیف پدرام

۳۳- دلارام مشهوری

۳۴- دلارام مشهوری

۳۵- عبدالکریم لاھیجی

۳۶- محمد جلالی چیمه

۳۷- شهلا شفیق

۳۸- شهلا شفیق

۳۹- پیروز مجتهدزاده

۴۰- سردار صالحی

۴۱- به کوشش مسعود میرشاهی

۴۲- به کوشش مسعود میرشاهی

۴۳- به کوشش مسعود میرشاهی

۴۴- بهزاد کشاورزی

۴۵- مترجم : بهرام چوبینه

۴۶- مترجم : بهرام چوبینه

۴۷- منصور همامی

۴۸- سرودهای ستایش و اشعار دیگر

۴۹- پرنده های بال طلایی کوچک من...

۵۰- قناری شاعر (قصه برای کودکان)

انتشارات خاوران منتشر می‌گند

- | | |
|---|-----------------------|
| ۱ - امتناع تفکر در فرهنگ دینی | آرامش دوستدار |
| ۲ - ملاحظات فلسفی در دین و علم (بینش دینی و دید علمی) | آرامش دوستدار |
| ۳ - در دادگاه متهمان به قتل شاپور بختیار | پری سکندری |
| ۴ - ایران در راهیابی فرهنگی (با بازنگری و استناد نوین) | هما ناطق |
| ۵ - تیغ بر جان (درآمدی بر جامعه شناسی تاریخی فقه شیعه-ولایت فقیه) | منوچهر خوشفر |
| ۶ - نماز میت | رضا دانشور |
| ۷ - لکت | رضا قاسمی |
| ۸ - زبان و فرهنگ در افغانستان (مجموعه مقاله) | به کوشش مسعود میرشاهی |
| ۹ - پژوهش در فرهنگ باستان (مجموعه مقاله) | به کوشش مسعود میرشاهی |

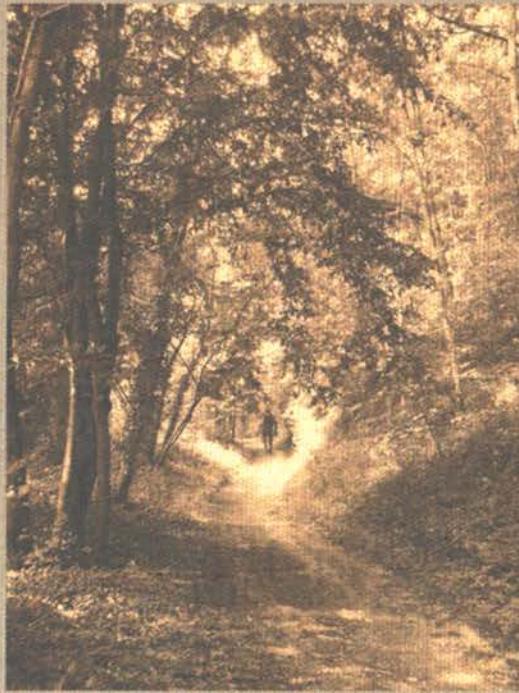
Sur le chemin des jours

Deuxième volume

Shahrokh MESKOOB



EDITIONS KHAVARAN



Sur le chemin des jours

Deuxième volume

Shahrokh MESKOOB



KHAVARAN